

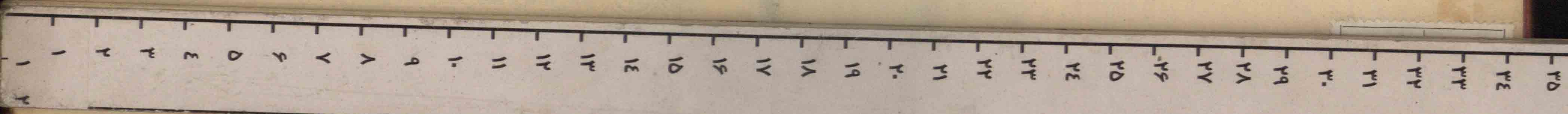


۱۹۷

۱۹۷

ریاض العارفین

کتابخانه مجلس شورای اسلامی		
کتاب	ریاض العارفین	
مؤلف		شماره ثبت کتاب
مترجم		۵۲۹۲۲
موضوع		





رياض العارفين

۱۹۷

کتابخانه مجلس شورای اسلامی		
کتاب	رياض العارفين	
مؤلف		شماره ثبت کتاب
مترجم		۵۲۹۲۲
موضوع		

کتابخانه  
مجلس شورای  
اسلامی

۱  
۱  
۲  
۲  
۳  
۵  
۶  
۸  
۷  
۶  
۶  
۱۱  
۱۱  
۱۱  
۳۱  
۵۱  
۶۱  
۸۱  
۷۱  
۶۱  
۵  
۱۲  
۲۲  
۲۲  
۳۲  
۵۲



کتابخانه  
موزه و مرکز اسناد  
جمهوری اسلامی ایران

کتابخانه  
کتابخانه  
۱۳۳۰

کتابخانه  
کتابخانه  
۱۳۳۰

کتابخانه  
کتابخانه  
۱۳۳۰

هو المبتدأ  
 کتاب سبطا بقدره مؤسوسا بالعباد  
 مبنی بر شرح جامع فاضل  
 و حکما و ادبا و شعرا از متقدمین و متأخرین  
 از البیانات  
 در معرفت و در علمیه اشیا و صفا المبتدئ  
 بامیر الشعراء و مختصر هداية طالب و حاجب  
 در الفقه مطبوعه  
 در الخلاصه در الطباعة صدره  
 در کمال عالیها اقامه حدیث  
 بیست و هفتاد و پنج بابا در حدیث و فروع  
 چاپ اول  
 ۱۳۳۰

کتابخانه مجلس شورای اسلامی  
 شماره ثبت ۱۰۷۸



بسم الله الرحمن الرحيم

سپاس عیاس توانی را سزاست جل شانه که بخت با نه قدرت شرافت بر قامت قابلیت آدم خاکی بر آراست زمین  
 که هر خیزه خفت یعنی عمل را که بین سرمایه زنده کافی است بدو از زانی فرمود و کلید خندان ربانی یعنی بخش سخن را  
 گفت و موزات روحانی بدو کرامت نمود که می که از راه تربیت از خاک تیره شاخ برآورد و از ناچیز

چیزهای از جنس پیدا کند

ز تیره زمین بر کند شاخار	ز خاره برون آورد و جو سپار
بر آورد کیمتت بیک امر کن	ازین برتر آیدون ندانم سخن

قدیمی که عارفان عابد در شناختن ذات پیمانش حیرانند و عابدان عارف در سخن شکر گفتن از پیش

گفت زبان آری هست رایست چه داند	ولست در ایست چه ایست
کاینچه ما کویشم خلق عقل است	خلق ما کی خلق ما را سزاست
لیک از آنجائی که خلق خالق است	درستبول رو هم از آنجائی است

و هم از محراب بیکران و لطف فراوان اوست تبارک و تعالی که هدایت بندگان سسر گردان را پیمیرا  
 با فرمان بفرستاد تا عاشقان روی معرفت را بر آینه نجات ربانی همسری فریاد و سرکشگان کو  
 حرقت را از فلات سسر کردانی برآند که از همه ستوده ز جاب حتی آب سرد و افراجه مصطفی صلی

عینه و الیها من است

محمد ستوده رسول خدا	شناسا بنام سران مصطفی	ز نورش کی زده گردان
هر آنجا که بگسند اوست	بر او چشم کردید شریک و دوست	نه جز امر و نه شکر امر و نه
هر آنکس که بنده بقرمان او است	همی داردش آفرینند و دوست	پس از وی با مر و صیقل
بنده سسر که دل کردوست	ولی خنداند با او	کین پیش برتر از هر صفت

ز فرمان اولاد وی سر میج

و بعد در نظر دانشوران هوشمند پوشیده و پنهان نیست که در زرف دریای کم نر روزگار  
 بهترین کوبری که آدمی بدست تواند آورد که هر علم و دینت وصل عرفان بین

بهر سزمدار علم و دین باید	در این سر رود و اورا مقن باید
کسی رفت و آید و در حساب	که دین بودنش ماند از وی نماند
پایضی که از علم باشد سپاه	باز کینج بر کو هر پادشاه

دین سر دو باشد نشود مگر بحقیقت خاطر و ایت از خاطر که نیستیم وجود ساطین عا و ل است

سنت خدا بر که در عهد دولت پادشاه دین پرورد و او گستر غیاث المسلمین افشار است مسلمین  
 شاه شاه آسمان خرد کا همت یار ابونجم سپاه مهر کف جلال کف دریای اصالت خاقان  
 گردون شوکت سایه پروردگار صاحب قران ناصر الدین شاه قاجار  
 خداوند ملکه که زندگانی میسوزش پانیده باد کا فخلق از ضرر روشن آیین و بو نور نعمت سزود

قطعه

بمعد جهاندار شه ناصر الدین	که پادشاهش هستی زین	نه چنم کسی را که فرار انده	که مردم ظلم کرده آیدین
بود باله ی تحت کین خیر و	از و گستر در جهان دین آیین	بگاه گرم دست او ابرر	کین بخش برتر از حد سختین
رعیت از دور شایسته و شاد	همه ملک کت سر هر بیان	سرا کس که در غرضه خدمت	همز کردید امی کت فرین
بیش مثل در زمان گذشته	بیشدندی که نایند در	افضای استیلم ایران نور	بود عدل شه بهتر از سزود
همه دشمنان شه دادستر	نهاده بدرگاه شه بر کین	به پناهی ملکش در کسرتی	کرد در کفستان شاد و نین
همی تا همه زوزه هر منور	بخا و رکشد آبرش دور در	بود بخت شایسته زوی	همی شاد و پیدار چون هم پرو

از بیه و جهان بافی که پاک بر دانشش آید از گردانده همه همت ملوکانه را متوجه ترویج دین مین و نشر علوم  
 در ایران زمین فرموده اند و مدارس بزرگ در این ایام مجتهده و جام نیا گشته من جمله مدرسه  
 مبارکه دار الفنون دار الخلاء الباهره است که بسیاری از اجده و شرافت سپهان خوانین  
 اطراف در آنجا مشغول تحصیل علوم متدیمه و فنون جدیده عا شدند و از خوان نعمت پادشاهی

روزه روزی میخورند و سالیانه وظیفه و دستمیری می برند	شاه دین پرور نیک را	خند او ند کتی و ظل خدا
	بیشش رحمت کرد کا	نذیه چوا و کردش رو کا
	ز عدلش جهانی رحمت درند	ز جودش همه روزگانی برند
	همیشه دلش شاد و خورنده	تن دشمنش خسته بنده باد

در پیشین عتدای عجیب نیست که بگم اناس علی دین ملوکم همه جا کاران استمان سلطنت و قدویان  
 دولت جاویدت بقدر استعداد و لیاقت در تحصیل فضایل و تصنیف رباعیها نماند تا کوی  
 بیعت از یکدیگر برآید و از ایشان کی مرخوم معذور جنت مکان رضاقی جان متخلص بنده



مؤلف این رساله است که اباعن جید خدمت کز این سلسله طلیه بوده حضرت خاقان منصور انار  
 برمان لقب امیر اشعرامش سداوز فرموده و در عهد دولت علیحضرت پادشاه عصر  
 ادام الله تعالی بمخدمات بزرگ چون تجارت خوارزم و ریاست دارالسنون و غیره و غیره  
 سداوز آمده در میان همگان افتخار مانوده است شرح احوال و اقوال خویش را خود در  
 رساله مجمل و در تذکره مجمع الفصحا مفصلاً نگاشته است و در سایل بسیار یاد کار کرده است که  
 آنها حد این بند نیست صاحب خبران نصف چون در آنها سیر کنند و آنگاه که می آید بتبیین و اطلاع  
 باید تا کارنده بدین اندازه رسایل نظم و نثر فراهم آوردن تواند که مسکن آن است که بنویسد  
 آنکه عطار کبیر باجمه در این اوقات بمن عمت همین چسب رخ دودمان بدایت معدن معرفت  
 و درایت صاحب حکارم خلاق و معرفت ممالک آفاق خداوند کارمطشتم سرکار علی قلی خان  
 الملقب بخیبر الدوله وزیر علوم و تکراف و تجارت و غیره و امیر عسکره العالی بطبع ری

العارفين استدام کردید تا فواید آن عام و سبب  
 سزید بستی نام باشد کمتر بنده فی بصایت  
 حمد یقینی بن علی قلی بن رضا قلی خان المخلص  
 بهدایت در مقابل آن خداوند مقدور  
 بود سعی نموده امید از صاحبان  
 کرم آنکه اگر خطائی رفتی باشد  
 بیا بر عفو بپوشید و در  
 صلاح آن بپوشید  
 که العذر عین کرام  
 الناس یقیون  
 ل



شیخ سید مرتضای نجفی مدظلہ العالی  
 و متخلص بحدایط ابی طالب  
 و مولف کتاب طبایع العارفين



۱	تذکرہ طبیح رسیدہ است
۲	تذکرہ مجمع الفصحی در دو جلد
۳	تذکرہ ریاض العارفین
۴	تاریخ روشد الضعای ناصری در دست جلد کہ منتم بہت جلد میرخواند است
۵	فہرست التواریخ ناقصہ است
۶	احسن التواریخ
۷	مطابیر الانوار در مناقب ائمہ اطہار
۸	مغزنامہ خوارزم در مصر و در جزو جلد دوم مرآت البلدان ناصری مطبوعہ دارالکتاب
۹	فرہنگ سخن آرای ناصری
۱۰	کلمستان ارم مشہور بہ تجاش نامہ کہ یکی از شش مثنوی ست نہ ضروریہ است
۱۱	آچہ ہنسوز بطیح رسیدہ است
۱۲	کتاب اصول الفصول فی حصول الوصول در تصوف
۱۳	لطایف العارف در معرفت
۱۴	تراویح نامہ در تحفین بلاطین بعد از اسلام کہ بلاطین فرسے پیوند
۱۵	منہج البدایہ در مرثیہ ائمہ علیہم السلام
۱۶	مدارج البلاغہ در صنایع بدیعیہ
۱۷	مفتاح الکنوز در شرح ہفتاد مشککہ حکیم خاقانی شیرازی
۱۸	ستہ ضروریہ بین تفصیل است
۱۹	انوار الولاية بروزن محزون الاسرار
۲۰	کلمستان ارم مشہور بہ تجاش نامہ کہ چاپ شدہ است
۲۱	بہار الحدائق بروزن حدیقہ حکیم سنائی
۲۲	امین العاشقین
۲۳	حرم ہشت بروزن قارب
۲۴	ہدایت نامہ بروزن رمل
۲۵	قصاید و غزلیات قریب بسی ہزار بیت



بوضیہ انور فضلائی سخنور و خاطر از ہر بلغا ہی ہر پور  
 مخفی و مکتوب ناما کہ از کا بسط ناما از بک شکر کلین

در در و صد و یک فرد و یک خلد

کلبان اول درین حقیقت نصف صفحہ ۱ کلبان دوم درین اصناف کلبان

کلبان سوم درین فضیلت کلبان و کلبان کلبان چہارم درین ذکر و فکر صفحہ ۱۲

کلبان پنجم درین تعریف و سلسلہ طریقت صفحہ ۱۹ کلبان ششم درین ذکر اصطلاحات صفحہ ۲۲

روضہ اول شرح حائری و مشایخ صفحہ ۲۶ روضہ دوم شرح کمال و حکما صفحہ ۱۶۲

فردوس در شرح احوال اوقال جمعی از عرفا و فضلا و حکما و فضلا و علماء  
 و شعرا و متاخرین و معاصرین صفحہ ۳۳ خلد دوم درین کتاب مختصر از حال از موقوف صفحہ ۳۵

فہرست

اسامی عرفا و فضلا و حکما و اولیاء و شعرا و متاخرین و معاصرین

صفحہ ۳۹	ابراہیم لاری	صفحہ ۴۲	ابو سعید ہندی	صفحہ ۲۹
۲۴۳	ابن عربین فریبند	۴۷	ابو عبد اللہ شیرازی	۴۳
۲۳۹	ابو الحسن خرقانی	۲۸	ابو علی رودباری	۴۰
۲۷	ابوزید بوطاہ	۴۳	ابو علی سینا بلخی	۱۶۳
۴۱	ابو سعید شیرازی	۱۷	ابو علی مصری	۴۱
۴۱	ابو سعید ہندی	۱۶۹	ابو الفاندری	۱۶۵

فہرست

۳۳	امین بلیانی	۳۳	بہا الدین کرمانی	۱۷۴
۳۱	انسی سیارانی	۱۶۹	بہار دارایی	۲۴۵
۳۷	انصاری ہری	۳۰	بہائی امیلی	۴۵
۱۶۹	انوری ابوری	۱۷۱	بہجت شیرازی	۲۴۵
۲۴۲	اوحد کرمانی	۳۷	بو حفص خوزی	۴۳
۱۷۰	اوحد کرمانی	۳۴	بیدار دہلوی	۴۴
۱۶۹	ایاز طالش	۲۴۳	بنیوی بدخشا	۴۴
۲۴۱	ابوزید ہری	۴	ب	
۱۶۱	ابراہیم بیک		ب	
۴۲	بابا شاعرانی	۴۴	تشیہ کاشانی	۴۹
۴	بانہ تبریزی	۱۷۴	تمکین بی	۴۹
۱۶۶	بدایہ سجاوندی	۱۷۴	تمکین شیرازی	۲۴۵
۱۶۱	برہان کرمانی	۴۳	ث	
۱۶۴	بشیر شیرازی	۴۴	ثابت بدخشا	۴۹
۱۷۰	بشیر شیرازی	۲۴۳	ج	
۴۳	بندار شیرازی	۱۷۳	جامی جلہ	۵۰

۲۷ اندیشہ نیک



فہرست

۲۵۷	خاور کوڑکائی	۱۸۷	حیخانیسار	۵۷	جلال الدین بلخی
۷۰	خوردھلوئے	۶۸	حیزکاشے	۱۷۴	جمال صفہاے
۱۹۲	خلیظا مازندانی	۱۸۵	حیزبزی	۵۳	جمالی اردستانا
۷۳	خلیظا طالقان	۲۴۶	حیزقزوینی	۵۲	جمالی ہلوئے
۱۹۳	خیال صفہا	۶۵	حیزہرہ		ح
۷۳	خیالی ہرہ	۶۹	حقی خوانسار	۱۸۵	حارثی مرزہ
۱۹۱	خیامرنیشابور	۱۸۷	حکیمی طلبے	۱۷۶	حافظ شیرازہ
		۶۵	حمید الدین ناگورہ	۶۸	حزین لاہمی
					د
۷۳	داعی شیرازہ	۲۵۵	حیران بزی	۱۸۶	حسامی خوارزمی
۱۹۳	داوری صفہا			۶۹	حسان ثابت
۱۹۳	دوانے کارور	۷۲	خاجو کرمانی	۲۵۵	حسرت ہمدانی
۱۹۴	دوانے کیانے	۷۳	خاطرے کاشان	۱۸۷	حسن دھلوئے
		۱۸۸	خاقانی شروانی	۶۸	حسن شامو
۷۲	ذوقی اردستانا	۲۵۸	خانکے شیرازہ	۱۸۵	حسن غزنوی
۱۹۴	ذوقی کاشانے	۲۵۶	خالخراسانے	۲۵۶	حسن ہاوندی
		۲۵۷	خالد سلیمانید	۶۷	حسین بیضاوے

فہرست

۱۹۶	سنائی غزنوی	۲۶	روفق کرمانی	۲۵۱	راز شیرازہ
۲۱۰	سوزے سمرقند				ز
۸۴	سیف الدین باجور	۲۶	زاہد کیانے	۱۹۵	رافعی قزوینی
				۷۸	رافعی نیشابور
		۸۲	زرکرا صفہا		ش
۹۸	شاہ بدخشانے	۸۱	زرکوب تبریز	۸۱	راج ہندستانا
۲۶۲	شاہد آفرخاستے	۱۹۵	زکے شیرازہ	۲۵۹	رحمن گوزہ کانی
۹۷	شایبناخوانے	۸۲	زیر الدین ناپا	۱۹۵	رضا علی شای
۹۶	شہابی بغدادی	۸۲	زیر الدین خوانے	۱۹۵	رشاشیرازہ
۲۶۲	شہر خراسانے	۱۹۶	وزیر الدین نونے	۲۶	رضامرانے
۲۱۲	شرف صفہا			۸۰	رضارتیمانے
۹۶	شرف عراقے	۲۶۱	سافر شیرازہ	۱۹۴	رضی الدین نیشابور
۹۷	شرف میرے	۸۵	سحابی شرابانی	۷۸	رضی الدین نیشابور
۲۱۱	شرف بزی	۸۶	سرمداکاشے	۱۹۵	رضی غزنوی
۲۱۲	شرفی جرجانے	۸۳	سعد الدین حقوے	۸۱	رفیع الدین کرمانے
۲۱۳	شفائے صفہا	۸۸	سعد شیرازہ	۱۹۵	رفیقای بزی
۹۵	شقیق بلخی	۸۳	سلطان ولد	۷۹	روحی سمرقند
					روزبھاشیرازہ

بیر



فہرست

۲۶۷	طیب شیرازے	۲۶۷	صدیہ کوفانے	۲۶۲	شکیب اصفہانے
	ظ	۱۰۱	صفیہ اصفہانے	۹۹	شکیب شیرازے
۲۶۸	ظفر کوفانے	۲۶۶	صفائی نراقے	۲۱۱	شمس الدین طیبے
۱۰۴	ظہیر اصفہانے	۲۱۸	صفیہ اصفہانے	۹۸	شمس الدین کوفانے
۲۱۹	ظہیر قاروانے	۱۰۰	صفیہ الدین اردکانے	۹۸	شمس الدین کوفانے
	ع	۱۰۱	صفیہ الدین بزرگانے	۲۱۲	شمس شیرازے
۱۱۰	غابد بکرے	۱۰۰	صفیہ سنوارے	۲۱۲	شوکت بخارانے
۲۶۹	عارف اصفہانے	۲۶۷	صد ہمدانے	۲۶۱	شہاب ترشیرے
۲۲۲	عابن عامر مصرے		ض	۹۵	شہاب الدین شہروردی
۱۰۵	عبد الخالق عجمانے	۲۱۹	ضیاء بسطامے	۲۱۱	شہاب فقیر شہروردی
۱۰۴	عبد اللہ بلیانے	۱۰۱	ضیاء کاشانے		ص
۱۱۰	عبد اللہ خندانے	۱۰۲	ضیاء کوفانے	۲۱۸	صاير اصفہانے
۱۰۵	عراق ہمدانے		ط	۲۶۳	صبیہ کاشانے
۲۲۰	عزیز کاشانے	۲۱۹	طالب خاجرے	۱۰۰	صد الدین قونیو
۱۰۷	عزیز لیسفے	۱۰۳	ظاہر انجذانے	۲۱۹	صد الدین شاہور
۱۱۰	عطا دین شاہور	۱۰۲	ظاہر ہمدانے	۲۱۸	صد شیرازے

فہرست

۱۱۹	عظیم دہلوی	۱۱۰	غالب خوزے	۲۲۳	فرید دہلوی
۱۲۰	علی خراسانے	۲۲۰	غالب طہرانے	۲۶۹	فضل اللہ شہد
۱۲۲	علاء الدین لکنانے	۱۰۸	عربیہ لاہورے	۱۱۹	فغانی شیرازے
۱۲۰	علی قزوینی	۱۱۰	غزالی شہد	۱۱۸	فقیر دہلوی
۲۲۶	علی قلند ہند	۲۲۰	غیرے کوفانے	۱۱۹	فکر خراسانے
۱۲۰	علی زامینی بخارانے	۱۰۷	ف		فکرے کولانے
۲۲۷	علی سرہندے	۲۲۰	فاتح کولانے	۲۲۶	فیاض لاہورے
۲۲۵	علی شاہ ابدالعزیز	۲۲۱	فارسی خجندے	۲۲۵	فیض کاشانے
۲۲۸	علی شیرازے	۱۰۹	فانی اصفہانے	۲۲۳	فیض ترشیرے
۱۲۱	علی کوفانے	۲۶۹	فانے دہدار	۲۲۸	فیض رکھنے
	علی ہمدانے	۱۰۹	فتح اللہ شیرازے	۲۲۷	ف
۱۲۵	عمار کوفانے	۱۰۹	فتحی ترمذے	۲۲۸	قادر ہندستانے
۱۲۲	عمر بن قارص مصرے	۲۲۱	فخر الدین شیرازے	۲۲۷	قاسم تبریزے
۲۷۵	عزیز القضاہ ہمدانے	۱۰۷	فخرے ایروانے	۲۷۲	قانع شیرازے
۱۲۴	عیانی جہرے	۲۶۱	فدائی لاہورانے	۲۲۶	قنالی خوارزمے
۱۲۴	ع		فرہوسی طوس	۲۲۳	قطب اوسکانے



فہرست

۱۲۶	کوہی شیرازے	۱۲۷	محمد غزالے طوس	۱۳۱
۲۷۵	قطب الدین شیرازے	ل	محمد مازندرانی	۱۳۵
۲۲۸	قوامی خانے	۱۲۹	لطف اللہ نیشابورے	۲۳۱
۱۲۶	قیرے بغدادے	۲۳۱	لطفی شیرازے	۱۳۸
ک		۱۳	لوہے ہندوستانے	۲۸۰
۱۲۸	کاتبی شیرازے	م	محمد الدین زندلی	۱۳۰
۲۳۳	کاشفی سنوارے	۱۳۱	محمد الدین بغدادے	۱۴۱
۲۲۹	کافرے شیرازے	۲۳۱	محمد الدین طابندے	۱۳۶
۲۷۸	کامافر اسانے	۱۳۵	محمد بتریزے	۱۳۳
۲۳	کامل خانے	۳۴	محمد بن شیبے	۱۳۲
۱۲۷	کاہے کابلے	۳۲	محمد بن ہمدانی	۲۳۱
۱۲۷	کاشن ہلوے	۳۵	محمد صنفہانے	۱۳۳
۲۲۹	کمال صنفہانے	۱۳۷	محمد بن غامرے	۲۸۱
۱۲۶	کمال خجندے	۲۳۲	محمد بن علی نونے	۳۱۰
۲۷۸	کوثر ہمدانی	۲۸۱	محمد شیرازے	۳۰۵
۲۷۹	کوثر ہندوستانے	۱۳۷	محمد بن ہلوے	۱۳۲

کمال الدین محمد بن علی

فہرست

۲۳۱	معینی خانے	۲۳۱	نشاط اصنفہانے	۳۱۲
۱۳۴	مغیرے تبریزے	۱۵۵	نشانے ہلوے	ف
۳۰۹	منظوم شیرازے	۲۳۴	نصیر الدین طوسے	۱۵۷
۳۰۴	منور رازے	۳۳۶	نظام کرمانے	۲۳۷
۱۳۷	مؤرخ خراسانے	۱۴۹	نظامی ہلوے	۲۳۷
۱۳۲	مؤرخ نوری	۱۴۹	نظامی کجورے	۲۳۷
ن		۳۲۹	نظر نائینی	۱۵۷
۳۱۰	نادر مازندرانی	۲۳۶	نظیر نیشابورے	۲۵۰
۳۲۰	نایرے کازرونے	۲۳۶	نعمت تبریزے	۱۵۷
۳۲۷	ناصر صفہانے	۱۴۴	نعمت اللہ کرمانے	۳۳۷
۱۵۵	ناصر بخاراے	۱۵۶	نعیمی مشہدے	۱۵۸
۲۳۲	ناصر خسرو ہلوے	۳۲۷	نعمت خراسانے	۲۳۲
۱۵۶	ناصر کازرونے	۱۵۴	نور بخش قہستانے	ہ
۱۴۲	نجم الدین خوارزمی	۳۲۹	نور علیا اصنفہانے	۱۶۰
۱۴۸	نجم الدین رازے	۲۳۵	نورے شوشیرے	۳۰۵
۲۳۵	نسیمی شیرازے	۳۲۸	نورے نورے	۱۵۸



فہرست

۲۳۸	ہدایہ حقیقہ	۳۵۱	ہمد شیرازہ	۲۳۸	یچی لہجہ
۲۳۷	ہام تبریزہ	۱۶۰	ہندو کرکشا	۱۶۰	یچی نیشابورہ
۱۵۸	ہستی بلخی		یہ	۱۶۰	یعقوب ساوچی
				۱۶۱	یقینی لہجہ
				۱۶۱	یوسف تبدینی
				۳۵۱	ہدایت طبرستان
					مؤلف کتاب

تقریب  
ہو الیہ  
شاہ  
استطان جبرائیل ناصر الدین قاجار

این کتاب  
مستطاب  
عن شکرہ  
موسوم بریاض العسائین  
در عہد دولت ابد مدت شاہشاہ  
دین پناہ امیر محمد خرم فلک پر رحم بادکار افریدو  
و جمہ ملک الملوک عمیر اللہ فی الارضین قہرمان  
الما و الوطن سید سلاطین  
خواقین سلطان السلطان  
ابن سلطان و کما فان  
بن جافان بن  
خدا اللہ سلطانہ و ادام اللہ ملکہ

ایمان  
میرزا





وبسم الله الرحمن الرحيم نستعين

المؤلفه

کتاب تذکره المحققین موسوم بر ریاض العارفين

این باغ که برکشید زین  
صاحب نظر از نظاره این

چون روضه برود بر گل  
هر نام ریاض عارفینش

ریاض قلوب عارفين محققين را در این سالکین متقی راضیه حضرت نظر مطرات فیوضات سلسله و تجلیات متوجه ذات  
بسیل لایزال و صفات جمیل و ذبیحیست که تاثیر ربانی و تقاضای سما و معانی و بدلول کتب کثیره تحقیقا فاخیر  
خلق الله لکن ریاضین ریاضین موجودات را از سر استمان لاریب و شتان غیب بگفتان شاد و ورق ورق بر طبق عرض نهاد  
در بر شقایق حقایق صور علیّه از لیه خود در شواهد صادق غیبیه ابدیه زن زمان چشم تا سلسله آری بهشت عشق سر شاه پادشاه  
بوریا به عجب پاره سازیش عجبید هو لغایق العسوف کل من هو لنا نظر النور کل من هو فی قاری جلت عظمه که از خود رو  
قدرتش کسبند نیلوفری و فی صافی علت کله که از من چون مستفس خورشید خاوری شاخ غبر سبت بی بی یکطرفه شریفین  
بارها بگردد بسین الی هو لولم یفر الیک بنفبه البس ثوب العزیز علی تعالی شاه که زلفک ملک از روی جلاش  
سجایی و یکی علی بر نامه که سموری همواره از لک بیزد الش خرابی محجبه اول و خلف انوار فظان کل من هو محجبه تقاضیه  
که مستف رفیع سپهر منع را از بدایع صنایع خار کمت تمام اش چندین هزار نفس بیع و باغبانی که کلر از بر از  
خرج بسیار از نو بهار آثارش همواره رنگ روح است همانا بیت بحر شمیم و ستان و انج شش چه نظر ای  
مستغنی که قابل هایل سبتش بقول پر بول ان الله لغنی عن العالمین صادق و زودنی که مادی هادی چشم بند

خوس و ای ان الله ذو فضلنا انما نسالک من صفات مقدس خود را بنطقه مصدوقه انظر الی انما رخص الله  
از توحید آثاری و تجلی افغانی جنبار نموده و واقفان موافق حقیقتات اقدس خود را باشارت باشارت کجند  
بجنتی که از رضایت تو بهما جمع بعد الفرق و بقاء بعد الفناء امیدوار فرموده خالق که بمضمون بلاغت مشون ان الله  
خلق الخلق فی ظلمة ثم انزل علیهم نور من نور خلق الارض لعلکم تبهون با بعد عدم ره سیده و به نیز وجود رسیده زهی حکمت  
که بنای قدرتش بدلول ان لقد خلقنا السموات والارض ما بینهما فی ستة ايام و رواق این وسیع و اطاق وسیع سموات  
طباق را در شش روز بر افراشته و تعالی قدرت که معارف کلمات حکم و خیرت طنبند از در بیدگ اریعین صبیحا  
غیر محبت تخمیر طبیعت آن عبودیت پذیر اهل یوم مظهر تجلی جمال و جلال است همانا عالم صورت عصبی معنی اوم  
جامه اجمالی صورت عالم است بلی عالم آدمی است منتقل و آدم عالمی است متجلی است صیت آدم که در روز  
در شکر خود که اندر قدسیت لطیفه و تقنی غیر من ریحی از تجلی ذاتش غالب کنایه و شریفه و علم آدم لانه لایبها  
از ظهور اسما و صفاتش ظاهر ادواتی گوئی بمضمون حقیقت مشون ان الله خلق الانسان علی صوره و صواع قدس عظمه  
این روایت افتاده بود که بیت چو آدم را فرستادیم پروردن جمال خویش بر صحرانها و ایم و بصدق ما خلقنا  
الله شایسته الاولیاء که مادی را فتنه کوشش زرد الیمین لیمین اندامی این کنایت داده بود که بیت جمال بسین این از اینها  
الرحمت بود پیدا نهادیم آری دیده دوری باید که رنگ تیشات از مراتب دل زواید و نحه مادان شبان الا در ان الله  
سراید زیرا که بیت تین نقطه وی است بر عین چو عینت کشت صافی عین شغین سبحان الله چه میگویم که  
در واقادوم از راه و لکن سالتهم من خلق السموات والارض لبعولن الله عیبید ففی کل شیء لهدیه فذل علی انه اولم  
سبحان من سبحان الذکر بالکتاب و التناهی بالنبی الشاهب السموات والارض بالذکر و ما من شیء الا لیس فی عنده خزائن  
الکرکات است به تزیه و تمیل و اگر شیطان است به تمویه و تقلیل اگر انسان است بدارک و قیاس و اگر حیوان  
بانتفاس و احساس اگر نباتات بنا و غذا اگر جمادات بنجر و قضا اگر دریا است باواج و اگر صحرا است بنباح  
و اگر بهار است بخلق و اگر لیل است بخلق و اگر نهار است بشرار و اگر خاک است بقرار و اگر باد است بجرک و اگر  
و اگر آبت به نشیب و فراز بیت کفر و دین برود در رهش پویان دعه لا شریک له که یوان بل کل ان الله ذمنا  
له و کن فیه کفر و انسا که جای کفر ایمان دشمن دوست که بجز او هیچ نیست آنجا که دوست عجب اینکه کان الله و له  
یکم فیه شیء عجب تر اینکه الان کا کان با من من غیره العاشقون منا شهوات فرافیه من کعبه بنی که صدر شین مند  
لولاک صلی الله علیه و آله وسلم در کنه ذاتش ما عرفناک فرماید چیداست که از دانش و عیش مشتی خاک چه آ  
بیت زمانا حضرتش ز فضل و نه پین ولی مجور از جسم علم و هم عین اگر چه آفتاب جهاتاب بر هر ذره  
ناب اما ذره بیاب از آفتاب چه باید بلکه بیت آنجا که آفتاب بنا بر اوج غر سر کشت که مصلحت ذره



اِنَّ اللّٰهَ اَعْرَضَ عَنْ اَنْ يَّرِيَّ وَاظْهَرَ مِنْ اَنْ يَّرِيَّ بِمِثِّ هَيْبَتِهِ وَرُفُوهِ وَبِقُوَّتِ لَيْلِ نَفْسِ تَشْبِيهِهِ وَفَاشِي تَعْيِلِ  
 پس از تمهید تحمید و سپاس و تهنیت تحمیدی قیاس در دو نامحدود و دو سلام نامحدود و بر عار جان معارج قرب و کمال  
 و نا هجان مناجح جلال و جمال شمس فلک رسالت و آثار سپهر جلالت با دیان مراد سبیل اغنی طبقات  
 رسل علی نبینا وعلیهم السلام که فاقد ان طریق سداد و در شدن سیل رشادند خاصه بر خاصه سبیل نبی آدم  
 و خلاصه هر دو عالم سراج سراج کائنات و کل کلزار موجودات نور صدقه آفرینش و نور صدقه بینش  
 صدر شین صفت لولاک و کجی کرین سنده و ما ارسلناک طوطی سکرشان سکرستان سبحان الله الذی انشأ  
 عدلیب خوش اسمان کلستان و ما یظن عن الهوی منقلح خزان غیب و مصباح انجن لاریب تا جبار ایوان  
 کنت نبیا و ادر من رب العالمین و اطهر و شهور میسران و ما اولناک الاله الا و الله مصدر انوار عدم و وجود و مظهر امر  
 غیب و شهود حقایق کری راز من راقی مبرهن ساز و حی آسمانی نخته سدرای منی سخن الاخر و ان الشانین و پرده  
 کشای صورت ایزد خوی اتم لا یعلون میسران دل کانیان فطینی صاحب منزل بیت عدلیب محفل بی مع الله را  
 شمع و پروانه مقام محمود و جمع مجمع رسولی که بسان حال مترجم این سیکو معال عرفیه واتی وان کنت ابن آدم  
 و لطفه معنی شاه با بوقی شافع روز جزا و مقصدای اهل صفا ابوالقاسم محمد المصطفی و برآل او و اصحاب او  
 رضوان الله علیهم اجمعین سیمان رخشنده که هر جرج ولایت و تاننده اختر برج هدایت کشمیده و در خیمه کجسته  
 سرعتر زینبند و مند بارونی و شایسته مند سلونی براننده تحت لوکش و فرازنده قدره صدق صادق الوعد  
 و شحه الخف ابن عم نبی بی بی سمر با شعی المطلبی صاحب الذا الفقار و قائل الاشرار قائل الکفار و قاصع الخف  
 و قطب الواسلین غوث الموحدین قاید السالکین و هادی العارفين و امیر المؤمنین امام الحاضر و الغایب مظهر العجا  
 و مظهر الغرایب اسد الله الغالب علی بن ابیطالب سلام الله علیه و علی اباده واحاده الائمة المحادین الممدین المصومین  
 الی یوم الدین بیت اگر صد سال از ایشان بزرگیم همان سرگشته تر بر دم بزرگیم ریحل و دوش بر کس فرود  
 خداوند ایش ترا که چونند کسی طوفان بی دینی زیند کاند رگشی ایشان شنید **اما بعد**  
 برای معرفت تمامی نمایان سیر و آکا جان خبر پوشیده و مستتر فانا که در اخبار آمده که حضرت داود نبی علی نبینا وعلیه السلام  
 در مناجات با قاضی الحاجات سلت نمود که لایذا خلقک الخاق و از حضرت رب الارباب خطاب بشود که کنت کنت  
 تحفنا فاجبت ان اعرف مخلقت الخاق الی الخاقی بود من کجی پنهان دوست داشتیم که شناخته شوم پس آفریدم خلق را  
 بجهت اینکه بشناسند مرا و نیز در کتاب سنت نیز تجدید شناسان و ترفیب به شناسایی بزوان بسیاره اقع است  
 و این خود مشهور و مسلم جمهور است که میفرماید عز اسمع خلقک الخاق و الا ان الاله یبدون و مقربین انشد تاویل  
 کرده اند که لا یعبدون الی عرفون زیرا که عبادت بی معرفت را عظمی چندان ننهادند پس از زمان نبوت در ملت

حضرت خاتم الامین صلی الله علیه و آله الی الان عباد و زبده و خواص این امت مروج را با تقضای زمان در مسر و قتی از اوقات  
 بنامی خاص مخصوص داشته اند و در این اوان جبارف رایت شحرت افراشته اند لهذا اینطایفه عالمی مقدار و این  
 فرقه بزرگوار را در بیان اسرار شریعت و طریقت و رموز معرفت و حقیقت نظا و شرعیت و فاریت علی اختلاف  
 مشاربهم سخنان سودمند و تحقیقات لطیباست تمام من تمام کجا قبل عمرتین بفرغنا من جفینا و سائر الناس لنا منکر  
 و بعضی از اکابر جلالت و مقالات جمعی از این طایفه راجع نموده و در کتب خویش ثبت فرموده اند چنانکه شیخ العار فین  
 شیخ فرید الدین محمد لوطی که کئی ایشا بوری قدس سره در کتاب موسوم بتذکره الاولیا و مولانا نور الدین عبد الرحمن  
 جامی ره در کتاب سنی سخبات الالاس و قاضی نور الله شوشتری در مجلس المومنین و غیرهم و اما بعضی از ایشان  
 سخنان منظوم و طبع موزون بوده و برخی بنظم بکشوده و حضرت مشار الحکم و غیرهم همت و الا همت بر ذکر احوال  
 نجبه مال ایشان کاشته و سخنان منظومه ایشان را نکاشته و قومی ارباب کبره نیز در ثبت اشعارش همرازه این فقره کوشیده  
 و از کفار بر اسرار عارفانه این طبقه علیه چشم پوشیده علاوه بر این بسیاری از اعظم ساجدین پس از تالیف و تصنیف کتب  
 مذکوره بعضی ظهور کرده اند که حالات و مقالات ایشان در آن کتب مسطور بلکه در انوار خست نیز مذکور است بنا علیه  
 بعضی از اجزای اصحاب و اعزّه اجاب این فقیر ضعیف بمقدار را ترفیب و تحریص فرمودند که چه باشد که تذکره بجهت تبصره اهل  
 بصیرت شمل بر اطوار و اشعار و سلسله طریقت و قایدان حقیقت این طبقه شریفه جمع نماید که طالبان و راجعان طریقت  
 حقه طریقت را از حالات ایقوم استخاری و اعتباری و آینه کار راه کار ی از خاکساری حاصل آید و خود فقیر  
 تیرمطالع کتب و اشعار این فرقه با جیه که محموی است بر حقایق و وقایع ایمانی و منظومیت بر عبارات و اشارات  
 عرفانیه شوقی و افر و میسلی متکاثر بود و اغلب اوقات در تفریح بر سر این اکابر را مطالعه می نمود و اگر چه کتب  
 مشویات و دو اوین غزلیات بسیاری حاصل و از این ره که در دل محبت منزل باشد به مدعا حاصل بود لیکن  
 کجی نیز این اتفاق می افتاد که بعقت تضاریف زمان و مهاجرت از اوطان محل و نقل همه آنها دست میداد  
 لا جرم بسبب اسباب مزبور و مذکوره و ملاحظه بعضی وقایع مسطور و مستوره با عدم بضاعت و قلت استعانت  
 مصمم گردید که چون الله همت بر کار و تذکره مشتمل بر مختصری از احوال و برخی از اشعار این طایفه بر نگارد اگر چه این فرقه  
 جلیله بسیار و ایقوم عالی میارند و هر یک کفاره اشعار سیده و مردارند ولی این فقیر از نگارش ابیات شاعرانه و جلیله  
 ایشان چشم پوشیده و در نگارش قبلی از آثار و ذکر آنه کی از کفار عارفانه این بزرگان کوشیده پس این کتاب  
 مشتمل است بر افکار شرای عرفا و عرفای شرا و منی است بر یک حدیقه و مقدمه و در وصف و یک فرد و سپس  
 و یک خلد در خانه چن که عنقریب فرست آن ترفیب خواهد یافت و پر تو اظهار آن بر انظار اولوالبصار خواهد یافت  
 و ضبط تخلص و ثبت نام هر یک از طبقات عرفا و حکا و معاصرین بطریق صحیح و ملاحظه صرف اول مستر اوداد



و نام این کتاب را ریاض العارفین ناماد حدیقه اولی را تمهید مقدمه بعضی از احوال و برخی از اقوال خود و مسکرت  
 غافلین از میساز مرتفع و عرض حسن ظن طالبین متع شود و فردوس آخری جمله کاه جمعی از معاصرین ساخت  
 و بذکر حالات و مقالات ایشان پرداخت و در حشد قبلی از اشعار خود مرقوم و آن را بحالات خام خود منجمت کرد  
 که بدلول من کتبته بقوم و همهمه ایشان منسوب و از ایشان محبوب کرده که این یعنی است عظمی و نعمتی است کبری  
 اگر چه بمصداق المرحوم من الخبثی خد از عین و تشبیهن مانند این مسکین برین پایه در تمهید در آمدند و ازین طبقات  
 عالیه محبوب و مجری شدند ولی در نکاه مشحولات و کداهش خیالات بدستاری عبارتی و بیامردی ایشان  
 از تفاوت حال ایشان حکایتی و از تفرقه مقامات آنها کنایتی میرود که حقیقت مطلب بر طالب مشرب روشن و واضح  
 و پیدا و لاج میشود مخفی مانده که در ترقیم ملاحظه تاخیر و تقدیم زبان و بکمان و ایام و مقام بقیاد دست تصرف و چشم  
 تکلف بر سود و سود مایه کسی نکند و چرا که در تعیین اولی ممکن و لیکن تحقیق ثانی نامتین بود که آن امری است غیبی  
 و عالم الغیب حضرت لاری و ایضا بر حج و عین طقه بطبقه و سلسله بر سلسله و طریق بر طریق صورت قال و نقل عدد  
 و خلیل بود سب برین تقدیم و متاخرین را از صوف شایخ و عرفا و فضلا و حکما و اصفیا و اقیما و طلبا و مستلاک  
 بیک ترقیب قلمی نمود الا اینکه هیچ کسری از عرفا در یک روضه و جمعی دیگر از فضلا و حکما و علما در روضه دیگر و بیک مرتبه  
 نه که در ذکر و بیان آثار و اطوار هر یک بقدر مقدور و حد میورشد از قبیل مولد و مشاهیر اسم و رسم و زمان و مکان  
 و معاصرین و معاصرین و تاریخ ولادت و وفات و نسبت ارادت و صفات و اکتساب مسائل و تالیفات در ضمن  
 احوال هر کس مجلا ثبت گردید و هر سلسله و شیخی را چنانکه رسم موالیان است تجزیه و تقسیم کرده هر طریق را بطریق  
 متداوله در قید ثبت در آورد و آیات متحصانه هر یک را نسبت بایر آیات و وی انتخاب ساخت و بنسب اشعار هر  
 کتاب بقدر کجایش آن پرداخت چه اگر از بسیاری بسیاری بخشیده سبب هرات که اشعار بسیار یا تحقیق بسیار  
 داشت و امحی جمعی فی الحقیقه کجایش آن دارند که همه افکار ایشان را بخارند و مانع تحریر نمودن باعث تطویل کتاب  
 و موجب تطیل کتاب بودن خواهد بود و لغرض این شاه زیبارا چنانکه خواست در قبیل مدتی با ذیل عدیه  
 در صورت عدم الت با این صورت حالت آراست چون این ریاض چون میو بتعاقب حقایق در ریاض و مضامین  
 بارکت و بو آراسته و از حسن و خالصیاب و نقصان پیدا و پنهان پراسته آمد باغبان نظر در هر دو کدز پس از  
 تفرخ و تامل در آن حدائق پر گل نقش این معنی در کارگاه صورت کشید و این اندیشه با خود اندیشید که مر این و مضامین  
 بدین گونه نیکوئی و کلبهای باین و لجوی را از نظر اهل صواب و سداد و از زمینندگان ارباب سلیقه و استعداد  
 پنهان نمودن و از پیم عارت کل چنان طرار در بروی قاشانیا همیشه از نظر بقیاد انصاف دور و  
 کل گشت این نظر گلستان روحانی و تفرخ این طرز بستان معانی را دیده و در می عاقل و صاحب نظری کل ضرو

که سلطان

که سلیمان و از ارشدین نجات خداوند چون داود و شاز زبان مرغان اکبری و طیل آسار دیدن لغات مشاعل  
 بی و دوشش ناظر کوشش لطف الهی باشد نه جاهلی که مانند جاووت و جالوتیان الحان داود و مسعود را صوتی مسکرت دانند  
 و نه غافل که برسان نرود و نرود میان کاستان خلیل جلیل را آتشی شعله و رخاخذ پیداست که آب نیل در جام قطیان  
 خواب و در کام پطیان شده ذاب هر کس قلب فطری از شرمی و بجز عیب است

هر زبانی را زبان انی سر است | روزمان ان کوی کر شه و رلد

بنا علیه سپای تدبر در فیانی تخریب و بودی تفریبی شتافت تا کل گشت این کاستان را کاهی نکته دان دریافت  
 پس این ریاض وقف خرام علی آراوده و این نامه بنام شاهنشاهی ملک زاده آمد که سلطانی است در پیش بصیرت  
 و در ویشی است سلطان سیرت اعنی سر و حدیقه سلطنت و کل کوشش معدت مهر سحر شوکت و کامکار سی  
 و ماد فلک شمت و بختیاری و خشنده که هر درج سخا و تابنده آخر برج صفا و زده ضرغام گنایم ساعت و برنده مصفا  
 نیام شجاعت پلنگ ریان قلذ جلال و جلالت و ننگ زمان لاج کمال و سعادت و شاه بیت قصیده نمیش و فرود  
 انتخاب جریده آفرینش حسن مطلع مطالع فتوت و حسن مطلب مطالب مروت حدیقه و در مجد و جلال و در حد  
 حدیقه نزل و نوال طوبی روضه منی و منی شجره طوبی فتح الباب سبحان کرامت و فصل الخطاب کتاب شہادت  
 خدا و نگار بادل و شهر بار با سل عدل رات جمال شواهد حقایق و مشکاة کمال انوار و قایق مصباح  
 انجمن دانش و دها معراج مخزن وجود و عطا ملک خوی ملک زاده آراوده العارف من طبقه الملوک الالوه لطیفه  
 و الحمد للجد و الطاهر و النضر و الفتح و العلی پادشاه عادل اسلام پناه و سلطان غازی حقایق آگاه ناصب کواکب  
 شریعت و طریقت و صاحب مقام معرفت و حقیقت سلطان اسلاطین و خاقان الخاقین المودیه عن عینة البطلان  
 محمد شاه لازالت ایام ملک و دولته و شیدانه ارکان شوکت و صولته از گرم عجم مرخواست که نظر قبول  
 درین شاه مقبول نخرند و اگر در آرایش تقصیری بینند و کفرند که لا تکلف فی التصوف  
 خوشتر بود عروس کوروی بی چیز بنا بر آرایش این  
 بنام نامی و اسم سامی در خور نیایش  
 و قابل ستایش آمده

مؤلف

کی جهان تحقیق است این خسته کتاب	که چون حجاب مجازی از نور است	تصویرش الفاظ نیک عدیم	باب آن معانی پاک نغیر صواب
اگر معانی پانیده اش چشمه خیمه	چرا جواب جایش طلت حجاب	چهار رنگی از نرود و عظمی و ن	اگر چه رنگ جهان خاک باد و آتش



چنانکه هست جهان را و با آن صورت خلاف عالم صورت که خلق آن است بنای هر دو عالم خلق از یک شوا برش که چو چو را آن هر دو پیش طلعت چون آفتاب بر هزار زورق لفظ از آن هر دو زانه های طری و کلبه های لطف	یکی برای ایاب یکی برای دپا همیشه مردم او راست عهد عهد بنای او نشود و لطف ای احرا نموده طره شکیب بر رخ زلف فروع مخرج در روز کربل شایسته بزار نقایس معنی نادر نایاب گرفته عرصه او جمله بوی مشک کلبه	روز بجز با شایان این نام نه سیکرتی از وی چو چرخ است برغم جل جنان اجل او همیشه جوان بصورت صحنه او صفت صفت همی تو کوئی بجز نیست هیچ زمان و یا تو کوئی خلد است چه با خوش باشن این خود شایسته	ز جمله های نقش هم از دو سوئی نه خاطر کسی از وی زنج و بر تپا ریشان تشر در عراق و خراسان کشته صف صفت آنجا که کلبه برون کلبه در زوئی هزار روان بطعم مابند محمد شیر قبول شاه بیاید نه در حجاب
---	---	---	---

اکنون آنست که بجهت تسهیل قانون این دفتر و برای تقریب ترتیب این مختصر حضرت کوزه کاشته شود و لهذا  
فهرست آن بدین گونه ترتیب بدین نوز است حدیقه در مقدمات مثل پیش کتب کلین اول در بیان  
حقیقت تصوف کلین دوم در ذکر صفات ساکین کلین سوم در فضیلت ذکر و اصل الذکر کلین چهارم  
در تبیین ذکر و منکر کلین پنجم در تعریف انسان و سلسله طریقت کلین ششم  
در ذکر اصطلاحات عارفان

روضه اول در ذکر عرفا و مشایخ بر مرتبه

ابایزید بسطامی ابوالحسن خرقانی ابوسعید مدینه انصاری بروی احمد جامی قدس سره  
این بیانی ابوالوفاء خوارزمی اوحمدی رافه احمد خراسانی او حد کرمانی آذربای  
آذری اسفرائینی اسیری لایبھی ابوعلی رودباری ایرازی یزدی انسی جناب بی  
ابوعلی مصری ابراهیم اردبادی ابراهیم خجستانی اسیری اصفهانی ابراهیم لاری  
ابوزبور جانسی امیر مازندرانسی ابوعبدالله شیرازی ابو حفص خورنیسی  
برهان کرمانی بابا شاه عراقی بیدل دهلوی مینوای بخجستانی بختی شیرازی  
جهمانی عالی تکلیبی تشبیبی کاشی ثابت بخجستانی جاسی جامالی دهلوی  
جمال اردستانی جلال الدین دومی حمید الدین ناگوری حسین بروسی  
حسین بیضای حسن شاپو حسین لایبھی حسین کاشی حتی خاناتاری  
حسان اسدی خرد و صلی خواجه کرمانی حلیل طالقانی خیالی هرودی

خاطری کاشی داعی شیرازی رضی الدین نیشابوری رافعی نیشابوری رضی غزنوی  
روزبان شیرازی رضی آریتمانی رایج هندی رفیقای یزدی رزکوب تبریزی  
زین الدین خانی زکراصفهانی زین الدین تابا دیب سعد الدین جوینی  
سلطان ولد روی سیف الدین خرمی سحابی استرآبادی سرمد کاشی سعدی شیرازی  
شقیق لجنی شهاب سرد روی شرف عراقی شبلی بغدادی شاه سخنان جلیلی  
شرف یسنی شمس سیستانی شمس الدین کرمانی شاه بخجستانی شکیب شیرازی  
صفی سبزواری صدر الدین تویونی صفی الدین اردبیلی صفی الدین یزدی  
صفیای اصفهانی صنیاء کاشی صنیاء کرمانی طاہر اهدامی طاہر انجلی ایسی  
طہیر اصفهانی عبدالله بیانی کازانی عبدالخالق غجدوانی عساقی بیدانی  
غزیز الدین محمد نسی علی رامینی بخجستانی عین العضاة بیدانی علاء الدوله سمنانی  
علی بیدانی علی شیرازی عابد فیه کرمانی علی قرظینی عظیم دهلوی عابد لاری  
عبدالله ختلانی عطار نیشابوری غزالی شهدی عسرتی لاهوری غیری کرمانی  
فرید دهلوی منکری کیلانی فضل الله شهدی فیضی دکنی فغانی شیرازی  
قاسم تبریزی قطب کاکلی قتالی خوارزمی قادی هندی قیری بغدادی قطب جاسی  
کمال بخجندی کلشن دهلوی کای کابی کوهی شیرازی کاجی ترشیری  
لطف الله نیشابوری لولی هندی محی الدین عربی محمد الدین بغدادی محمد غزالی طوسی  
سعید چشتی مسعود بخجستانی مؤمن یزدی مشقی دهلوی مرشدی زواره مغربی تبریزی  
مجدوب تبریزی محمد مازندرانسی مراد قرظینی محمد هلموی مؤذن خلسانی مجنون عامری  
محمد شهبازی فخر الدین خوارزمی نعمت الله کرمانی نجم الدین رازی نظام دهلوی  
نظای کبک نوربخش قجستانی ناصر بخجستانی نشانی دهلوی نفی شیبی  
ناظر کازرونی وخت بخجستانی واثق نیشابوری وادد خجستانی وصفی کرمانی  
بختی بخجی ہاشمی کرمانی ہرون جوینی ہند و خواجہ ترکسانی یعقوب ساویجی  
یحیی نیشابوری یحیی لایبھی یوسف یسنی ہندی

روضه دوم در ذکر فضلا و محبین



ابوعلی سینا بابا افضل کاشی میرزا ابوالقاسم فخرسکی اشراق اصفهانی  
 ابن یحییٰ فریوندی اثیر خسیکی اشرفی سمرقندی اجای همدانی ابوسعید کالبی بیهقی  
 انسی سیاه دانی اسد کاشی امیری شیرازی ابوسعید بخش شیرازی امین الدین بیهقی  
 ادانی یزدی انوری ابوردی بندر ارانی بانی تبریزی بدیهی سجا و مدیکه  
 سارالدین متانی جمال اصفهانی حافظ شیرازی حسین عمیدی عارفی مردوزی  
 حسن غزنوی حسامی خوارزمی حسین خوانساری حسن دهبوی حکیمی طلبی  
 حاقانی شیروانی خیام شابوری خلیفه سلطان مازندرانی جمال اصفهانی دواتی کاذوزنی  
 داود اصفهانی دواتی کیلانی ذوقی کاشی رضی الدین شباب رضیع الدین کرمانی  
 روحی سمرقندی رضای شیرازی رافعی قزوینی زکی شیرازی زین الدین سوسی  
 سنایی غزنوی سوزنی سمرقندی شمس طبیبی شباب مقتول سهروردی شرف یزدی  
 شریف جرجانی شوکت بخاری شمس شیرازی شرف اصفهانی شغابی اصفهانی صیاب اصفهانی صدرالدین شیرازی  
 صفی الدین اصفهانی صدرالدین شابوری صبیاء بطامی طالب چابهری  
 ظهیر فاریابی عزیز کاشی علاء حسراسانی علی سرهندی علمی قلندر  
 علی شاه ابدال عمرو بن فارض مصری عمر بن عامر بصری غالب خوزی فردوسی طوسی  
 فارس نخجندی فیض کاشی فاتح کیلانی فدائی لاهیجی فکری حسراسانی  
 فیاض لاهیجی فتح الله شیرازی فخر رازی فحیحی تردی فانی دهمدا  
 فیضی تربتی قوامی فانی کمال اصفهانی کافری شیرازی کاشفی سبزواری  
 کال خفالی مجد الدین طالبه لطفی شیرازی محمد سوسی معنی جامی محب سرهندی  
 سیح کاشی نصر الدین طوسی ناصر خسرو علوی نسیمی شیرازی نوری شوشتری  
 نظیری شابوری نعمت تبریزی واعظ قزوینی والده بروردی و قومی سمنانی  
 واحد تبریزی هالی جفانی همام تبریزی یحیی لاهیجی

فردوس در شرح حال متاخرین و معاصرین

اکه شیرازی جنکر کرمانی آزاد کشمیری ایاز طالش بمل شیرازی

بهار داراب جردی جت شیرازی تکین شیروانی تسلیم صفهانی حسینی قزوینی  
 حسرت همدانی حیران یزدی حسن بناویدی خاکی خراسانی خالد سلیمانیه  
 خاوری کوزه کنانی خاکی شیرازی راز شیرازی رحمت کوزه کنانی رضاعلی شاه کندی  
 رونق کرمانی رضای براتی زاهد کیلانی ساغر شیرازی شباب ترشیزی شکیب صفهانی  
 شاه فارسی شحنه خراسانی مسبای کاشانی صفائی نزلتیه محمد همدانی  
 صدقی کرمانی طبیب شیرازی ظفر کرمانی عیانی جهری علی کرمانی  
 عارف اصفهانی فخری ایروانی قانع شیرازی قطب شیرازی کمال خراسانی کوثر همدانی  
 کوثر هندی محوی استرآبادی مظفر کرمانی فانی اصفهانی محذوب همدانی مسور رازی  
 محبوب ترشیزی معطر کرمانی محب اصفهانی منظور شیرازی مظفر قوی مازندرانی  
 نشاط اصفهانی نادری کاذوزنی نغمه حسراسانی نوری نظرنایبی نوز علی شاه خراسانی  
 نظام کرمانی نیاز شیرازی ناصر اصفهانی وصال شیرازی وحدت بندی هاشم شیرازی  
 همدم شیرازی

کتابن اول در بیان تصوف حلد در خاتمه کتاب

مخفی مانده که جناب سید شریف علامه جرجانی طالب ثراه در حاشیه شرح مطلع آورده است که معرفت مبدوء معانی  
 که کمال نفس ناطقه است بدو وجه میراست یکی بطریق اهل نظر و استدلال و یکی بطریق اهل ریاضت و مجاهده و سپردن  
 طریق اول اگر ملازم و متابع ملت انبیانید در هر زمان ایشانرا مستحکم گویند و اگر تابع ملت پیغمبری نیستند ایشان را حکماء  
 شامی نامند و سالکان طریق ثانی یعنی اهل ریاضت اگر تابع ملت انبیانید و مجاهده ایشان بقاعده شریعت است  
 آن زمان است ایشانرا صوفیه میگویند و اگر ریاضت آنقوم بر وفق قرار پیغمبر نیست ایشانرا حکمای شامی نامند  
 و آن نیست که همین لفظی گفته باشد چه کاین لفظ عربی است مثلاً جامعی که تخم عبری و سرمانی یا غیر آن می نماید  
 مستصف بین او صاف را بلطفی که بقانون خود برای تمیز ایشان قرار داده اند میخوانند بجز آنکه در لغت عرب معنی  
 صوفی است و بدین مضمون نیز محقق طوسی نوزاننده روح و سایر علما و فضلا در مصنفات خود نقل نموده اند لهذا  
 اهل مجاهده در ریاضت تابع شریعت را صوفی نامیده اند پس وضع این لفظ از برای اینطایفه مدام خواهد بود پس  
 صوفی اطلاق میشود بر مباحث مجاهده مطلق موافق قوانین و قواعد شرعیه و گفته اند که در زمان حضرت خاتم النبیین



صلوات الله وسلامه عليه وعلى آله اجمعين جمعی از مهاجرین اصحاب و متقیان ایشان که ثروتی و وقتی نه داشته اند و همواره  
رایت عبادت و ریاضت می فرستادند و در صفا از مسجد حضرت رسول متوجه مجاهدات بوده اند ایشان با موسوم  
با صحاب صفت نموده اند و نیز بعضی گویند بسبب پس صوف ستمی باین اسم آمده و نیز گفته اند که صوفی مشتق است  
از صفا و صفوت بحر حال ایشان از امام احمد اهل ایمان بوده و در صفا مسجد حضرت نبوی ص عبادت اشتغال می نمودند  
چنانکه در تفاسیر آمده است که جماعتی از صنایع و قبیله حضرت صفت رسول آمده و آنحضرت بجهت اینکه ایشان  
شرف اسلام شرف شوند ایشان را توفیر فرمودی و ایشان را از مجاهدات اصحاب صفت که بظاهر حقیقتی نمودند  
و لباس کهنه پوشیدند پوشیده بودند منک و عار آمد و گفتند که ما بزرگاییم و ما را از معاشرت این فرقه فقیر عار  
و مجاهدات با این فرقه پوشان شود پس جریبل نازل شد و این آیه را بطریق خطاب آنحضرت آورد که **وَاصْبِرْ نَفْسَکَ**  
**مَعَ الدِّینِ بِذَعْوَنٍ نَّظِیمٍ بِالْعَدَاةِ وَالْعَشِیْقِیْنَ یُدْفَعُ وَجْهَکَ وَلَا تَدْعُ عِبَادَکَ عَنْهُمْ لِیُقْبَلَ مِنْکَ الْجُودُ الذَّنْبُ**  
**وَلَا تَطْغَبْ مَن لَّغَلْنَا قَلْبَکَ عَن ذِکْرِکَ فَاتَّبِعْ مَا حَرَّکَ لَمْ یُؤْمَرْ بِالْعَمَلِ الَّذِیْ یُنَادِیْ بِتُحْلِیْکُمْ لِلطَّالِبِیْنَ نَارِ** یعنی مبر فرمای  
نفس خود را با بنهائی که میخواهند پروردگار خود را در صبح و شام و میجویند رضای او را و بر مدار چشمهای خود از روی  
ایشان مکرار کرده و میجوای زنده گانی دنیا را و اطاعت کن کسیرا که غافل کرده ایم ما دل او را از ذکر و یاد خود  
و متابعت کرده است هوای خود را و بوده است کار پیر و ن از حد اعتدال بکوتی را از جانب پروردگار خود پس هر که  
خواهد ایمان آورد و هر که خواهد کافر شود بدستی که ما جتیا کرده ایم از برای ظالمان آتش دوزخ را حاصل کیفیت  
اصحاب صفت محتاج به بیان نیست و در اغلب و اکثر کتب حضرات محققین مشهوره ماسطور است بعضی از اکابر  
گفته اند که در زمان حضرت خاتم چون فضیلتی زیاده از شرف صحبت آنحضرت بود مشرفین باین تشریف را صحابه  
خوانند و اهل عصر و وقت که بجزت صحابه رسیده بودند و اخبار و احادیث از ایشان شنیده تا بعین گفتند و در عصر  
سیم آنها که تا بعین را دیده بودند استماع تا بعین نمایند تا عصری که از زمان حضرت م دور شدند خواص است  
زمانه و عباد گفتند تا آنکه ظاهر شد بدعتها و بسیار شدند مشل خوارج و غلات و زمانه و خاصه  
و هر یک ادعا نمودند که در میان ما عباد و زمانه و این اسم بر خواص خود اطلاق کردند پس اهل حق خاصان  
خود را که بزیاد طاعات و مجاهدات و اذکار و اجتهاد با اهل دین مخصوص بودند صوفی خوانند  
و این نام پیش از نه و دویست از هجرت برایشان اطلاق شد همانا بعضی از منافقین و مشبهین هر سلسله خود را  
داخل ساخته که باعث تشکیک عوام و بدنامی خواص گردیده و الا در حق صوفیه از حضرت رسول و حضرت  
امیرالمومنین احادیث مشتمل بر مدح بسیار وارد است از جمله در کتاب شماره المصطفی بشبهه الرقی که جناب  
علامه محدث مولانا محمد باقر مجلسی رحمه الله علیه در فهرست کتاب بخارا لاناوار خود نسبت این کتاب را

بحضرت شیخ عماد الدین محمد بن ابی القاسم علی الطبری طلب راه داده است با سندش آمده قال رسول الله من شرف  
ان یجلی مع الله فلجلن مع اهل الصوف یعنی حضرت فرمود که هر که را خوش می آید و سرور میشود باینکه  
هم نشین الله باشد پس باید بنشیند با اهل تصوف و مقوی این حدیث است حدیث قدسی که حق سبحانه فرموده  
انا جلیس من ذکر فی یعنی من هم نشین آنجمله که ذکر و یاد من نماید و با اتفاق موافق و مخالف صوفیه اهل ذکرند (مولوی)

هر که خواهد هم نشینی با خدا | گوشین اندر حضور او لیا

و نیز در همان کتاب روایت نموده که قال رسول الله من لا یطعنوا علی اهل الصوف و لا یخرفوا فان اخلاقهم لا یبطلون  
و هم در آن کتاب مرویت که قال رسول الله ذموا اهل الصوف و اخحاب الجوع و العطش فان الله یبصر لهم و یسرع  
فی اجابتهم در کتاب عوالی اللیالی جناب ابن جمهور بحسب او می که از مشایخ علمای امامیه است و مولانا محمد باقر  
در فهرست بخارا لاناوار خود نسبت آنرا باین جمهوره کرده و روایت شده است که قال امیرالمؤمنین علی الصوف  
**اَحْرَقُوا و صَادُوا و ذَاوُوا و فَاءُ النَّاءِ تَرْکُ و تَوْفِیرُ و فَاءُ الضَّادِ صَبْرٌ و صَدَقٌ و فَاءُ الواو و ذَو و فَاءُ و ذَو و فَاءُ**  
**فَرْحٌ و فَاءُ و فَعْرٌ و تَحْقِیقٌ خَمِینٌ شَرِحٌ کَرِهٌ اَنْدَ کَ التَّصَوُّفِ یعنی آنکس که ستمی بتصوف است و بعد این اسم چهار**  
**حرف است هر حرفی از آن مشتمل بر سه وصف که مجموع دوانده وصف میشود پس شخص ستمی باین اسم بدین صفات**  
**دوازده گانه بایه متصف باشد تا موضوع له این لفظ تواند بود و اگر بنا شد اطلاق این لفظ بر او مجاز و ترتیب اوصاف**  
**و تحصیل آن که اول ترک هوا و تو به نمودن و رجوع کردن از معاصی و تحصیل مرتبه تقوی است پس هر مرتبه موضوعت**  
**بجسول مرتبه با قبل تا سه مرتبه اول حاصل شود و اهل در مراتب ثانیه می شود این موافق است با آیه ان اول البانی**  
**الا المتقون** زیرا که صبر و صدق و صفا از اخلاق حمیده و اوصاف اولیاست و این مرتبه ثانیه اولی از مرتبه  
ولایت و معرفت است و ستمی است بعین الیقین و اول ظهور آثار ولایت و تصرف است و مرتبه چهارم  
که فرد فقر و فاقست مرتبه ثالث از ولایت و معرفت است و آن مرتبه ستمی بحق الیقین است و هرگاه در اینجا  
بنظر صافی تامل کرده شود جمع آنچه شیخ در بیان منازل سلوک نوشته اند مستنباط میشود زیرا که چهار حرفت  
از چهار مرتبه سیر و سلوک که اسفار را بعبور گویند و آن سیر (الی الله) و (بالله) و (فی الله) و (مع الله) است  
و در اینکه حضرت دوازده وصف در مراتب اربعه فرموده و اشارتی لطیف و کنایتی شریف است که  
صوفی نبی باشد که شیعه اثنی عشری و ازین است که این طایفه اقسام هر یک از سلسله خود را بآن حضرت  
یا یکی از ائمه معصومین می نمایند و اکابر در باب تصوف سخنان فرموده اند مانند **التصوف کفنا بالفضائل**  
**و محو الرذائل** و هم گفته اند **التصوف ترک الفضول و حفظ الاصول** و نیز گفته اند **التصوف رض الخوف و طلاق**  
**التقوی** و ایضا **التصوف شکر علی النعم و صبر علی النقم** و نیز **التصوف فناء الناس و ظهور الله**



قال الشيخ شهيد اول الصوفية المشغولون بالعبادة والمعرضون عن الدنيا والمقبولون  
عن الاخرة وكذا بعد از مرتبه نبوت و ولايت مطلقه اين مسرقت اهل واعترفي آوند زير که چيز را  
سه مرتبه است مرتبه اعلى و اوسط و ادنى اعلى ايجابيد و اوصيا صلوات الله عليهم و اوسط صوفيان و عرفا  
قدس الله اسرارهم و ادنى عوام اند و محلا حد اعم الله تعالى

کلبین دویم در بیان طبقات سالکین طریقت

بدانکه اگر چه عوام مسرقت علویه و تاسیخه و اتحادیه و عشاقیه و واصلیه و غیر هم را از صوفیه میخوانند و آنصوفیه  
طریقه ایشان را باطل و ایشان را کافرانند و مشرب عرفای این طایفه اینست که صوفی یک فرد است  
ولی باعتبار رجوع ایشان بحسب بجهت ارشاد مسمی شیخ و مجذوب میشوند و ایشان دو طایفه اند اول مشایخ  
که بواسطه کمال متابعت رسول مختار و ائمه اطهار بر تبه کمال که عبارت از قای حقیقی عین سالک است در احدیت  
ذات بقرب فرایض و فناء اضحلال اوست در احدیت حج بشر بنو اهل و بعد از فارغ رجوع بحسب را از آن غیر معیار  
باند می نمایند و این مسرقت کمال و مکنند که ایند و قالی ایشان را بعین رعایت بعد از استغراق در بحر توحید  
از سگ ننگ قباصل بقا خلاصی از زانی فرموده تا خلق را بطریق نجات و فوز درجات و دلالت نمایند طایفه دوم  
آنجماعت که بعد از وصول بدرجه کمال که عبارت از قنات و اذ تکمیل و رجوع خلق با ایشان شده در وادی قنات  
چنان مغفود و نابود گردیده اند که اثری و خبری از ایشان نمانده بقا رسیده و در زمره سگان قباب غیرت  
انحراف یافته اند و بعد از کمال وصول بر تبه ولایت بپنجیل دیگران نشناختند و بر تربیت دیگران نامور گردیدند و از  
عالم قبا برای بقا نیامند این طایفه سومی به مجذوبین می باشد و از برای اطهار فضل و کمال این فرقه بر مردمان  
تا پاس رعایت ایشان دارند حضرت سید الشهدا و خامس آل عبا در دعای عرفیه می فرماید اللهم تحفظنی  
بخطاب اول الفریق است ملک لکل الفریق مطلب از آن اطهار عظمت شان ایشان است و الا کمال اهل  
جذب پروتو آفتاب کمال آن جناب است و سالکان طریق کمال نیز بر دو قسمند طالبان مقصد اعلى و مریدان  
و جلاله طالبان حق نیز بر دو قسمند یکی متصوفه و دیگر ملائمه اما متصوفه آنجماعت اند که از بعضی صفات نفسانی  
گذشته اند و بعضی از صفات اهل صفا موصوف گشته و مطلع بر بنیات احوال عرفا گردیده و بر اباب ایشان  
علم بهم رسانیده اند اما هنوز بقید بعضی از صفات نفس باز مانده و مرکب بتمت بودی و وصول رعایات اهل قنات  
نمانده اما ملائمه از اهل صدق و اخلاصند و چنانکه اهل مصیبت معاصی خود را پوشند ایشان طاعات خود را

از نظر غیر پوشیده اند هر چند طایفه عزیزند لیکن حجاب غیر منور از نظر ایشان بر نخورسته و بشاید به جمال توحید بر سریده و  
اما صوفی آنست که حجاب خلقی و انزیت خود از میان برده است و خواشی ملاحظه انحرار در پیش بصیرت گذارشته  
اگر مصلحت در انحرار طاعات بینه اطهار و اگر احتیاجی از اصلاح دانند انحراف نمایند اما طالبان آنست چهار فرقه اند  
اول زبده دویم فقرا سیوم خدام چهارم عباد اما زبده این طایفه مفر ضین از دنیا و مقبلین بقبا اند اما فقرا  
آنانکه اموال در ره حق ایثار کنند اما خدام آنجماعت که بروفق خطاب حق بداد و پیوسته که از اذاتین ظالما  
حق کسب نه خادمانند طالبان حق کنند اما عباد آنطایفه که مواظبت بر عبادت کنند بجهت ثواب اخروی  
پس مرتبه اعلى صوفی است که این مقامات در وی مندرج است که ایشان حق را از برای حق پرستند و ایشان  
چنانکه گذشت دو طایفه اند مشایخ و مجذوبان و سالکان شش طایفه اند و مسرقت سالکان و طالبان حق  
یکی متصوفه و دیگری ملائمه و چهار طایفه دیگر است سالکان و طالبان آخرتند که ایشان زبده و فقرا و خدام  
و عبادند و هر یک از این هشت گانه غیر متصوفه را دو تبه می باشند یکی تبه حق و یکی تبه مبطل اما تبه حق  
بصوفیان متصوفه اند که مشاق بنایت مقام عرفانند و هنوز نرسیده اند اما تبه مبطل آنان که خود را در کسوة  
ایشان در آردند و از حالات ایشان خبری ندارند و طریقه اتحاد و اباحی می سپارند ایشان را باطلیه و مباحیه  
نامند اما تبه حق مجذوبان ایشان از اهل سیر و مقامند و ایشان را اضطراب و انقلابی است زیرا که  
هنوز بکمال مرتبه اطمینان نرسیده اند اما تبه مبطل مجذوبان آنان که دعوی استغراق در بحر فنا کنند و افعال  
خود را بخود نسبت دهند و ایشان را زنادقه خوانند اما تبه حق بملائمه آنها که خود را در نظر با زیاده نمایند  
و سعی در تحریب رسوم و عادات کنند و اکثر طاعات اطهار نمایند و جز بر ادای فرایض نکوشند و اسباب  
دیوی جمع نکنند ایشان را قلندریه گویند اما تبه مبطل بملائمه از زنادقه اند و بلاهی و مناهی کوشند و گویند  
مراد ما ازین علامت خلق است و خدا از طاعت ثانی نیاز است اما تبه حق بزبده آنانکه هنوز رغبت  
ایشان بخلق از دنیا مصروف نشده است و خواهند که از دنیا رغبت بگردانند ایشان را مرتبه خوانند  
اما تبه مبطل بزبده آنانکه از برای قبول عامه ترک زینت دنیا کرده اند و هر که چیزی ایشان دهد  
نمانند و مناسب حال ایشان ترکوا للذینا للذینا است و این طایفه را مرائیه نامند اما تبه حق بقرا آنان  
که ظاهرشان بر رسم فقر مرتسم و باطنشان خوابان فقره ملی میل بقا و ثروت دارند و تجلف بر فقر صبری نمایند  
اما تبه مبطل بقرا طایفه که ظاهر در کسوت فقره و باطن غیر اهل حقیقت و مرادشان از فقر قبول خلق و سیرت  
ایشان هم از مرائیه محسوب شوند اما تبه حق بخادم آن طایفه اند که سعی در خدمت طالبان کنند و گاهی  
بی شایسته غرض و گاهی از آن خدمت طالب منت و تحمین و ثنا باشند دستخیز خدمت و محمود کنند



ایشان متخادمند اما متبته بسطل بخادم چای که خدمت ایشان بر ثواب افزوی نباشد بلکه خدمت را دام منافع  
و نیوی خود گردانیده اما متبته محقق مینماید و جماعتی که اوقات خود را صرف جهادت گردانند و کاهی بسبب بقای  
طبیعت ایشان را در عبادات قوری و کمالی روده و خود را مشقت و تکلف بطاعت وارند و ایشانرا متبته خوانند  
اما متبته بسطل بعبادت از مرتبه آنکه خود را در نظر خلق جلوه دهند و اگر کسی را بر طاعت خود واقف ندانند  
عبادت مشغول نخورند پس معلوم شد که صوفی مختص است با آنکه بعد از حصول مرتبه فنا مورد بارشاد  
خلق و مجذوبان و اصل غیر مأمور بارشاد عباد و آنرا که گویند صوفی مشرق متبته اند و صحیحی ندارد زیرا که  
صراط مستقیم حق یکی است و سالکان آن طریق هم یک فرقه اند و تفاوت بعضی بر بعضی سبب تعدد فرقی  
نیشود و متبته محقق ایشان که متصوفه اند نزدیکی است زیرا که تعدد فرقی حاصل نمیکرد که باختلاف در مسائل اصول  
اما اختلاف در مسائل فروع سبب تعدد فرقی نیست باینکه مثلاً شیعه اثنی عشری کثر هم الله تعالی چند  
فرقند با عتبار اختلاف در مسائل فروعی و این قول در نزد اهل خرد ناپسند است جناب حق تعالی میفرماید  
لا یفرق بین احدی من ذلک لیه زیرا که میان رسل مسائل اصولی طائفی نیست باینکه در مسائل فروعی خلاف  
بسیار است پس وحدت فرقه با اتفاق در مسائل اصول است و این طایفه در اصول غمسه و ملحقات بان متفقند

مولود

که هزارانده یکین شش است از جنایات عدد این شش

و نیز این طایفه گویند که سبب انکار سکران را اولاً آنکه همیشه بمضمون حدیث آن الله اذا احب قوماً ابتلاه و بعد لول  
البلایه لولا کماله کماله للذهب و استمان خدا در بلا و خواری بوده اند و اهل صلاح و سداد اهل معنی و فساد  
انکار نموده اند و ثانیاً بعضی از علما سبب اغراض نفسانی یا اشتباه امر بار بر نظر خلق خار نموده زیرا که از  
زمان حضرت رسول مدتها گذشته و نفوس بزخارف دنیوی مایل گشته و طریق فنا و عزالت در ریاضت از میان  
خلق بر افتاده و علما سبب حب دنیا طریق تصفیه نفس و قناعت و عزالت را بطریق ریاضت ممنوعه در اسلام  
شهرت داده چرا که اگر ایشان دنیا و زخارف آن را نمانند و ترک دنیا و قناعت را مدحت گردند این صفت  
یافته نشود مگر در ما و ایشان از لذات نفسانیه محرومی مانند لاجرم بدیجیات ما در مقام خوار و بی اعتبار  
شدیم عرض آنچه نیز از رسالات علمای مایه مانده جناب سید مرتضی و مولانا احمد ارسبلی و علامه سبط  
و محقق مجلسی و غیرهم معلوم میشود ایشان هم قائل به ریاضت بوده بلکه بعضی قید کرده اند که صوفیه اهل تنگ  
بزموم و بعضی اهل حلول و استراحت از این قیل را انکار کرده اند و طایفه حقه را درین جنبه و زمان عارف گویند  
و بسیاری از ساختن هم چنین طریقه را داشته اند مانند ابن طاووس و سید رضی و شیخ شمس مجرای

و خواجہ نصیر طوسی و ابن مندلی و صاحب مجلسی ابن جهور و شیخ محمدی و شهید اول و شهید ثانی و سید صدر عالم  
و میر فخر رسی و میر دلداد و شیخ بهائی و محقق مجلسی و ملا محسن کاشی و ملا محمد باقر خراسانی و سید حیدر توتنی  
و میر عبد الله شوشتری و ملا صدرا ی شیرازی و ملا محراب کیلانی و میر محمد علی میر مظفر کاشی و حاج محمد حسین مصطفی  
و مولانا محمد جعفر بهائی و غیرهم و از اصحاب و تابعین مانند سلمان فارسی در شیهه بصری و اویس قرنی و سیم  
و مقفل ابن عریضی و معروف کرخی و جابر بن یزید و شیخ یزید بطلمی  
و غیرهم رحمة الله علیهم اجمعین

کلبن سیوم در امر مذکر و اطهار فضل اهل ذکر و مجلس ایشان

بدانکه این طایفه عالیه سفر نمایند که آیات و احادیث در امر مذکر کثیر موقفاً و غیر موقفاً بسیار است که جمولی انکار آن  
نمیزند و نموده اما آیات قال الله تم با ایها الذین امنوا اذکروا الله ذکراً کثیراً و سبحوه و کبروه و احسبوا انهم  
جل شان و اذکروا ذکراً کثیراً فی نفسیکم تصور عا و خفیه ایضا قل سبحان و اذکروا ذکراً کثیراً فی نفسیکم  
کثیراً لعلکم تفلحون و در باب یونس میفرماید قال ان کان من السجین لکثیراً فی نفسیکم و یکرهه  
و یجان لا یلهیهم یحیة و لا بئع عن ذکراً لله و یکرهه و یکرهه و یکرهه و یکرهه و یکرهه و یکرهه و یکرهه  
و لا یضع عن تغفلنا فالبین عن ذکراً در مقام روح میفرماید الذین یذکرون الله قیاماً و قعوداً و علی کل حال  
فی خلق السموات و الارض احسبه و نیز میفرماید الذین اذکروا الله و حیلن قلوبهم و یسیر میفرماید و لظلمین  
قال یومئذ یذکر الله الالب الذکر الله تطمئن العلوب و ازین قبیل آیات در کتاب مجید بسیار است و اما احادیث  
در شا و العلوب و یحیی عن النبی الا ان خبر عیالکم و اذکارکم و اذکارکم و اذکارکم و اذکارکم و اذکارکم و اذکارکم  
النفس ذکراً لله سبحان و تعالی و هو خیر عن نفسه و قال ناجلین من ذکری و اذکارکم و اذکارکم و اذکارکم و اذکارکم  
که سرور اولیا علی مرتضی فرمود که حق تعالی گردانیده است ذکر و یار خود را جمل او صفادهنده از برای دلها  
و این کلامی است طویل الذیل مشتمل بر صفات اهل ذکر و معرفت و در او اخبارین حدیث اشاره میفرماید که ایشان  
در حقیقت در آخرتند و می پندند غیر از آنچه مردمان می بینند و اطلاع بر احوال پوشیده و امور برونخ و اموات  
و قیامت و غیرهم دارند و در اصول کافی از حضرت صادق حدیثی نقل میکنند در تجیه اهل ذکر که است مدعی آن  
این است ما من شی الا اوله عند منتهی الابد الا ذکراً لله فلینسب له حدالی آخره امدیث و کلمه است یصح زین الدین عالم  
در منتهی المریدین عن رسول الله قال اذا تمتمتم فی ریاض الجنة فادعوا قلوباً و اذکارکم و اذکارکم و اذکارکم و اذکارکم



کلبن چهارم

خلق الذکر فان الله تعالى سباز من الملائكة يطلبون خلق الذکر فاذا اتوا لهم خولجهم مني حضرت فرمود باصحاب خود  
 که هرگاه سرور و کدر شما واقع شود در باغهای بهشت پس چرا کنید و لذت برید عرض نمودند یا رسول الله چهست  
 باغ بهشت حضرت فرمود که آن حلقهای ذکر الهی است پس برستی که از برای آنست تا آنکه چند مذکر سیر می کند  
 و طلب می نماید حلقهای فکر را پس هرگاه که آمد و رسیدند به مجلس حلقه که ذکر الهی در آنجا می نمایند پس طرف  
 می نمایند با ایشان و نیز حدیث ابی ذر قال دعوت الله به صلوته من الصلوة الفکره و حضوره  
 مجالس العلم افضل من تنجس الوضوء و آیت نموده شیخ ابو جعفر محمد بن علی بن بابویه الهی در کتاب من لا یحضر الفیصال التبیح  
 باذنوا الی ما یصل الی الجنة فی ذلک الدنیا فقالوا یا رسول الله ما یصل الی الجنة فی ذلک الدنیا فقال خلق الذکر و در دعای  
 دو شب منقول از حضرت کاظم در مصباح کبیر و غیر آن مذکور است و بعضی از آن این است ان یحبل الذکر  
 فی لقائک و عملی فی سبیلک و حج بیدک الحرام مصلک الی الله عزوجل من حضرت طلب نمود از حق سبحانه و تعالی  
 بلکه بجز و اندر آن دعا را در تقایم عمل و عمل و شغل او را در اعمال مقصد به و حج بیت الله الحرام و آمد و شد مجالس ذکر  
 و مساجد احادیث بسیار بر جود حلقه و مجالس ذکر وارد شده است

کلبن چهارم در تبیین ذکر و فکر اهل عرفان

بناکه طریقه اهل معرفت و سلوک ذکر و فکر است و بیشتر ذکر خفی است که باجازه شمول آن میباشند و این  
 سیکونند که ذکر خفی از جلی افضل است اولاً بطریق اجاز و ثانیاً بطریق عقل و ذکر بر چهار قسم است چنانکه  
 قال الله تبارک و تعالی نَفْسًا مِّنْ نَّفْسٍ لَّا يَسْمَعُ وَ لَا یَعْقِلُ وَ لَا یَعْلَمُ شَيْئًا مِّمَّا یُحْكُمُ اللَّهُ بِهِمْ یَوْمَ الْقِيَامَةِ وَ اُولَٰئِكَ سَٰبِقَةُ الْعَذَابِ الْاَلَمِ  
 من القول راجد وسط میان سر و جگر کرده اند و از این آیه سه قسم ذکر جهر و خفی و متوسط بیرون می آید  
 و این قول را از ابن عباس استامد مفسرین نقل کرده اند و علی بن ابی حمیم در آیه از غواذکم تصرعوا و خفتبوا  
 جهر و علانیست تفسیر کرده و خفت را بسر و آهسته و خفی از لغات اضداد است یعنی جهر و سر بسر و آورده  
 ذکر لسان بر سه قسم است جهر و سر و وسط پنهما ظاهر از آیه اول استعمال نمودن نفس و اعضا و جوارح را  
 بر صد و در افعال مقرره معیت از جانب صاحب شریعت است این فند علی در علة الداعی میفرماید تحقیق  
 دانستی فضل دعا و ذکر را در دانستی که افضل از هر یک کدام است از جهر و سر و آنچه سر است افضل است  
 از جهر و سر و آیه و روایت ذراره قال لا یکتب للملائكة الامامة مع وقال الله تعالى واذکر و تبلغ فثقت  
 نَصْرًا وَ خَفَاةً فَلَا یَعْلَمُ ثَوَابَ لِّكَ الذِّکْرَ فَحَسْبُكَ الْجِبَالُ الْمَعْمُورَةُ وَ مَعْمُورَةٌ مِثْلُهَا و عجم ثالث از ذکر عبر از دو قسم

کلبن چهارم

که جهر و سر است و آن قسم ثالث است که مرد در نفس خود ذکر نماید بوضع که نداند آنرا کما حق سبحانه و بعد از آن  
 بدان که غیر از این اقسام قسم را می بیاید از ذکر و آن یاد نمودن الله تعالی است در هر دو الامر و نواجیح و بیجا آوردن  
 اوامر و ترک نمودن نواجیح و از آنکه او را حاضر و نه در این صورت این نموده ذکر لسان را دو قسم شمرده جهر و سر است  
 آنچه از آیه اول ظاهر شده ذکر لسان سه مرتبه است جهر و سر و الواسطه بینهما پس از ذکر و اسطرار در تحت یکی  
 از جهر یا سر شمرده و آن قسم ثالث که قرار دادن است که در نفس گفته شود که خود نشنود و آن ذکر خفی معمول  
 بین المشایخ است و آن قرب با خلاص و ابعاد از ریاست و مدح فرمود و تحقیقاً ذکر تبار از نادوی ربه مزارحیاً  
 در اصول کافی با سند آمده قال امیر المؤمنین من ذکر الله عزوجل بالتفخیر ذکر الله کثیراً ان المنافقین  
 یذکر ذلک الله عزوجل لا ینبذ ولا ینکر فی الترفیة ان الله یزاون الناس ولا یذکر ذلک الله الا قلیلاً و در عده الله اسمی  
 قال رسول الله لا یذکر ذلک الله ذکراً اطلاقاً و الاطلاق التخی در مناجات حضرت سید سجادت که و انشیا  
 جالس ذکر الخفی و الف و لام در این دو موضع الف و لام عمدت و احتمال قرب آن است که مراد از خفی خفی  
 معهود بین المشایخ است زیرا که در حدیث اول مخاطب ابو ذر است و این بعد است که او ذکر سر نمیکرده باشد  
 تا محتاج باین امر بود و مناجات حضرت که آنرا فرموده بیید است که ذکر سر باشد یا نه تا طلب کند آنرا  
 چون ذکر خفی بر نفس صورت دارد آنحضرت فرمود انس و رخص صوت آنرا می طلبد و در اثبات افضلیت ذکر  
 خفی که عبارت از ذکر قلبی بوده باشد بر سایر اقسام ذکر بر این عقیده نقلیه مجاب است و تمام عرفا این طریقه را  
 داشته اند و در نظم و شعر خود اشارت کرده و کما قال الحافظ در اندرون من خست من صیحة کمن جوشم و او در خیال  
 آنکه فکر ایشان در نظر داشتن صورت مرشد است بجمیعت خاطر زیرا که آنچه تفصیلاً در عالم مجاز در آدم است کلام  
 معجز نظام حضرت شاه اولیا بر این معنی و لیلی تمام است

عربی

انزعم انک جز و صغیر و فیک انطوی العالم الایکین  
 و آیه و ایه ستر نعم انانا فی الافاق فی انفسهم فی بیب انهم فی عالم اجماع در افاق و آنست  
 حمد در ان کمال انطوی است از آنکه هر که عند الله اتقوا که بر آنست که بعد از آن اشخاص متقی که ایمی ترین مرد  
 نبای علیة مولانا عبد الرحیم و ما و ندی و بسیاری از علما و فضلاء گفته اند که چون ساکت را در بدایت حال خاطر  
 تصرف است باید که صورت پیرا در نظر بگیرد که جمیعت در خاطر هم رسد بی ان الله حاکم ادم علی و در حدیث  
 علی بن موسی الرضا در شرح یکینه قلبیه در ایه هو الذی انزل التکتب فی قلوب المؤمنین فرموده است التکتب ذیج  
 تفویح من الجنة لها وجه کوجه الانسا و حضرت صادق میفرماید بالصورة الانسانیة هی کبر حجج الله علی خلقه و هی



### کلبن چپارم

الکتاب الیوم الذی یبکى به یوم النبی الذی بناه بجمکته وهی مجموع صور العالمین وهی الصراط المستقیم  
 کل من عرف الحقین من جنه ویتضرع صادق من ربه من لم یکن له قرین مرشد یمکن عدوه عنقه متوی  
 این مطلب است تفکرنا غده خبر من عباده شده سنین همین فکر است لو علم ابا ذر مافی قلب کلمان فدا کفر  
 همین معنی وارد و حضرت سید سجاده امام زین العابدین در کلام خود بجهت بر تصریح همین کسایه سفر مایه

### عربی

درین جوهر علم لوابیح به لقبه لانت من یبکد الوثا  
 در خطبه پنج البلاغه در تفسیر فلو مثلک هم رمزی است در باب و از جمله آیات الصلوة الایحضور والقلب غیره  
 کتاب و همه عرفان که در حضور قلب صورت فکرات که هر لحظه آن صورت را معنی کرامت گفته اند  
 که از مسائل تقوی است که اگر ما خود شخص امام را نبیند و با کسی که مشاهده امام کرده باشد مشاهدش نشود نماز گذارد  
 و نماز آن ناموم باطل است اگر کسی گوید که مراد از حضور قلب رفع خیالات است مشاهده شخص امام عین آن  
 خیالات است و اگر کسی بجمع نمودن خاطر است از تفرقه این خیال خود تفرقه است و اگر خیال و طمأنینه  
 این مطلب میخورد که حق سبحانه و تعالی حاضر و ناظر است بطریق عامه آن و عظم نذر است زیرا که  
 کلمات مبرمیه با و همامکم باذن عاینکم فهو مرد الیکم و مخلوق و ظاهر است که از لفظ حضور چیزی مفوم است  
 که ضد غیب معلوم است خلاصه کلام ایشان است که بحکم المجاز قظرة الحقیقة ساکنی را که فناء فی ایشخ  
 معین شود و یا بولایت کلیه محرمیت حاصل میگردد و هر که را این حاصل نیت صاحب نبوت مطلقه او را  
 قابل نیت و هر که او را قابل نیت او را قرب الی نیت زیرا که مرشد ظاهر عکس مرشد کل و هر قدر که بواسطه  
 مرشد ظاهر روح سالک قویتر میشود بر شد باطن قریب تر میگردد سوگویی باین معنی اشارت مینماید

### مولوی

چون خلیل در خیال نام من	صورتش بت معنی آن بت کن
محقق گرامی در قطع میفرماید	
در دل سوسن کند ناز	حق سینه بنفش قرآنی
نام آن با خوش سینه بود	دل ما را سینه از زانی
	صورت او همان در نظر
	گفت آید بدل علی رضا
	معنی او سیر و محبوب است
	همچو باد لطیف پنهانی
	همچو وجه وجوده السانی

کلبن پنجم در تعریف انسان کامل و سلسله اهل طریقت

### کلبن پنجم

پوشیده فاند که انسان کامل را با سامی مخلوق میخوانند و از وجهی و مسابقی سنی با سنی می نمایند چون از عالم حقیقی  
 و در قایق خبر میرساند لهذا گاهی خبر نایش گویند و چون از معارف و مکارم بطلبان رزق بخش است  
 میکانیش نامند و چون مریدان را از معاد و بازگشت آگاه میکند اسرافیش خوانند و چون قطع خلق  
 نفس اماره از شهوات جهانی نماید غرر نایش اند آدوش گویند که مستم طالبان راه هدایت است  
 و زویش گویند که نجات دهنده از طوفان بلاست ابراهیمش خوانند چرا که از نار بهستی گذشته و فرود  
 خویش را گشته و ضیل حضرت حق گشته او را موسی نبی گفته اند که فرعون بهستی را به نیل نیتی غرق نموده و در طوفان  
 قربت اورد نجات است و نیز خضر نام کرده اند که آب حیوان عالم لدنی خورده و بجات جاودانی پی برده  
 و نیز ایلیاس لقب نهاده اند که غرق بحر ضلالت مابا ل نجات دایت مینماید و آدودان نیز مسکونند زیرا  
 که جالوت نفس را قبل رسانیده و خلیفه آن شده لقمان نیز گویند زیرا که حکیم الهی است و او را بر حقیقت اشیا  
 آگاهی است اقلاحون نیز نامند زیرا که طیب نفوس و در تشخیص امراض باطنی مانند جالینوس است سیلان  
 زبان مرفان داند عیسی کردار مردد را زنده گرداند اماش نیز گویند زیرا که میسوا می مقتدیان طریقت است  
 و اهل طاعت و عبادت حقیقی مقلدان پیروان اویند و جام جهان نایش نیز خوانند چرا که اسرارش  
 در او پیدا و کاشیش عالم کون فساد برای صامیش بود است و اکیر عطش گویند چرا که اکیر و وجودش  
 کیاب و نجاس قلب الی حواس از ساسش در ناب است که کرد امرش نیز خوانند که وجدان  
 وجودش شکل و ظاهری و طالبان کیمیا می معرفت را از عدم تحصیلش خون در دل است با دیش  
 لقب کرده اند که کلک شکران فیانی پیغمبری و خلقت را بشهرستان دانانی و آگاهی هدایت میکند ممدیش  
 نام نهاده اند که در حال جهل و شهوت را گردن میسوزند

### مولوی

ممدی و بادی نیت ای حاج	هم نهان هم شسته پیش رود
حاصل که هر ظایفه و قومی بوجی و اعتباری انسان کامل را بنامی میخوانند که مقصود ایشان از زبان دانان میدانند مانند اسامی مذکور و غیر آن چون قطب ولی و عوث و خلیفه خدا و صاحب زمان و شیخ و میسوا و دانا و بانج و مکمل و کامل و ائمه گیتی فنا و تریاق فاروق و عادل و یگانه عصر و صاحب دوران دالی غیر ذلک	

### عربی

عبادتنا شانه و حسنک فاعلم و کل الافاک الی الخ



و دانمان ترا واضح است که تعدد اسما باعث تعدد اسما خواهد گردید **بیت** نام کی اگر کی صد نهی ای عزیز  
صد نشود حقیقتش یک بود و بنام صد و نیز ال سلوک را بر وفق بر وفق تقاضای حال و ظهور صفات کمال نامی است چنانکه  
تایشی زرسیده و در طلب آنت اورا طالب گویند و چون ابتدای معرفت است و هنوز در جسد و سعی است  
اورا ساکت نامند و چون کشتی بطلوب حقیقی بهم رسانیده اورا مجذوب خوانند و چون پستی یافته اورا صاحب  
سیر دانند و چون بزرگ شغل است اورا ذکر شمارند و چون تصفیه کرده اورا صوفی دانند چون این معنی معلوم شد  
بدانکه آنچه کابرد اعظم طریقت بر آن رفته است و در آن قول اتفاق دارند این است که باید اجازه ذکر از شیخ  
کامل که سلسله اجازه اش نفس نفس وید بید بام ۴ منتهی شود گرفت و باذن او چنانکه امری نماید مشغول شد  
که درین طریق تاثیر ذکر قوی و وصول مطلوب اقرب است و بعضی بر تکیه کلی رسانیده اند و از خلاف این قاعده  
رو کرده اند چنانکه شیخ الدین علاء الدوله سمنانی گفته که اگر آنچه از کرامات و جوارق عادات که از تمام اولیا  
ظاهر شده از مردی بگریاید و سلسله او یکی از ائمه معصومین صلوات الله علیهم اجمعین منتهی نشود اعمت او نشاید  
که آن امری شیطانی است و دلیل ایشان بر حقیقت سلسله طریقت و صدور آن از امام ۴ در کتب ایشان مفصلاً  
سطور است و یقین آن کرده اند منجم حدیث حضرت امام جعفر ۴ سؤید این مدعا است قال امام جعفر الصادق  
ان سترنا هو الحق و حق الحق هو الظاهر و باطن الظاهر و باطن الباطن و هو السر و سر السر مرفوع بقرین  
هنکه اذله الله ان عندنا و الله ستر من ستر الله و علم من علم الله و الله ما یخمله ملک مقرب لا یتى منزل  
ولا مؤمن اصغی الله قلبه للایمان ایضا قال ۴ ان عندنا ستر الله و علم من علم الله انما الله بقلوب  
جناب سید سید حیدر اعلی و سبب از تحقیق تحقیق فرموده اند که حدیث اول و دوم در علم امامت است  
و آن از ائمه ۴ تعدی نکرده و حدیث سیم اشاره است بعلم سلوک و ذکر و فکر و همین علم است که اصحاب کبار  
مانند سلمان و جذب و دیگران از صاحبان داشته اند و ابو یزید بطامی از حضرت صادق ۴ وکیل بن  
زیاد و سخنی از امیرالمؤمنین ۴ و ابراهیم اوهم از امام زین العابدین ۴ و شیخ معروف کرخی از امام رضا  
علیم التیمه و الثمار تحصیل این علم کرده اند و دیگران از ایشان الی آخر و این طریق را سلسله نام کرده اند  
و مخفی نیست که چهار سلسله بواسطه چهار ولی از چهار امام چنانکه اشارت شد صادر شده و هر یک از این  
سلسل شعبها بهر رسانیده و بنام بزرگی از اولیا مشهور آمده و سلسله معروفی که منسوب است با امام پنجم  
آزاد سبب تعدد شعبها که از آن رسانیده امم السلال نام کرده اند و شعبه از آن بنام سید محمد نور بخش  
قدس سره زرخیده شعبه بنام سید نعمه الله که مانی نعمت اللهینه و شعبه بنام خواججه بن محمد تقی و شعبه بنام خواججه  
شیشیه و علی بن اقیاس لکن در این تذکره در ضمن حال هر شیخی از سلسل چنانکه در میان ایشان رسد

بطریق اختصار ذکر سلسله ارادت ایشان شده ولی بعضی در بیان سلسله را کسبه و نامیده گردیده میسوزند  
خ از سلسله بچکن بجائی نرسد و اعلم عند الله

کلبن ششم در ذکر بعضی از اصطلاحات عارفین

برای عسلاهی با انصاف ظاهر است که هر طایفه را از علما و غیره اصطلاحی مخصوص است که در استعمال  
منفردند و دیگران را از آن حظی و نصیبی نیست لهذا این طایفه عالیه عبارات و اصطلاحات خاصی دارند  
که بدون اطلاع و استحضار از آن درک کلام ایشان متعذر است کما قال المؤلف کفکوی در بیان بزرگان  
رازشان کنی اندکش بود پهلوانی و غیر سابق بر تالیف این کتاب رساله مشتمل بر برخی از اصطلاحات و استعارات  
ایشان نگاشته و مجمع الاسرار آنرا نام گذاشته اکنون بعضی از آنرا تریب حروف تجزی در این کلبن ذکر می نماید  
که باعث استحضار بجزان گردد و فی الجمله ذوقی از سخنان حقیقت بیان ایشان بد امانت از اصطلاحات  
عرفاست و در حدیث آمده است و بعضی گویند امانت طلعت حق است و بعضی گفته اند عشق است و بعضی گفته اند  
ولایت است و بعضی گفته اند عقل است و بعضی گفته اند معنی امانت امانت است انسان با مطلق  
ایشان مرد کامل است نه صورت انسانی در حدیث قدسی آمده که الا انسان تشریفناشته و عرفا گویند هر حیوانی  
یک زادون است و آدمی و مرغ را و زادون چه مرغ یکبار بیضی بند و از بیضه مرغی میزاید پس صورت  
آدمی بیضه اوست و آدمی عبارت از معنی اوست که در قشر بشریت کون است و الا حیوان است بصورت  
انسان قال با یزید النخعی من یملکها النخعی من جلدها البر کنایه از حجاب ربوبیت و عبودیت است  
آیینه عبارتست از هر مظهر خواه علمی و خواه ذهنی خارجی پس بر معان کنایه از حضرت مولانا  
علی ۴ است و بطریق استعاره بر شیخ راهبها استعمال می کنند بر ترم اشارت بحسب خاص اهل حق است  
تجلی نور کاشفات که بر دل عارف تجلی میشود و آن بر چهار قسم است اول تجلی صوری دوم تجلی  
نوری سیموم تجلی معنوی چهارم تجلی ذوقی و این تجلیات واقع میشود بحسب استعداد تجلی فی  
چنانکه جناب موسی را از صورت درخت و حضرت امام جعفر را از صورت کلام ترسا و ترسا بچ  
مردود جانرا گویند که از صفات ذمیر نفس رذیله استخلاص یافته باشد صاحب کاشن گویند  
ز ترسانی غرض تجرید دیدیم کلین و تلویح از عبارات اینطایفه است لیکن صفت اهل حق باقی  
و تلویح صفت ارباب احوال است و جناب شیخ محی الدین گفته که تلویح در نزد من از تلویح اولی است و تلویح  
نزد ما تلویح در تلویح است تو احسد و وجد و وجود تو اجد اهلار و جد است بنیستار و وجد



آنست که در دل بی تکلف وارد شود و آن شرف طاعت است و وجود عبارت از ثبوت سلطان حقیقی در دل بعد از  
 قنای شربت بکلی جمع و تفرقه و جمع المجمع و مشرق ثانی نیز از عبارات ایشان است جمع رسیدن توفیق  
 بویقین و لطف است از قبل حق و عطای نفس معنی از و فرقی آنست که از قبل عبد باشد از ادای عبودیت  
 و سؤال بنده را از فرقی و جمع چاره نیست چه هر که را فرقی نسبت عبودیت نیست و هر که را جمع نیست معرفت  
 ای که بنده اشاره است بفرق و ای که نسبتین اشاره است بجمع و هر گاه بنده بجان نجوی مخاطب حق کند  
 از روی سؤال یا وقایع بود در محل تفرقه و هر گاه که گوش مخاطب حق کند بدینچه وارد شود از امر و نهی بنده  
 در مقام جمع باشد اما جمع المجمع آنست که غیر حق نبیند و این مقام حضرت قائم است حال از عبارات مشهوره  
 ایشان است و پیشه بیلام و مراد از حال ارادی است که بی اختیار و اجتناب در دل نزول کند از قبض  
 و بسط و شوق و ذوق و غیر آن گویند حال چون برق حافظ زود بگذرد و باقی ماند و الا حدیث نفس باشد  
 و این معنی را با وقت تناسب است و بعضی بدوام حال قائل شده اند حسن باصطلاح ایشان کنایه از  
 ثبوت کفایت خاطر خطابیت که وارد شود بر ضایر کاهی بالقای ملک و آنرا الهام گویند و کاهی  
 بالقای شیطان و آنرا وسوسه خوانند و کاهی بالقای حق و آنرا خرد خوانند خرابات مقام  
 فنا و خراباتی اهل قار خوانند خدا و اله هر چیز را که آدمی دوست دارد و مطلوب او بود بطریق  
 استعاره قال الله هو الله قال رسول الله کل مفضل مفضل کل مفضل کل مفضل سنائی قدس سره فرمایند

ای هوای تو خدا بخیز ای خدایان تو خدا ازار

حال کنایه از وحدت ذات مطلقه است خط عبارت از ظهور عقل ارواح با جسام است حصار و  
 باوه فروش پیران کمال و مرشدان و اصل را گویند و میر معنی کنایه از مجلس عرفا  
 و ادبیات ذوق و شرب هم از عبارات ایشان و از اثرات تجلی و نتایج کشفها بذوق  
 و شرب تغییر کنند روح عبارت مشهور در آن اختلاف کرده اند گویند ارواح مودع است  
 در قالب و او را ترقی است در حالت نوم و مفارقت از بدن و رجوع کند ببدان و انسان روح و جب  
 و قول مقدم او خطاست رند اشاره است باولیا و عرفانی که وجود شریف ایشان از خیار که درات شربت  
 صافی و پاک گشته است زلف کنایه است از مرتبه امکانیه از کلیات و جزویات و معقولات و محسوسات  
 و ارواح و اجسام و جوهر و اعراض مجمل کنایه از کثرات است مساقی کنایه از فیاض مطلق است و در بعضی  
 مواضع مراد از مساقی کثر است و بطریق استعاره بر مرشد اطلاق شود

سیمرغ و عتقا و اکیر و جام جهان نما و آمین مراد از انسان کالات ساغر و صرا  
 و فیما مراد از دل عارف است و آنرا انجمنه و میخانه و میخانه گویند سیر و سیر سیر گفته اند که سیر لطف است  
 مودع در قالب چنانکه ارواح و آن محل شایه است چنانکه ارواح محل محبت است و قلوب محل معارف و گویند  
 سیر آن است که ترابری آن اشرف باشد و سیر سیر آنچه غیر حق را بر آن اطلاع بود سیر لطف است از روح و روح  
 اشرف از قلب و گویند صد در احوار قورا سراسر است شایه کنایه از مشوق است و معنی شایه حضرت  
 هر چه در دل سالک است شایه او است اگر در دل غالب ذکر است شایه ذکر و اگر غالب علم است سالک  
 شایه علم خواهد بود شراب کنایه از سکران محبت و جذبیه قنات شمع کنایه از حضور است  
 صحو و سکر از حالات اهل معرفت است صحو معنی هشامی و سکر معنی هستی است سکر شایه غیبت است  
 و صحو رجوع است از سکر بحاسن و غیبت جدی باشد و صحو را نیز باشد و سکر خاصه اصحاب و جدات و هر گاه  
 مکاشفه بنده نسبت جمال بود سکر حاصل شود و روح در طرب آید عارض عبارت از مظهر انوار وجود است  
 عشق کنایه از مقام ولایت مطلقه علوی است عارفی در میان کلام معجز نظام آنحضرت که انا عبد من عبید  
 محمد صلی الله علیه و آله گفته است

لطف

آن رب مقدر که بود عشق نام او عبد است حسن سکر اقدار حسن

عسره و کنایه بوسه فیوضات و جذبات قلبی را گویند و آن حالات است که بر دل اهل سیر و سلوک  
 وارد شود عینیت و حضور غیبت غایب شدن از احوال دنیا است و حضور حاضر گشتن با احوال آخرت  
 فنا و بقا فنا زوال خصال ضمیمه است از سالک و بقا ثبوت خصال حمیده است قرب و بعد  
 قرب نزدیکی بنده بجدای بطاعت و ترقی از منزلی بمنزلی و بعد دوری از طاعت و توفیق و تحقیق  
 قبض و بسط و وصف است مشابه خوف در جاد آن از جلال و جمال هر چه قلندر کنایه از  
 صاحب مقام اطلاق است حتی از قید اطلاقیه کیس و عبارت از سلسله اولیاست کلیتاً و کثرت  
 کنایه است از عالم معنی و شهود کبر و کافیه عارفی را گویند که بجز کم وحدت شده باشد  
 لغسل عبارت است از دل درویشان لواح و لوا مع و طوالع از اصطلاحات این طایفه است  
 و این الفاظ متقاربه المعانی باشند و از صفات اصحاب بر آیات است که در ادان ترقی رونمای  
 و بعد از ضمای شمس معارف دین بیاید محو و اثبات محور رفع اوصاف عادات و اثبات  
 اقامت احکام عبادات است محاضره و مکاشفه و مشایه محاضره حضور قلب است



و به استیلاى سلطان ذکر و می نماید و کاشف حضور است بهفت بیان و مشاهده وجود حق است  
می و با دوه مراد از نشاء ذکر است نفس تجرک فایز و روح طوب است بطایف خوب و کویند  
صاحب انقاس ارق و صفتی است از صاحب احوال صاحب وقت جدی و صاحب انقاس صفتی  
و صاحب متوسط است و حصول کنایه از نهایت قرب الی الله است

شیخ شیره کوی بدست

وصال حق و خلقت جدائی است از خود بیکار کشتن آشنائی است

ولایت مستحق است از ولایمی دوستی و آنرا مراتب است و واردات وارد است که در دل  
فرود آید از خواطر محسوده بی اقرآن عملی از بنده هو کنایه از غیب مطلق و یکی از اسما ذات است  
همسبت و انس شایسته با قبض و بسط و لیکن شدت و تهید در بسبت زیاده است از قبض و انس  
شایسته با بسط آه انس اتم است اگر چه اصطلاحات و استعارات این فرقه بسیار است و تفصیل آنرا در قرنی  
علیحه باید ولی بر ناظران روشن آمد که در آن کلام ایشان موقوف است بر آن گاهی از زبان این قوم کما قال المولوی

نظم

اصطلاحات مراد بال را اگر از آن بخواهید احوال را

نبا بر این زد کردن قول انبیا فی با حمل کردن بر فناء و عتیده بی اطلاع پندیده نیست و نیز غیره کلام این قوم  
مرموز است و لارده علی الرمز مشهور و ظاهر این عبارات موجب وقوع در در طیش و تشبیه و حلول و اتحاد است  
اعاذنا الله و اباک و ساوا المؤمنین آنچه از این اسله ظاهر میشود که خدا به چیزی شده و مکت و ات است  
که بصورت مختلفه تصور میشود آن هیولی کلی است و اخس مراتب آفرینش است و آنچه از بعضی عبارات ظاهر میشود  
که قوه ساری در جمله عالم و در هر جا سببه آثار و افعال خاصه آنجا است آن طبیعت کلیه است و آنچه از بعضی  
عبارات موهوم که عالم بتسامی شخصی است معین و او را جانی است چون جان آدمی که وی تصرف می کنند  
و آن خداست آن نفس کلیه است و آنچه از بعضی کلمات ظاهر میشود که نوری است کلی محیط بر جمیع ملکات  
و ملکوت که نفس بدان نور بسنای شود و استفاده میکند از آن کلمات خود را آن عقل کلی است و اینها  
موجب وجود حق است کجاست ابراهیم صفتی که در ستاره و آفتاب نهانست و از این جمله در کلام  
کوید با قومانی بر حق نما نشیر کون الله و جنت و نخی للذی نظر القوانین الارضی خنیفا و قانا انما من المشرکین  
و بعضی سخنان دلالت میکند بر اینکه روح را جمعی چند است که برگاه آنچه را قطع نموده خدا میشود و بیشتر کتب  
هندوان ازین معنی خبر میدهند و اگر کسی را این اعتقاد است او ترسای صفتی است اگر چه معتقدین بسیار

روضه اول

درین طبقه هم رسیده اند و باعث به نامی قومی یکنم کرده اند ولی تحقیق نیز بسیار است

اللهم تبیننا بالقول الثابت فی الدنیا و الاخره

روضه اول از تذکره ریاض العارفين در نکارشش برخی  
از احوال و اقوال جمعی از کبراء دین من المشایخ و العارفين  
قدس ارواحهم و اعلى الله مقامهم

ابایزید بظامی ابو الحسن خرقانی ابو سعید منہ انصاری هروی احمد جایی  
امین بلبانی ابوالوفاء خوارزمی اوحمدی مراغه احمد غزالی اوصد کرمانی  
آذری طوسی اسیری لاهیجی ابو علی رودباری ایرودی یزدی انسی خجندی  
ابو علی مصری ابراهیم اردوبادی ابراهیم بخشانی اسیری اصفهانی  
ابراهیم لاری ابو ذر یوزجانی امیر نازدانی ابو عبد الله شیرازی  
بوخص خوزمی برهان کرمانی بابا شاه عراقی بیدل دهلوی پیوای بخشانی  
بستی شیرازی بهائی عالمی نکین بی نبیسی کاشی ثابت بخشانی  
جامی جامی جامی دهلوی جامی اردستانی جلال الدین محمد بنی روم  
حمید الدین ناگوری حسین هروی حسین بیضاوی حسن شامو حنین لاهیجی  
حسین کاشی حقی خوانساری حسان اسدی خسرو دهلوی  
خواجوی کرمانی حلیل طالقانی خیال همدوی خاطر کاشی  
داعی شیرازی رضی الدین نیشابوری رافعی نیشابوری رضی غزوی  
روزبهان شیرازی رضی آریاتی رایج هندی رفیقای یزدی  
مذکوب تبریزی زین الدین خوانی زرگر اصفهانی زین الدین تابسادی  
سعد الدین حموی سلطان ولد رومی سیف الدین باغری سخانی سترابادی  
سرد کاشی سعد شیرازی شقیق بنی شهاب مهروردی شرف عراقی  
شبللی بغدادی شاه سخنان خانی شرف میتری شمس سیتانی



روضه اول

شمس الدین کرمانی شاه بخانی شکیب شیرازی صفی سبزواری  
صدرالدین قویونی صفی الدین اردبیلی صفی الدین بزدی صفیای اصفهانی  
صنیای کاشی صنیاء کرمانی ظاهرهمدانی ظاهر انجلی  
غیرشرفی اصفهانی عبداللہ بلیانی کارزونی عبدالخالق عبدوانی عراقی ہمدانی  
عزیز نسفی علی رایتی بخارانی عین القصات ہمدانی علاء اللہ دوسسانی علی ہمدانی  
علی شیرازی عماد کرمانی علی مترونی عظیم و ہسلوی عابد بیری لاری  
عبداللہ ختلانی عطار نیشابوری غزالی مشہدی غربی لاہوری غیر کرمانی  
فرید دہلوی فقیر و ہسلوی فکری کیلانی فضل اللہ مشہدی فیضی کنی فغانی شیرازی  
قاسم تبریزی قطب الدین کاکلی قتالی خوارزمی قادری ہندی قیری بغدادی  
قطب جامی کمال نجدی کاشن دہلوی کای کابی کوی شیرازی کاتبی تشرینی  
لطف اللہ نیشابوری لولی ہندوستانی محی الدین عربی مجد الدین بغدادی  
محمد غزالی طوسی معین چشتی ہروی مسعود بخارانی مؤمن بزدی مشقی و ہسلوی  
مرشدی روارہ مغربی تبریزی مجدد بربری مجد ازدرانی مراد قزوینی  
محمد دہلوی مؤذن فرہانی محبوب عامری محمود شبری مخوم نیشابوری  
نجم الدین خارزمی نعمت اللہ کرمانی نجم الدین رازی نظام دہلوی نظامی کنجی  
نور بخش قسانی ناصر بخارانی ثانی دہلوی یمنی شہدی ناظر کارزونی  
وخت بخاری واقع نیشابوری والد اہستانی وصفی کرمانی ہستی بختی  
ہاشمی کرمانی ہارون جوینی ہندو خواجہ ترکسانی یعقوب ساوجی یحیی نیشابوری  
یقینی لاہیجی یوسف تینی

ابا یزید بطامی قدس سمرہ آجتاج از معارف عارفین و نام شریفش طیفور بن  
عیسی است مرید و ستای سرائی حضرت امام القاسم و الناطق امام جعفر بن محمد الصادق بوده و صد و  
دوازده مرتبہ خدمت نموده مشایخ طریقت ویرا بزرگواری ستوده اند و در حق او سخنان بسیار  
فرموده اند قال شیخ صید البغدادی رحمۃ اللہ علیہ ابو یزید خبنا کالبد بین النجوم و کالجبرئیل بین  
الملائکۃ ایضا قال انہما ابتداء هذا الخلق انی شیخ ابو سعید ابو یحیی گوید ہجده ہزار عالم

روضه اول

پراہن بایزیدی بینیم و بایزید در میان ما در آجتاج لقمہ است کہ در وقت حمل او چون لقمہ در دہان نہاد و  
کہ در آن شبہ دہشتمی طیفور در شکم من طپیدی تا آن لقمہ دفع شدی گویند در راہ حج در ہر چند کام  
و در کت نماز گذاشتی تا پس از دوازده سال آن راہ با تمام رسید وقتی شیخ ذوالنون مصری باو پیغام  
فرستاد کہ ہمہ شب در بادیدی خستی و براحت مشغولی و قافلہ در گذشت و ی جواب فرمود کہ مرد تمام  
آن باشد کہ ہمہ شب بخند و چون باداد شود پیش از ہمہ منزل رسیده باشد گویند در راہ حج را حلووی  
شتری بود صاحب شتر از کرانی بارش کایت کرد شیخ فرمود میت کو نظر کن آمد و دید کہ بار بر شتر تبت  
و بقدر و جوی بر بالای شتر ایستاده است متحیر گردید و بلا یزید آمد شیخ فرمود کہ سبحان اللہ اگر حال خود  
ہمان داریم ما را ملات لقمہ و کردید اکینم تا بدین نیاورند مدت سی سال در بادیدی شام می گشت  
و دوازده سال بر پنج شریعت مقدسہ ریاضت می کشید تا رسید با پنج رسید کرامات و حالات آجتاج  
بیشتر است در تذکرۃ الاولیاء مشروح است مدت عمر شریفش نو سال بوده و در سنہ ۲۶۱  
رحلت نموده مرقدش در بطام معروف است

تیمنا این رباعیات رباعی از نو نوشته شد

ای عشق تو کشت عارف عالمی سودای تو کم کرده توانی ازون لب میگون آورد بر لب از صومعه بایزید بطامی

ولہ

ما را ہمد رہ بجوی بد نامی باد و ز جنت کان نصیب ما خانی نا کامی چہست کام دل دوست کام دل ہمیشہ نا کامی باد

ولہ ایضا

کہ سوختہ کہ سنازش ہمہ جویش بادل شدہ کہ یاسم محم جویش پس بر دو کج خلوتی بینیم سن نام خویش دارم او نام خویش

ولہ

خواہی کہ رسی بکام بردار دو کام یکت کام زدینا و در کام کام نیکو شلی شنوز بر بطام از دانه طبع سیر کہ رستی آورد

ابو الحسن شرفانی قدس سمرہ اسم شریفش علی بن جعفر و دویت سال بعد از  
زبان سلطان العارفين ابا یزید طور نموده و گویند سلطان از ظنور وی جزا داده و آن خبر مطابق  
واقع افتاده ہم کفہ اند کہ روحانیت سلطان او را تربیت کرده و در کاشن معنی ہنال وجود او را پرورده اما  
حجب ظاہر اجازہ و تربیت از شیخ ابو العباس قصاب آملی یافتہ باقی حال بزرگواری شیخی بوده کرامات بسیار  
از او بروز نموده کہ در نقحات و سایر کتب مسطور است و در سنہ خمس و عشرون و اربع مائتہ دفات یافت مزارش  
در حنرفان بطام است این چند رباعی از افکار آجتاج تیمنا درین کتاب تبت شد



رباعیات

آن دوست که دیدش را دیدم | بی دینش از کزینا چشم | مار از برای دینش باید چشم | اگر دوست نه چندی کار آید چشم

اسرار از لرا نه تو دانی | این حرف معما خوانی | هست از این گفتگوی من | چون بود عقیقت نه تو دانی

کوهیند که جناب شیخ را پسری نورسیده بود در روز عید آهی گفته شده جناب شیخ پس از استحضار این رباعی را در مناجات گفته و حمد الله علیه

حاشا که من از حکم تو افغان | با خود نفسی خلاف فرمان | صد قره عین یکرم بستی | تا روز پسین خبر تو زبان کنی

ابوسعبد قندهار سمره اسم آنجناب فضل الله ابن ابوالخیر است از صغیرین ریاضات شایسته می کشید و شراب ذوق و حال می کشید لغمان سرخی که از مجامین عاقل و مجاذیب کامل بود او را شیخ ابوالفضل حسینی سپرده تا تربیت نمود بجهت جمع از بزرگان رسیده و زحمت بسیار از انبای زمان دیده چهارده سال در ابتدای حال مجذوب بود و بوی دشت خاوران راه می نمود در سختی و بیخ قدم می افشرد و خار صحرای خود بالاخره کارش بجایی رسید که از بایک سلاطین بوی فرستاده بودند چهارصد اسب بازین دستام در پیشاپیش جنبت می کشید و معرفت سخنان می نمود ارد از جمله می فرمایند که حجاب در میان خلق و خالق زمین آسمان و غیره نیست پذیرا و منی حاجت اگر از میان بر گیریم باورسیم هم گفته است تقوی آنست که آنچه در سرداری سنی و آنچه در کف دار برهی و از آنچه بر تو آید بچی هم گفته است که مرد کامل آنست که در میان خلق نشیند وزن گیرد و داد و ستد کند و با همه آیسزد و یکم از خدا غافل نباشد مدت عمر آنجناب هزار ماه بوده و در سن ۴۰ رحلت نموده این بیت در رباعیات از آثار آنجناب ثبت شده

بزرگه تقدیس مست مانند | که هر چه هست بر صورت خداوند

من رباعیات نورالله مروده

جسم همه است گشت چشم بگریست | در عشق تو بی جسمی باید نیست | از من اثری غافل از عشق آید | چون من معشوق شدم عاشق

سر تا سر دشت خاوران کنی | که خون دل دیده بر آن نمی | در هیچ زمین و بیج و نسبی | که دست غمت نشسته است نسبی

آرزو که آتش محبت افروخت | عاشق روشن ز روشنی آفتاب | از جانب دست سر ز این کوه | تا در خوف شمع پروانه سوخت

راه تو بر قدم که پویند خوش است | وصل تو بر سب که جویند خوش است | روی تو بر دیده که بیند کوه است | نام تو بر زبان که گویند خوش است

غازی بره شاد است اندر کتک تو | غافل که شید عشق فاضله از تو | در روز قیامت این من آن کی | کاین گشته دشمن آن دوست

از کعبه بری است تا مقصد پویش | وز جانب میخازد و بگوش | ولیکن ره میخازد از آبادی | برای است که کاسه میوانی است

بی در کاوست و کاو در کسار | پای سرشی بر بار بار است | و لاله بر کوه است و تو در طغارا | زده که در این مکان بسی دشوار

فردا که زوال شش جبه خواهد بود | در حسن صفت کوش که در روز جزا | جز نخت و درد تو بگوید هرگز | نام کس در آن نروید هرگز

ای روزی تو در عالم آرا می | در بزم وصال خود بر جاود | که باد کران به از منی این | در با همه کس بسیم می آید

در کوی خود منزل ناوی او | جانی چه بود که کاروانی بوی | و لاله فصل تو یک جو بجانی | زین نقد که ما راست جانی بوی

کفتم که گرانی تو بدین نریسانی | کفاخ و در آلمج و دم بختی | هم عشقم و هم عاشقم و هم مستم | هم آینه هم جمال هم پناهی

بر دارم دل که از جهان فانی | بر هم زخم از سود و زیان فانی | بنشینم اگر بر سر آتش کوی | بر خیزم اگر از سر جان فانی

وله ایضا

وله ایضا

وله ایضا

وله ایضا

النصاری هروی نورالله مصححه لقب کنیت اسم و نسب آنجناب شیخ الاسلام

ابو اسمعیل عبدالله بن ابو منصور است الانصاری است از کبار شایخ و علمای راسخ بوده بخدمت شیخ ابوالحسن خرقانی اخلاص و ارادت داشته خود در مقالات گوید عبدالله مردی بود بیابانی سیرت طلب آب زندگانی ناکاه رسید با ابوالحسن خرقانی چندان کشید آب زندگانی که عبدالله مذکور خرقانی کتاب منازل را برین منسوب بدان جناب است هم کتاب انوار تحقیق که مشتمل است بر مناجات و مقالات و مواعظ و نصایح و معروف است در آن کتاب سخنان صواب بحجاب و این کلمات از آن کتاب است الهی دو آهن از یک جایگاه یک نعل مستور و یکی آینه شاه آتشی چون آتش فراق داشتی آتش دوزخ چرا فراقش آتشی پنداشتم که ترا شاقم اکنون می داشت خود در آت آب انداختم آتعی عاجز و سرگردانم نه آنچه دارم دانم و نه آنچه دارم



دارم منازل السائرین کتاب کم یابست و در جزالت الفاظ و رعایت معانی و کنجایش مطالب و مسائل در عبارات مختصر شتر است چنانکه در آن فرماید که هر که در اول جبر کبر و هر که در آخر جبر کبر با بجه و پراستار عربت و فارسیت است در بعضی انصاری و در بعضی پری بری تخلص میفرماید مولودش در سنه ۳۹۰ در قندهار متولد شد و وفاتش در سنه اصدی و ثمانین و در ربع ماهه عمرش هشتاد و دو سال مرارش در کارگاه برات این ابیات از دوست

عربی

ما وحدا الواحد من واحد	اذکل من وحدك جا حید	فوحید من نطق عن نفسه	عاقبة ابطالها الواحد
	فوحید ایاه توحید	و نعت من نعتة لا حد	
<b>رباعیات</b>			
سبب است بزرگ کشید خون	و در خلد طبع بگردن در	از مر و کت دیده باید آموخت	وین هم کس او ندین خود
گر در ره شوت و هوا خواهی	از من خیرت که میو خواهی	و لکن بگر بجای ز کج آمد	میدان که چه بکچی کجا خواهی
انجا که عنایت خدائی باشد	عشق آخر کار پارسائی باشد	و انجائی که قهر کربائی باشد	سجاده نشین کلیسائی باشد
<b>وله ایضا</b>			
مست توام از باد و طام از ام	صید توام از ناله و دام از ام	مقصود من از کعبه و تاجان تو	در سن از این بود و مقام از ام
شرط است که چون ره درو	خاکی تو و ناخیز ترا کرد و سو	هر کوز مراد کم شود و مر و سو	بکن الف مراد تا مرد و سو

وله

وی آدم و نیامد از من کاری  
خود ابر و دم چنبر از اسراری  
امروز زمین گرم شد بازاری  
ناآدمه بودی ازین بسیاری

احمد جامی قدس سمره و هو شیخ الاسلام ابو نصر احمد بن ابو الحسن از اعظم شیخ و افام علمای راسخ بوده گویند در به و حال جوانی تمار و لا ابالی بود و در سن میت و دود ساکلی از معاصی توبه نمود مدت هجده سال در کوهی عبادت اشتغال داشت و در آن اوقات بجدت حضرت خضر شرف شد در جل ساکلی سبوی خلق شتافت و جمعی کثیر فیض ارادت او را دریافت نوشته اند که ششصد هزار نفر از وی اجازه ذکر گرفته اند غرض صاحب کرامات و عوارق عادات میبود وقتی توجبه نایسنائی را مینامود تفصیل آن در کتب محققین مذبح است شیخ ابو سعید فرموده است که علم و لایت را بر ابرام خانه

خاری گوشتند معاصرین آنجناب شیخ ابو القاسم کرمانی و ابو علی سینا و جمعی دیگر بوده اند کتاب سراج السائرین از دوست موافق عدد احمد جامی قدس سمره در سنه ۵۲۲ وفات یافت از اشعار آن جناب است

غزلیات

عاشقی شوار شنب را که باشی با خود	چون ز خود بر سر کشتی عاشقی شوار
نه در سجده کدازم که رندی	نه در میخانه که چن رخام آ
خواستم شرح غم دل نظم نویسم	آتش در قلم فیت که طوار نیست
غره شو که مرکب مردان مرد را	در سنجار با دیده بهار دیده
یارم ز خرابات در آمد سرست	مانند لب خویش می لب است
<b>رباعیات</b>	
عشق آینه است که از زنگی نیست	با چنبران این سخن چینی نیست
چون تیشه مباحش و جلد بود و ترش	چون رنده ز کار خویش بی بهره
تعلیم ز آره کیر در عقل معاش	چیزی سوی خود میکش و چیزی می کش

رباعیات

عشق آینه است که از زنگی نیست  
با چنبران این سخن چینی نیست  
چون تیشه مباحش و جلد بود و ترش  
چون رنده ز کار خویش بی بهره  
تعلیم ز آره کیر در عقل معاش  
چیزی سوی خود میکش و چیزی می کش

وله ایضا

بارد با چون و وای تو نم  
در کس مسکه که آشنای تو نم  
چون قدر بستی است بستی کم کن  
هستی بت بت بستی بستی کن  
گر بر سر کوی عشق کشته شوی  
سگراننده که فو بنهای تو نم  
از هستی و نیستی فایغ کشتی  
می نوش شراب ذوق بستی کن

وله ایضا

تا کجی سوی از تو هستی باقی آ  
کفتی بت پندار سنگم رستم  
این کان خود پرستی باقی آ  
آن بت که ز پندار برستی باقی آ

وله ایضا

چشم که سرسنگ لاله کون آورده  
بر بر مرثه قطره باغی ن آورده  
از خلق مجواه از نده سوخته شوی  
در زانکه در بهشت افروخته شوی  
از روزی که دیده سر برود آورد  
نیانی بنظاره شدن خوشه آ  
از خلق مجواه از نده سوخته شوی  
در زانکه در بهشت افروخته شوی



که ترک وجود غم فرماید کنی | اگر آرزوی حیات پانیده کنی | آینه عمر خواهی از زلفه قرون | در رفقه چو کردی که در آینه کنی

امین لبیبانی قدس سره

شیخ امین الدین محمد بن شیخ علی بن شیخ ضیاء الدین مسعود مولد و نشا آن جناب میان و آن از مصافات کازرون شیراز است اجداد عظامش از علمای راه بین و عرفای با یقین خود در خدمت شیخ اوصد الدین عبدالقادر بن ضیاء الدین مسعود که از فرزندان شیخ ابوعلی دقاق است براتب عالی رسیده و پس از وی به پیشوای مردمان گردیده غرض شیخی بزرگوار و از عرفای کبار است در سنه ۷۴۰ هجری رحلت نموده اینچنین رباعی از ایشان نوشته میشود گویند رباعی آخری را در ده من خرقه خود نوشته بوده است

رباعی

آمان که فلک ز نور دهر آید | آفتن ببری که باز نماند آید | از دامن آفتاب آید برین | رسمی است که تا خدا نبرد آید | من خاغت مردم دیده گشتم | جور و ستمت با دل غمیده گشتم | دانگ که بپریم رستم نیکیت | بر دره استخوان پوسیده گشتم

وله

ای دل پس زنجیر چو دیوانه بشین | در دامن درد خویش مردمان بشین | ز آمدن شدن مجیده خود را پایی کن | مستوق چو خاک کنی است در خائوشین

ابوالوفای خازنیه

از کبار مشایخ خازنیه است مردم خوارزم بسبب حسن خلق او فرشته روی زمین لقب کرده بودند جامع علم و عمل و صفات حمیده بوده او را جناب شیخ ابوالفتح که بچند واسطه از مریدان حضرت شیخ نجم الدین کبری است تربیت نموده گویند جناب جلال الدین محمد رومی الملقب ببولوی صاحب کتاب مشنوی بطور او خبر داده مولانا حسین بن حسن کاشی صاحب شرح مشنوی موسوم بچو اهر لاسر از مریدان اوست باری رساله که کسر ابجواهر از تصنیفات شیخ است و قاتش در سنه ۷۴۰ هجری این باحیات از دست

رباعی

در سینه کسی که در و پنهان گشت | چون زنده نماید اول گشت | رو در طلب که علت پدردی | در دست که میچکد در گشت

وله

چون بعضی ظهورات حق آید | پس سبک بطلان جز جلال | در کل وجود هر که جز حق بیستد | باشد حقیقه الحاقین غافل

من از توجده بوده ام تا بودم | این است دلیل آخر مسعودم | در ذات تو ما بدیم ارصدهم | در نور تو ظاهریم اگر موجودم

وله

در مذبح که عقل او هست تمام | هستی را بر بندهم بنی تمام | تا نیست بخودی نشوی بنی تمام | هستی است که نیستی بنا دیش تمام | بگردم و اعتراف دارم بر تو که | هرگز که درین بستند دعوی بنا | دعوی وجود و دعوی توه و فضل | لاجل و لا قوه الا با ندر

اوحادی مراعه

قدوه عرفا و زبده فضیلهای زمان خود بوده و مدت مدیدی سیاحت فرموده بسبب توطن در اصفهان از اهل آن شهر مشهور شده اما مراعات است در علوم ظاهری و باطنی و کمالات صوری و معنوی مغفوره و روان است و ظهورش در عهد دولت اردشیر خان است دست طلب گریبان دیش را بایست اهل حال کشید و شراب معرفت از دست شیخ ابوجواد اوصد الدین کرمانی چشید لهذا تخلص خود را اوحادی قرار داد و زبان با طهارت حقایق کشاد مشنوی جام جم از دست و قاتش در سنه ۷۴۰ هجری با نصد و پنجاه و چهار در اصفهان بود از قنجات مشنوی و دیوان او نوشته می شود

من مشنوی جام بسم

خویشتر را بنیشناسی قدر	ور ز بس محشم کسی ای صدر	هم خلف نام و هم خلیفه نسب	نه بیازی شدی خلیفه رجب
ذات حق را همیشه سعی تو	کنج تقدیس را طلسمی تو	بیدن درج اسم ذات شدی	بقوا مظهر صفات شدی
سرموی ترا ده کون بهت	زانکه هستی دو کون بی تو	قابلیت قبسه نیت الهی	لیک از قبسه نه آگاهی
نه فلک در دل تو دارد کنج	با کواکب و لیک در کنج	کر زمانی تبرکت تا آینه	بر روی تا بر مش دیار آینه
لیس فی جیبستی تو دانی گفت	دانا نمی تو میت توانی گفت	گاه عبودتی و گاه معبودی	چه عجب چون غلام محمودی
پیش ازین کرد و حرف بر جوی	رسمت بر جوی که سبجانی		

وله

باده نوشیدگان جام است	نشند از شراب دنیا	ذوق پاکان بچشم مستی	جای نیکان بچهره مستی
بت پرستی زنی پرستی	مردن عاقلان رستی	چند کوفی که باوه غم ببرد	دین و دنیا بپن که هم ببرد
هتبر از عشم که ام یار بود	کوشب در روز بر قرار بود	هر که را عشق او خراب کند	فارغ از نیک و از شراب کند
دل سیاهی بسند در رخ زردی	بهل این سرخ و سبز اگر زردی	او حدی شفت سال سخی	تا شبی روی بیک سخی
سر کفار را مجازی نیست	باز کن دیده کاین بازاری	سالها چون فلک بگرشتم	تا فلک هار دیده در گشتم



### روضه اول

از برون در میان با آرام	وز درون خلوتی است یارم	کس نداند جمال سلوت من	ره ندارد کسی بحسبوت من
-------------------------	------------------------	-----------------------	------------------------

## من قصاید رحمة الله علی

توانم خدای و آن نامه سبزه	بر در از صحرایه من در و جهات	زین آن خوش آن تو خدای خرد کن	در غرض و بجوی که جام جهان نماست
این جام را جلاده و خور او در	سری عظیم کفم اگر خواهی در سرا	نفس است تخت که نیر وقت	وین آلت که هر در معرض قامت
وینا و دین پند میسران	این چو چنگ که شد آن پند بر آوا	صوفی شد جماعت صوفی صفت	صافی شدی درت همه در حدی حرات
دست کلیم باید و بیضا نهاده	کوشته بود دست چرخ کیم است	کفتی که عارفم ز کجا وانی سخن	عارف کسی بود که به آن که از کجاست

### وله صیفا

دل نهد که بر شاه دنیا شاهی	کار بی یاریت که اورا غم یاری باشد	تو که آمد ز چو کردم همه زینش نی	سوسن قبر تو شکست ماری باشد
آنجان زنی چو طوفان ابل موج	کرد بر کرد تو از خضر صاری باشد	چو روی بر سر خاکی به بگر که در	چون تو در هر قدمی خفته بر آری باشد
خاکساران جهان اجنابت کس	تو چه دانی که در آن کرد سوار باشد	آن و آن یاد این اشک سوزانی	که ز زشش با هم از امر و عیاری باشد
کشت ناکرده چرا و اندام طبع میدانی	آب داده زمین چه بهاری باشد	اگر آن کج کران طبعی برنجی	کل پسندار که پر زحمت خاری باشد

### وله ایضا قدس سره

سر سوزد ما را در بار	چون توان شد ز وصل بر چو	همدی نیت تا بگویم را	خلوتی نیت تا بگویم را
در خروشم نصیحت آن عشق	در سماع ز صوت آن مزمار	مطربم پرده هاجسی ساز	که در آن پرده نیت کس رایا
همه متان در آمد بهوش	ست ما خود نیت همیشه	چیت این آله و فغان شهر	چیت این شور و فتنه در بار
تو کجانی که میرسد معشوق	او نشانی که میرود دل آ	همه در جستجوی او غافل	همه در گفتگو و او پزار
همه پویندگان این آینه	همه جویندگان آن دنیا	نار در زین بخرمن توش	بار بر نه ز کمن انکار
سکه شاه و نقش سکه یکی است	عدد از در هم هست از دنیا	آب و آینه پیش کیر و بین	که یکی چون و میشود به شما
تا بدانی که نیت جبرکیت تو	وان که سایه در و دیو	همه عالم نشان صورت او	باز جویند یا اولوالابصا
رفته شد باغ و خفته شد فتنه			سفته شد در و گفته شد اسرا

### وله صیفا

از من نشان دل طبعی نرسید	من نرسیدم چه نوارم نوای	برزی بگویت دل از شنوی	بگذر ز جان زود به منی تعالی
دل عرش مطلق است و بره استواری		از نیخاد دست کن بغیاس استواری	

### روضه اول

بر کسی بود چو لاجی است دل ز نور	بروی نوشته سر خدای خدای	کرد دل بر تو جز این کشت پاریه	قصاب چو که بزود اندام بهای
---------------------------------	-------------------------	-------------------------------	----------------------------

لیخرو آن کسی است که حال جهان	از نور جام روشن گیتی مای دل	چون آفتاب عشق بر آید تو سبکری	جانها چو زره رقص کنان در هوای دل
سر پوش جسم که ز سر جان بر افکنی	فیض از دل نزول کند در فضای دل		

که در فضای خویش بگوشی بقدر وضع  
من محمد میگویم بخند و بستی دل

### غزلیات

ای صوفی از تو سگر عشقی بر به کوش	مار از عشق تو پیغمبر بود هر ما	صورت بت کافری باشد پستیدن	تبت بر منی تبت داند اول
در سیرده و بر بر کس ده میدی	با هر کسی با تو کسی را وصال	تن در نماز ز روی بخواه پای بود	چون می ای بعلیده دل در نایت
بوی آن دو که امسال همایند	را تاشی بود که در سن برین	هر کس علاج در دلی کی کند	دوم در کشیده تا علم او بکنند
کمر ز نور بار شناس آن کرده	گرچه بود در تن خویش بود	کر که اصل یکایک ازین کلمه می برد	وین کلمه را کن که چه اسوده

عالم ز ناجرای دل ریش لاری است  
عالم استیم تا که هر دو چه می کسند

### وله صیفا

در دست پند نیت عیان ارادتی	اکون جهان شدم که نام دوی	ماجرای عشق را روزی کس بر صفت	در کوم عاشقی خود بکنند از نظار
وقتی علاج مردم بسیار کردی	ایک از من کار خود را چاره جی هستی	این کوار من که من خود عاجزم در کار خویش	

تا بماند ز خود یار که زیدی ابدل	تا رسیدی سلاخی که رسیدی ایل	در هر چه بکنم تو بیدار بودی	ای ناموده رخ تو چه بسیار بودی
چون دل از تو خواست که عشاقی انجوا	آخر چه شد که از همه بیدار بودی	در کعبه که ز دوست بودی نشا	حاجی کی التفات نمودی بجا
که راستی است هر چه طلب میکنی تو	وین راه دور نیست بغیر از بنیا	ور خود ترا چشم بعین دیده عشاق	و افتاده از بصرین داندگان همه
اندکس که پر شدم ز صفات کمال تو	نزدیک شد که بر شود از جهان	فرزند بنده ایست خدایش خود	اگر گیتی که بز خدا بنده پروری

### قطعه

کر قبل است کج سعادت بجای است	ور در بر است ریخ زیادتی کجی	از دست فدا ده در خلاق بر بودی	در پیش تو در ویش و تو آن کج بودی
ای با همه در حدیث و کوش کجی	وی با همه در حضور و چشم کجی		

### ایضاً با عی

چون دوستی وی تو در زم به بیانی	مکد در دست و شمن دو دم باز	کر خوشی است جان من کجی	در ساختنی است کار من کجی
--------------------------------	----------------------------	------------------------	--------------------------



روضه اول

ای آمده گریبان و خندان گریس / وز آمدن کشتن شادان هم گریس / امروز چنان می که فردا چه بوی / خندان تیر و بون و می گریبان هم گریس

وله هین

ای لاف زبان اجمد بونی ز تو / حاصل بجز آرزو و کوفی ز تو / در هر موی نشانی هست از تو / وانگاه نشان هیچ روی ز تو

احمد عنالی طوسی قدس سره

جامع بوده میان علوم ظاهریه و باطنیه برادر کثر شیخ ابوجامد محمد عنالی مشهور بجهت الاسلام است (غزال قریه ایست از طوس) عرض جناب شیخ از اکابر اهل عالم حاصل دارا عالم محققین و مرید شیخ ابوبکر شجاع طوسی میباشد شیخ العارف عین القصات همدانی قدس سره صاحب کتاب تمهید است تربیت از آنجناب یافته است کتاب سوانح العاشق را در علم محبت وی نوشته آن رساله ایست نظماً و نثرآسخان خوب و عبارات مرغوب دارد در سنه پانصد و سی و هفت و هشت یفت مرازش در قدس است تیتا این ابیات از وی نوشته شد

وله قدس سره

چون خورشیدی رخ بچشم سیاه / با نظر اگر بود بهوس ملک سیم / صد ملک نیر و ز بونی نمی خشم / آیا یافت جان چون از ملک سیم

رباعیات

عریان ملک چشم کونی که خوار / روشن چراغ وصل دایم شب / با عشق روان شد از عدم مرکب / از بسکه در طریقت عشق سپرد / اسکم من و تو بر همی رشک برد / بگر که بیدیه در جسمی جان کنده / تا روز اجل خشک نیالی با / تا نگردد که دیده در تو کجود

وله هین

عشق کجال دل ربانی بجال / دل بر سخن زبان کفر نشه دل / در عشق تو آتش است پروانه / من تشنه و پیش من دان از لال / در عشق تو آتش است پروانه / چمان ترا بشر طیاره منم / با عشق تو خویش از تو بجا که منم

وله

تا با خودی ارچه چشم نشینی بمن / ای بس دوری که ز تو باشد بمن / در من ز می تانثوی یک بمن / کا ذره عشق با تو کنی بمن

او صد کرمانی ابوجامد اوحد الدین از معتدایان این طایفه بوده صحبت شیخ محی الدین عرسه را دریافته و شیخ مذکور در موصی از کتاب فتوحات مکیه در وادی ذکرا و شتافته شمس الدین تبریزی در دمشق با او ملاقات کرد از او پرسید که در چه حالی او شمس الدین پاسخ داد که ماه را در پشت آب می بینم شمس گفت که بر قفا دل داری که در آسمان می بینی بولانا جلال الدین مولوی گفتند که او حدی شایه باز بود اما یکبار می نمود

روضه اول

گفت کاش کردی و از آن گذشته / چون بیدار رفت خلیفه زاده میل بدین او کرد / گفتند که احوال او این است که در علی / حال سینه بر سینه اهل جلال بیکد ارد / گفت اگر چنین است او کافر و مستع است من بیروم و او را تقبل میرسانم / چون مجلس در آمد شیخ بر خاطرش مشرف شد این رباعی را گفت خلیفه زاده بقدم ارادت پیش آمد رباعی

این است رباعی

سهل است مرا بر سر خنجر بودن / در پای مراد دوست بی سپردن / تو آمده که کافر بر آبچی / غازی تو بی رداست کافر بودن

عرض وی مرید شیخ رکن الدین سجاسی بوده و او حدی مراغه و محمد الدین عراقی همدانی در چند خانه او آسوده شوی مصباح الارواح از دست و فاش در سنه ۵۳۶ هجری این چند بیت از شوی و اشعار او انتخاب و تیرگ در این سینه ثبت افتاد

وله من مشنوی مصباح الارواح

تا جیش دست بهت مادم	سایه متحرک است تا کام	چون سایه ز دست یافت	پس نیت خود اندر اصل ساد
چیزی که وجود او بخود نیست	هستیش نهادن از خرد نیست	بست است ولیک مطبق	نزدیک حکیم نیت جز حق
هستی که بحق تو ام دارد	او نیت ولیک نام دارد	بر نفس خود است قند نقاش	کس نیت در این میان خوش با
خود گفت حقیقت خود شنید	آرزوی که خود نمود خود دید	پس با یقین که نیت است	بوجود حقیقتی سوی است

رباعیات

جز نیستی تو نیست هستی بخدا	ای بسیار غش است بخدا	گر زانکه بتی حق پرستی رود	حقا که درسی ز بت پرستی بجای
چشمی دارم همه پر از صورت تو	بادیده مرا خوش است چون تو	از دیده و دوستی که درن گو	یا اوست درون دیده یا دیده خود
او صد دیدی که هر چه دیدی بیخ است	بر چیز که گفتی و شنیدی بیخ است	سرا سر آفاق دیدی بیخ است	این هم که گوشت خردی بیخ است

وله هین

زان می بخوم چشم سرد صورت	زیرا که در معنی است اثر صورت	این عالم صورتست ما در صورت	معنی توان دید مگر در صورت
در در سهوا جواب کفارم نیست	در تبسکه هایلیب زانم نیست	سرا سر آفاق چه چشم خنجر	یا رب چه است عم که خردم نیست
اسرار حقیقت شود حل بسوا	نی نیز بد ریاقن حشمت و ل	تا دیده و دل خون کنی خنجر	هر که نهد راحت از فال بجای

وله هین

دل مغر حقیقت است بویست	در کسوت دست خود دوست	هر جز که آن نشان هستی	یا پر تو روی اوست اوست
او حد در دل میسزنی از دل	عمریت که شیر روی سزنی	تا کی کوئی ز خلوت و خلوتیان	هفتاد و دو چله داشتی حاصل



**آذری طوسی قدس سره** نام آنجناب شیخ نورالدین قره پورش عبدالمکعب بیعی الطوسی است مدتی با سربداران اسفراین در نظم مملکت کوشید و اما چشم از زخارف و بنوی پوشید جناب شیخ عارفی است کمال و شیخی است و اهل فاضلی است مجرد و کالی است موهبته امداد است شیخ محی الدین طوسی داده قدم در وادی سلوک نهاده فیض صحبت شاه نعمت الله کرمانی را دریافت و خرد از دست او پوشید و درین سیاحت بصحبت بسیاری از اکابر رسید و نوبت بکشف کردید شاید سفر بر نفس خود گذاشت و بجانب هند لوای سفر افراشت سلطان احمد کبیر که یک لک روپیه که صد هزار درم باشد با داد که سلطان را تعظیم کند قبول نمود بایران مراجعت فرمود مدت سی سال در بر رخ پیکان خان است و بر سجاده طاعت نشست هشتاد و دو سال عمر کرد تصانیف دارد رساله جواهر الاسرار و سعی الصفا و نظرای مایون و عجایب الغرایب از آن جناب است مراد وی در اسفراین واقع است غرض از اشارت آنجناب این ابیات نوشته شد

من قصاید

چو آفتاب بنوت همه باوج کمال	بر آسمان لایت و از ده جبه	چنانکه هست ملک و دوازده	تعال
علی است مهر سپهر کمال و مطلع	ازین دوازده برج دوازده	شان بی سپه خسروان بی	سنت
بغیر ذات خدا و ازین دعا	همان حکایت است و خنده غریب	علی است که بجز حقیقتش	ند
جان خدای کشتی عقل است	این نکته یاد گیر که من کبیا	حدیث معرفت او بر دم نال	مست خدا را که مطیع مبرم
که زره به پیش از زره کس تر	تا من که ای حضرت ساقی کو	تا از سواد و جدم شرح روی	دینا چو جیفه طالب آن سکه
که هر که سوخت از زهر و دروغی	که جم با بجانان پارسان	از خسروان وی من سکه	اگر چه دولت صلیح نسی
تا شهیدان این ماتم بر خند	تا شهیدان این ماتم بر خند	شدم بر بعضیان چشم آن	کشتگان پیش از پیش بر خنده

وله ایضا

من غزلیات

وله ایضا

چو مستوی شود در وجدانی تن و دل  
نحول روز جزا آذری چه تیرسی

قطع

که در هر دو عالم شوی سر فرما	که محسود کردید عجب ایاز	ز حکمت بیاموزمت نکته	بسی طریقت چو در بر کنی
ای ساقی باده محبت جامی	ای ساقی باده محبت جامی	بذلت مرخ و بجزت ساز	بش آرو تا که ساهی کنی

رباع

من گزیده آتشین مند استم  
من سوزول خزن مند استم  
نام من که داشت عشقت  
من عشق تو چنین مند استم

**امیری لایحه رحمة الله**  
علما و از عدول عرفا مرید حضرت سید محمد نور بخش  
و خلیفه اوست شانزده سال اکتساب کمالات و احیای و اقباس معارف حقانی از آنجناب نموده شرح  
بر مثنوی کلشن راز شیخ محمود شبستری نوشته نامش مفتاح الاعجاز و از همه شرح تمناز است  
با علامه عبدالرحمن جامی معاصر بوده و جامی او را تجید نموده مثنوی در بحر ل منظوم کرده مشتمل بر تحقیقات  
و تمثیلات مستمی با سراسر الشهود است و یوانی نیز دارد و پنج هزار بیت می شود مرقدش در شیراز  
معروف است تیمنا و تبرکات  
خیزد می از او نوشته می شود

غزلیات

عالم پیش موج سحر وجود است	بود همه جهان حقیقت نمود است	اگر جناب و فی از سانه بر خیزد	یقین که ناظر نور لغاوانی بود
ای بی خبر از حالت ندان خراب است	زین می بخشیدی که شدی می جات	اسرار دل اهل ل از سطح و زطایات	

**ابوعلی رودباری قدس سره** آنجناب شیخ احمد بن محمد بن قاسم بن منصور وارد است  
بجناب شیخ ابوالقاسم جنید بغدادی شهرور است از قدمای شاخ و از علمای راجح است شیخ ابوعلی  
کاتب که از کبار متقدمین و محققین است اخلص و عقیدت او پذیرفته و در شان او گفته که مادا ایت لجمع  
لعلم الشریعیه و الطریقیه و الحقیقه فی علم الوجود غرض و فاش در سنده سیصد و بیت و یک  
و از آن جناب است

و حقا لا نظرت لکن نونکا  
بعین موده تخه از انکا  
من له یکن بلک فانی حظه  
وعن الهوی و الاثن الایضا

او بینه ضایبه جمعت له  
ماکان مغفرا من لایضا  
فکانه بین المراتب قائم  
لنا لخط او جوب لغایب

**ایرودی رودی** از متأخرین و از طبقات سالکین در زمان سلطنت اکبر شاه هندی منبذ  
رفته و خدمت جمعی از کاملین رسیده و هجتم در آنجا فوت شد این دو رباعی از اوست

رباع

بر میک و بد جهان در دو در  
که خنده کم خورق که که خورق  
عیر از لب ساغر و دم صبح مرا  
لبال با کشت و مهاوم تیغ

وله ایضا

ای ساقی باده محبت جامی	ای ساقی باده محبت جامی	ای ساقی باده محبت جامی	ای ساقی باده محبت جامی
ای ساقی باده محبت جامی	ای ساقی باده محبت جامی	ای ساقی باده محبت جامی	ای ساقی باده محبت جامی



انسی جناب سید نام شریف سید قطب الدین میر حاج و از فرزندان کان جناب شاه نعمه است  
ولی است سیدی غزلت کرین و ساکنی خلوت نشین معاصر سلطان حسین باقر بوده و بروزی سمت دری  
تاعت مینموده سلطان امیر علی شیر وزیر بی نظیر او و عارف نامی مولانا جامی بسندل اورقه کلمات  
و تعارفات ایشان را پذیرفته صحیحی داشتند و لوای مراجعت فرستند بعضی از اشعار آنجناب در مجلس القایس  
امیر علی شیر ضبط و بعضی در آنشکه ثبت است هم در هرات فایزانی  
باز این دل شکست خیال صال کرد چیزی خیال کرد که نتوان خیال کرد

وله بیت

آنجان از مرض عشق تو بگذاخت تمام که مرا هر که به بندش ناسد که نسیم

ابوعلی مصری و هوسن بن احمد المصری مرید جناب شیخ ابوعلی رودباری مذکور است و از اعظم  
زمان خود مشهور است با شیخ ابوبکر مصری و شیخ ابوالقاسم نصرآبادی صحبت داشته شیخ ابوعمران مغربی که از ارباب  
عارفین متقدمین است مرید او بوده و کتب کلمات از او نموده گویند هرگاه چیزی بروی شکل شدی در روی او یادگار  
بخدمت حضرت نبوی صلعم رسیدی و از آنحضرت استفسار کردی و جواب شنیدی غرض از طبقه را جسم بوده  
تیمت این دو بیت از او نوشته شد

عریبه

لکن بظلال الخان القبا اذا کاننا العلیا القبا و انما لصبا علی بنوینی و حبیبنا الله انما علی الصبیح  
ابراهیم رودبادی امش میرزا ابراهیم و از امیرزادگان آن ولایت بوده و آن از نواد  
خوی است در زمان سلطنت شاه جهان هندی بدینی رفته در آن مملکت عزت و ثروت وافر وافی بهرسانند  
پس از مدتی از تعلقات دنیوی دل سرور از قیودات ظاهری فرود کرده اموال خود را بتاراج داده و در  
حلقه فقر پاناده آنرا لامر بایران آمده در صفهان فوت شد و جسم این رباعی از نتایج افکار بجا راوست

رباعی

هرزده ولی که او زائل رود | دانسته ز اسباب غلبن فردا | هرگز زنی مرکب سببی دارد | مردی که بنیاد میرود مرد است  
ابراهیم بدخانی خلیفه ابراهیمش نام عارفی است و الامقام والدش از بدخان بندوسان  
آمده و وی در آنجا ۸۷ روز دینی متولد کردید در بهر حال بلازمت عالم گیر پادشاه اشتغال داشت بالاخره  
میرجمال الدین حسین بدخانی که از مشایخ آن زمان بود او را تربیت نمود لهذا کلمات نفسانیش حاصل و معانی  
انسانی و اصل آمد گویند که علوم ظاهری نیند و خسته و فضایل کسی نیاموختند معذرتا لیلیات تصنیف آنچند بوده

و شنوی بقدر ششمار بیت منظوم فرموده شری برکات حقیقت آیات شاه نعمت الله ولی نگاشته و خود طریقه  
سلسله نقشبندی داشته است و بحال در جده لکنه آسوده چند مزرعه بجهت صرف خانقاهش مخصوص بوده در سنه ۱۱  
وفات یافته تحت شافیه تیمت

من مشنویات

ما در کتب هم از هرت بجات	و زنده را انقدر قدرت کیست	روح من جانان از تن است	هر چه یکم ز این گفت من است
گفت نمی باشد زانی در نهان	لیک از فی بشنود اهل جهان	بهر از فی نیست کس از اجنت	هر که چون تی گشت خالی رازت
آدم آن باشد کرینم آگه است	و میدم در غیبت غیب اندر است	عالم کبری که نور سردی است	آن حقیقتهای نور احمدی است

اسیری صفائی آقا حسین نام داشته و بحصل مراتب علیا همت یکاشته و فائز بخدمت فقر امیر  
و خاطرش صحبت عرفا مشغوف ساکنی خلیق و خوشحال و درویشی شفیق و صاحب جمال بوده شنوی بطرز بوستان  
شیخ سعدی بقرب هه هزار بیت منظوم نموده نهایت فصاحت دارد از آن جناب نوشته شد  
که رقم ایکه گشت ایند پای بسته

من مشنویات

بجز می خوش گفت بود ز مهر	که تا میخیزد بکجا مت سپهر	مبادا بکن کینه در زودت	طمران لی تا بجز در دولت
کی آره بر پای سروی نشا	بدست می آن سرو از پا فقاد	اگر روز دادش مگافات	که از سروی نهاد پایس گشت
چو نیکو بزگفت بهقان	که چون نمائیم ز انعام ما		که نانی بایتم همسایه ده

وله بیت

بجز در سر هر دو کردیدی | بجز در سر هر دو کردیدی | یکی آنکه گوید بد من به من | یکی آنکه گوید بد من به من  
که میخفت با حضرت سوزد | که میخفت با حضرت سوزد | که عسری در این راه شبانم | که عسری در این راه شبانم  
شنیدم چو بر فاست این نقش | شنیدم چو بر فاست این نقش | چو باید ازین تخت نور خاستن | چو باید ازین تخت نور خاستن  
یکی از اسیران شیرین نفس | یکی از اسیران شیرین نفس | میراند در بزم از خود مکس | میراند در بزم از خود مکس

وله بیت

که چون کیر و از راندن من کرد | مبادا بد رحمت دیگران

ابراهیم لاری ره از حکام زادگان آنولایت بوده و خود نیز خندی در آن صفح حکمرانی نموده عقب  
خانی سرافراز و بصفت عدل و داد ممتاز بصفت حمیده موصوف و با خلاق کزیده معروف در تذکره غلیظینان لکری  
متخلص بواله این بیت از او دیده شد

بای تحصیل بارو یار در دل بوده آ	حاصل تحصیل با تحصیل حاصل بوده آ
---------------------------------	---------------------------------



ابو ذر بوجانی از اعظم شیخ تقدیم و از امام جده محققین بوده از آن جناب است

عربی

يعرفنا من كان من جنسنا ونازلنا من لثامنا منكون

تو بگویم از آن که از جنس ماست و از آن که از لثام ماست و از آن که از لثام ماست

امیر مازدرانی از مجازیب عاشقان و از فدای صادقان عراب ویرایش العجم نامند دیوانش بجه رباعی و رباعیاتش بلفظ پهلوی است مرارش در دار المرز مشهور و این رباعی از آن مغفور است

رباعی

کت کز تیره گره من پوشانم / واجب الوجودم استملا اسما

ابو عبد الله شیرازی از اعظم شیخ بوده از غایت محترمت محتاج شرح نیست و یکی از کبار مجتهدین ارادت داشته نام او ابو عبد الله محمد بن حنیف است و شیخ کبیر معروف است صد و بیست و چهار سال عمر داشت و در سنه ۳۹۱ رایت سفر آخرت بر آن داشت این بیت را بان جناب نسبت است

هر کسی را که خویش بر کسی را یاری / صیرفی بهتر باشد قیمت دنیا پیش

بو حص خوزی از عظامای این طایفه و خلف الصدق جناب شیخ آگاه شیخ عبد الله بقصان الخوزی است حضرت شیخ ابو سعید ابوالخیر معاصر اتحاد و افزایک کرده اند شیخ جامع علوم بوده ستیجزار و اح فسر بوده لذا آنجناب را شیخ الجن والانس لقب کرده اند گویند قریب بدویت بنده در اوقات اعجاب در رعایات عالیات و مدینه شرفه آزاد نموده که اغلب آنها عالم و فاضل بوده مدت عمر شریفش بمقادیر و پنجبال و فاشش در سنه ۴۷۲ این رباعی از آنجناب است

رباعی

از نیکه بدیم ز وصال تو فری / جو یای فراق شتم اندر فراق / آنگون فراق تو کرده وفا / خواهی تو بشام باش خوابی  
برهان کرمانی اسم شریفش شاه خلیل الله بن شاه نعمت الله کهسانی پاشا قاسم انوار صحبت است ولادتش در سنه ۸۴۷ غرض سیدی کامل و عارفی فاضل بوده از ایشان است

رباعی

ایدوست قبولم کن جامت / مستم کن از برده جانم / آتش بن اندر زن و آتم تان

باب شاه عرفی معاصر شاه عباس ماضی صفوی و از خوشنویسان بوده در اصفهان بانزد او میگذرانید خبر با اهل حال با کسی تکلم نمیفرموده مگر بحسب ضرورت و از روی کدورت غرض مردی خود و ساکنی مجرد طالب کمالات و صاحب کالات بود قوی او حدی نوشته است که عالی تخلص می نمود این بیت در رباعی از او است

چو دیده اند که ایمان عشق از درد / که برود عالم شان در نظری آید / و احدی بجز توست از روی ظهور / کرد و بجا بابت مراتب ستود

رباعی

می دل و سلوی نام شریفش مولانا عبد العادر و نظیرش در عهد خود نادر در آغاز شباب از لاری استغنا کرده و در زانو خم خیزد ترک و تجرد گویند و با دوه توحید و معرفت نوشید مرج اهل کمال و مجازا رباعی حال در تحقیق کانه و در تجرد مسلم اهل زمانه شوی موسوم بحیض اعظم بزبان درویشان به بحر تعارف تخمیناً بقدر سه هزار بیت از ایشان دیده شد و دیوان مسوی نزدیک هزاره **من عن لیماته** و فاشش در سنه ۳۱۱ و این آیات از آنجا مقتصدان هستی مارچ و غم و از ارباب / ورنه در کج عدم آسوده کی بسیار / با که گویم در گویم کیت باور کند / کان سی روی که کن بویانه اویم

وله ایضاً

انگش که موزون چند و چونست / داند کالیس از چه مطونست / آری هر کس که حضرت آشنا / سجو و نداند یقین محون است  
پنوا می بدختانی و هوش خلیل الله بن علیهم که کوراست مراتب سیر و سلوک را در حدت و اله ماجدش با تمام رسانیده و مدارج اعلی و معارج قصوی ترقی نمود از دوست

رباعی

من آب شدم سرایم خود را / دریا شتم جناب بدیم خود را / آگاه شدم تمام دیدم غفلت / بیدار شدم بچو آب دیدم خود  
عارف بود آنکه خویش را کرد وفا / اثبات نمود ذات حق را بجا / صوفی است کسی خویش را کرده / در یافت بخود جمله صفات آ

وله ایضاً

بامروم عام هست حق و عارف عالم / میند برکت خویش از هر جهت / در بیهوشی اگر چه اوست تمام / بیا فته ایم ای که گشش بایم  
در صورت قطره سر سبز دریا / تو ذره زمین مهر جهان آرم / گویند که گنه ذات او توان / بیا فته ایم ای که گشش بایم

سبحی شیرازی اسم شریفش شیخ احمد و کینتش ابواسحق مشهور با طعمه و سبب این لقب ای که او سخن در وصف طعمه میفرموده بعضی او را مردی خوش طبع شمرده اند و حال آنکه شیخی بزرگوار و فاضلی عالیقدر صاحب وجد و حال و محسوسه صفات کمال است بحضرت شاه نعمت الله کرمانی رسیده



دارادت حاصل کرده بعضی از اشعار سید بنده الله اتفاقا نموده از آنجا شاه نامه گفته

کوهر بحر بیکران ما نسیم | گاه موجیم و گاه دریم

اول گفت

رشته لاک معرفت ما نسیم | که خیریم و گاه بفریم

سید چون او را دیده فرموده رشته لاک معرفت شما نید بسید در جواب گفته که ما نمیتوانیم از آنکه گفت از نغمه الله میگویم جناب شاه داعی اند شیرازی با وی معاصر و معاشره ویرانچید کرده مرثیه در وفاتش منظم آورده عرض شیخ اشعار بسیار از هر مقوله دارند و بیشتر مصارع شمس الدین محمد حافظ شیرازی را تبیین در شعر خود می آورند مرقدش در کجای تان

وله

شیراز و این چند بیت از دست کسپران سحر که سر کلدا کنند | آیا بود که گوشه چشمی بکنند | چون از درون خربزه و افشا | هر کس حکایتی تبصیر چرک کند

وله بصی

روزه داری وقاعت هوسم بود | چنگی نبرد آن بزه بریان که پرس | کس سالای مرغ کف و آتش | که جان من ازین کرده پشیمان که پرس

حکایت عدس و سفره خلیل | زین بریس که در اح نیت | پس از طری بر کشت این پارچه | که بودالی است و جان با نجاست

خورد در واقع از زوق چون روغن بر زوی | یاد آید مریغ در سخن لاجورد

بهائی عالمی طالب سراه

و بهوش شیخ الشیخ شیخ بهاء الدین محمد عالمی عال از اراضی نجد است حضرت شیخ از اعظم اصحاب فوق و وجد است جامع علوم صوری و مغربی و فارسی میدان فارسی و عربی در لباس فقر و فاقه تا مسافرت و سیاحت فرمود و آخر الامر در دار السلطنه صفهان وطن نمود در ترویج شریعت و طریقت پضا ساعی جمید بظهور رسانید و از فیض حضور خویش جمعی کثیر را بمقامات عالییه فایض گردانید جناب فضیلت آب مولانا محقق مجلسی اعلی محقق و والد ماجد جناب محدث مقدس مولانا محمد باقر مجلسی ره اجازه ذکر آن حضرت شیخ داشته و محدث مجلسی این معنی را در تالیفات خود نگاشته بهر حال جناب شیخ را تصنیفات و تالیفات دل پیدا است از جمله معراج العلاج و اربعین و خلاصه حساب و رساله اسطرلاب و تشریح الاطلاق و مشرق الشمسین و حاشیه تفسیر قاضی و سایر تصانیف عربیه و فارسیه متعدد دارند کتاب کنگول آنحضرت مشهور و معروف است عرض آنحضرت در سنه ۲۰۰۰ از یاد هم شوال لیک حق را اجابت گفته در خوابگاه فی مقد صدق عذبتیک مقصدت بحسب الاشاره شاه عباس صفوی نش شریفش را بمشهد مقدس رضوی نقل نمودند از خیالات معارف آیات آنجناب نقلی میشود

بگذر ز غم رسمی که تمام میل قال است

من غزلنامه رحمة الله علیه

تو در عشق ای دل تمام خود دادی | شرف حدیث اعطی که شنیدش با | سرت کردم مگر بوسی بخت | همان در وی کش ز بار بخت | و امروز اهل میگرد و زدی | بجز شستار ز رخ و خورشید

بهر خیر حسون عشق بندت | بخت دارد خلق نقد جانها

وله بصی

کریستیم و سیری خارم از راه | دی مفتیان شهر را حکیم کرده | دردی نید و غمی نیایدین | چون رشته ایمان بندد اول

ز راهم الهی توان برید آیت | بهایم حسردلی که جو شمنند | بهائی که چه می آید ز کعبه | ز من منج سی که نظر کم نیست | یارب فوج طالعده انکه در بازار

وله قدس سمره

در کوشش اهل مدرسه یار بهائی شب بخت | ز جام عشق او ستم در نیدم مد فاصح | مرا امید ببودی غامزه است ایچو ناردی | که میگویم علاج این دل بیماری با | بهائی باره و در زید عشق اما جوشش را | یعنی بایت زنجیری ولی این بار می با

سختاوه زهد من که آمد | خالی ز غیب و عاری از غا | پودش بگی ز تار چنگ آ | تارش بگی ز پود ز تار | در راه عشق اگر سر بر جای نماند | بر ما کیکر نکته مار از دست مکند | با عاشقان ستم سر را ز یادیم | این کتبا کجیر دی بر مردان شایه

وله بصی

بیار از حشر من و شرمساری | که بسیار بسیار کاسه قائم | بهائی بهای کجی سوی جانها | او کون رستام بهائی بنام | چندان که ستم خون دیده ستم | که خرقه ریائی پوشم که شیخ و ستم | که زیر خرقه ز تار بندم که بت ستم | از عکس رخ نظر انوار شهوم | و لبس نشد ساجد و مردود آید | آندم که کلامت همه کرد و سجود | که نموسن که کافر دگر که بود

وله قدس سمره

می کشد غیرت مرا غیری که را که بود | را که می ترسم که از عشق تو باشد او | ساقی بده جامی زان شراب و جا | نادمی بر اسایم زین جناب جمنا | دین دل یکدین لغت و نیت | در قمار عشق آید کی بود شتاب | زاهدی بجهان سنج ز روزی دیم | کفتمش مبارکباد رضی مسلمان | زلف و کل او چون سپا و می آید | می نیم پریشانی بر سر پریشانی | مایه کجما ز اجز بلا یعنی شاید | بر دل بهائی نه هر جا که توان

وله

شراب عشق می سازد ترا استر کارا کم | نه در قیقات شمائی و تحقیقات اشترانی

من رباعیتا

در میگرد و دوش زده می دیم | تسبیح بگردن صراحی برد | کشم ز پد در میگرد خاک کردی | از سیکه هم بسوی حق راهی



وله صفا

هر تازه کلی که زیبا آن کلزار است تایت بخردی راه دست بستند از ناله عشاق نواسته بر آ آهنگت ججازی نمودم من آ دیدل که ز در سه بر افتادی تا زره در ستم عقل پروردن نشی	کریمی گل در کجیننی خار است این مرتبه با هست بستند وز در دو خم دست نواستی بر آ گام سحوم ز دل کوشش این کفتا و در صفت لیل ز به غیر افتادی کند راه از آنچه هستی افزون نشی	از دور نظر کن و موشش کش چون شمع قرار سوختن کردی از منزل یاد تو ای ست قدم یار بچو روی جانب کعبه بود الحج که کار خود سازدی فی جی یک لعه ز روی لیلیت بنمای	از سور و حسیر بر بزارم دل از قیل و قال کشته دل کی بود کی که باز کردم فرد خاک بر فرق اعتبار کخم چو کم به ز لطف کم باشد لطف و دل از این قدر باید تو شاه جوا بر ناسوتی صد ملک ز جگر تو چشم بر آ در روز است بی کفایتی بچه بسته دلی که هم نیستی کفتم که مگر چه بی برسی وز نمی چیل چو شدی وصل در راه خدا قدمی نزدی راهی نشود اشارت در راه طریقت او رو کن علی بطلب که ترا فانی علمی که وهسد بوجان نو
باز میل غنچه روی دارم یاد ایام خرقه پوشیها مرجب ای غنچه لب خوش نو باز که از نجه و از یاران نجد قد خضر العنبره قبل و قال علم رسمی سر سیر است کال ایها القوم اللذی فی المذمه فکر که ان کان فی غیر الخبیب ساقیا محبت از روی لرم	باز میل غنچه روی دارم یاد ایام خرقه پوشیها مرجب ای غنچه لب خوش نو باز که از نجه و از یاران نجد قد خضر العنبره قبل و قال علم رسمی سر سیر است کال ایها القوم اللذی فی المذمه فکر که ان کان فی غیر الخبیب ساقیا محبت از روی لرم	باز میل غنچه روی دارم یاد ایام خرقه پوشیها مرجب ای غنچه لب خوش نو باز که از نجه و از یاران نجد قد خضر العنبره قبل و قال علم رسمی سر سیر است کال ایها القوم اللذی فی المذمه فکر که ان کان فی غیر الخبیب ساقیا محبت از روی لرم	باز میل غنچه روی دارم یاد ایام خرقه پوشیها مرجب ای غنچه لب خوش نو باز که از نجه و از یاران نجد قد خضر العنبره قبل و قال علم رسمی سر سیر است کال ایها القوم اللذی فی المذمه فکر که ان کان فی غیر الخبیب ساقیا محبت از روی لرم

وله من مشنویات

این علم ترا ز تو بستاند آن علم ز من سر ز نهان

امین اول

این علم ز چون چو سپر خالی آ عشاق و جالک قد غرقوا فی بحر صفاتک و آخرتوا میزان الفرقه مخترتیم در راه طلب زایشان کعبه و بغیر خجالتک ما طرقتوا عنهم فی العشق و الایاتوا	هر چند که نوری نماید نار است سرشته روشنی بر بست بند یک گام زیاده نیت گامی بر آ کبری که کلیسیا اندو دارد عا صد شکر که عاقبت بخیر افتادی عاقل باشم اگر تو بخون نشی	این علم ز چون چو سپر خالی آ عشاق و جالک قد غرقوا فی بحر صفاتک و آخرتوا میزان الفرقه مخترتیم در راه طلب زایشان کعبه و بغیر خجالتک ما طرقتوا عنهم فی العشق و الایاتوا	هر چند که نوری نماید نار است سرشته روشنی بر بست بند یک گام زیاده نیت گامی بر آ کبری که کلیسیا اندو دارد عا صد شکر که عاقبت بخیر افتادی عاقل باشم اگر تو بخون نشی
من مشنوی الموسوم سواخ الحجا ایها التاهی عن النهج القوی فارغم کردی ز قید ماسوا تا در و دیوار آری جود از زبان آن نکارت خ یا ندی یعنی تو فدا صا الحیا نه از آن کیفیت صا حیا لوح دل از فضل شیطا	من مشنوی الموسوم سواخ الحجا ایها التاهی عن النهج القوی فارغم کردی ز قید ماسوا تا در و دیوار آری جود از زبان آن نکارت خ یا ندی یعنی تو فدا صا الحیا نه از آن کیفیت صا حیا لوح دل از فضل شیطا	من مشنوی الموسوم سواخ الحجا ایها التاهی عن النهج القوی فارغم کردی ز قید ماسوا تا در و دیوار آری جود از زبان آن نکارت خ یا ندی یعنی تو فدا صا الحیا نه از آن کیفیت صا حیا لوح دل از فضل شیطا	من مشنوی الموسوم سواخ الحجا ایها التاهی عن النهج القوی فارغم کردی ز قید ماسوا تا در و دیوار آری جود از زبان آن نکارت خ یا ندی یعنی تو فدا صا الحیا نه از آن کیفیت صا حیا لوح دل از فضل شیطا

وله صفا

ایها القلب المحزن المبتلا  
سل باشد در ره فقر و فنا  
کی بود در راه عشق آسودگی  
سر بر در دست خون ناوکی



ای خوش آنخورد در حسن سکون	بستل در ذکر خلی لا موت	خاشی باشد مقال اهل حال	گر بجنبان لب کرد ذلال
تروان دل بود دل گان	از عبادت مزه از حق جو	چشم بر حسب عمل از کوری	طاعت از بجز طمع مزه وری است
اندرین دیرانه پر و سوس	دل گرفت از خاقانه و در	فی ز خلوت کام جسم فی زین	فی ز سجد طرف بستم فی زید
	عالی خواهم ازین عالم بر	ما تمام دل کنم خالی سیر	

تکلیف ربه از سادات رفیع درجات قصه من اعمال کرمان بس بسید نعمه الله ولی کرمان  
قدس ستره العالی منتهی میشود سید رضا خان نامش بوده در زمان سلطنت محمد شاه هندی هندوستان رفیق  
سلطان را بوی اخلاص بسیار و محترم میرسیه در کشف دقائق و فحیم حقایق خاصه در مسئله توحید که از مسائل عمده  
مسلم بوده صاحب اطلاق اوصاف حمیده و اشعار گزیده است و از انکار انکار آن جناب است

تشی

خواست در پرده کند شمع خوش جلوه چرخ  
ساخت فانوس خیالی ز وجود بشری

**تشی کاشانی** ربه از جمله سادات شکر مزبور و بفضایل و خصایل ستوده مشهور است  
از سالکان مسلک طریقت و از فارغان معارج حقیقت و از مجذوبان بوده است مدت چهل سال در هندوستان  
از خلق انزوا گزیده و اغلب در کورستانها میگردد اشعار محبت آثار دارد تیمنا و تبرکات چند بیت  
از وی نوشته می شود

تا پیر سمن ز من واسطه خاموشی	بر فیهان بضرورت لب من در سخن است
دودست این جهان آن جهان پوچ	کیچه پیش من است این پوچ و آن پوچ
باین یک میفرود شد عثوه زان یک بخود چیز	بذرات جهان خورشید من گرم است بارش

تو هر کجی که خواهی جامه می پوش **وله** ای صبا که من آن قدر رعنا می شناسم  
یکی بر خود بیال ای خاک کورستان شادان که چون من گشته زان و خنجر در لحد داری

رباع

بجز گرم منت جود که برم  
گویند سجد پیش حق باید کرد  
محو عدسم نام وجود که برم  
چون من بدم حق شدم سجود که برم

**مات بدشتانی** اسم شریف آنجناب میر محمد افضل مولودش در دهلی و در قرن نهم و کلام وحدت  
مهارت کفلی داشته تبرک و تجرید میکند زاننده جمعی از ادوات او را گزیده غرض وفاتش در سنه ۱۱۵۱ دیوانش  
دیده نشد این ایامت از اوست

موج دریا بگر خنجه وحدت	که بر موج هم آغوش در دریا	با که یک حقیقت دارد تمام عالم	بر پانوده هر کس بیکجا میرسد
------------------------	---------------------------	-------------------------------	-----------------------------

وله صبا

خوش کرده ایم جانی در گوشه خراب  
راه باال محمد از مارسان دعائی

**جامی جامی** نام آنجناب مولانا نورالدین عبدالرحمن ولادتش در سنه سبع و عشر ومان  
نامه نسبتش محمد شبانی که از مجتهدین فنی بوده میرسد پدرش نظام الدین احمد و جدش شمس الدین محمد و شتی  
چون اصل ایشان از محله دشت صفهان بوده باین لقب لقب بوده اند و خود مولانا جامی در بدو حال دشتی تخلص  
می نمود در هنگام اقامت در جام و بهرات تخلص خود را جامی قرار داده در سبب این تخلص خود فرموده است

قطعه

مولدم جام و در شتخه قلم  
جرعه جام شیخ الاسلامی  
لاجرم در میان آل سخن  
به معنی تخلص جامی است

غرض بعد از تحصیل کلمات طالب حالات معنوی و مقامات عرفانی گردید و بخدمت جمعی کثیر از شیخ زمان رسید  
شیخ سعد الدین کاشغری او را بخدمت خواججه عبید الله اجار دلات نمود ارادت او را گزید و بمقامات بلند فایز گردید  
تالیفات و تصنیفات بسیار دارد مشهورات اشعار ایشان مشهور است از جمله سلسله الذهب سلمان و  
تخته الاجار و سبحة الابرار یوسف و زینب علی و مجنون خرد نامه اسکندری کتب سبحة آنجناب و یک شواهد  
تفحات لایس اشعه اللغات لواجب شرح قصیده ابن فارض شرح بیت امیر خسرو سخنان خواججه پارسا  
ترجمه چهل حدیث مناقب مولوی و خواججه انصار بهارستان شرح رساله مناسک حج رساله عروض و قافیه  
رساله موسیقی فوائد صنیعیه رساله معنی و یوان اشعار مدت هشتاد و یک سال عمر فرمود  
در سنه ۸۹۸ رحلت نموده

عزلیات

عشق اسق پیش که در ده جهان جلوه میکند  
یک صوت برد و کونه همسی آیدت بخش  
گاه از لباس شاه و که از کسوت کدا  
کاهی صدای همی نیش نام که ندا

من هستی ذوق می پرستی	چه کار آید مرا کشف و کرامات	سلوک راه عشق از خود راهی است	نه قطع منزل و طی معانی
اول همه تو بودی آخر همه توئی	این لاف ز کراں در میاید	ولست در افسردگان تو سماع	ورنه عالم را کرده است این سماع
جای ز اچ سال هم و خیال	جان عارف غرقه بحر شهود	بیسکاس ترده است بخت	هر کسی بهر دل نخبی میکوبد
کیست آدم عکس نور لم یزل	چیت عالم موج بحر لایزال	عکس را کی باشد از نور نقطه	موج را چون باشد از بحر انفضا

ساری است تر عشق در ایمان علی الله  
مکن ز سنگنای عدم ناکشیده خست  
در حیرتم که اینهمه نقش غریب صیت  
بر لوح صورت آمده مشهود خاص عالم  
کالبذرفی الدجینه والنفس الغما  
واجب بجلوه گاه عدم ناکشاده کام  
بر لوح صورت آمده مشهود خاص عالم



### روضه اول

صوفی به نفعان است کس این الی این  
**وله ایضا**  
 این نکته عیان است من العلم الی العین  
 جای مکن اندیشه ز نزدیکی و دوری  
 لاف قوت مزین ای پشته لاغر که گشت  
 لاف قوت مزین ای پشته لاغر که گشت  
 زیر این بار کران شست همه ملستان

از خرابات نشینان پیشان می طلبی **رباعیات**  
 بی نشان باشد ز ایشان آن افت نشان  
 ای که بقبله و فاروست ترا  
 بر مغز خراجا بجا شد پست ترا  
 هم سایه و هم نشین هم ره پست ترا  
 در دل کد او طلس شه پست ترا  
 بر شکل بتان ز عشاق حق  
 لاله عیان همه آفاق حق  
 رای است ز خلق من و من در  
 رای است ز خلق سوی جوی کم کما  
 آرز که فاشیوه قهر آئین است  
 رفت از میان زمین اما خدا  
 یک خط بهی که بیب اندکش  
 مجموع کون را بقانون سبق  
 بر جا که وجود کرده میرست  
 سبک جیبان سر الهی نهان  
 ای ذات تو در شان پاک آرزین  
 با کل رخ خویش کفتم ای غنچه جان  
 چیزی که ز روی تو بجا باشی آرز  
 ای در عزم قدس تو کس را جان  
 که در دل تو کل گذر کل باشی  
 تو جزوی و حق کل اگر در پیش  
 عالم بود از نه زعبرت آری  
 ای برده کمان که صاحب تحقیق  
 جل من لا اله الا هو  
 کل فی نعت ذاته الا لمن  
 لغات جمال او ظاهر

**وله ایضا**  
 دل در پی این آن نیگوست  
 در آنجن منور نه نمانی  
 باند که همان زوجه اطلاق حق  
 جز که بود ز روی قیس جان  
 بر کس که از آن برش رسانید  
 فی کشف یقین ز معرفت زین است  
 انقدر اذ تم هو الله این است  
 پادرد امان و بحیب اندکش  
 جز ذات حق و شون فانی حق  
 پس شرع مقتضای غیر است  
 شد بحر در انبوی ماهی پنهان  
 با ذات تو از روی تحقیق هم عین  
 در پرده عیان باشم ولی پرده نهان  
 آن که بزنده کی جدا باشی آرز  
 ما را تو حاجت ترا با ما نه  
 و در عیب سقر اریل باشی  
 اندیشه کل پیشه کنی کل باشی  
 سرت حقیقه آحقان ساری  
 که فهم مراتب کنی زندی  
 لا نقل کیف هو و لا ما هو  
 عارفی نور وجهه الا عین  
 دین چه عزا ما عر سلطان

**من سلسله الذهب**  
 سجات جلال او قاهر  
 این چه محمد و بهاست سبحا

### روضه اول

دو جهان جلوه گاه وحدت تو  
 ای ظهور تو با بطون مسا  
 ظاهری با کمال کیتانی  
 یا علی الظهور و الا شراق  
 هم معینه خود است و هم مطلق  
 آدمی عیت بر زخی جامع  
 نسخه مجمل است و مضمونش  
 با طش در محیط وحدت عرف  
 بود عکس حال ایزد پاک  
 باشد ای کرده و بر اطلب  
 بر تو خواهی در از کرد روز  
 ان لله مشرک البرکات  
 مید بوی گل نسیم سحر  
 هیچ دانی که این جلوه گاه  
 آینه اوست از آیه هم

شهادت کوه وحدت تو  
 ای بروز تو با کون هم را  
 باطنی با و فرسیدانی  
 چیست جز تو در نفس دانی  
 که ز باطل نموده گاه ارتق  
 ذات حق صفات سحرش  
 ظاهرش خشک لب حال  
 اگر ایس بی پروا چه پاک  
 نیم عمر تو روز و نیمی شب  
 چیزی ز شب بزد و بروی  
 فی الخا مین دهر کن فغان  
 یک از آن مرد خسته را چه

**وله ایضا**  
 بر تو روی تست از همه سو  
 احدی لیک مرجع اعداد  
 ایمنی از تغیر و بتدیل  
 لبق الکائنات غلغله  
 اوست سر جهان جان او  
 منقل با دقایق جبروت  
 صورت یک بد زنده  
 خواب مرگ و حیات پیداست  
 شب تو چون همه گذشت بخواب  
 قصد شکم کن که بی شکم  
 ای با نوح آمد تو خواب  
 انکبیدار فی نیافت نصیب  
 آن با سرار حقیقت مشون  
 چه جوان سوخته جانی دیدم  
 که در میان شده لاغر و زرد  
 یا چو شب زوت از تو مارکیا  
 یا ستمکار و حجاجوست  
 با تو همواره بودم خانه  
 سر بر در شده بر چو  
 دلم از محنت تو بر شرف  
 آتش هم دل و جان سوخت

**من حقه الاسرار**

همه را در دست از همه رود  
 واحدی لیک مجمع نهاد  
 فارغی از تحیر و تحول  
 انت شمس الخیر و غیره  
 خود چه مغرور چه پست چه  
 صورت خلق حق در دو عالم  
 مشتمل بر حقایق ملکوت  
 حیرت دیو بود سرشته در  
 صلح مرگ از حیات پزیر است  
 عمر تو نمیشد بوقت حساب  
 نیست این راه انقطاع پزیر  
 بر شامت زود تو دست و پا  
 انکه چارنی نخواست طیب  
 آینه صیت و ندر آیه کیت  
 غایب از دیده و معاینه هم  
 در حرم حاضر و ناظر بودم  
 که دم از وی ز سر هر سینه  
 که چون عاشق و شیدا شری  
 خاک کاشانه اویم همه عمر  
 در هم آنجسته چون شیر و سگ  
 براد تو بود کار که ار  
 بگزمین کوزه سخن در که زنی  
 نیست در بعد جز امید وصال

بر تو روی تست از همه سو  
 احدی لیک مرجع اعداد  
 ایمنی از تغیر و بتدیل  
 لبق الکائنات غلغله  
 اوست سر جهان جان او  
 منقل با دقایق جبروت  
 صورت یک بد زنده  
 خواب مرگ و حیات پیداست  
 شب تو چون همه گذشت بخواب  
 قصد شکم کن که بی شکم  
 ای با نوح آمد تو خواب  
 انکبیدار فی نیافت نصیب

**من حقه الاسرار**

**من حقه الاسرار**



کفت بچگون صنی در عشق	کلی شده مستغرق در یابی عشق	عشق چه در مرتبه عشق صحبت	عاشق و معشوق برین پرده کسیت
عاشق بیکرین حقیقت شناس	کفت که ای مجو امید و بهرک	نیست درین پرده بجز عشق	اول و آخر هر عشق است و بس
عاشق و معشوق ز یک مصدر	شاه غیبت یکدیگر بجزند	عشق بهر سینه که کاوش کند	خون دل از دیده تراوش کند
عشق تجارزی حقیقت قوی است	خدیجه صورت کشش معنوی است	عشق کجا دامن آلوده یک	عشق کجا راحت و آسوده کی
عشق ز سو اس بود برین	عشق نه جوهر بود و نه عین	هر که دم از عشق زده و مردار	زنده گئی یافت که بر خورد
ای بصف تیره دلان خم زده	از صفت اهل صفاد هم زده	شیوه صوفی چه بودیستی	چند تو بر هستی خود ایستی
که تو ز این همه آوار غیبت	هر نفس این زمره تازه	قالب تو روحی دل زنجی	رو که نه این شیوه یکدیگرت
باطن روحی دل ز کجی چه	رنگ کی کیر دور کجی	رشته تسبیح تو دام ریاست	مهره آن دانه دام هوست
پیش که با خاک شوی خاک شو	پیش که ناپاک روی پاک	بود هر پیر کمر بندیت	به که سب تاج خداوندیت
در حرم بر سبک سایه			در کهرش کج کران بایست

**جمالی و هملوی** از اکابر شاه جهان آباد و از وارستان آن دیار فرج میاید معارف و حقایق و محامد صفات انسانی موصوف و معروف بوده و از اسباب بیخوبی بکلی و پوست حتی قناعت نموده بیشخ بهاء الدین کینو که شیخی صاحب حال و او را خال بوده ارادت داشته و مدتی لوهی سیاحت ایران افرشته در هرات با مولوی جامی ملاقات و بعد از لطایف صحبت یکدیگر را در یافتند غرض صاحب خیالات متین احوالات کزین بوده از اشارات آنجناب است

عشق را طی لسانی است که صد ساله سخن  
یار با یار یک چشم زدن میگوید

دار از خاک گویت پیدایش است برین	آن هم ز آب دیده صد چاک تا بد آن
ویرانه دلم را کجی است یا در ویت	روی خیال زلفت چون مار کرده میکن
دو گزک بوریا و پوستگی	دلگی پر ز در دو پوستگی
اینقدر بس بود جمالی را	عاشق زنده لا ابالی را

**جمالی اردستانی قدس سره**

و هو قطب العاشقین و غوث الموقدین شیخ المجدد و عارف الموقد جمال الدین محمد پیریت شوریده جان و صافی صغیری است شیرین زبان حاوی فضایل صوری و معنوی و جامع فضایل انسانی و ملکی برید جناب پیرمفتی اردستانی بوده در خدمت آنجناب تحصیل مراتب معنوی نموده از امامه محققین و عاظم عارفین گردیده

و مدتی بطریق سیاحت در ولایت کر و ش کرید صاحب چندین هزار بیت متین است و شویا تش سنده مودتین برعم فقیر پس از جناب شیخ عطار بجزرت نظم و مزید مشنویات معارف آیات کسی از اهل حال با وی برابری نماید و با آنکه فقیر همه منظومات آنجناب را ندیده زیاده از پنجاه هزار بیت از لالی آید از اشارش را در سبک مرور و مطالعه کیده و اسامی بعضی از آنها این گشت لارواح شرح الواعیلین روح القدس فتح الابواب هم افروز کتر الدقایق تنیه العارفين محبوب الصدیقین معراج الفقر مشکوه المبینین معلومات مشنویات استقامت نامه نور علی نور و منظور مرات الافراد دیوان قصاید و غزلیات و ترجیعات و غیره عرض فات جناب پیر در سنه ۸۷۹ هجری قمری در کتبه

**تقدیری از انکار انکار**

چند تو بر هستی خود ایستی	رو که نه این شیوه یکدیگرت	مهره آن دانه دام هوست	به که سب تاج خداوندیت
در کهرش کج کران بایست			

**من حقیقت**  
روزی بی رنگی ندیدی رای یکدیگرت  
ای طلبکار معانی اول از خود دور شو  
خون و غم در دوسوز مستند یا زباید  
بر دل و سر جهمتی مسکن جایش است

غوط خورید ای یلان درکت دریای جان  
بو که بچکبک آوری آن کهر شام هوار

بیایید ار شو جانان کرداری سزای	که دولت جان عیان دیدم من اندر سیر پداری
شو غافل اگر مردی که غفلت خواب می آرد	ببیر از خواب حیوانی فراوان خواباداری
فانع باش ایدل بحرف قیل و قالی	در روی طلب ز مردان ذوق کشف عالی
رندان پاکبازان این شیوه نیک آ	توانم و نکت داری محروم ازین وصالی

**دل دید سر زلفی شد عاشق و شیدانی**  
کفتم که چه می پستی کارام نمی گیری  
عالم بهر حیرانند و اشقت سر کردن  
جز آنکه تو برایش از خویش و بخود خوانی

**رباعیات**  
آن سرور و آن زبوتستان گرا  
و آن غنچه بان کفستان گرا  
از قید خودی بدر و چون شو  
در عالم بی نشان سیدن شو  
آن عطر فروشی که تو ماشنی  
هر روز ز بسکلی کان در است  
آن وی که رسک زهره و مهره  
بردم هزار شیوه دیدن خود



روضه اول

دوم دم عشق دان غم غم نام  
من در عجبم که هر که خواهد مرد  
خواهی که ازین رطبه جانی بری  
با این دم غم توان من محرم  
با خود بخیز از کفن بخواه برودن  
یا بر سر کوی لرزانی بری  
هر دل که در سوز محبت باشد  
ز غم چه آزار خود میار کند  
تا من شود در دهنده دوا جان  
آیا که ازین جان بنوایی بری

ایضا من مثنوی کشف الارواح

سپوش جوید پشاه کونین  
کسی کو بر کندش بعالم  
خدا را کم نشین با اهل عادت  
چو کردش جتبه یک عالم تو  
سپاو زرق دل از بهر زلف  
بچشم عاشق در جان عشق  
زبان اول آیات حق است  
مگر سوز محبت زین علاج  
ببیند فوری از نزدیک از تو  
ادب باش ای پیرانیت کردی  
خوش آمد خجالت آن وز کار  
تلذز و اور بر جنبه از کوی  
خوش آن کس مغزی یافت در پوست  
دو زو بر درد سازد کذا  
کسی کیر چو سرنجان در آغوش  
یقین میدان هر چه آن است  
کیست انسان بکشش با خدا  
هر دو صالی کس خرافی در پی  
هر ولی که در دو عشق حاصل است  
خوشکن شو خود گشتن چون  
زادستان صیقل است آب

من مثنوی شرح الواصیین

که دوایش دو در او دو است  
لایق عقل اول دانی است  
و اصل است و اصل است اول  
تاری از نقصهای مومن  
هر دلی کونیت ایم درونک  
و صل خوبی از خدا غایب باشد  
هستی بنده حجاب بنده است  
پاکی ظاهر بابل طاهر است  
انکه شدت از دو چشم است او  
منزل حق صیقل است لهای حرام

روضه اول

ای خدا کجاست در شرح و قوت  
غیر اهل عشق که خود در ست  
تا جمالی دید روی و موسی او  
تا که عجب علم کند شعوب  
باقیان خود را بقیدی بسد  
مکر که خواهد این کتاب این شراب

من مثنوی روح القدس

بسم عظیم و بدات قدم  
درین شدت و کشور بهم زد و با  
بیجان سینه و بر روح رسول  
کبری عشق بی در دو بی سوز و آ  
کراین دم دو صد جان بودم  
بختی و ولی ای پسر نخیار  
طلبکار مانی و جویا س  
کس انبار من نیست جز در دهن  
چه خوش گفت آن عاشق روز

من مثنوی مهران فرورد

حکمت و بهمت و محبت یار  
او لیاقتی در دیار علوم  
آن یکی ناظر مقامات است  
کریا بید کرد و پیکر شمش

من مثنوی کفرالد قایق

تازه بخاری طلب ایجان دل  
چشم ازین نیک و بد بیاید  
فاست و لجوی دلا رام من  
خاک من ازت تو برشته است  
هر که در این بحر سکوف اوقاف  
ای تو پناه همه جویندگان

یت غیر از حبه جاده میل  
کوبند سپریش پای بوترباب  
چشم ترش دید و شد بهندوی

بگسخت بس هر چه است  
چکیم چکیم ز سیرج و فاق  
سوز و صفائی که در سیر است  
نه بیستی نه چینی رخ یاروش  
چو پروانه خود را بر آرزوم  
کبر تا یغنی ازین در شکی  
که در چین نفس بند انداز  
چو پروانه دانه نار شمع  
که با درد جانان شب از روی

که چو خورشید ولی نشان با  
وان در چاره ساز آب و گل  
اوشهید است مان شمشیر  
که کده ای در فقیران است

تا که روان بگذری آب و گل  
دوست غمخوار است مجنوب  
در بنوازی تو نوازی دم  
عالم صورت بر ذوال آورد  
زود بود زود که کردی محفل  
کاین عطای تو بود آن هم



ز سینه خورون و خشن مباد  
مگر خود ذکر خود کار خود  
کنک بر آن کم که دم از وی  
جادوی حکار ستمکار من  
گر بکشد و بکشد خوی اوست  
تا باد که نمنا به جمال  
هر چه شنیدی بدی اوست  
آمان که درین جهان فانی  
بمخانه و یار مقبلان پیش  
دل و وقف نگاه جانفرو کن  
از در و برستی و ز در مان  
دانا نشو و کسی بتکبار  
اسخا در هی است بی سر انجام  
ای غافل تن پرست تن دوست  
عارف جل و حست نه اند

جز تو جز ذکر تو گفتن مباد  
جلوسه و در بر یار خود  
یاد و سپیس از آن می  
غمره فردر بخت بازار من  
حاکم دل ز کس دوی اوست  
کافسرم از باز نامی مال

باده صورت بهر جنت آورد  
آه کن راه مجوز دوست  
کور بان دیده که آنز ندید  
صورت معشوقه که آن جان با  
جرم ز لطف کرم زان اوست  
گاه قرار است و کسی فی قرا

عشق مجاز دور مکت آورد  
نترتین مغزین زیر پوست  
بیدل و بدخوست که آن غنیمت  
ساعز و پیمان و پیمان است  
صبر زما جور و ستم زان اوست  
این چه قرار است که داده است

من مشنوی تمیبه العار فین

جویند حیات جاودانی  
بمراه در فینق بیدلان پیش  
جان نیز طلب کن و فد کن  
فی وصل بماند و نه بجران  
ز نهار بکوشش دل بست  
با صورت پنجه معنی خام  
تا چند روی سکت پیوست  
در دیده بجز سزا ندان

از هستی خویش عار دارم  
بهر چه کجی شوی همسانی  
چون جان بدهای یار کردی  
این منزل و راه مرده باشد  
دلهای پر از غبار و آسوب  
اندوپی هر نظر نظر است  
ایمان بجات جان مذاری  
از اردل کیسے بخوید

بر دل همه داغ یار دارم  
ز نهار سباز زنده کاینی  
نقد دل و دین مشار کردی  
مردی که ز خویش فرد باشد  
هر که نشود مقام محبوب  
و اندر سفر سفر با ست  
جنت آب و دان ماری  
خاری کشد و کلی نه بوی

من مشنوی محبوب الصیقین

غم و اندوه تو ز بی یاری  
دل خفا و لذتین منزل  
تو شومست روحی رت پست  
دل بست آرو خانه ویران  
نشوی جز اینس و هم عشق  
اگر چه عان عشق در جوش است

ماری بینی و یار پنداری  
آخر کار شرمسار شدند  
عاشق و طالب سلامت باش  
عاشقان جز بی ملامت  
کس چه داند که چیت عشق  
لیک این سیرت لایق کوش است

گر که مرده شکار پنداری  
در بر دوست بی وفار شدند  
بر می ازاحت و سلامت باش  
برسد داری رضا نروند  
که نه پیدایش ره و منزل  
کس چه داند که چیت عشق

دل محبوب ده که زنده شوی  
بندگی کن که زنده کی با بی  
خواج این مغزی ز پکاری است  
چون تو بسیار کول مجال  
فکر تحقیق هست و صورت پست  
عل خود کوچک نهان کن  
گردانی غنم حقیقت عشق

جلال الدین بلخی معروف بمولوی معنوی و هو جلال الدین محمد بن ابوالدین محمد سلطان محقق و برهان مرقین است ابا عن جد از فضلی روزگار و علمای نامدار بوده بهاء الدین محمد

والد ماجد مولانا اقباس طریقت از حضرت شیخ الاکبر شیخ نجم الدین کبری نموده بود خواص و عوام آن مملکت را  
بوی اطلاق و ارادت بود بحدیکه کثرت مریدین مایه خوف سلطان محمد خوارزمشاه گردید بالاخره بر بخش انجامید لهذا  
مولانا بهاء الدین با متعلقین از بلخ بفرم مجاز بجزرت گزید در نیشابور شیخ عطار را ملاقات و شیخ سفارش تربیت جلال الدین  
بوی فرموده و مشنوی اسرار نامه با وعظایت نمود و در آنوقت جناب مولوی شمس ساله بوده اند غرض بعد از زیارت کلمه  
سعقه با ستمد عای سلطان علاء الدین کیقباد سلجوقی پادشاه روم در قونیه روم توقف گزین شدند بعد از چندی  
مولانا بهاء الدین فاتی یافت و بروضه رضوان شتافت کلمات و فضایل مولوی بر تبه رسید که هر روز چهار صد  
فاضل در زمره ملامده در مدرس می حاضر شدند بالاخره بخدمت شیخ شمس الدین تبریزی رسید و ارادت او را گزید  
و اینکلمات مشهور و در اغلب کتب مسطور است کلمات آنجناب محتاج به تحریر و تقریر نیست مشنوی ایشان  
معروف است و یوانی مبوط نیز بنام شیخ شمس الدین تبریزی تمام فرموده اند و فاش در ۶۲۰ و از اشعار

من غزلیات قدس سره

آن جناب اختصاراً  
چنانکه آب حکایت کند را ختم و ما

ای مرده که در تو ز جان سجده  
این لکن که بود شمع ترا صد لکن  
چرا دانه انسانستان کمان باشد  
اول بیان عشق اول نه آخر است  
تو هر خیال که کشف حجاب نیداری  
حس سیدار بود خواب زیند بگریز  
هر سو نظر کن که از آن سوی هست  
بیکش که ترا خود جهان حجاب نشود  
از جهان نرو و دل بجایانی برسد

هزار مرغ عجیب از گل تو بر سازند  
ساره نیت خدارا که در زمین کرد  
حکمت آن قار بازاری که بیاخت هر چه بود  
خوش از عدم پرده می این صد هزار مرغ  
که تو فسر چون شی از ملک تن بیرون  
بنمود می نشانی ز جمال او و لیکن  
نه ششم نه شب پرستم که حدیث جواب گویم  
سبر شماره اشترود و دهقان بر آرد  
تا عاشق آن یارم در کارم و بیکارم  
چو زاب و کل کندی تا و که چات کنند  
که در هوای ویت آفتاب چرخ کبود  
بنمایید سپش آهوس قمار دیکو  
وز یک کمان بسی پر داین صدر هزار تر  
در میان جان به منی موسی هر دو خوش  
دو جهان بهم برآید سر شور و شرمزارم  
چو غلام آفتابم همه ز آفتاب گویم  
که شدم بنان من اینی کمیند اشکارم  
سرکشه و یار جانمانده پر کارم

کویند رقیانم که عشق بر پرهنرم  
دل من وقت بیان من مذ بسی  
از عشق بر پرهنرم پس که در آونم  
من بچاره که ایام زبیا لایتم  
قدحی دارم بر کف بخدا تو نیامی  
من برای مصطفی صبر نیامده ام  
همه تار و ز قیامت نموشم نه برهنم  
بس از کجی من کجا مال که از درده



عالم عمرم سه سخن شش نیت	خام دم نخست شدم سوختم	من خود آیم اینجا که بخود بازدم	بر که آوردم باز بزم در و طعم
من از عالم تراخت که زدم	رواداری که من تخت نشتم	لاف محبت زلف نفسی است زخم	که تمام خود بستودی زخم زخم
بهر سال که بر لبم گویم	شکست شود همه کلم روح شود بزم	تست در بزم هر که نشانی است	کاین ز کجا که ز آن ز کجا خیزد
آینه خیزد می سخن می جمال خود	در پس برده زلف برده زلف	سیکف در سپان مذال در	صوفی خدا اندر او نیت ازین

برپندول باش بان نغمه مرغی دیده بان

اگر تو یار زاری چو طلب کنی	و گریه رسیدی چو طلب کنی	مباش خستهستی خراب شوی	یقین بدان که خرابی است عین صومری
که که کان بریم که ایچله فصل است	ایهم زنت باید پندار ما توئی	چنان تو مرغی ندیده بیند	که هم فوق باقی جسم در سرا
از خستل جهان کناره می کردی	آن را که تو در کس از میا	درین خانه نمی یابم جز آتش	تو بشیاری در آتش پرنی

من رباعیات

در زنب ساقتان قرار کردی	وین با ده ناب را خوار کردی	بر علم که در رس حاصل کردی	کار در کار است عشق کار کردی
عشق آمد و شد چو خم اندر کردی	تا که در اخالی و پر کردی	اجزای خود می دوست گرفت	نای است ز من برین باقی چه بودی
در سیند هر که زره دل باشد	نی عشق تو ز کیش شکل باشد	باز لطف چو زنجیر که در کردی	دیوانه کسی بود که عاشق باشد
بجوهر فقر و سوسوی فقر عرض	الفقر شفا و سوسوی فقر عرض	الفقر من عالم شده و عرض	الفقر من عالم شده و عرض
جز من اگر عشق میشد است	در میل دل بجای است	گر هیچ مراد دل جاست	در بست بگوینت بگو راست

من مشنوه نور الهی روح

خوشتر آن باشد که سرو دلبران	گفته آید در حدیث دیگران	عشقانی که زنی رکنی بود	عشقانی که زنی رکنی بود
عاشقان جام منج که کشند	که بدست خویش خبان کشند	کار پاکان اقیاس از خود بود	کار پاکان اقیاس از خود بود
صد هزاران نام و دانه است	ما چو مرغان ضعیف بی توانا	که هزاران نام باشد هر قدم	که هزاران نام باشد هر قدم
ما چو نایم و نوادر ما زنت	ما چو کوهیم و صد اور ما زنت	ما همه شیران ملی شیر علم	ما همه شیران ملی شیر علم
حله مان ز باد و ناپید است	جان فدای آنکه ناپید است	که به پیرانیم تیران فی زانت	که به پیرانیم تیران فی زانت
هر که او بیدار تر بود در	هر که او آگاه تر رخ زرد تر	یک کبر بودم هم سپون قاف	یک کبر بودم هم سپون قاف
چون بصورت آمد آن نور سره	شده عد چون سایه های کمره	نگره ویران کنی از خنق	نگره ویران کنی از خنق
جان بی معنی درین تن چنان	بست همچون تیغ چو پند چنان	تا عاف اندر بود باقیمت است	تا عاف اندر بود باقیمت است

دیدم با چون بی علت در دست	پایه پای رفتم باید سوسوی بام	که بصورت آدمی انسان بدی	صورت و معنی چو شیر و میش
رو فکان دید خود در دید دست	هست جبری بودن اینجا طبع خام	احمد و جهل خود یکسان بدی	یا چو آواز سخن از شیشه دل
پایه پای رفتم باید سوسوی بام	که بصورت آدمی انسان بدی	صورت و معنی چو شیر و میش	صورت از بی صورتی آمد برون
که بگویم ابر پر زرق و شیم	یا در آید ای حسان نین غم	این رو باشد که من در بندخت	ای جنسی تو ز دولت خود بر

در بخندیم آتر بان قیام	یک صبوحی در میان غم	که شمار بر سبزه کاهی پر خست	استقام تو ز جان محبوب تر
یا دیاران یار را سیمون بود	ای عجب آن عهد آن کنگر	از حلا و حقا که دار و جور تو	تا لم و ترسم که او باور کند
چون الف کوه خود مذا از سبوح	خاصه کان لیلی و آن مجنون	و عده بای آن لب چون قند که	از لطافت کس سینه را در خور تو
چند نام میدی ای بی	قایه اندیشم و ولد ارمن	یا ده کرده و سوسو باشی و لا	هر که او ارزان خرد ارزان

یا در آید ای حسان نین غم	این رو باشد که من در بندخت	ای جنسی تو ز دولت خود بر	ما تو این است نورت چون بود
عاشقم بر فخر و بر لطفش سجده	یا جواب من بگو یا داده	حرف و گفت و صوت ابرم غم	ای که ان جان رویدستی مرا
ای زهیده جان تو از ما و من	از غم و شادی نباشد جوش	یا ده از ما است شدنی ما زو	مطلق آواز ما از شر بود
سوی من سگر بخاری است	چون که عقل تو عقیده مردم است	چون که بی زکی اسیر منک شد	این عجب این نک از پرنک خا

در حروف مختلف شوروی است	هر بنی همسردلی را سکی است	هستی اندر نیستی توان نمود	مالداران بر فقیه آرزو
لیک تا حق می برد جلوه کی است	مالداران بر فقیه آرزو	مالداران بر فقیه آرزو	مالداران بر فقیه آرزو
بر بد بیای بدان حجت کند	بر بد بیای بدان حجت کند	بر بد بیای بدان حجت کند	بر بد بیای بدان حجت کند
بر بد بیای بدان حجت کند	بر بد بیای بدان حجت کند	بر بد بیای بدان حجت کند	بر بد بیای بدان حجت کند



علم چون بر دل زندیاری شود هر چه عشق خدای احسن است اقلونی با تفلک لا یما مغترق شد آفتاب جانها ای برادر تو همه اندیشه بسیج کنجی بی دودی و بی منت ای ساکس را که صورتش آینه دست پنهان ظلمین خط کند میدردمی دوز و این خیاط کو صبغه آینه است رنگ خم او این منم خودم انما حق گفتن است آتش بی آهین چه لب بینه جان من کوره است با آتش حلقه های رساله تو ذوق در وجود ما هزاران کرک کج سیرتی کان در وجودت عالم ما زبان را بشکریم و قال ای حکمت آنکس که میند روی تو از سودم عقل دور اندیش لفظ درستی همیشه نارسان آن مجاز است این حقیقت حقی گر شود عالم بر از خون لاله نور را هم نور شو با نار از نظر گاه است ای مغرور هر زمان دل را در کرائی بود	علم چون بر تن زندیاری شود گر کس خواریت آن کند ان فی خلقی جناتی ائما در درون روزن ابدانها باقی تو استخوان و ریشه خبر بخلو گاه حق آرام نیت قصه صورت کرد و بر آینه اسب در جوانان نماید اسوا میدهد می سوزد این عطا کو پسها یک رنگ کرد انداز رنگ آتش دارد اما آهن است ریش تنبیه و مشبه را بخند کوره را این بس خانه آتش هر یکی حلقه دهد و دیگر خون صالح و ناصالح و خوب و بد هم بر آن تصویر خست ما درون را بشکریم و قال یا در هند نامکان در گوی تو بعد ازین یوانه خواهم خویش زان بتم کفایت کل اللسان نیت مسجد جز درون سردان کی خورد مرد خند الا حلال جای گل گل باش جانم خفا اختلاف مؤمن کبر بود آن نازدی یک از جانی بود	اسم خواندی رو ستار بجو کل شیء ما خلا الله باطل از تو ای بی نقشبان چوین صورت چون نظر در قرص در غی ربی است گر کل است اندیشه تو کل شیء اکنون این تدبیر خود در پیش تو ایمان نیت چون پنهان شده آنچه پدید آید پسین تند و جرون ساعتی مؤمن کن ز نذیق را چون آن خم افتد و کوشم تم شده نور یک طبع آتش محترق ای سلامت کو سلامت مر ترا بازد یوانه شد من ای طیب چون ظلم در دست عداری بود حکم آن خوار است کا و غالب میرود از سینه ما در سینه ما فمت عشق از همه و مینا حدت در بهاران دود و کوش دی است هر که گوید جسد خند اجمن است ابنمان تعظیم سجده می کنند تا دل مرد خند اند بر جان نباشد جز خبر در آزمون از غم بی آلتی افسرده است تو کی تو نیستی ای خوش خلق پس چرا این شوی از زاری بود	سبب لادان نماند آری ان فضل الله غنمنا طلل هم شبه هم بود خیره سر واکنده محجوب باندان در غی است در بود جاری تو همیشه کل شیء گرچه بدیرت هم از نذر است وان جان است پنهان شده و آنچه نماید پسین تند و جرون ساعتی مؤمن کن ز نذیق را از طرب کو بدینم خم لایم کویدون آتش من آتش ای سلامت جو را کن تو مرا بازد یوانه شد من ای طیب لاجرم منصور برداری بود چونکه ز پیش از من آمد آن زما از ره پنهان صلاح و کینه ما عاشقان با نذیب ملت خدا پشت کی دانند که این باغ از کی است هر که گوید جسد باطل آن شیء است در سکت اهل دل جدی می کنند بسیج قومی را خدا رسوا کند هر که را افزون خبر جانش فرود نفس از در هاست او کی مرده است بلکه کردونی و در یانی عمیق عمد سندی تا شوی آخر تحمل	این هم از تیر حکم است و قدر ای بس معشوق کایه ناست از نور است از کوی است است هر چه از وی شاد کردی در جهان هر کجا تو باشی من خوش دلم از نمودم هر که من در زنده کی است بدر بیجویم از آنم چون حلال مردم از حیوانی و آدم شدم از ناکت هم با ایم حسن ز جو پس عدم کردم عدم چون از غن بسیج عاشق خود نباشد صل تندی ناله که کو آب کو ار میل معشوقان خوشش خوش کند کبر با عاشق بگل بی نیاز بازد عالم عشق را یکا کنی است پس چه باشد عشق در یای عدم غیر عقل و جان که در کا و چرا جان که کان و مکان از غم جدا پس بصورت عالم صغر توئی مرغ خوشی صید خوشی ام خوش من عصایم در کف دوستی خوش هر که او اندر نظر موصول شد گرچه قدر آن از لب غیر است ای بارش سفید و دل چویر عقل ضد شهوت است ای پهلوان	چاه می پسینی توانی حذر پیش بدیخی نما عشق بخت ناخوش نفس وجودت از خود است از فراق او بندیش آن زمان گر بود در فکر کوری منم اکنون در همین ناله کی پانیدی است صد ریحیم در این صف نغال پس ترسم کی ز مردن کم شد کل شیء هالک الا وجهه کویدم انا الله و الجحون که نه معشوقش بود جویای او آب هم ناله که کو آن آب خوا لیک میل عاشقان لاغر کند گاه میسکند در آن راه در اندر و عباد دود و دیوانگی است در سکت عقل را آنجا قدم آدمی را عقل و جان دیگر است متحد جانهای شیران خدا پس معنی عالم کبر توئی صدر خوشی فرس خوشی ام خوش موسم پنهان در پیدایش این خبر ما شوی می زول شد هر که گوید حق نخت ا کا و است ای بارش سیاه و دل منیر آنکه شهوت می ضد عقلش است	دل تو این آلوده را پنداشتی هر که بر کس ای سپهر کجا است نقی از یک چیزه اشانت رو است ز آنچه کشتی شایه کس شاد شد هر کجا باشد شمه ما را بساط ان فی قلوبنا جناتی ائما از غم مردم بچوان سر زدم تا بر آرم از طایک بال و پر آنچه اندر وهم نماید آن شوم محو کرد در روی چون او شود اندر آن دل دوستی بدان کرد ما از آن او و او هم ز آن ما عشق عاشق جان او را سوت قرب حق از جسستی رستن است مطرب عشق این مذوق سماع سخت است و چو دوا شفقت باز غیر عقل و جان آدمی ظا هر آن خستران تو ام تو به صورت که آئی ایستی هن مرا مرده همین که زنده زیر کی بفروش و حیرانی بجز عقل سایه حق بود حق آفتاب بده نی در هر سری سر می کند بس سائق کا ز درین ظاهر کج هر کجا خواهد خدا در رخ کند	لاجرم دل زائل دل برداشتی پیش دشمن دشمن برد و دست چون جبهه شد مختلف نسبت دو است آخر از وی حبت و بچون باشد هست صحرا که بود ستم اینجا ان فی قلوبنا جناتی ائما از غم مردم بچوان سر زدم تا بر آرم از طایک بال و پر آنچه اندر وهم نماید آن شوم محو کرد در روی چون او شود اندر آن دل دوستی بدان کرد ما از آن او و او هم ز آن ما عشق عاشق جان او را سوت قرب حق از جسستی رستن است مطرب عشق این مذوق سماع سخت است و چو دوا شفقت باز غیر عقل و جان آدمی ظا هر آن خستران تو ام تو به صورت که آئی ایستی هن مرا مرده همین که زنده زیر کی بفروش و حیرانی بجز عقل سایه حق بود حق آفتاب بده نی در هر سری سر می کند بس سائق کا ز درین ظاهر کج هر کجا خواهد خدا در رخ کند
--	--	---	--	--	--	--	--

لاجرم دل زائل دل برداشتی پیش دشمن دشمن برد و دست چون جبهه شد مختلف نسبت دو است آخر از وی حبت و بچون باشد هست صحرا که بود ستم اینجا ان فی قلوبنا جناتی ائما از غم مردم بچوان سر زدم تا بر آرم از طایک بال و پر آنچه اندر وهم نماید آن شوم محو کرد در روی چون او شود اندر آن دل دوستی بدان کرد ما از آن او و او هم ز آن ما عشق عاشق جان او را سوت قرب حق از جسستی رستن است مطرب عشق این مذوق سماع سخت است و چو دوا شفقت باز غیر عقل و جان آدمی ظا هر آن خستران تو ام تو به صورت که آئی ایستی هن مرا مرده همین که زنده زیر کی بفروش و حیرانی بجز عقل سایه حق بود حق آفتاب بده نی در هر سری سر می کند بس سائق کا ز درین ظاهر کج هر کجا خواهد خدا در رخ کند	لاجرم دل زائل دل برداشتی پیش دشمن دشمن برد و دست چون جبهه شد مختلف نسبت دو است آخر از وی حبت و بچون باشد هست صحرا که بود ستم اینجا ان فی قلوبنا جناتی ائما از غم مردم بچوان سر زدم تا بر آرم از طایک بال و پر آنچه اندر وهم نماید آن شوم محو کرد در روی چون او شود اندر آن دل دوستی بدان کرد ما از آن او و او هم ز آن ما عشق عاشق جان او را سوت قرب حق از جسستی رستن است مطرب عشق این مذوق سماع سخت است و چو دوا شفقت باز غیر عقل و جان آدمی ظا هر آن خستران تو ام تو به صورت که آئی ایستی هن مرا مرده همین که زنده زیر کی بفروش و حیرانی بجز عقل سایه حق بود حق آفتاب بده نی در هر سری سر می کند بس سائق کا ز درین ظاهر کج هر کجا خواهد خدا در رخ کند	لاجرم دل زائل دل برداشتی پیش دشمن دشمن برد و دست چون جبهه شد مختلف نسبت دو است آخر از وی حبت و بچون باشد هست صحرا که بود ستم اینجا ان فی قلوبنا جناتی ائما از غم مردم بچوان سر زدم تا بر آرم از طایک بال و پر آنچه اندر وهم نماید آن شوم محو کرد در روی چون او شود اندر آن دل دوستی بدان کرد ما از آن او و او هم ز آن ما عشق عاشق جان او را سوت قرب حق از جسستی رستن است مطرب عشق این مذوق سماع سخت است و چو دوا شفقت باز غیر عقل و جان آدمی ظا هر آن خستران تو ام تو به صورت که آئی ایستی هن مرا مرده همین که زنده زیر کی بفروش و حیرانی بجز عقل سایه حق بود حق آفتاب بده نی در هر سری سر می کند بس سائق کا ز درین ظاهر کج هر کجا خواهد خدا در رخ کند	لاجرم دل زائل دل برداشتی پیش دشمن دشمن برد و دست چون جبهه شد مختلف نسبت دو است آخر از وی حبت و بچون باشد هست صحرا که بود ستم اینجا ان فی قلوبنا جناتی ائما از غم مردم بچوان سر زدم تا بر آرم از طایک بال و پر آنچه اندر وهم نماید آن شوم محو کرد در روی چون او شود اندر آن دل دوستی بدان کرد ما از آن او و او هم ز آن ما عشق عاشق جان او را سوت قرب حق از جسستی رستن است مطرب عشق این مذوق سماع سخت است و چو دوا شفقت باز غیر عقل و جان آدمی ظا هر آن خستران تو ام تو به صورت که آئی ایستی هن مرا مرده همین که زنده زیر کی بفروش و حیرانی بجز عقل سایه حق بود حق آفتاب بده نی در هر سری سر می کند بس سائق کا ز درین ظاهر کج هر کجا خواهد خدا در رخ کند
--	--	--	--



روضه اول

یا مغلوب باش جان ای غوی	تخت دهری همین باشد کمن	غیران ظاهر بی بیسم وطن
مر کبوتر را چه باشد زان بخت	می میرد از کبوتر صد هزار	مرک گر گس می زند اسکار
نی غلط کردند یک کس باقی است	می ماند زین جهان یک تارو	کل شی با لاک آلا وجه
بی امید نفع بهر عین نقش	بسج کوزه گر کند کوزه شتاب	بر عین کوزه فی از بھر آب
دان برای غایب دیگر بخت	هر کسی اندازد روشن دلی	غیب را بسند بقدر صیقل
نیز این تو فتن صیقل ان عطا	هر دل ز سامع بدی می نماند	حرف و صوتی کی بدی اندر جان
کی فرستاد خدیو چندی بول	عالم خلق است ره سوی جاتا	بی جهت دان عالم امر و صفات
کان کلوخ از حسن گشته جویا	باده خاک تو دمان چون کند	صاف اگر باشد ندانم چون کند
من یارم گفت لطف آن دل	چون شکار خاک آید صید عام	سرخ بی حد لقمه خوردن ز در جام
لیک او کی کجند اندر دام کس	بس تکو گفت آن رسول خوش خلق	دوره عقلت به از صوم و نماز
این دور تکمیل او شد مقرض	عقل حسنه وی عطر لب نام کرد	کام دین مردار نا کام کرد
هر که در پوشد بد و کز در بدل	ای سباز اگر او کرد کوه	انگد مر بنده را از چشم شاه
صدر را چون در او میگذرد	عشق آن عطا است کوی چون بود	هر که جز عشقش باشد جلد سوخت
لی خدا آب حیات آتش بود	زنده گانی بی تو جان سواد	مرک حاضر از تو غایب بودن است
سین کجا ماند قدیمی راحت	بر حدت چون دو قدم پیش کند	چون که دلش کرد هر گمش کند
از خسران امید برده در خیرا	بار دیگر آدم دیوانه آ	رود و اکنون ز دور بجزیری ما
کرد و صد زنجیر آردی درم	بین بند بر پام آن زنجیر	که ساقتم سلسله بند بر آ
سیرم از فرمک از فریاد	هر چه غیر شورش دیوانگی	اندر این ره دوری بیگانی
لیک آتش را قورش برم	کوزه چوین که در وی آید	قدرت آتش همه بر طرف است
گفت منصور ای نامحی و پست	آن اندر الفت اندر عجب	وین اندر رحمت اندر ای عجب
این نام بود در سر ای فضل	ز اتحاد نور نزار راه حلول	ایچدان کن که آت می سوزد
هر که اسرار حق آموختند	هر که دزد و دزدانش دوستند	آسمان شوا بر شوباران بیا
آب باران باغ صدر کجا آید	تا و دان همسایه در جنگ آید	اندرین وقت بند منج بول
وقت خشم و وقت شوت مرد	طالب مرد چینی هم کوی	در خرد جبر از قدر رسوا تر است
جامه اش سوزد کوی نماید	جامه اش دوزد کوی نماید	اینکه فردا این کیم یان کنم

روضه اول

پوز بند و سوسه عشق است پس	در زکی و سواس را بر است	پر عشق تست نی سوی سپید
الجهان گفتند مجنون را ز جمل	حسن لیلی نیست چندان بخت	گفت صورت کوزه است سخن
باده از غیبت کوزه این جهان	کوزه سپید باده در وی بر جان	بناختی لذات محکوم الخط
انکه لایح و سخن کالغبتنا	مخفی الراج و غیره جتنا	جیش با هر دمی خود اشهدا
گردش سنگ آسیاد و خطرا	اشهدا بر وجود جوی آب	ای برون زو جم و قال قیل کن
رحم کن بروی که روی تو بدید	فرقت تیخ تو چون خواه کشید	جلد عالم ز خستیمار و بست
تا دمی از بهوشیاری وار بند	سنگ بک و خمر بر خود می بند	جلد دانسته که این هستی رخ است
چیت سراج فلک این نیستی	عاشقان را ز بهب دینستی	ای ز تو ویران مکان و منزلت
جان من بستان تو ایجان اهل	ز انکه میوشته ام از جان لول	ای رفیقان راهم با ریتا
جز که تسلیم درضا کو چاره	در کف شیر ز خو خواره	او اندر خواب خور چون آقا
ای عدوی شرم و اندیشه	که در دم پرده شرم حیا	تا سوزم کی خنک کرد دولت
خان خود را همی سوزی بسوز	کیست آنس که بگوید لایحوز	انکه خجی لایح ان لوانه
من ندانم که تو ماهی یا دوش	من ندانم که چه میخو ای زمین	برک کا هم پیش تو ای تدا
تو بهر باره در ک سیلاب برد	دزد آمد پاسبان خواب برد	بوی جانی سوی جانم میرسد
عاشقی و توبه و اسکان صبر	این محالی باشد ایجان رابر	استخوان پوست و پوست است
چیت پرده پیش روی آقا	جز فرونی شعله تیزی و تاب	چونکه جلا از کجی دست آمد
چون زینک در ریاست ایچ دارد	این چرانوش است آن ایچ دارد	و حدی دیده با چندین هزار
حیت از عاشق کسی دیوانه تر	عقل از سودای او کور است	که طبعیسی راز مد زین کون
طلب جلد عقلها منقوش است	روی جلد دلبران و پوش است	مات اویم مات اویم مات
بجز وجدانی است بخت زوچ نیست	کو هر دو همیش غیر موج نیست	حیت اندر بجز شرک و بیچ و بیچ
آن کی که در انوی صفات	جز دوی نیاید بمیدان تعال	هر شبی تدبر و فرم حکم جواب
تا سحر جلد شب آن شاه ولی	خود مسمی کوی است فوخی	که بخویشم هیچ رای فن بی
بودی اگر منزه لها طین	وقت خواب پیشی دینان	در زمان پیشی خود هیچ من
چون الف چیزی ندارد می کم	جز دوی دل سنگ ترا چشم	آن الف چیزی ندارد فانی
مؤمن و ترساید و کبر و سن	جلد راز و سوی آن سلطان	بیچ وقت آمد نماز ز سمنون

دست که رسد بزرگان سپید  
می خدایم سید به از جام و سید  
انکه کلام و سخن کار سخن  
که گواه ذوا بحلال سرد است  
خاک بر بند حق من و تیل من  
بیکر بر دور سر و سرست خود  
ذکر و فکر اختیار می افروخت  
چون مسلم چون پشمار می دم  
آهوی لیکم و او شیر شکار  
رو چهار می کند پنجه رو و خوا  
ای دل با خانان و منزلت  
غایت مغرب جلال اشتبا  
من چه دانم که کجا خواهم قادی  
بوی یار محسوس با هم میرسد  
در دو عالم غیر زدن نیست  
این چرا همیش از آن است  
جنشی که دیده در عین سدا  
و فقر طلب را فر شویند  
که بسی با نغمه ویرات  
لیک با اول چه کرم بیچ  
همچو کشتی غرق میگرد و باب  
رای و تدبر هم حکم من بی  
در زمان هوش از سرخ من  
سیم و سنگ آتزان قلی است  
عاشقانش فی صلوة اللذان



خلق ترا چون آب آصف زلال	و در آن بان صفات ذوالجمال	آن مبدل شد درین چرخ چندان	عکس ماه و عکس اختر برقرار
جمله تصویر است عکس آب جوی	چون بجای چشم خود و جمله آب	نقشها که با خنجر گریخته	در کف نقاشی باشد مختصر
کوزه که با کوزه باشد کار ساز	کوزه از خود کی شود پهن دریا	صورت از تصویر است آمد در	پس چنان که آتش را داد است
فائل مطلق یقین بی صورت است	صورت از دست او چون آفتاب	با دریا سیلاب زمین بود	بعد از نیت مرکب چون بود

**حمید الدین ناکوری قدس سره** ناگور از ممالک هندوستان و شیخ از معارف عاشقان است و بخدمت جناب شیخ شهاب الدین سهروردی را اوست داشته و خرده از دست جناب شیخ معین الدین حسن سجری چینی که از اکابر سلسله چینی است پوشیده در آن لایب بدست خود زراعت می نمود و بمحصل قناعت میفرمود آن جناب را در تصوف رسالات لایقه و عجمیات محموده است از جمله رسالات راحت القلوب و رساله عشق نامه

با آنکه بخت تمام کنی آزارت	این دور باغی از اوست	در تنج جان خود مام افشارت
از رنگت اگر نظری سوی که	<b>رباع</b>	در لطف بقره بشکنم با زارت

هر عذر که گوید همه را بپذیرد  
آنرا که به همت معاصی گیرد  
و آنرا که بدستی بخواند در پیش  
بایست طایر شش تن بر گیرد

**چینی** نورالهدی مرقده امیر حسین ابن عالم بن ابی الحسین و جامع علوم ظاهریه و باطنیه و حاوی فضایل عقلیه و نقلیه پس از ترک سلطنت بمولتان رفته خدمت شیخ رکن الدین ابوالفتح که بیک واسطه از مریدان شیخ بهاء الدین ذکر یاری ممانی است رسیده بعضی گویند که بخدمت شیخ بهاء الدین ذکر یاری فایض گردیده علی ای حال از امام احمد ارباب مقامات و از اکابر اصحاب کرامات و از محققین زمان خود بوده شرآ و نظماً کتب متصفیه فرموده بخدمت در نشرات نزهة الارواح و صراط المستقیم و روح الارواح و در منظومات که الرموز و زاد المسافرین و طبع فقیر را بطرز زاد المسافرین کمال است لکن بر بسنن آن امین العاشقین را پر داخته گویند طرب المجلد نیز منسوب بوست دیده ام سنوالات گلشن راز شیخ محمود از ایشان و آن هفده سوال و اقتباس

**سوال** از ارباب معنی سوالی ارم اندر باری نخت از فکر خوشم در خیرت چه چراست که خواندش تعلق الی آخره کلشن در جواب این سوالهاست غرض و فاش در سه درهات و از آنجا

**من مشنومی زاوالماسرین**  
انجا که حرم بی نیازی است اندیشه ما خیال بزی است  
خرفی که روز را تعلیه خرسندی طبع دان تو صد

قوی که ز جمله پیش و دیدند	در آینه عکس خویش دیدند	اسواره بگرد خود تنی تو
در این سر دیده هوارا	کوفی که شناختم خدا را	اورا چو همیشه او تمام است
ز هزار بخت و قیاس	غزه فتوی بجای شناسی	مشکل بود ای غریب کرام

**حکایت**  
مقبول ازل حسین منصور  
کورد و زبان خاص و عام است  
زین پیش نمی توان نمودن  
لیکن آن همه حسرت کی نباشد  
در دیدن شان سگی باشد  
در راه تو ای غریب دستگن  
آه این چه ترانه میسر نم من  
سیارده دیدم از چپ و راست  
با هر که دلم زد این نفس را  
گویند همان خود چه تا تلبه  
نیا قدرای که چه جوید  
می سوزم زهره نفس نیت  
هر دم عشق آتشی فروزد  
ای سنج و دور اشارت تو  
بر خود نظر از حواس کردی

**خطاب بحضرت جامع انسان**  
در جوی تو میسر و بودید  
بندیش که با که همدی تو  
لیکن پس پرده سحابت  
در لوح تو هست جمله موجود  
کاین سجده هزار عالم انجاست  
راهت ز صراط مستقیم است  
بر دار قدم که ره تمام است

اندر سجود در عهد دوست  
ای صورت خوب زشت با تو  
داری تو زمین و آسمانی  
گر دیده دیده را کشایی  
ای بی خبر از جهان یعنی  
عمری سر و پا بر بندگی  
آدل ز تو رفتن است و دین

اگر دم معرفت زنی تو  
کستخ مرو که کار خام است  
کنده بغسل و ندیمی شاه  
روزی در این سوال بجا  
در همه کجوه مهره بازی است  
لیکن همه در تو میزبان  
گردند میان چنانکه دیده  
خبر صحت منوی نه بند  
پیوستن او جدانی است  
چونیک دم سر و بر نیام  
که پیسره و کعبی برید بودم  
وز رفتن آمدن خبر نیست  
چون کم شوم آنجی چه یابم  
این صیت که کم کنم من اورا  
از سوختنم چه خواهد آخر  
نادان شده و می ندانی  
تو غافل و مجسم کار با تو  
حیوان دگر قیاس کردی  
انما نحل و اتحاد است  
هم در رخ و هم بهشت با تو  
گر یافته بدنه نشانی  
در خود همه را بنجد نامانی  
با تو چه کنم بیان معنی  
لیکن قدیمی بره رفتی  
آخر همه بردن در رسیدن



فانی شواکری بقات باید	بگذر خود از خدات باید	گر مردن تو تو تمام هست	خسرتو هم ازین مقام است
مردان کرده خدا سپردند	در عالم زنده که بمرودند	او صاف میزد چون بدل شد	بر عقده که بود در تو عمل شد
در شیب و فرار این معانات	صد کم شده چنی از کرامات	مردان همه حاصل پاک و آرز	بست ز باب و خاک و آرز
چون آب رود بی علالت	ایستختر با همه حلالیت	این ره نه بختره و کلیم است	اول قدمش ل سلیم است
تردیک کسی که راه پست است			نفرین خلاق آفرین است
ای پرده نشین این کز کافه			ابری است که جمله کفر باره
منصور زمره سر سری بود			بیرید سرش سیات شرع
در عشق ز شک و زین عین است			حق را ز برای حق برستند
دل حق طلبید و نفس طلب			او باشد و او در کسخت
می بین و میرس تا به نی			و آنکه قدم از قدم بر نه
بی نام و نشان شو نشان کن			از هر چه قیاس است پستی
ای سایه تو مر و محبت نور			رو ماتم خود کسیر کزین سوره
اندیشه وصل آفتاب رسد			میسازد برین قدر که زود در

در صفت عشق

ربایع

حسین مصی و می قدس ستره العزیز از اهل مصفا و آن

از بلاد فارس است کینت جابشخ ابوالنیش و لقبش منصور شیخی است پن نخاص العوام مشهور ارادت  
 بشخ عمر بن عثمان کی خلیفه بشخ جنید بغدادی داشته در همه کالات علم کمال فرشته شیخ شبلی گفته که من و حلاج  
 هم مشریم اما مرا اظهار دیوانی خلاص ساخت و اور عقل در بلا اذنت شیخ ابوسعید ابوالخیر و شیخ فرید عطار  
 و مولوی معنوی و جمعی کثیر از اعظم این طایفه ویراستوده اند و بعضی انکار نموده اند احوالات غریب و  
 کرامات عجیب از وی در کتب مطبوعه است و بعضی خود مشهور است شیخ ابوعبدالله بن محمد الخفیف که بشخ کبیر  
 شهرت نموده گفته است که چون شیخ منصور را بسبب کلمه مشهور مجوس نمودند روزی پیش وی رفتم کفتم که ازین سخن  
 بازای تا خلاصی یابی فرمود **اگر گفته عذر خواهد عرض در شسته دست و پای شیخ را قطع کرده در**  
**باب الطاق بغداد بر او زده تیر باران کردند بعد سوخته و خاکش را بر باد دادند**

روا باشد اما سخن از درستی **ظنم** روا بود چرا از نیک سخن  
 و کتاب نور الاصل و کتاب جم الامبر و کتاب بستان المعرفة و طاسین لائل از انجمن است

انا انا امران هذا الهین	حاشا حاشای من لا یلک	فقد تبین ذانی حبیبک	فان ذلک عنی حبیبک کذبت
فان ذلک عنی حبیبک کذبت	فقد تبین ذانی حبیبک	فان ذلک عنی حبیبک کذبت	فقد تبین ذانی حبیبک
فان ذلک عنی حبیبک کذبت	فقد تبین ذانی حبیبک	فان ذلک عنی حبیبک کذبت	فقد تبین ذانی حبیبک
فان ذلک عنی حبیبک کذبت	فقد تبین ذانی حبیبک	فان ذلک عنی حبیبک کذبت	فقد تبین ذانی حبیبک

**حسن شامو علیه الرحمه** از ایل طیل شامو و ساکن مشهد مقدس رضوی و معاصر  
 شاه سلیمان صفوی در بدو حال خیرت مال ملازمت می نمود آخر کار ترک فرموده بعبادات و مجاهدت پرداخت  
 و خود را از سلاکین و طالبین **میت** محسوب ساخت این بیت اردو

**خرین لایحی قدس روحه** اصلش از لایحان رشت و دانش شیخ محمد علی و از  
 متأخرین است در او اخردولت صفویة ظهور نموده و صاحب کالات صوری و معنوی بود و خطوط را نیز کورقم  
 می نمود آذربایجان و خراسان و عراق و فارس را سیاحت کرده و از راه لارستان و بندر عباسی روی سهند  
 آورد در دینی وطن کرد و معروف اهل آن بلاد گردید اعظم آن در امراد و طلاب را محل اعتماد و جمعی از  
 اعتماد بهر سیده دیوانش ملاحظ **من غزلیات** و این ابیاتش منتخب شد

بهر چه بود انس تو جای بجان	بهر چه بود ای خدای همان است	بهر چه بود ای خدای همان است	بهر چه بود ای خدای همان است
از صحبت صوفی نشان خسته	ای دیده پرستانه میباید	ای دیده پرستانه میباید	ای دیده پرستانه میباید
کردم غم که راه خاموشی	چه بگویم من این رت دیوار چه	بماید رخ چون دیده را کرم	بماید رخ چون دیده را کرم
توزد خشک راه من عشق و می پرستی	تو و عیش بهوشیاری من و کرمی سستی	تو و عیش بهوشیاری من و کرمی سستی	تو و عیش بهوشیاری من و کرمی سستی

**حسین کاشی رحمه الله علیه** و هو مولانا حسین بن حسن از اکابر علماء و اماجد فضلا و اعظم عرفا  
 بوده دست ارادت بجناب شیخ ابوالوفای حارزمی که از  
 مشایخ سلسله علییه ذمیه بوده داده و حسب الاجازه وی پادریا بان سیر و سلوک نموده بین همت وی طی  
 معانات طریقت و تحصیل معارف حقیقت کرده تا لیفات و تصنیفات دلپذیر دارد از جمله شعر می سستی به



بجای ابرار بر شوی جناب قطب المحققین و فخر العارفين مولانا جلال الدین محمد مولوی رومی کاشته در سنه ۸۲۹

رایت سفاخرت افزاشته  
ای ورمایند از خرم خاص کرمای  
بگذر زوق کنه فانی که پیش ازین  
بیکانه شوز خویش بجز دقت تن  
در راه دوست سستی هم تو بلای  
آن شهسوار بر سر میدان عشقی  
چون تو مرا خویش به لبر کنده استی  
ظلال صور چون شمع در جویسته  
تو بی تو شوا آنگاه خود شناس  
چو شاد می دلبرد آن غم بود  
اگر غافل از اثر نامی جان

فی النصیحه والمعطه

بر قامت تو دوخته اند از تقاب  
تا جان و بخت جانان شناس  
بان نفی کن طایفی جو خودت ملا  
جو لان کند که از عالم شود جدا  
بردم هزار گونه مراد کند عطا  
بزد ای که غیرت ز روی  
تا کی ضلال فرقه جو یای شیخ  
عشقت پیوای در راه خودی  
همیز شو قی بن بر بران عشق  
که از روی شای ملک ضای

من مشنوماته

که این است معرفت اسما  
برون از تو ای چه زیبا تو  
مرا زخم غم بر زخم بود  
قل الروح من امر ریحون  
ز دل بر طبع کار در مان سستی  
ز امر خدا از صفات خداست

حقی خوانی علیہ الرحمہ از شیخ زاده کان اولایت و آن از قرای اصفهان  
و آنجناب خود نیز مقام شیخی داشته عارفی مجرب و عاشقی موجد بود در سینه صلت نموده این باعی از دست

رباعی

در مذہب دل گفت بشنید و گرا  
در مذہب اهل در و کس مرد  
دمانصال دست در چشم  
شبی چسبند و بایزد گرا  
کز خلق مجرور ز علقای فردا  
یکم و شده و یکدل یکم کم  
کاری کشاید ز غماز من تو  
خورشید که هست عالم آرا حق  
در هر دو جهان بخت و دل  
در گاه قبول کلید گرا  
روشن دل از آن است که تنها گرا  
کجیده سفاخرتی دل کمین

حسان بن مابت اسدی

از فصیحای شعرای اعراب و از فضلیای مذمای اصحاب  
اصحاب و مداح حضرت نبوی صلعم و قصاید عالیہ در نعت حضرت ختمی مآب عرض نموده حالاتش در کتب  
تواریخ مسطور و ابیاتش در السنه و انوای مذکور است و قتی جناب عارف حقانی حارثه را که از اصحاب است  
حالی ظاهر شده و پیچودی سرزده در بسکام جولان از پافقاده و حضرت امیر المومنین علی  
سر او را بر زانوی مبارک گذارده تا بحال آمد حسان حاضر و ناظر بود این چند بیت را بهیئت در تعریف عرفا  
عرض نمود و از حضرت رسالت محققین شنود را وی این روایت عبد الله بن عباس رضی الله  
عنه است و در اغلب کتب مندرج است و فقیر در مشنوی هدایت نامت قبضیل منظوم نموده عرض این است

عربی

قلوب العارفين لها عيون  
واجنحة تطير بغير ريش  
طاووسها الشرايق لسان صدق  
بروی بالا براه الناظرین  
الی ملکوت العالمینا  
بفوق علی علوم العالمینا  
والسنه بيش قدینا  
وینرجح فی باطن الخلدینا  
شواهدنا علینا ناطقنا  
تعبین عن کلام الکاتبینا  
وینسب من شعرنا لعارفینا  
تبین کذب عنی المدعیینا

خسرو دهلوی قدس سره

امیر بین الدین خسرو بن امیر محمود از مشاهیر امر  
و شعر بوده پدرش از ترکستان و از طایفه لاجین و سالها در دلی منصب امارت بر هم کنان  
سپاهی بوده از سلطان محمد قلی شاه الطاف دیده عاقبت در غزه کفره شهید گردید و خلف اصدقی او  
خسرو بر تبه امارت سر بلند و از مراح سلطانی بجزه منآمد بنا بر ضیاء فطرت و صفای طوالت تمت بلند  
بامارت ظاهر قناعت نمود طالب خسروی محسنی و امارات خسروی گردید نعمت فقیر را بر امیری  
و دولت اخرو بر خسروی راج دید لاجرم دست بدامن شیخ کرام شیخ نظام که سر حلقه اولیای زمان  
و سرد فراعصیای آن دوران بود زد و از وارسته کان شد چنانکه شیخ نظام می گفتی امید است که مرا  
بوز نسینه این ترک نجند پانصد هزار بیت شعر دارند با شیخ سعدی صحبت داشته بمقاد و چهار سال  
عمر کرده در سنه در مقبره من غنزلیمات شکر کج مدفون شد

من غنزلیمات

ای عشق را تو به چون کسی فدا  
بر درش مندم و خاک بر کف پای  
کبدم قدم بر جان خود نه کفدم بر سر دو گد  
کو با کسی نماند جهان خراب را  
هم بجاک سران که که شودند را  
زین کو تر ره روان عشق را رفا نیست  
بند کس بدین نشیند که عشق  
تو ای صدمم که مراد ولی صدمم  
پر شد چنانکه جای نماند است  
که در میان من دل از فرسنگ است

خوشم بدلت قاری و ملک تنهایی  
من تا توان یاد کسی شتم ای طیب  
کم که از تو فراموشش خاک بر سر من  
کنتی که یار دیگر جا کرده در دل  
که التفات کسی را بر ورکارم  
آن اروم به که فراموشی آورد  
بیز خاک که شتم بر سر باشد  
تو جای سیکنداری از بهر یار  
زین کو تر ره روان عشق را رفا نیست  
بیا تا بر مراد خاطر خود بسینی اکنونش  
هر که بر حال عاشقان خندد اگر یه واجب است بر حالش  
بدا من می نهستم که یه ناکه مست کج کسی  
ملاست بر دل صد پاره عاشق این نام  
کشم احوال دل خویش کویم کجی  
ایک از پیخوری رفت بعالم خبرم  
بوی یوسف هار باز کوی پریم



ای که در این کتب شریفه ای است	لی توانم که سخنانی که گویش کنم	بلکه گفت خرد توانی بر تنم	تو اتم خاصه باین درد باز گویی
کتم زلف چو نئی ز نار بندگم	در کفر هم صادق ز نار را سوگن	ایکه در دیده درونی در آغوش	هم گمان تو که گم لطف فراموش
شیده ام که سگان قلاده می بند	من قصاید		

راست و راسته کن که چو زن باشد که خضر  
 جعفر آن باشد که طیار از فلک پروان رود  
 در تصوف رسم حسین خنده کردن بر خود است  
 که تو سر بازی چه حاجت خمر که ز کین بدوش  
 عاشقی ریخت و مردان را بسینه راحت است  
 ناکس و کس هر که در حال دارد دور خجاست

چون نطلت ره کند کم ما دینش ره بر است  
 نه کسی کوبال را طیار و آرد جعفر است  
 در تیمم سج کردن خاک کردن بر سر است  
 شیر را در جمله نه بر کتوان نه مغز است  
 سلسله بند است و شیران را بگردن پور است  
 عود و سر کین هر چه در آتش قد خاک است

کایان کن که شوش است در محشر بی **رابع** آب از اینجا بر که در ریاسی شور و سراسر  
 از شعله عشق هر که آفرود شست با او سر سوزنی دلم و دوشست  
 ای از تو مرا امید ببودی با من تو چنان که پیش ازین بودی می دانستم که عهد و پیمان در هم شکنی ولی باین دوی

در سر عیب احباب صحبت یکدیگر و فحاشی عالم

که آسایشی داری از روک وصال عزیزان غنیمت شمار  
 بدوری کوش از یک بدخست که خود دوری افتد سر انجام کار  
 مزن شاخ اگر میوه بخت تو بعد از آن که در میان می نه

در ستایش خاموشی

چو با بد بخت از بعد زنت که مایه بر زیر دستان فرسخ  
 در ختی که دور از کف برک و شایخ از نفرین بدخواه و تحسین دوست  
 چو پیش یکی نیست در مغز پسته که ایجا و آنجا شوم بی گزند  
 مراد و لنتی شد پسند که همسراه من بود و خا بر کوب  
 چرا نیستی را بخیرم بزور در فتنه بسین زبان بسین آست  
 پشیمان ز کفار دیدم بسی پشیمان گشت از خموشی کسی  
 ترسم من از عالمی بر خجاست رهائی هر جا بگم گفتن است

**وله چنان**  
 زمین آسمانی خیر ازینست چو آن گرمی که در سینه مان  
 تو پنداری جانی خیر ازینست که این دوزنده باشد آن دگر  
 بود سوزن از تیغ بر بنده طرذ زمانی است دم تصبیح  
 که از خزی کاوه می بگردد زمین آسمان او همان است  
 هم در عش خوش بود هم گناه

**خواجوی کرمانی علیه الرحمه** از شاه امیر ابوبکر عرفان و ایقان و از مداحان سلطان ابوسعید خان  
 اختر ترک و تجرید کردید و بخدمت جمعی از مشایخ رسید سر اودت بر آستان جناب عرف ربانی شیخ رکن الدین ملا الدین  
 سنائی نهاد و بدارج حقیقت و طریقت او را مدارج دست اوست شاعری فصیح است و دیوان دارد دیده شده است  
 ششوی روضه الانوار و ششوی جمعی همایون از دوست و فاش در سنه ۶۳۲ مصحفش در ملک اندک کبر شیراز

همه را کل بدست ما را حار  
 یار در پیش ما قرین فرقی  
**من قصاید فی النصیحه**  
 همه را بچهره کج و مارا ما  
 باده در جام و ما پیش خیار

بار ما شیشه و کربوه بلند	خرد مالک و راه ما همسوار	تا کی از گردش شور و سنون	تا کی از جنبش خزان و بهار
ترک این کعبه شیش سوکن	خیز و آزاد شو ز پنج و چهار	تا تو چون نقطه در میان باشد	تا تو آبی برون شد از پر کار
کام دل در گنار خود منی	تا بخیری ازین میان کن	تا لکان ممالک ملکوت	تا زمان حسد این اطوار
بسیار تو میخو زینین	ببین تو میبند بند سیار	تا بیا بر است این سخن که ملک چو	تا بیا بر است این سخن که ملک چو
نوش کن در مجالس اردو	کوشش کن در سداق انوار	تا حقیقی و سیلت سانه	تا حقیقی بی متری نه کفار
چون کنی خرم خواجگاه عدم	تا که از خواب غمخ شوی بیدار	تا بی پرستی که مستیش ازلی است	تا که کس نه پندش بشیار
غوطه خور در محیط استغفار	تا خیمه زن در جهان استغفار	تا ننگی شوی محیط آتام	تا ننگی شوی جبان او با
دل بدین نامه که توان داشت	چشم بمبار پر سی از بیچار	تا بی پروبال در حدیث عشق	تا بی جعفر و قی آرشوی طیار
بر دای یار اگر خرد داری	یا ران شو که آن نذار دیا	یا ریدار می ماند لیک	یا ریدار می ماند لیک
آن زمان دیر کعبه تو شود	که نه بینی بجز حسد و آزار	کی نقش و نگار غره شوی	کی نقش و نگار غره شوی

**وله ایضا علیه الرحمه**  
 ممل که آینه دل بگردت زنگار  
 که چو عیال بیدل نمی کند کفار  
 زبان سوسن آواز آن در آواز  
 مجاوران زوایای عالم ملکوت  
 کرت بهره فریبند زمانه چون  
 کمن بچشم حاد نظر مردم را

مباشش غم بدین خمر زه نقد  
 چو در شدر این کعبه شیش سون  
 که تا برون ز روی من مضمض جبار  
 ترا چو سر و بار زاده کی بر آید  
 ز خوار کردن دم شود مردم حوا

**غزلیات**  
 خیمه از دایره کون و مکان بسیر و ن  
 طلب از یار بجز بیار نمی باید کرد  
 زانکه بالای زمین سر دو مکان گز است  
 حاجت از دوست بجز دوست نیاید است



کس نیست که در دل غم عشق تو بند که چه خاند سرش با سینه شکافند در بزم در و نوسان به دور غم پرسم ز تو پرسیدن اگر عیب است روزی که روم از جهان ازل است	کافر که غم عشق کسی نیست کسی تا محلی بجز آن شد خسر و پرویز نه عاشق است که بجز بر زبان شاید از ملک جهان طلبش در بار در عالم حقیقت عیب بهر نباشد جز غم ز جهان هیچ نداریم و نماند کرمی که در غم غم غم غم غم غم عاشق و شیخوای عشق چرا در دلم من کسی نماند جز چنگ
---	---

رباعی

کردن مذم شیشه استی برک | بر تربت من کسی بخرد جز جام  
در نام من کسی نماند جز چنگ

خیل طالقانی قدس سره

از افاضل روزگار و از عرفای و الامتدار بوده خد  
بسیاری از مشایخ طایفه صوفیه را نموده در سنه  
ضمین در اصفهان زاده نشین گردید و سی سال با نژاد گذرانید اوقات خود را بتعیض کرده سهمی را به فکر و عبادت  
در ریاضات مشغول نموده و سهمی را مصروف کتبات علمیه و در نهایت حسن خط قریب به هفتاد و هفتاد کتاب  
بخط خود بر طبله علوم وقف فرموده رساله زاد البیت در آداب السلوک و رساله در علم مناظر و مرایا نوشته  
و متن کافیه این صاحب را در کمال بلاغت بفرسی منظوم فرموده عرض از کالمین بود و این رباعی از او است

رباعی

ای شوخ بیا در دل درویش نشین  
در بحر تو دامنم کاستان شده است  
ای کان ملک بر جگر ریش نشین  
کدم بجزار کشته خویش نشین

خیالی هر و

از امانی شهر مذکور و بحالات صورتیه و معنویه مشهور عاشقی محرز  
و ساکنی موصوفه بوده و علی قلخان لکری این اشعار مشهور را در تذکره خود مناسبت او قلمی نموده  
ای تیغمت را دل عشاق نشا | خلقی تو مشغول تو غایب ز ما  
مقصود من کعبه و تجانه تویی | مقصود تویی کعبه و تجانه بهما  
یعنی که ترا می طلبم خانه نجابه | یعنی که ترا می طلبم خانه نجابه  
بانی بنوای فی و مطرب ترا | بانی بنوای فی و مطرب ترا

حاطری کاشانی علیه الرحمه

فقیر فقیه آگاه و طالب صحبت اهل الله بوده و در اقلیم  
مختلفه سیاحت می نموده آخر الامر در هندوستان در گذشت این رباعی از او نوشته شد  
ما نمیم که نوصه ما ی شادی مات | در عشق اسیر بودن آزادی ما  
هر غمزه که خون ما خورد مرهم دل | هر غمزه که راه ما نماند آزادی ما

داعی شیرازی قدس سره

دعوت فخر العارفين و زين الوالدين  
سید نظام الدین محمود واعظ الملقب بداعی الی الله از سادات حسینی و سلسله نبش نبوده و او  
متقی گردد بزید بن علی و اجداد او را در انساب همه داعی لقب بوده غرض سید فاضل و کامل و صاحب  
مقامات و کرامات عالییه بوده و جمعی کثیر از مشایخ معاصرین خود را دیده ارادت و اخلاص جناب

شاه نورالدین نعمه الله که مانی قدس سره گردیده و از اکابر خلفای آنجناب گردیده و جمعی از اعظم عارفین  
و کبرای اهل یقین را ملاقات کرده و صحبت داشته و جناب شیخ ابوالحسن بهرامی شیرازی که شیخ او بوده  
او را ترغیب نمود که بجزان رفته فیض ارادت جناب شاه نعمه الله را دریابد و او متابعت کرده بعد از وصول گفته  
شدم بختی که بران جانم که شد | که مرشد دل من شاه نعمه الله شد

شیخ ابوالحسن بهرامی و سلطان مستی احمد کبیر را در منظومات خویش ستوده و نیز شیخ حدیث وی شیخ احمد معرب  
با بن حجر بوده غرض عریضه فارسیاً نظماً و نثرأً تا لیغات و تصنیفات پرداخته کلیات آنجناب دیده شد از پنجاه  
هزار بیت متجاوز است در سنه که از مدت عمرش پنجاه و پنج سال گذشته بود و جمیع آن رخصت داد و غزل  
سه دیوان است قدسیات واردات صادرات شش مثنوی دارد که آنرا شسته گویند بدین موجب مثنوی  
شاه مثنوی کنج ره آن مثنوی چهل صباح مثنوی چهارچمن مثنوی چشمه زندگانی مثنوی عشق نامه  
شرح بر گلشن راز نگاشته موسوم است به نسایم گلشن شرحی هم بخوبی است و ابوالوفاء مرید خود که قبرش  
در خارج شیراز است بر مثنوی مولوی نوشته بغیر اینها رسالات بسیار دارد که اسامی بعضی از آنها  
چنین است رساله خیر الزاد عربیاً و فارسیاً کتاب محاضر الیه فی احوال خیر البشر نظماً و نثرأً رساله پیکان  
عیان فی الحقایق رساله جواهر الکنوز در شرح رباعیات سعد الدین حموی رساله نظام و سر انجام  
مشتمل بر ده جام رساله ثمره العجیب عربیاً رساله قلب روح عربیاً رساله مرآت الوجود فارسیاً  
رساله چهار منظر رساله الفوائد فی نقل العقاید رساله اشارة الثقیال رساله ترجمه الانجباء  
العلویة اسوة الکسوة معرفة النفس بتلویحات المحرمیة سلوة القلوب رساله الشدد متعلقه بالعباد  
مبنی بر دوازده فصل در طریقت مرشد الرموز لطایف راه روشن کلمات باقیه رساله کیلتیه  
دیباچه حال و کمال ترجمه الوجود المطلق ترجمه رساله محی الدین رساله لغز رساله فی معنی المحبته  
تحفه المشتاق کشف المراتب اصطلاحات در البحر فی معنی بیت العطار رساله اوراد آماج نامه  
شجریه رساله قلنامه رساله طراز الایام رساله رضائیه رساله ولایه چون دیوان  
آنجناب کیاب و رسالاتش چنانست و ذکرش در کتب کتاب بود اسامی آنها را قلمی نمود مدت عمر  
آنجناب زیاده از پنجاه و هفت سال در سنه ۸۶۷ هـ وفات یافت مزارش در خارج شیراز

وزیارت گاه اهل نیاز است | و از اشعار او است  
سای دل سفر کن که هوای ملک جان ناری | از اری در قدم یک کام لکن صدر زبان  
ترا مشرب بسی سگاست چشم دل بسی تیره | و گرنه سوی هر ذره جهانی در جهان دار



تو این هستی خود را هر زمان بنده بلانی دان		بگوئی سستی که با نیتی دار الامان واری	
خدا را عاشقان کعبه بندید محملها		من غزلیات	
خدا جوئی سزا باشد سزا از ان فانی را		که شوق درون باشد شود نزدیک سر لیا	
سر شد و راه خرابت پیمان رسید		آری این راه ره بی سرو پای است	
ما کوئی نم که موج و حقیقی ما نیست		گرمیان همه اعدا یکی موجود است	
مسلم است کسی را طرب داده عشق		که مست خند و در شرمست خیزد	
ها مجموع مراتب که هستی شده فانی		امواج و جابجاء که در بحر جانش	
ای که از خدا طلبیدیصال		این صفا کن که پیشی حال	
در طریقت هر که در هر عالمی کانی		نی عشق هر که گفت که از او گشت	
ای که دل بر بحر خجادی دست گشت پای		در حریم وصل یار خویش شکل میرسی	
معنی صفت را شدی جمله آثار		که نام مجسمه مرتبه از ذات نبودی	
چو باد خاک تو خوابد بجز طرف بردن		همه که از تو نشیند بخاطری کردی	
میل اگر ناله بر آرد رو است		سبزه سبخی نفسی میبزند	
کو دل یک قطره که بی ذوق او		آه که هر ذره رقیب من است	
بال مرا وقت بر او زده		از طلب خویش کس نگاه	
هر کس از این ده که جنبیده است		سر بره سلطنت فقر ح	
و موسه را نام تعبد کن		لذت مردان روشن کوشش است	
ذوق مذاق کن این جرم توک		پرده سپندار بیاید در دید	
بر طبقاتت در این ره شنا		ای خاک آن دل که یکجا خست	
کردن یک ذره که بی طرب است		در طلب محراب من است	
یا نظری در دل من بازده		در نه که جوینده آن است	
چهره مقصود در آن دیده است		تا خیزی ملک سلیمان بیخ	
تفرقه را نام تجسمه و کن		لذت مردم خوش پوشش است	
شوق مذاق کن این نغمه گو		شود هر که در دل او این مذا	
چند بوسیم بگل آفتاب		چند نوشیم بمخبل شراب	
هر که شناسای خود و دوست		خاک مغزش که بجز پوست	
ای که ذانی که چادر تو است		جله او صاف خدا در تو است	

تا من از بی یار من است		هر که دم از وحدت تو حیدر	
داغ من از دست بخار من است		هر که دم از وحدت تو حیدر	
هر چه گشای نیت که در عین		هر که دم از وحدت تو حیدر	
راه یکی ره روشن منزل یکی		هر که دم از وحدت تو حیدر	
چو صفتش شاید کجا بی شناخت		هر که دم از وحدت تو حیدر	
ز یک آفتاب این روشنی		هر که دم از وحدت تو حیدر	
اگر در تعین صفات قدیم		هر که دم از وحدت تو حیدر	
یقین عین ذات جمع صفات		هر که دم از وحدت تو حیدر	
که ذات و صفات تعین یکی است		هر که دم از وحدت تو حیدر	
طلسمی است کیستی زنجی قید		هر که دم از وحدت تو حیدر	
ترا در نظر دارد آن دلیر		هر که دم از وحدت تو حیدر	
بلطف و بقره و بار و نیاز		هر که دم از وحدت تو حیدر	
بجمیت آن رخ رسید از نام		هر که دم از وحدت تو حیدر	
اکس که سرشست با هر گل کرد		هر که دم از وحدت تو حیدر	
دل آینه ظهور خود ساخت		هر که دم از وحدت تو حیدر	
که سحر و کرب صلیب دارند		هر که دم از وحدت تو حیدر	
آرزو که خیال خورد و خواب است		هر که دم از وحدت تو حیدر	
صوفی و حکیم دار ما کن		هر که دم از وحدت تو حیدر	
غرلت چه بود که دشمن از غیر		هر که دم از وحدت تو حیدر	
همایش همیشه حاضر کار		هر که دم از وحدت تو حیدر	
هر که گوید گشت از منزل		هر که دم از وحدت تو حیدر	
برگ آن باشد که او گذار		هر که دم از وحدت تو حیدر	
از قدرت آدمی چه خیزد		هر که دم از وحدت تو حیدر	
من گفتن من نبودن آنجا		هر که دم از وحدت تو حیدر	
بی ذات و صفات فعل آنجا		هر که دم از وحدت تو حیدر	
فطرت آدمی چو خوش شجری است		هر که دم از وحدت تو حیدر	
نظر تربیت چو خوش نظری است		هر که دم از وحدت تو حیدر	
کوهک از غم شرمی سوز		هر که دم از وحدت تو حیدر	

من مثنوی سوم کنج روان

اگر موج دریا بود صد هزار  
خلاف از من تست دعوی بود  
علی اتمی که کن که ما پیر نیست  
نه نفی صفات این طنز بهر  
همه نامها بجز هستی است و ام  
اگر راست غایبی بود در مثال  
بجو بسندای جان جهان بر  
هر عمر اگر شد مقامیت قید

من مثنوی چهل صبح

دل مظهر پاک نور خود ساخت  
ای سالک ره چه خفته غیر  
تا کی ز خیال پیچ در پیچ  
که راه خدای می نوردی  
گر خواهی سیر عالم دل  
که بهت تو بلند باشد  
خاموشی را بسی خواص است  
تا چند تو در میان باشی  
معنی فاکو میست من

من مثنوی سوم کج پارچمن

نظر تربیت چو خوش نظری است  
کوهک از غم شرمی سوز

کی قدم اندر ره مستلید ز  
بت یکی قطره و موج و جاب  
خانی یکی دوست یکی ل یکی  
و مجموع یک آب دریا شمار  
و اگر نه بهانت معنی که بود  
چرا کان همه غیر یک عین نیست  
باشات اندیشه مختصر  
در آنجا که هستی است غایت نام  
همه وهم پیدا و خواب و خیال  
که انسان عینش توانی در نظر  
مفاجی که کی توان کرد صید  
که گذشت از بهر یکی و اسلام  
کل را چهل صباح دل کرد  
ست و بشیار و هر که غایبی  
که مرد در ره بره در آویز  
کاخه که گم کنی بود پیچ  
بگذار طریق بر زه کردی  
از عالم جنس دیده بگل  
رفار تو از حجب باشد  
خاموشی زینک و بخل است  
آن به که تو در میان باشی  
از هستی و نیستی گذشتن  
جز نقش بدن نبودن آنجا  
بی وهم و خیال و فکر و اندیشه  
کاین نهالی است بوستان انزوا



آن وجود حقیقت است و در اول  
 که چه ذات ز صفات ممتاز است  
 است یک عین در همه اطوار  
 شده این عین حقیقت کل  
 همه اصحاب در حجاب خود  
 هر یکی راست پرده در پیش  
 نذار دهبه چه بسیار و پست  
 پس او وحدت او جزئی نیست  
 چو وحدت آن باقی صفات  
 که میگوید که هست اینجا جانی  
 محال است انفصال عکس از نور  
 چیست عین عشق عین هر هست  
 ای بر فعل و صفات ذات  
 مطلق از الحاد و از توحید  
 اندرین ره هر یکی را پای است  
 که چه از یک نور یک صورت پرده

مثنوی چشمه زندگانی

مثنوی عشق نامه

خواهیشم خزان حقیقی دایم  
 هر دو هسته هست نیست و نام  
 وین اثر با هم درین پان  
 راستی هستی تصور شوم  
 یاد حق می کنند غافل از  
 و آنکه از کمر عبس زی آورد  
 که هر یک نیست الا عین تش  
 نمی بینم حجاب از هیچ بی  
 عین هستی عین با عین است  
 بر تر از تشبیه و از تشبیه  
 عشق مستقی است از تشبیه  
 سالکان در سلوک هیچ  
 همه ذرات تو در پرتو  
 هر یک را در خود خود مایه است  
 که بخش در کج کرد چاره نیست

ظواهر از هر مظهر آیت  
 فارغ از اطلاق از تقیید ما  
 هر یکی را در خود خود مایه است  
 آدم و خاتم دو پر تو پرده

دوونی اردستانی از قصبه مذکور و بعلی شاه مشهور بوده در اصفهان کیوه دوری می نمود  
 تحصیل کرده اما دوتی داشته مردی دروش مشرب و از اهل طلب است با حکیم شفا می معاصر بوده  
 از اشعار او است

نشکوفه ز بر کی نه تر نه سایه دارم  
 چگونگی که بنوشد لباس مامیان  
 از جنون عشق زنجیری که در پای من است

از خود برون زرقم و اور دشمن بست  
 نور کارم زید و نصیب ازانی

ممنون هستم که مراد بر بخورد  
 غمزه در تر زدن که در کان در

آینه مهر روشن از یاد علی آ  
 او را د ملک بر آسمان با علی  
 که سلطنت دو کونج ای دوتی  
 در بنده کی علی و اولاد علی آ

رضی الدین نیشابوری قدس ستره  
 در بد و حال مداح سلطان ارسال  
 طفیل سلجوقی بود آخر الامر سبب  
 صفای طینت بلکه محض توفیق حضرت احدیت دست ارادت بشیخ معین الدین جموی عم شیخ سعد الدین جموی  
 داده و پاد در مرحله سلوک و مجاهده نهاده در اندک زمانی عارج معارج عسرفان و نایب مناخج ایقان کرد  
 غرض جناب وی از شعرای فصیح اللسان و از فضحای عذب البیان بوده و از فنون شاعری اغلب  
 فکر تصدیقه میفرموده در موعظه و نصیحت اشعار خوشگوار دارند در او اخرو دولت سلاحه بعد الم بقا  
 توجه کرده اند

من اشعاره قدس ستره  
 از ایشان است  
 دلی که سنبه این ال عشوه که باشد  
 بجان ز بولجی سپاس شصت خطا  
 درین زنیانند محرمی چون با  
 که بچو صبح باخیز پرده در با  
 بنور با صره غره شو که مر و صفا  
 بر روشنائی دل به عالم جان  
 سرا خالصه عمر آدم است کافری  
 سیار روی تو عالم شود فراموش  
 من ندانم که سرشکم ز چه یاد تو می شد  
 لیک نام لب چون لعل چشمان دیدم

هر که را خلق از او دامن صحبت برچید  
 در راه غم تو چند بویم چشمه  
 در جستن باز فلک دایره دوا  
 بسیار بکشیم برون پر کا  
 در کار گشت این تن چون زن  
 در داکه نیافتم سر رشته کا

رافعی نیشابوری رحمه الله شرح صغیر و شرح کبیر از تصنیفات او است  
 و فاش در ۳۳ در قزوین واقع گردید صاحب کنیه او را قزوینی دانند و پدرش ابو سعید رافعی را از  
 طایفه اعراب خواند باری ازوت

در جهان صوف بته ز ناز پرده  
 در صومعه رفقه دل سازد سود  
 از ازار کسان احت خود می  
 یک راحت صد هزار آزار

رخت و دم هر چه بود عشق تغارت برود  
 هر که در ایوان صبر پانته دست  
 بار جنابای و دست کوه نداید  
 حلقه زلفین باد نیار و شمرد

وصل شد و چو ماند آه که در باغ عمر  
 خار بپری رسید گل بجوانی برود

رضی غزنوی قدس ستره العزیز  
 و هو شیخ رضی الدین علی کلمف لصد  
 شیخ سعید بن عبد المجمل لالایه  
 غزنوی است و شیخ سعید مذکور عم زاده جناب حکیم مشهور سنائی غزنوی است و شیخ علی لالامریه حضرت



شیخ نجم الدین کبری گویند در پانزده سالگی شیخ نجم الدین را بجا دیده و طلب و سالها کردید بخدمت صد شیخ زیاده رسید آخر  
جانب شیخ نجم الدین را دریافت و با مراد بنده وستان رفته بخدمت شیخ ابورضای رقی بقولی از حواریون حضرت عیسی  
و بقولی از اصحاب جانب ختمی ماب بوده و بجزار و چهارده سال عمر نموده تفصیل این اجمال در کتب این طایفه تصریح  
و تصحیح یافته است عرض شیخ از اعظم شیخ بود و از صد و شصت و چهار شیخ خردتر کرد گرفته آخر الامر در سن ۳۷  
تجربویست مدفن در حوالی اصفهان و بکنند لالا مشهور است آنجا کبابی خیال نظمی می فرموده اند

این دو رباعی  
عشق از پس جبین جگر باد پست  
میخورد چو صدف که هم کرم باد پست  
هر چند که با عشق باری است عظیم  
چون شاخ بکش بار که بر باد پست  
هم جان بجزار دل گرفتار تو است  
هم دل بجزار جان خریدار تو است  
اندر طلبت ز خواب دارد نه قرار  
هر کس که در آرزوی دیدار تو است

روز بجهان شیرازی قدس سره العسیر

ابو محمد نام داشت و پدرش ابی نصر بقعی بوده و خود شیخ سلاج معروف که مولد آنجا شهر فاضل از توابع شیراز  
و جامع علوم صوری و معنوی و فارسی میدان حقیقت و مجاز است آنجا را در علوم پایگاه عالی بود و رسالت  
حقایق آیت ظاهر فرمود تفسیر عریش و کتاب الانوار فی کشف الاسرار و شیطیات عربی و فارسی و غیره دارنده  
مسافت بسیار کرده با شیخ ابویحیی سحر و روی مهتاب بر آورد خرد از سراج الدین محمود بن خلیفه بن عبد السلام  
احمد پوشیده صاحب فتوحات گفته است که وی عمری در کعبه مجاور بوده و در استغراق و حال فریاد و بانگ  
میگرد چنانکه اهل طواف را متعجب میداشت و غالب طواف وی بر بام حرم بود و حال وی صادق یعنی تکلف نمی  
مدت پنجاه سال در جامع عشق شیراز و غنچه میفرمود و در حال غنچه و جد از وی سخنان بلند که هر کس فهم آن داشت  
طوری نمود مجله در غنچه فوت یافت

من رباعیات  
اگر آبی کشم صحرا بسوزم  
و مرازش معروف است از دست  
جهان را جلد سرتا پا بسوزم

سوزم عالم را کارم نزی رباعی چه سزانی بسازی یا بسوزم

دل اغ تو دار در بند بفرستی  
در دیده تویی اگر زنده بفرستی  
جان منزلت ز روزی در پیش تو چون سپید بر سوختی  
ز نماند بصومعه بجز آن اندازی  
در عکس جمال خود بر او نشانی  
تا کی بدهد تیر بر آکنده زنی  
بسیار بدین گفت و شنونده  
مقبول کسان کرت بر آید از دست  
مکدر که کافعی از نظر مردان را  
هر جز که از طاق ل افق

رضی آریتمانی قدس سره اسم شریفش میرزا محمد رضی از سادات رفیع الدرجات  
آریتمانی من محال تو رکان من تو ای محمدان سیدت صاحب ذوق و حال و عارفی با افضال در معارف  
الیه مسلم آفاق و در مدارج حقایق معاصر شاه عباس ماضی صفوی و والد میرزا ابراهیم مختص با هم  
که از شرافت بجزاریت دیوان دارند تیناً و تیر کابری از اشارت شریف

بیک بر سر زدم ز فرقت یار  
مشرک منک عشق شورانگیز  
ایقدر شوریت در سرفرو  
در ره دوست پست پوشیدم  
تا بجائی رسید شور جنون  
خانه او زهر که جسم گفت  
دور اگر نیت بر مرد مریخ  
مرک بهتر که صحبت بیدوست  
کوی عشق است این دردی حقیقی  
جان دهند اینجا برای دردی  
خود بسوز و هر چه میجوایی بساز  
بوالعجب طوریست طو عاشقانه  
در فراق یکدیگر اشکند و آ  
در عشق اگر جان بدی جان است  
که در ره او دل تو دردی آرز  
که بوئی از آن زلف معجز با  
از دوری راه تا کی آه کنی  
الهی بستان میخانه ات  
میخانه و حسد مرا ده  
بزن هر قدر خواهی پاسبان  
بس آلوده ام آتش می کباب

من قصاید فی الموحید  
یک در عشق هم زنی در روع  
خنده زانو کنی چو بی دردان  
سج کس نه بماند نشان  
دوست یدم همه بصورت دوست  
ایک کوی که دل از او برگیر  
صوفی از سجد صدم نغمی  
کلام از دست رفت دست کار  
خویش را هرزه میکنی آزار  
کت مژده ز ذوق کزین آزار  
خاطر از هیچ جان یافت قرا  
یار دیدم همه بصورت یار  
که توانی تو چشم از او بردار  
خرد و خست شود که زمان  
کور خسته که حسرت بی یار

وله ایضا  
آسمان اینجا بسود آستان  
دیدم بر دوزخ خود و او در آستان  
در کلاه فسقر می باید ترک  
جای در زندان دایم در سرد  
نام و پیغام کو هر که میباش  
ای میر و سامان سامان است  
آن در دنجدار که در مان است  
گر لذت نادانی ما در با  
یک کام نمی وقت که گناه کنی  
بغفل آفرینان دیوانه است  
حذر کن که دیوانه بونی شنید  
مبین خویش را خدا را پسین  
کشود که گرم دت بار کو

من رباعیات فی المعارف  
از خجالت دمانی خود آب شوی  
یار ب چه شود که بر سرستی  
دماغم ز میخانه بونی شنید  
بمیخانه آبی وصف را پسین  
تو شادی بدین ندکی عار کو



جان نزل احتیاج نیست	از آدابیک نفس پیش نیست	هرستی و شور و حالیم	نخون تو بجزیل و قالیم
معنی سحر شد خوشی بر آرز	زخامان افروده جوشی بر آرز	بیاتاسری در سر خم کنیم	من تو تو من همه کم کنیم
که ورت کشتی از کف کوفیان	صفا خواهی ای یک صفی صوفیان	ازین بین دنیا فرودشان	بجز بنده زنده پوشان جهان
بشوریده کان کوشی سرتی	وزان می که مستند لب کتی	جمال محالی که عاشار کتی	بندی دو چشم و عاشار کتی
که گفت که چندین قیام	ورق را بگردان حق رایان	رخ ای زاهد از پیستان	تو در آتش افتاده من در آت
سازار نه از روی سستی کنی	بمسجد درون بت پرستی کنی	دل که از آن که ازین جوی	بپن گامان ازین جوی

**ریاج هندوستانی** اسمش میر محمد علی و از اماجد سادات سیالکوت از بلاد آن ولایت است که یازده مرد صاحب حالی و فقیر ستوده حضالی بود در نهایت زهد و ذوق و قناعت و وارستگی سبزی برده در سنه ۱۱۶ هجرت حق پیوست این بیت از دست حسن هوایی نبود این همه ما و من با خالی از تن جو جاب آمده پیر این

**رفیقای سیدی رحمه الله** اصلش از قصبه ناین و خود از محققین عارفان آگاه عاشقی صاحب باکگاه صاحب علوم معنوی و صوری و مظهر کلیات آثاری و نوری طالب مشاهده معاصر صفویه بوده است این رباعی

**رباعی** از او نوشته می شود

این قوم که در پناه ریش آمده اگر که اند که در لباس مش آمده  
برگشته ز اسلام و خوش آمده پس رفته در مکان که مش آمده

**رزکوب تبریزی قدس سره** اسم شریفش شیخ نجم الدین و از اکابر عارفین است که بعضی از اشارش را در آتشکده بنام شیخ نجم الدین رازی ثبت کرده اند آنچه بر فقیر از کتب ظاهر شده اشعار از آن جناب میباشد و مشبه شده است لهذا این چند بیت و چند رباعی

**من اشعاره** بنام او نوشته شد

دشمن با سعادت یار باد	روز و شب با غم و نازش کار باد	هر که کافر خواند ما را کوبان	او میان مومنان و نیکان
هر که فاری می بندد در راه ما	خار ما در راه او گلزار باد	هر که چاهی میکند در راه ما	چاه ما در راه او سوار باد
هر که ملک مال را حاسد است	ملک و مالش در جهان سار باد	هر که هستی ز رزکوب آرزو	کو که ما سیم او بسیار باد
تا طارم ز سپهر آراسته ام	<b>رباعی</b>	با باغ جهان طبع پیر است	

در خار فروده و ز گل کاسته ام  
چو توان کردن که این چنین خواسته ام

از بود و نبود کل بسیار است  
کویم سخنی سبزه کن سینه و است

منم ز رزکوب محمود صنعت  
بجز سندیادی و بانی نیاید

خلق بودش همه حق است و نمودن  
بودی و نمودی است و جودا

ولیکن هرگز دم دانی نباشد  
همیشه در میان زرتیشتم

**زین الدین خوانی انحرسانی** از اکابر شیخ سلسله علییه سهروردیه است وی مرید شیخ عبدالرحمن نظری بوده و او مرید شیخ جمال الدین و او مرید شیخ حسام الدین و او مرید شیخ عبدالقصد و او مرید شیخ نجیب الدین علی سرخسی و او مرید شیخ شهاب سهروردی و او مرید شیخ نجیب سهروردی و او مرید شیخ احمد الغزالی و او بچند واسطه بیهوش معروف گرتنی بو آب و مرید حضرت امام همام علی بن موسی الرضا قتی میشود وفات جناب شیخ در دویم شوال در سنه ۷۳۲ تیناً و تبرکاً از او نوشته شد

**آتش من از زرن سوزدم آشنون کن** **وله صفا** این دو دو وجودم را از روز زنی سیرون کن  
تو خود آینه در خود نظر کن اگر بینی عاقبت روی کونی

**زرکرافصفا فی قدس روحه** اسمش شیخ نجیب الدین رضا از امامان مجتهدین و اکابر مجتهدین بوده و پس از جنبه سلوک رجوع کرده ارادت بشیخ محمد علی مؤذن خراسان از شاخ سلسله علییه ذمبینه داشته و خود هم از شاخ آن سلسله است شیخ المتأخرین جناب آقا محمد باشم قدس سره فرموده است که او راهفت دیوان در حقایق است و امی بوده خود نیز در ضمن رسالاتش این معنی را اظهار فرموده عرض متوی سبع المثانی و خلاصه احتیاق و دیوان غزلیاتش بنظر رسید در بعضی مقاطع جوهری و رضا و نجیب الدین تخلص نموده اگر چه سلا تبری است اما در اصفهان بوده در صلتش در سنه ۱۸۵ **وله قدس سره** تیناً چند بیت نوشته شد

نکته و جهت بوجهی خالی از اسرار نیست	چشم حق من باز کن کنی بجز مد ارنیت
مرد عاشق شده فارغ نیست از سودای دوست	ز آنکه مردان خدار عشق با حق رهبر است

**من مثنوی خلاصه احتیاق** همیشه پر زدم پاک آن بن با  
شمال می اگر از خود تکی شود سالک

شمع و چراغ همه روشن آید	بوی خوشش کل کلش از دست	کنه کاش عری از تعلقات	قرب وصالش می از تعلقات
در همه جا حاضر و غایب چون	در همه جا مبدء نور حضور	او بسیط و همه عالم بساط	اوست محیط و همه عالم محیط
هر چه نموده است بقدر عیان	سید به از وحدت دیش نشان	بود وجود همه شایدم	کلی آن هم نفس خاتم است

**زین الدین تابیادی نور الله روحه** والی ملک ولایت مادی راه هدایت  
در زمان طوک کورت بوده سیه تیمور

صاحبقران بوی ارادت داشته و در توزک تیموری که آن کتابی است بلغت توری امیر مذکور بر سر  
از حالات وی را نگاشته در سنه ۷۹۱ وفات یافت این رباعی را بک غیاث الدین نوشته



افراد کرامت است بر او هر دلی از تو نیست بر او باطن استگرمی کنی مندی در هرستی با تو حسیب است بر

سعد الدین جموی جوینی قدس سره و شیخ محمد بن المودین ابن ابی بکر بن حسن بن محمد بن جموه از اکابر شیخ و از اصحاب شیخ نجم الدین کبری است صاحب کرامات مقامات بیاری و تازی او را خیالات در سالات است که وقتی مدت سیزده روز روح از بدن می فصل شده بود و وی بانساند قالبی بیجان افتاده بود پس از مدت مذکور بچویش زاده سوگند خورد که ازین کیفیت خبری ندادم عرض فرید زمان و وجه دوران بوده کتاب سنج لارواح و محبوب الاولیا از تصانیف آنجناب است و فاش در روز عید اسفند

در سنه ۶۰۰ و این رباعیات

میدان بقیعین که هم در سیر از او	در کوی قدر شرم از او خیزد	شور و شب سجد و میخیزد	واشوب و فغان نقشه در راه
آنم که چو چاه در شستن است	وین قوت حق ز قوت پست است	گویند مکان هر چه در عالم هست	در قبضه قدرت دو آنکس است
دل وقت سماع ره پدید آید	جان ره بسراپرده اسرار	این غم جوهر کیمی است مروج	بردارد و خوش عالم یار
یک نقطه الف کشت الف کسوف	در هر حرفی الف باسی موصوف	چون نقطه تمام کشت و آمدن	ظرفیت الف نقطه در چون نظر
بمقادیر و دست بر یک حرف	فی الجمله کسی که کشاید در حرف	من نقطه حرف بر حرف دوم	بجاست در حرف ششم بر حرف
که با غم عشق ساز کار آید	بر مرکب آرزو سوار آید	که دل نبود کجا وطن سار عشق	و عشق باشد بچه کار آید دل
در دل ز فراق خسته کبیا دارم	در کار ز چرخ بسته کبیا دارم	با این همه غم تو تیر پیمان وفا	سکن که جز این شکسته کبیا دارم
حق جان جهان است جهان جمله	افلاک و لطایف و جواهر است	افلاک و عناصر و مواسید	توحید همین است که با جعفر
خورشید حق است هر دو عالم است	آن سایه که نور باشد آرزو است	افتاده ز پای او بر سر است	ما غایب از او او با همه است
که عین خدا بچویش سرور منی	در گل جهان ای چون منی	چون گل جهان آینه گل خدا	در گل جهان غیر خدا چون منی
با ذلالت بچویش و نور البصر	استیضات قلبه بلن و فصحی	فاجبت خنده چهره خندان	الغی انما اهلک عانته فی فظنی

سلطان ولد رومی قدس سره اسم شریف آنجناب بهاء الدین محمد حلف الصدق حضرت

کتاب مشنوی است و سلطان لد مشهور است فاضل کامل و بالغ و عاقل بود چنانکه وقتی مولانا ویرایشش پست شد حضور شیخ شمس الدین تبریزی فرستاد چنانکه شمس بوی اصرار فرمود که سوار شوی و بیسبول نمود و تمامی راه پیاده در رکاب شمس الدین راه می پیوست شمس مولوی گفت ماسری و اشتم و سیری در راه تو سر خود را بیک پیرت دادیم و سر خود را به پیر دیگرت دادیم چنانکه عاقبت در دست علاء الدین محمد سرزند خلف مولوی

بعبادت شهادت رسید با حمله مولانا بهاء الدین از محققین عارفین بود بفرخنده و فرستمش مشنوی اشعار در حالات و مقامات مولوی گفته تیشا و تبرکات

خلق راجح و ساخت ظلمت	نورشان ریخت بر سر اوست	از در ایشان نهاد که هر ما	از صفات قدیم و علم و سخا
تا تو در خود صفات او پستی	در صفاتش ذات او پستی	همچو عطار که زهر انا	آورد در دکان و در بازار
که چه در طلبها بود اندک	عاقلی تا آن اذنان بی سگ	هست دکان حق تن انسان	از روش صفات الرحمان
پس تو در خود صفات خدا	که چه اندک بود بان رصفا	که چه سان است آن صفات صغیر	سیر کن زین قلیل سوی کثیر
زین صفات قلیل و سوسلی			مکن اندر میان سرود و فصل
که یک ورق از کتاب بجزوا	حیران بدوشی زهی حیرانی	در یک نفسی در دل مشینی	استادان را بدر رخ و بنشانی

سیف الدین باخرزی شیخ العالم تیر نامیده اند معاصر سکون بن تولی خان دده و سلطان مذکور در انصاف احرام می نموده از خلفای شیخ نجم الدین کبری قدس سره و در یک رباعین بدایح والا و معارج اعلا عارج آمده جمعی کثیر از مشایخ با وی معاصر و ملاقات هم رسیده اند شیخ سعد الدین جموی و شیخ نجم الدین رازسیه و رضی الدین علی لالا و شیخ محمد الدین بغدادی و شیخ فرید الدین عطار و غیر هم از معاصرین آن جناب بودند

رباعیات

هر شب شبال پاسبان گویم	سکروم کرد آستان گویت	باشد که بر آید ای صغیر	نامم ز خبر دیده مکان کیت
کردم بطواف خانه یار اهنک	سنکی دیدم نهاده آنجا بک	چون بود تویی ز بارنا کرده در	و اگر دیدم سنک زمان دل تنگ
که من که همه جهان کردم	عفو تو امید است که کیر و دستم	گفتی که بوقت عجز دست کیرم	عاجز تر ازین نخواه که اکنون دستم
هر چند کسی غش پیکانه شوم	با عاقبت آشنایم خانه شوم	تا گاه بری رخ می بمن بر کند ز	بر کردم از آن حدیث دیوانه شوم
بر کس غم و رنج این تن خس نهم	وز پیش قیامت قدیمی پس نهم	چون بار کسی سیدی می تو نهم	باری کم از آن که بار بر کس نهم
از دیده سنک غم چکانم غم	بیکانه آشنایم اند غم تو	دم در کشم و به عفت تو نهم	تا از پس من بکس نمازم غم تو
تا کی بود این جور و جفا کردن	بیوده دل حنلانی آرزو نهم	یتی است به اهل دل از نهم	که در تو رسد غم تو در کردن

رباعیات

گر با همه کس بجز خلائی که رود	در کار شوی در از کار می داری	از نیک و بد جهان کن ای داری
ای مردان های دو انزدان بوی	مردی کنی و نگاه داری سر کوی	
که تیر آید چنانکه نگاهد موسی	ز بخت که از دست بخردانی رودی	



سجایی استر ابادی قدس تره

عاری است کامل و عاشقی است اصل  
شودش مام و حضورش برده ام مگرش  
خالی از وسواس و ذکرش عاری از حواس  
طبعش عالی و قولش عالی بعضی اورا از اهل  
شوشتر دانسته تحقیق است  
که سولدش در شوشتر اصل از جرجان است  
موطنش بخت اشرف علی ساکنها الف التجهه  
و التحف ظهورش در زمان شاه عباس صفوی  
چهل سال در بخت انزوا اختیار کرده  
و روی توبه عبادت آورده هم در آنجا فوت  
و مدفون شد علاوه بر غزلیات شهرار با عی  
محققانه فرموده است

دیده پوشیدم چو در دل یا نستم و لدار  
عالمان را علم هست ره با وج راز نیست  
در تبند هر که او در خانه یا بد یار را  
بست مرغ خانه را بال پیر و از نیست

عاشق که جمله عشق شوره باورید  
عشق پیدا کن که گروی از غم عالم خلاص  
چون شود بی ادبی سر فرود  
آنکه فقر را به بستم فرودست  
فردوس امانه کندم فرودست  
نی غلط گفتم که عالم را کنی از غم خلاص

بسیاب بی دیده کشودن خود  
تحقیق کنی که رو نمایه خود  
او آب جمال داد گلزار ترا  
حق است در این تقی و کیشان سید  
بر قرعه که زد حکیم در باره  
آن کج خفی بخود ظاهرشان  
عالم بخودش لاله الا هویت  
زین سو همه طعنه رقیب گوید  
دانی غافل کی از خند باو کند  
بس ساده ولی کرین آگاه  
هر که بجان دوان خواهی  
عالم همه فرغ تست ای اصل بود  
که از حرم عشق خطاب آید  
بس فتنه که خلق در کانش با  
نه با هر کس کوست میاید بود  
ز کار زاینه زودون خود را  
حق از هم رو کونمایه خود  
او آتش قهر ز دهن خار ترا  
هم در حق این جیب پریشان  
دیدم بود غیر آن چاره ما  
تا خلق بخود حضرت انبیا  
غافل بجان که دشمن است این  
زان سو همه تیغ مازونی هدی  
آنم که جلال صیحه بنیاد کند  
بس اهل خرد که در تک چاه افتاد  
از جزو بنان کل عیان غیب  
هر چند وجود تو در آن غیب  
دارستی از خیال خوابت  
عالم که چون قدر در دانش با  
براهم مغز پوست می باید بود  
هر چند تو او را توانی دیدن  
زان رو خود پیچی دلیر است کن  
ای آمده در شور که او کواو  
حق همیشه آینه و شخه همه  
بی حکمت نیست هر چه از ما سز  
شع است نماید که شنب  
در یا بود خویش سوچی دار  
حاصل بجان عشق کان عرصه  
از خواب که خفته را کند کس سدا  
این کار جالتی نه علم علی است  
کونی که چو سیرم جهان خفت  
پر تو شمع را محیط افندوس  
نا خوانده که تا صید علمت  
چون و ایند در میانش با  
با دشمن نبردت میاید بود

مطلوب حقیقی تو باست متاز  
از هر دو جهان زیاده میخوام  
نه علم و عمل نه عسر و حاجی دارم  
در راه خدا نه جان تن میخوام  
ای عاشق تار ترک آب گل کن  
باید همه حسیل خویشان بود  
ای عوی عشق کرده آیین تو  
تن از تو دل از تو جان هم از تو  
از خبر و وکل که در تحصیل کردی  
اینه صفت بهت است آن کیوتی  
مان تا که درین آینه آن بر چینی  
آنم که نذارم به و عالم کامی  
بشباب که آزاده نهادی با  
کم کردم اگر تو جستجویم کنی  
هر سو بوی عطری چند مجاز  
از پرده برون فاده میخوام  
جان محو جمال و شایه  
هر چیز نه از خیال ظن میخوام  
یعنی که کلامی جهان دل کن  
باید همه حسیل خویشان بود  
قطع نظر از عقل دل و دین تو  
جان تو چه حرف است همان علم  
بشوخی کامل تحمل کردی  
زین سوی نموده ولی آن  
این هستی این سی از آن سو  
نایافته خبر بیک وجود آری  
پسند که بنده مرادوی با  
اینه صفت روی برویم کنی

سرمه کاشی قدس تره  
عاشقی است جان باز و عاریت خانه بر انداز دیوانه است  
مجنوب و فرزند است محبوب رندی است بی باک و مستی است  
چالاک شیوه اش محمودی و مشربش منصور ی نامش سعید او از زمره سعد از طایفه عرفا و از مشرق شهیدا  
سخت موسوی کیش و انجام محمدی مذهب ابتدا حکیم سیرت و انتها فقیر مشرب از مذهب کلیمی با سلام رجوع  
و بصورت آن نیز قناعت نموده بر طریقه طریقت قدم زده و جمعی از ارباب حال و اصحاب کمال را دیده و بخدمت  
علماء و حکما و عرفا رسیده صاحب دستان نوشته که حکیمات را در خدمت حکمای ایران مانند جناب میر  
فندرسکی و صدر المتعالین قدس تره خوانده غرض بالاخره در بندر صورت مجذوب مطلق گردیده اموال  
و اطفال خود را بت راج داد و سر و پا برهنه سر در میان خسا نهاد پس از مدتی بدلی افتاد و محمد دار اسکوه  
دم از اخص کیشی او میزد و قاضی قوی قاضی آن شهر را با سر مد کینه بهر سید در تو اینحال برادر کتبه دار اسکوه  
بر سر سلطنت جلوس نمود چون با سر مد سابقه عداوتی داشت با قاضی قوی در ایامی وی موافقت کرد  
قاضی عربانی سر مد را بهانه کرده گفت ترا با وجود ذوق و حال و فضل و کمال کثوف العوره بودن از چه راه است

کرم بر سر افلاک شوی سندان  
صوفی تو بکار خویش و کین  
ما از سخن دینی دین خواستیم  
دورند تمام حسیل عالم از آن  
از کوه سنگ شوی میسکند  
بی انصافی که گوی مرده لی است  
ایم زده ز داغ و فانی لاله  
هر چند که برستی خود میگویم  
در هستی خویش کربانی جزوی  
او دیده ترا که عین هستی تو است  
این پرده پندار نیست  
گر حسیل جهان چو من دانسته  
کر راه بدو بر می جان کردی  
در حق تو از لطف تو کفتم بسیار

ترسم که بهین مقام ارجونی با  
پا بر سر خود خفا ده میخوام  
بریا و کسی نالدو آبی دارم  
گر راه چنین است که من میخوام  
بر خیزد سر شاه رهنی کن  
رو کردن خلق بچویشان بود  
پیر این خاک چاک خونین تو  
مایم وحدت چند آن هم از تو  
خود را همه جان نظر کنی کل کردی  
ز آتش تو زنده که عکس کنی  
هر چند بخلق سب کبری او می  
لازم نشدی رسولی و نبی  
در درانی بخود جمادی باقی  
یار ب یارب در و حکومت کنی

کرم بر سر افلاک شوی سندان  
صوفی تو بکار خویش و کین  
ما از سخن دینی دین خواستیم  
دورند تمام حسیل عالم از آن  
از کوه سنگ شوی میسکند  
بی انصافی که گوی مرده لی است  
ایم زده ز داغ و فانی لاله  
هر چند که برستی خود میگویم  
در هستی خویش کربانی جزوی  
او دیده ترا که عین هستی تو است  
این پرده پندار نیست  
گر حسیل جهان چو من دانسته  
کر راه بدو بر می جان کردی  
در حق تو از لطف تو کفتم بسیار



سرد چون مقصود ویراید است گفت شیطان قوی است قاضی قوی ازین قول معنی شده سرد این رباعی را دیده گفته

خوشن لاکر ده چنین پت مرا / چشمی به و جام برده از دست مرا / او در بنجل من است من در بنجل او / هر دو عجبی برهنه کرده است مرا / قاضی بخدمت سلطان سعادت کرده او را احضار نمودند چندانکه تکلیف پوشیدن لباس کردند و او ایستاد و نشاند بالاخره بخت شرعی قوی بقیلش نوشتند گویند آن کافر جرم عریانی و منصور ثانی کلمه طیبه پیل را زیاد از لاله می گفت چون این حرف سلطان رسید در روز قتلش بعباده و فضل فرمود که شخص از عریانی مستحق قتل نشود تکلیف خواندن کلمه طیبه نماید علما تکلیف کردند و می لاله گفت گفتند نفی و اثبات هر دو بگو گفت من هنوز در نمی بینم و بر تبه اثبات رسیده ام چرا دروغ بگویم همین معنی بر مان کفر او شد و فتوی دادند شاه اسماعیل از قضا و در فحای و بود گوید بوی رسیدم کفتم طبعش شو لا اله الا الله تمام کوی تا خلاصی یابی بر من نظری کرده هیچ کس بخت این بیت خواند

من از سر تو جلوه دهم در وین را / عمرت که آوازه منصور کن شد / غرض ویر از در بار بسوی محل بردند گویند در آن وقت از دوام عوام بر تبه بود که بشواری از میان آنها عجز می نمود از در بار سلطان تا حوالی مسجد جامع که در من است بیت و چهار رباعی دیده گفته بی خلق و اضطراب میرفت بجز کس کشتن او را تکلیف کردند و قبول نکرد آخر کسی بدان امر مبارت نمود سرد با کتاس بعضی سخنان مجنونانه و مجذوبانه گفت و کتاس کردن درازد گویند سرش بعد از اقبالان سه مرتبه لاله گفت و نقش اثبات رسید مرارش زیارتگاه است یک بیت و چند رباعیش نوشته شد

بمحو دور افتاد و کاحند رسد بر بار خرد / دست در کردن من که بخشش خون کریت / آن ات برون که بسند ازرق / ذاتی است عقیده که بر من مطلق / آن ات بجز مصدر بر مشتق / حق باطل نیز بست بطل حق / سره که ز جام عشق سسش کرده / خواند سرافرازش و سسش کرده / سسش که در ذوت پیشش کرده / در سسش عشق سسش که خواند / لا غرضقان زشت خورد / گر عاشق صادق ز کشتن کیز / سرد عشق با لوس راند بند / سوز دل پروانه کس راند بند / عمری باید که یار آید بکن / این دولت سرد همه کس آید / آنکس که ترا ج جان بنانی داد / ما را همه اسباب پریشانی داد / بی عیبان لباس مانی آید / پوشید لباس هر که را عیبی داد / سره اگرش فاست خود می آید / در آمدنش رواست خود می آید / بی عیبی که اگر خداست خود می آید / بی عیبی که اگر خداست خود می آید

سرد چشم را که در او کرد / در شام در یکچه سحر او کردم / هر چند که خواب را ز سر او کرد / دیدم همه خواب نظر او کرد / سر بر جسمی است جانش در دست / تری است ولی کانش در دست / میخواست که مرغ کشته بر جام / گاوی شد در میانش در دست

و بهوش شرف الدین مصلح بن عبد الله بعضی مصلح الدین کلمه آنکه از کار بر صوفیه و اعظم این طایفه است در فضایل صورتی و معنوی و کمالات عقلی و قلبی و حیدر زمان خود بوده و مدتهای بسیار در اقلیم سبسیات نمود و بخدمت بیاری از عرفا و علمای عهد رسیده و مولانا جلال الدین محمد رومی را در روم دیده و با امیر خسرو در هند صحبت داشته و بارها بیکه پیاده رفته و سالها در بیت المقدس شام سقانی کرده و صحبت خضر رسیده اوقات شیخ شهاب الدین سحروردی داشته غالباً با شیخ عبدالقادر طاقات کرده در سونات رفته بت بزرگ آنها را ساخته مدت صد و دو سال عمر یافته و بعد از دوازده سالگی سی سال تحصیل کرده سی سال مسافرت کرده و سی سال در همان مکان که اکنون مدفون است آنرا داشته و عبادت میکرد در بعضی کتب کرامات آنجناب را ثبت کرده اند و مشهور است ظهورش در زمان سعد بن زکریا بوده و بسبب خصوصیت با تا یک مذکور سعدی تخلص فرموده اباقان و صاحب دیوان از معتقدین شیخ بوده اند و او را حکیم و تخریم فرموده اند کمالات و حالات مستغنی از بیان است و دیوان شریفش مشهور در آن اشعار که مخلوقات طریقت و آیات حقیقت است مجلی در این سفینه نگاشته میشود با جملة وفات شیخ در سنه ۱۰۰۰ و بعضی در خارج حصار شیراز زیارتگاه

من قصاید فی الموعظ / اهل نیاز است / آن بی خبر بود که کز کجیکه خصما / در کوه و دشت هر صبح صوفی / کس را بجز طاعت خود نیخواند / و در صبح سوخته بدی فانی / چون دمانی و غم دنیا سیم است / فرعون کاهران و ایوب مبتلا / ما بین آسمان زمین غایب نیست / کید آنکه چون جدر میان دو آستان / داروی تربیت از هر طریق است / گامی را بر اثر اعلت و الهی است / که بجز دیوب سا زوی باضت / کاین سبب که قوت جهانی است / عالم با بد و صوفی بر طفلان رده / مرد که هست بجز عالم ربانی نیست / آخری نیست تنای سر و سامان / سر و سامان ازین سر و سامانی / عمل بیار و علم بر کن که مردم / ربی سلیم تر از راه فی نشانی نیست

وله ایضا / دل ندارد که ندارد بخند او نذر قرار / آفرین باد بر آنکس که خداوند دل است / بر که کفرت نخند نقش بود بر دیوار / این همه نقش عجب بر در و دیوار وجود / کوه و صحرا و دریا همه در شرح است / نه به استعان فهم کنان است / بس بگردید و بگرد روزگار / دل دنیا در خند و هوشیا / آنچه دیدی بر قرار خود نماند / آنچه بینی هم نماند بر قرار / و بر در و این گل شخص نماند / خاک خواهد کشتن خاکش غبار / سال و بگرد که میند حساب / تا کجارت آنکه با ما بود پار / صورت زیبای طایر هیچ / ای برادر سیرت زیبا یار



آدمی را غسل باید در بدن	در نه جان در کلبه دار و حاکم	کنج خوابی در طلب رنجی بر	خرمنی سیادت نمی بجای
نام سبک رفته کان صاحب کن	تا بماند نام نیکت یا دکار	باغبان لطف می نازد	تا رود نامت بسگی در دیا
از درون خسته کان اندر کن	وز دعای مردم چسبیز کار	با جان بدباش با جان کون	جای گل باش طای جانفا
دیو با مردم نیامیزد سرس	بل ترس از مردمان بوسا	که ره می برد آنجا قیاس و جنال	که ره می برد آنجا قیاس و جنال
بر می برم و چاره مند آن	دیگر که چشم دارد از و جویاری	که گیمای و لب طاب و دت آرزو	که گیمای و لب طاب و دت آرزو
ای نفس که بدید به تحقیق بگری	چون کبر کردی از همه دون و دنی	شاخ درخت علم ندانم مگر عمل	با علم کرم عمل کنی شاخ بی بری

وله ایضا نورالهدی مرده

سودی بود منسوخ نای برودوش **رباعی** که آدمی ترا حسد باید و هوش  
 کا و از من بود منسوخ ترا در و چشم حسد از من تو در از تر دارد کوس

ای که انکار کنی عالم درون طلب منصب و نیانند صاحب عقل

نامر با نقش رویش آشنائی او فاه  
 از جان برون نیامده جانان از زوت  
 فرعون وار لاف انانجی می ران  
 جهان حسرم از آنم که جهان چشم ازوت  
 نه فلک راست مسلم نه ملک را حاصل  
 آنچه در ستر سویای بی آدم ازوت

وله ایضا

تن آدمی شرفیاست بجان آدمیت  
 اگر آدمی چشم است و جان و کوش و کوش  
 رسد آدمی بجایی که بجز خدا نیست  
 بگر که تا چه حد است نشان آدمیت

وله ایضا

بگذر هر چه داری و بگذر که هیچ نیست  
 نظرت آنکه خورد بدین مستی فاکه  
 تا محی تصاف توان ادک صاحب  
 دوستی که شنیدی که بر سر بدی

شرف مردی بود است که راستی  
 کینه نبود و عجاوت نبود بر خلق  
 دل آینه صورت غیبت است و کین  
 بیچشم عجب و بکفر نظر کن بر خلق  
 هیچکس مدام تر نیست ناز و خیر  
 بر که بچوشتین رود ره نبرد و عین  
 هیچ نقاشی نمی پسند که شوری  
 بسیار سفر باید تا آنچه شود خای  
 که عاقل و بشیاری ز دل خوی  
 بر بی آتش از همت ضد و جن  
 جهان متفق بر الهیتش  
 درین در طرقتی فرود شد هزار  
 کسی ره سوی کجی قارون بر  
 بطاعت نه چهره بر آستان  
 تو هم کردن از حکم او درج  
 شنیدم که جمشید فرج شمرت  
 نه بر باد رفتی سحر گاه و شام  
 طرقتی بجز خدمت خلق نیست  
 که جای از سلطنت نیست

وله ایضا

شرفی است که آینه ز کار ساز  
 نظر خدای میان ز سر هو انا ساز  
 که دوستان اعلی کند در او ساز  
 با زنی پوشند و بر اوقات انجیز  
 سشش میاور و طاعت حسن لوی  
 و آنکه دید از ترس ملک بنان  
 صوفی نشو و صفائی تا در خند جا  
 که عاقل و بشیاری ز دل خوی  
 بر بی آتش از همت ضد و جن  
 جهان متفق بر الهیتش  
 درین در طرقتی فرود شد هزار  
 کسی ره سوی کجی قارون بر  
 بطاعت نه چهره بر آستان  
 تو هم کردن از حکم او درج  
 شنیدم که جمشید فرج شمرت  
 نه بر باد رفتی سحر گاه و شام  
 طرقتی بجز خدمت خلق نیست  
 که جای از سلطنت نیست

مختب مشهور بوستان در لویه

فرومانده در کس نه پیش  
 محیط است علم ملک بر بیض  
 که پیدا شد تخمه بر کنار  
 کسی را درین بزم ساغر و  
 و کبر بر دره با نرسیر و نبر  
 محال است سعدی که راه  
 قیاس تو بر وی کمر و دست  
 که واروی بی بوش و دست  
 توان رفت خردی بر مصفا  
 که این است سجاده آستان  
 که گردن نه پند حکم تو پند  
 بر رفتند چون چشم بر هم زد  
 آنکس آنکه بادانش در آرد  
 که آسلی نذر دوم می هم  
 چنان خوش بخند که سلطان  
 نمی شاید از کید کرشان چنان  
 که آتش فضیلت بود بود  
 بجز ملک فرمان ده لایزال  
 که هر باد او شش و شوهری  
 عاقت کمان دو دست در آرد  
 که صورت ز منعی با ند بجای

در مضایح و مواظب فریاد

بر چشمه بر بسکی نوشت  
 برین چشمه چون مایی م زود  
 بر سر سلیمان علیه السلام  
 در آخر زیدی که بر باد رفت  
 بر چشمه و سجاده و دلقی نیست  
 قدم باید از طرقتی نه دم  
 که این تر از ملک درویش نیست  
 که در اچو حاصل شود بنان  
 و کرمک دستی بزندان در  
 چو سیل اجل بر سر هر دو خاست  
 که در زادی زاده بد است  
 چو انسان نداند بجز خورد و خوا  
 ز دنیا فاداری امید نیست  
 بهر سخت و ملکی پذیرد زوال  
 که هر سردتی جای دیگر است  
 نه لایق بود عشق با لب سبی  
 سایش سرایان نه یار تو  
 هر آنچه از تو آید بچشش بگوست  
 اگر هو شنیدی یعنی گرای  
 بزادیک من صلح بهتر جنگ  
 اگر پیل زوری و کوشی جنگ  
 اگر هو شنیدی یعنی گرای  
 بزادیک من صلح بهتر جنگ



کسی کوی دولت زد دنیا بره	که با خود نصیبی بقبا برد	مردان غریبه درت می تپ	مبادا که کردی بر باغب
نیز کی رسد بخت خیر	که ترسد که محتاج کرد بغیر	خاک آنکه در صحبت عاقلان	بیا موزد اخلاق صاحبان
چو در سنگ دستی نذار بجیب	که دار وقت فراخی حسیب	جوان مرد در راست خواهی	گرم پیش شاه مردان علی
خدا بر آن بند بچشایست	که خلق از وجودش آساید	گرم و زرد آن سر که مغزی درد	که دون همانند بی مغز بود
کسی نیک میند بجز در سر	که نیکی رسد بخلق خدای	قیامت کسی باشد از پشت	که معنی طلب کرد و عوجی
تکلف بر مرد درویش نیست	و صیت همین یک سخن نیست	الا که طلبکار اهل ولی	ز خدمت کن بجزمان غلی
خوش و بختک لک کجاست	که بجز در زلفت همای کجاست	که ای که چون راه بر دم است	هر کس که پیش آدم کف است
بر بخت بکش بار هر جا بی	که اقی بر وقت صاحبی	نه هر کس سزاوار باشد با	کمی مال خواهد یکی کوشا

وله ایضا در صفت اولیاء الله که هم الله تعالی گوید

خوشا وقت شورده کاش	اگر زخم بیند و کرمش	که ایان از پادشاهی نوار	با میش اند که الی صبور
و دام شراب الم در کشند	و کرم غنچه دم در کشند	ترغ است صبری که بر یاد است	که غلی سگر باشد از دست
ایرش نخواست خلاصی زیند	شکارش بخود خلاصی کند	سلاطین عزلت که ایان	سنازل شناسان کم کرده
عامت گناهندستان یا	سبک تر برداشتمت با	سروقت شان جنس کی بی	که چون آب جویان طلبت
چو پروانه آتش بخود در زند	نه چون کرم پیله بخود در زند	دلارام در بردار ام جوی	لب از تشنگی خشک بر طرف جوی
کویم که بر آب قادر بیند	که بر شاطی نیل مستقی است	ترا عشق حسون می زیارت	ر باید همی صبر و آرام دل
بیدارش فتنه بر خط و حال	نخواب از زش پای بند خال	سعدش جان سر نهی بر قدم	که بیستی جهان با وجودش عم
نو کوی بحشم اندر ش منزل است	اگر دیده بر هم نمی منزل است	نه اندیشه از کس که رسو است	نه طاقت که یکدم شکست است
گرت جان بخوابد بربنی	و گرت بر سر بر بند سر نهی	چو عشقی که بسیاد او بر پست	چنین فتنه آنخیز فرمان روا
عجب داری از سالکان طین	که باشند در بحر معنی غریق	ز سوداچی جان بجان شغل	بجز جیب از جهان شغل
بیاد حق از حشمت بجز بخت	چنان مست ساقی کمی بخت	ناید باره او کرد شان	که کس مطلع نیست برورد شان
الست ازل هم خاستان کوش	بغزاید قلوبی در خوش	که روی عمل در عزت نشین	قدمهای خاکی دم آشین
بیک نغمه کوی ز جا بر بند	بیک ناله شغری هم در زند	چو باد نذ پنهان چالاک بود	چو سنگند خاموش تسبیح کوه
سحر تا بگوید چندان آب	خروشید از چشمش کل خواب	فرس کشته از بکد شب را	سحر که فروشان که دانه
شب و روز در بحر سودا سوز	نه اندر آشفتگی شب زوز	چنان فتنه بر حسن صورت نکا	که با حسن صورت نذار نکا

خداوند صاحبان دل بیست	اگر املی داد بی مغز است	می صرف وحدت کسی نش	که دنیا و عجب فراموش کرد
مر با وجود تو هستی غمان	بیا و توام خود پرستی غمان	اگر جرم بینی کن عیب من	تویی سر بر آورده از جیب من
بجوش که تاج جام نمود	و کرم چه دیدم خیالم نمود	پراکندگانند زیر طغلت	که هم دو توانم ندانم هم
قوی بازوانند و کوه ماه دست	که آسوده در کوشش خرد بود	نه در کج و حیدر جان جای کی	بیابان نوردان می قافله
عزیزان پوشیده از چشم من	نه مردم همین استخواند پوست	نه ز نار داران پوشیده	نه مانند دریا بر آورده کف
نه هر صورتی جان غمی در دست	اگر داله هر قطره در شد	چو فرخنده بازار ز در شد	یک چو ما نغمه صورت
بیت از غرض بر بیکرند چنگ	ز دانه بر چیری خریدن کوه	که پر پیرو عشق آبجینه است	که شنیده ام کیمیا کر مول
ترا بلند از من با قد سی	ترا هر چه مشغول ارد و دست	که انصاف پرستی لاریت است	خلاف طریقت بود کالیا
ترا از دست خیمت حسان است	حقایق سرانی است آه است	قصار من و پیری از فار یا	مرا یکدم بود در دستند
مرا که آید ز تیر رحمت	بکستی درویش بکد استند	بر آن که ریقه بختید وقت	خیالی است پنداشتم با بخت
بکس در سجاده بر روی است	عجب داری ای یار فرخنده	نه ظنی که آتش نذار در جگر	نخمدار دشت در محسود
بدریا نخواستن طبع غریق	ره عقل خریج بر جیب نیست	چو باد نذ پنهان چالاک بود	فرس کشته از بکد شب را

وله ایضا رحمه الله علی

نه در کج و حیدر جان جای کی	تبی نیست مردان پر حوصله	نه ز نار داران پوشیده	بجز در سفر و برده پس چون صد
نه هر صورتی جان غمی در دست	نه سلطان یار هر بنده است	چو فرخنده بازار ز در شد	در بیان جنسوت سرای است
که پر پیرو عشق آبجینه است	طلبکار باید حمل و صبوی	که شنیده ام کیمیا کر مول	گرمی گفت و فرما ز شمشیر
که انصاف پرستی لاریت است	خلاف طریقت بود کالیا	ترا آید همین شد از خص با	نه بیستی بجای کی که بر خاست کرد

حکایت

سیاهان بر انداختی دود	نخو غنم برای من ای پر خرد	زده پوشیم دیده آتش بخت	چرا اهل صورت بدین بگرد
مرا آنس آرد که کشتی بود	که با دادان من کرد و گفت	که ابدال در آب آتش بود	شب و روز در عین حقائق
ترا کشتی آورد ما را فدای	نخمدار دشت در محسود	چو باد نذ پنهان چالاک بود	فرس کشته از بکد شب را
سند چو دانه عذاب بجز	نور روی در با قدم چون	بر عارفان چرخه ایست	

وله ایضا در توصیف سبانه و تعالی بطریق سهود



توان گفتن این با حقایق شناس  
پسندیده پرسیدی ای پند  
چو هر چه هستند از آن کسرا  
ولی اهل صورت کجایی برین  
چو سلطان عزت علم برین  
کردیده باشی که در باغ و باغ  
سپین کاشین که کئی خاک از  
اگر غرور جاهلست و کز دل قید  
اگر مرد عشقی کم خویش گیر  
تو با خودی با خودت راه نیست  
کس پیشش شویده بر نزد  
سراینده خودی بخود و خوش  
برقص اندر آینه دو لایه او  
بگویم سماع ای برادر که صحبت  
و کرم و لهواست بازوی لا  
پریشان شود کل بباد و بحر  
کفن عیب در پیشش بپوشست  
نه بینی شتر بر جدای عرب  
تعلق حجاب است و چاهلی  
کفن گریه بر کور مقتول دوست  
ز خاک آفریدت خداوند پاک  
طریقت جز این نیست در پیشش  
شنیدم که وقتی سحرگاه عید  
همی گفت زولیده دستار سحر  
بزرگان بخردند در خود نگاه

ولی خورده کینه اهل قیاس  
بگویم کرامت جوات پسند  
که باستیش نام هستی برند  
که ارباب معنی بلکه درند

وله ایضا

تبا به شب که کئی چون چراغ  
جواب از سرور شناسانی چو  
من از حق شناسم نه از غرور  
و کز زره عافیت پیش گیر  
وزین نکته خبر نچو داگاه  
که او چون کس دست بر سر ز  
ولیکن نه بوقت باز است  
چو دو لایه بر خود بچرخند از  
اگر مستمع را بدانم که کیمت  
تو تر شو و دویوش اندر داغ  
نه بپریم که نشاندش خبر  
که غرقه است زان میرنده پاوه  
که چو نش برقص اندر او طرب

وله قدس القدره العزیز

برو خسته می کن که مقبول  
روای بنده قناده کی کن خاک

حکایت

ز که مایه آمد برون با برید  
کف دست سکرانه لایان  
خدا بینی از خوشن بین خود

بنی آدم دوام و دو دستند  
که پس آسمان زمین چسبند  
که نامون در دیار کوه و فلک  
عظیم است پیش تو دریا بوج  
که که بهفت در یاست کج نظره  
که ارباب معنی بلکه درند  
جهان سر بچیب عدم بر کشید  
چه بودت که پرون نیانی بر  
ولی پیش خورشید پیدایم  
نه بیمار و نامر است از طبیب  
که باقی شوی که هلاکت کند  
سماع است اگر عشق داری بشو  
با و از مرغی بسا لده فیر  
با و از دو لایه سستی کنند  
چو طاقق فغانه که میان در  
فرشته فروماند از سیر او  
با و از خوش خفته خیزد دست  
ولیکن چینه در آینه کور  
کساید روی بر دل از او در  
مشتراک شور و طرب در را  
چو پیوند با بکسلی و اصلی  
و کز بر سرش تیر اندازد و سنگ  
ز خاک آفریدت چو آتش بسا  
که افتاده در دین خویش  
فروختند از سرانی بسر  
ز خاک کتری روی در کیم شمش  
کیاست کسی مینی اندر بهشت  
که معنی طلب کرد و دعوی

ز مغرور و بناوه دین مجوی  
که این را براند که باز آردش  
وجودی هر دو شناسانی بجمع  
چه خوش گفت ببول خنده  
کراین مدعی دوست شناسانی  
شنیدم که در دشت صیغیا  
ز نیروی سر بچیب شکر کبر  
شنیدم که می گفت خون سکر  
از آن بر طایک شرف دوا  
اگر سگ را ابله می کند  
سعادت پخشایش داور است  
چه دانند طبیب از کسی رنج  
شیر چرخه با ما در خوش گفت  
نمیدم که کم با کیش در قطار  
که در پوشی از بجز سپند ارق  
پیدا آید که کس یا زنده  
درین ره جز آنکس که رویش در  
برین بودن آینه ناخرد است  
که چه راز ره باز شناسانی  
که سلطان در پیش میکین است  
سرت ز آسمان بگذرد در سگوه  
باند ز حق مردم میک و ب  
که بدرود خصم خود میکی  
نشاید بوس با حقن با کئی  
کس از دست طعن با نهان

خدا بینی از خوشن بین مجوی  
در آرزو بخواند که گذاردش  
که سوزش در سینا باشد چو شمع  
دل خاند هر مار است و بس

وله حکایت

به پیکار دشمن زیر دوشی  
که از هستی حق خبر داشتی

وله ایضا حکایت فی التمثیل

فرومانده عاجز چو روبا به پیر  
که دانند که بهتر زمان هر دو کیمت  
که خود را با از سگت نه شد  
تو مجموع باش او پرانند گفت  
نه در چنگ بازوی دور او را  
که بچاره خواهد خود از پنج مرد

وله ایضاً فی الحکمة

خدا کشتی آنجا که خواهد ببرد  
باندازه بود باید نمود  
کوسیرتی بی تکلف برون  
چو روی پرستیدت بخدا  
برایمان که شدت حق آنجا  
تو در شکم و مبدم تا فتن  
که ارا کند یک درم سیم بر  
ترا خاموشی ایچند اند بچو

وله ایضاً فی الحکمة

کسی پیش من جهان فلک  
محقق همان بسیند اندر ال  
چو راضی شده از بنده دوان

یکی در خرابات افتاد دست  
خوار جل طلس میوشد خرابست  
از آن می بخندد درو کین کس  
چو بکشدت بر عارفی جنب  
همه بست را نیست پنداشتی  
سکی دید بر کنده دندان رسید  
بر و داد یک نیمه از زمان خویش  
دگر تا چه راند قضا بر سر  
که از خلق بسیار بر سر خورند  
عیب تو گفتن مینا بد مجلی  
ضرورت با کردش ساسان  
سیرت مبرنده را جزر  
که آخر زمانی ز رفتن سخت  
اگر ناخند اجا بر تن در  
حجالت نبرد که نبود بود  
به از پارسانی خراب اندر  
اگر جبرئیلت نه بیدر است  
نمردند باطل بر او خست  
مصیبت بود روز نایستن  
فریدون بکک عجب سیم  
وقار است تا اهل را پر و پیش  
کواسی خردمند صاحب خرد  
که مشغول خود و در جهان فلک  
که در خو برویان چمن و چکل  
کرامیان نباشند راضی چو با



بدان شش ضعیفی از حق آگاه است  
 دو کس بر حدیثی کار نکند  
 که یار و یکنج سلامت نشد  
 صفائی بدست آفرای لی تیر  
 ره راست باید نه بالای راست  
 کن ناله از بیستوائی می  
 الا که عمرت به بقا در رفت  
 همه برکت بودن می سا  
 نو گفت لقمان که نازنین  
 کسانی که از ما بنیب اندزم  
 پی میک مردان می داشت  
 مردان را است که راهی بد  
 زجرم درین مملکت جا نیست

ز غوغای طغش سخی راه است  
 یکی اهرمن می و یکی سر دشت  
 که پیغمبر از جنت مردم است  
 که نماید آینه تیر چرخ  
 که کافر هم از روی صیقل چو  
 چو بیسی ز غوغای تو اتر کسی

از آن هجائی می آورد  
 یکی پسند کیر و یکی ناپسند  
 خدا را که بی مثل و یار است  
 تو قایم بخود نیستی یک قدم  
 نه اند کسی قدر روز خوشی  
 یکی را که در بند نیستی محند

که اول قدم ره غلط کرده  
 نه پر دازد از حرف کبری  
 همانا شنیدی که کرم است  
 ز غیبت مد و میرسد و میرسد  
 مگر روزی منت بدست کسی  
 مبادا که ناکه در اقی می بند

وله رحمه الله علیه فی المعاری

چو بخواه سالک بر روی رود  
 تفرج کنان با هواد بوس  
 غنیمت شمر این گرامی است  
 شراب از پی سرخ روی خود  
 بجز آن عاقبت زرد روی  
 بنورت که فردا بنام سوز  
 همین بخت بس غنیمت با

تبدیر رغن نه پرداختی  
 به از سالک در خطا زمین  
 بیایند و برخاک ماکدزم  
 که هر که این عبادت طلب کرد  
 وزین دشمنانم پناهی  
 ولیکن ملک ذکر راه نیست

شقیق لمبی قدس سمره العریز اسم شریف نجاب

شیخ ابوعلی ابن ابراهیم از علمای راسخ و قدامی شیخ لازم اتظیم است مشایخ کرام و عرفای عظام و پیران شریف  
 و افضلیت ستود و تمجید نموده زنده گامان و قدوة و مسلمان بوده نخت ملک سلوک راسالکت و انجام ملک سلوک  
 مالک صاحب مقامات عالی و درجات متعالیه مظهر تجلیات ناقابیه و مظهر حقایق آیات الهیه تربیت در خدمت  
 سلطان العارفين ابراهیم ادهم لمبی یافت و از خلفای حضرت ایشان بود و جمعی را تربیت نمود از جمله شیخ حاتم  
 که شیخی است معظم از مردان انجمن است از سلسله علییه شطاریه محبوب و با نام هم محمد الباقر علیه السلام منسوب  
 شیخ شقیق مذکور در سال یکصد و هفتاد و چهار در ماوراء النهر تهمت و گناه رخص شهید شد رحمه الله علیه تیتا و تبرکات

رباعی

این رباعی از او  
 صوفی که بجز قد و وزش از او  
 که بجز بقره سز خوش کاری  
 در خواش طبع دست او جفا  
 هر چند در شاش بت و زاری

شهاب الدین سمرودی  
 ابو حنیف عمر نام دارند و سهرورد از توابع کلمات است  
 و نامه چهار فرسخ مسافت دارد و مقبره مشایخ در انجمن است و سلسله مشایخ سهروردیه از نسب سلسله معروفی است

و شیخ از مشایخ و علماء و مرید غم خود شیخ نجیب سهروردی است عرف شیخ را تصانیف بسیار در مساللات عالمی  
 من جمله عوارف و رشف الفصاح و اعلام التقی و اعلام الهدی و جناب شیخ مصلح الدین سعدی شیرازی  
 اخلاص ارادت با ایشان داشته همچنین کمال الدین سحیل اصفهانی مداح و بی را کاشته مجمل شیخ از اکابر این  
 طایفه است و نو دو سال عمر باقیه در سنه ۳۴۰ در بغداد بخت شافقه کا بی جناب نظمی می فرموده

و من رباعیات

دره از نور روی من چو بر منصور یافت  
 بچو قندی ز دارش سرگون او بختم

بجای بر آنکه بخت یارش نبود  
 جز خورون عنهای تو کارش نبود  
 در عشق تو حالتش باشد که در آن  
 هم با تو و هم میوت سزاش بود

ای از غم دیدن رخت چیران  
 و در طلب صل تو سرگردان  
 بودن بوشکل است نابودن  
 سرگردان من بی سرگردان

ای دوست چو دوست است  
 سر با شادی و غمت است  
 تو دیده نداری که بیسی او را  
 در نه زسرت قدرت او است

شرف عرانی قدس سمره

از حکمین اهل سلوک و طریقت و اولی مسالین مقام حقیقت و از معاصرین شیخ شمس الدین تبریزی و مولوی معوی  
 بوده سالها با ایشان مصاحبت و معاشرت نموده اصل آنجناب از ولایات عراق و در کالات مشهور آفاق  
 بوده هندوستان رفته گاهی در پانی پت و گاهی در قریه کنال می آسوده باری در طریقت اتماب سلطه  
 علیه چشیده داشته و به واسطه قطب الدین کالی میرسد از اولیا کرام و مجاذیب عظام سرش بر شور و دلش  
 پر نور مشرح الصدر و رضع القدر عارج معارج ایمان و مانع مایع ایقان عارف معارف لاهوت و اول  
 موافق جبروت سیند اش رسک سیند سینا و دیده اش نور توحید مینا مزارش در آن ولایت مشهور

وله من اشعاره

ره سلامت و رندی بود شب و فراز  
 تو بای شوق نداری کوی دوست ساز

هر شقت که آیدت در عشق  
 سر بنم و ز سرور خد خزن  
 در نه مرد که در عشق کرد  
 چون نخت ز دور و ده دن

چون هر کس ازین می خورد جا  
 نمیداند حلالی از حرام  
 ز ننگ کفر و ایمان در کتف  
 منادم نوشن دن از هر دو کام

گر عشق نبودی در غم عشق نبود  
 چیدین سخن نگر که کفی و شنود  
 در باد بودی که سر زلف بود  
 رخساره مشوق نباش که نمود

آوازه عشق با هر جا رسید  
 از در غم عشق بجز جا که رویم  
 گویند رزه دور که دیوانه رسید  
 دو ددل ما بجز شمش چکانید

شبهلی بعد اوی قدس سمره العریز

از قدما می عرفای صیل القدر بوده  
 در بدو حال ملازمت می نموده بسبب از اسباب ترک فرموده ارادت بجناب شیخ عبید بغدادی داشته تفصیل حالات



و مقالات آنجناب در تذکره الاولیاء و نجات مسطور است و برخی خود مشهور است از غایت استخار تمجیح با طهارت  
نخا بود مات فی سینه اربع و ثلثین و ثلث ما

**ساز سبجان خانی** نامش رکن الدین محمود و مرید جناب خواجه مودود چون از اهل  
سبجان من توابع خواف خراسان است از سر طریقت خود خواجه مودود و چشتی شاه سبجان لقب یافت و لقب  
معروف شد بجهت حال از سالیکن مساکت طریق و از او اصلین منزل تحقیق و زبده مودودین و قدوه مجتهدین  
طالب صحبت اولیا و راغب خدمت همیفا بوده عارفی متوابع و زاہد و عاشقی مستزک و عابد اغلب معاصرانش را  
با وی ارادت و از صحبتش در زمره اهل سعادت مرقدش در قریه باج من توابع تربت حیدریه و وفاتش در ۵۹۹  
اتفاق افتاده و اغلب اشعارش باعی **من رباعیات** و در رباعی گفتن سماعی بوده است

در راه چنان رو که سلامت	بجستن چنانی که قیامت	در سجده کرد روی چنان رو که ترا	در پیش تو خواند و امانت
مردان خدا میل هستی نهند	خود بینی و خوشین برکتی	آنجا که مجتهدان حق می	خم خانه نمی کنند و سستی
خواهی که ترا ترس بر آید	پسند که از تو بر کس آزار آید	از ترک میزبش و غم زرق	کاین هر دو بوقت خوش ناپاید
تا مرد به تیغ عشق بی سر شود	در حضرت معشوق طغر شود	هم دوست طلب گشتی و هم آید	آری خواری ولی سیر شود
شاه دلی آگاه که ایان از	سر رشته عشق بی توان از	کجی که زمین آسمان لب است	چون در سخن بر بند پایان از
علمی که حقیقتی است در سینه بود	در سینه بود همه آنچه در سینه بود	صد خانه پراز کتاب گری	باید که کتاب خانه در سینه بود
مردان می معرفت باقبال کشند	نه چون کران در روی شکل	علمی که بد رسوخ حاصل کرده	آبی است که از چاه بغیر کشند
جمعی بشکند از جسمی معین	یک قوم در گرفتاده اندر دیده	تا گاه منادی بر آید نکرین	کی بی حسبان آه نماند دیده
بر ذره نشینم بجهت بختم بین	سوری بد و منزل کشد زخم بین	که لقمه ز خورشید نماید میل	تا رگی سینه برده بد بختم بین

**شرف میری قدس سمره** و پویش شرف الدین احمد بن شیخ میری  
میرزی سیر بقم میم بنون زده و فتح یا در اقصی است از مضافات بکال عرض شیخ اعراف اهل کمال  
و از اعظم عرفای با افضال بوده مکاتیبش که بخلصان خود نوشته معروف و مشهور است و فقیر تمام آرا دیده  
و بعد از مکاتیب شیخ احمد سر مندی لقب مجتهد الف ثانی که از معارف مشایخ نقش بندیه است بر سایر مکاتیب  
برگزیده مطالب خوب و حقایق مرغوب در آنها مندرج است کتابی نیز بنظر رسید شرفنامه نام در میان لغات  
به نام آن جناب است یا بریدی بنام او نوشته است و نام آن در این مصرع موزون است شرفنامه اچیزی این قبیل باعی است

کرسند زلفت در درویشان بچید	در رخ نماز خود در رخ به عاواجم
روی سید موی سفید آورد	چشتی کریان چو پید آورد
چون گفتی که ما میدی کفر	فرمان تو بردم و امید آوردم

**شمس سیتانی علیه الرحمه** و پویش شمس الدین محمد استکزی چون اصحابش  
از سیستان است سکزی خوانندش زیرا که اهل آن ولایت را با این نام خوانند و سنجری سرب آن است  
وی از فضیلتی زمان خود بوده کتب متعدده تألیف فرموده مسجد کتاب مجمع البحرین و با کلمات تاج الدین معاصم  
و زبان بسیار از او صافش قاصر در مواضع و تذکیر بی عدل و نظیر جامع علم ظاهر و باطن بود و جسمی را تربیت نمود  
کلمت تاج الدین بوی اخلاص داشته این دور باعی از دست رباعی اول در سبک یک مذکور است

شاه باید که تو دلی کم نهند	رباعی	لطف تو هزار لشکر غم نهند
اندیشه بکار دارد که در سحر	وله	یک آه هزار ملک در هم نهند

این قطره خون سید قلب است گفت که منم محرم اسرار طلبم غم گفت که در خون کشش اول آینه است لبی بلاغ بکشا  
**شمس الدین کرمانی علیه الرحمه** آنجناب از عارفین کامل و محققین و اصل و شمس الدین طعنا  
مشهور است شیخی صاحب کمال و شیخی شیرین مقال فاضلی کرمانیه و عالمی لمبند پایه از دست  
ایمان جانها جانها بطف جان ده **من عمر لیاقه و رباعیات** آنی که آن آنی دل را بر حمت آن ده

در دم فرزند کن جانم ز عشق خون کن	بجرم ز دل برون کن در وصل خود مانده
تو مالک مجبانی مولای انس و جان	مار از می نشانی از خود بخود نشان ده

در میسکه عشق شرابی دگر است	رباعی	در شرع محبت اصحابی دگر است
ستان تو فارغند از روز حساب	رباعی	زین طایفه در حشر حسابی دگر است

می خورده ز خاقان مبادید	می نوشه و برک او مبادید	آلوده صد گناه مبادید	شرمند و رویه مبادید
هر نقش که بر تخته هستی پیدا است	رباعی	آن صورت آن شخص است کان شاد است	
در یای کهن چو بر زنده مویج نو	رباعی	موجش خوانند و در حقیقت در پست	

از او عظم شهر کی مرا عار شود یا کفر من اسلام کجا بار شود اگر جل متین بگردم در کفند ایم است ز کفر من ز نار شود

**شاه بدخشی قدس سمره** نامش ملا شاه و عارفی است آگاه بعد از  
مجالست بسیار با عرفا و فضلا طالب خدمت پیری کامل و شیخی و اصل شد بر بهمانی مادی بسبب سعادت  
و عنایت و قاید طریق رشد و هدایت در لاهور بخدمت میان شاه میر لاهوری از سلسله قادریه رسید  
چهار ماه در کمال ادب و نهایت طلب بر آسایش معکف بود و بوی التفاتی از کلهزار تو جوش نشود احترام  
گفت ای بدخشی غار خود را لعل ساختی و در کوره امتحان که اخفی بر خیزد و غلی کرده با صحتی در ایم  
وی غلی کرده باز آمد اجاره و ذکر خفی گرفت و بدان متوجه شد در اندک وقتی ترقی کنی در او اشک ظاهر شد



مجلس علمیه  
کتابخانه

روشنه اول

بعد از رحلت شیخ خویش در کثیر وقت کرد در دامن کوه ماران در مقابل تخت سلیمان با غنی و خانقاهی  
بنام خود بالاخره در زمان دولت شاه جهان علمای دینی اورا تکفیر نمودند و مطعون ساختند و لوای  
قتلش برافراختند شاه جهان مستوی علمای گرفته بنزل وی رفته با او صحبت داشت بهت برادر آتش کاشت  
علی گفتند که او شاه را مسخر نموده است حکم شریعت خویش هر دو قاتل را اجری خزل و ثوابی عمل است  
هر که بجزیره وی رفته نظرش بر او افتاده اند گفته روی بر خاک نهاده غرض پناه هزار بیت دیوان دارد  
مشروبات بسیار و غزبات می شمار ولیکن رعایت بجزیره قوافی را این که باید نموده است

فانش در سنه	ومن رباعیات	از اوست
ای پسر از یک که رحمت در مدرسه آنچه صحبت داران است ماتی دینی ما چو از کار افتاد آخریاید هر که ز صد تش جوید دریا چو رود حسن و در پس کجند از آنکه ماست بر سر ایام کجند تا می کنی ز معرفت پشیر کج شک نیست که اسم با ستا ما نیم از بسکی خویش اگر دگر آردی	تا چند حسنی صومنت رحمت در صومعه آنچه بر کف قماران است این هستی بگوشه خوار افتاد تجلی که بجای آواز خروید پس با دریای بیکران خشن کجند او مومن ز ایمان بر او افتاد حاصل شود کام تو از نقل کلام مفهوم تمام زشت ز با نام بر داری خویش همیا کردی	چندی دیدی تو چه صحبت غیر ز آنگاه که محشر تو کردیم بید نار چه ز خود ساخت ز بهسج گویند که هر که یافت حرفی ز عرفان ستری است پیش کجند مومن شود تا شمار و کجند حلوا حلوا اگر کوبی صد گر گفت کسی با بی زنجند و اگر دگر خویش نماند جبار

**شکیب سیرازی رحمه الله علیه** نامش مولانا محمد علی جون  
پدرش شمشیر ساز و کار دگر بوده مجتهد علی سکاکی شهرت نموده تحصیل علوم معقول در خدمت علامه  
سیحانی فسانی کرده و در جوانی جامع علوم آمده مدرس مدوس گردید و بخدمت جمعی از ارباب باطن رسید  
غالباً طریق سلسله علییه و بهینه کبرویه داشت و تلبس لباس فقر بوده بالاخره در استیلاهای افغانه در شیراز  
زخمی منگریافت و دیرگاهی در خون طیان و بکله طیبیه رطب اللسان بود عاقبت ذکرش بدگور انجامید شوی  
در فتوحات شاه سلطان حسین صفوی منظوم کرده

دو عالم را جزای قائل من ده خدای من  
چون نفعی نفعی اثبات است از کشتن نمی ترسم  
که نشستن از شراب دهر بنود پیش من شکل  
که آب هفت دریا بر کند و پشت پای من

روشنه اول

بدن مسرود هوا فرعون با مان نفس من می  
خیال و همساحر و دلیل من عصای من  
چون نور و سایه میجواید دم تا متصل باشد  
سر من در کنار او سر او در کنار من

**صفی سزوارمی** و هو قدوة الکلیین مولانا فخر الدین علی بن مولانا حسین الواعظ  
التخلص بکاشفی پدرش از معارف فضیلت بجزات رفته شرف مصابرت مولانا جامی را دریافت فخر الد  
علی صبیبه زاده مولانا جامی است از علما و فضلا و عرفا بوده ارادت بنجاب خواجده عبدالعزیز نقشبندی  
داشته صاحب کلمات است انتخاب کتاب شجاعت عین الحیات در ذکر شایخ سلسله علییه نقش بندیه از دست  
تحقیقات کرده بهر صورت کاشفی شعری گفته

**رباعی** تینا و تبر کار باغی از نو نوشته شد  
ای مازده ز بحر علم بر ساحل عین در بحر فراغت است بر ساحل  
بردار صفی نظر ز موج کونین آگاه ز بحر باش من لقیین

**صدر الدین قویومی روسی** و هو ابوالمعالی محمد بن اسحق ابن  
محمد بن یوسف بن علی القویینی از مشایخ علمای عظام و از اکابر عرفای و الامتقام بوده و او را جناب  
شیخ محی الدین عربی تربیت فرموده مولانا جمال الدین رومی را با وی کمال و داد و استادی بود چنانکه  
روزی مولوی بمجلس آنجناب وارد شد وی بنا بر تقییم مسند خود را مولوی باز گذاشت و خود بکن رفت  
مولوی برسد شیخ نشست او گفت چرا بر روی مسند نشینی مولوی گفت خدا چه جواب بهم که بر سجد ده تو  
تقییم جناب شیخ سجاده را بدور اندک گفت سجاده که تو را نشاید ما را نیز نشاید باری در میان ما و خواجده نصیر الدین  
طوسی علیه الرحمه استسوله فاجوبه واقع شد و خواجده او را تجید کرده صورت کتوبات ایشان قوی دیده شده خواجده  
کمال احترام بوی فرموده آنجناب را در علوم تخصیص در تصوف و حقایق تصانیف پسندیده است از جمله  
تصره المبتدی و تذکره المنتقی و شرح تعرف و شرح رساله موسوم بشجره نعمانیه که شیخ وی در دولت عثمانیه  
تصنیف نموده تحسیر نموده معراج الغیب و نصوص و نفحات الهیه و غیر اینها متعدد است با بحسب  
رباعی منسوب

**رباعی** بان جناب است  
آن خست ره وصل که نکاشتم ایم او ان خست جهان کند شدم  
آن چشمه که خضر خورده و آن حیا در خانه ما سینه کجا با شدم

**صفی الدین اروسی طاب ثراه** و هو شیخ العارفين و برهان الواسعین  
القطب الاصفیاء فی الآفاق صفی الدین اسحق نسبت آنجناب بحضرت امام همام موسی کاظم عمی بودند  
و اجداد عظامش با دیان راه یقین و اتحاد کرامش حایان دین مبین آنجناب را در مبدی سلوک آشتیا  
صحبت اولیا و اصغیای معاصرین بود و بشوق خدمت ایشان مراحل بسیار پیمود در شیراز با مشایخ صحبت داشت  
و برهنائی آنها طالب شیخ زاهد کیلانی شد در راه صیام بصومعه شیخ رسید پس از ملاقات ارادت او را کندید



و شرف مصاهرت نیز ممتاز گردید کویذ نسبت ارادت جناب راه بود و واسطه برکن الدین سجاسی میرسد کرامات  
و مقامات آنجناب فرزند از عمده جو صله این کتاب است و حاجت به تحریر ندارد و میرزا محمد تقی که با سینه  
در بحر الاسرار چسبید و واسطه نقل کرده که حضرت مولوی مسنوی بظهور شیخ خبر داده است بهر صورت زیاده  
برسی سال هجرت و ارشاد طالبان اشتغال داشتند و زیاده از صد هزار کس تربیت فرمودند در سنه ۹۸۸  
وفات یافتند اگر چه سخن منظوم او مشهور نیست در تذکره و الا این بیت بنام اوست

آه از این ذکر فرسوده چند این مگر در آ آه های آشنی و حصره های زرد کوه

صفی الدین یزدی علیه الرحمه شیخی است عارف و فاضلی است واقف  
قدومه اهل کمال و زبده ارباب وجد و حال با طفاشته این نوعیه معاصر بوده و سلطان مذکور آن جناب را  
تعظیم و تحکیم طبع میفرمود و آن شیخ از یم قال و قل جمله ای علمای طریقه خود را مستور میداشته و در خفاست بر تربیت  
میردانی کاشته

من اشعاره  
چو در دست ای که عشق نام کرده / وز آتش خاص عالم کرده / خرابیت اندر عشق کابنجا  
یک ساغر در آن چنانه بار / چوین سرست می آرام کرده / چون ای فقام هر دو جهان کرده  
نیمی روز وصل تو نشان فدا / نیمی شب فراق تو مان فدا / بدو جو برین گریه و جهان کرده

صفائی اصفهانی بصفت حمیده مستصف بوده مدتی سرداری نموده شیخ عت داشته  
آخر ترک منصب گفته تصوف پذیرفته سالها سر و پا برهنه سیاحت میکرد تا فوت شد تنها یک رباعی از او نوشته شد  
عکسین دل خود به پیش از که کشید / چون لبر خود خودیم با در کشید / مردم ز غلک او در بند او کشید / با خود غلک خودیم داد او کشید

صنیای کاشانی زبده فضلا و قدوده علماء و خلف الصدق مولانا نور است  
که از مشاهیر عملا بوده باری نام شریف آنجناب صنیاء الدین محمد است بعضی گفته اند اصل ایشان آذری  
و در کاشان توطن داشته اند بهر حال از هم کنان خود طاق و کجالات یکانه آفاق با نهایت فضل صاحب  
ذوق و صحبت اهل ذوق شوق کاطان را میرید و طالبان را مراد و وفاتش در سنه ۹۸۸ در کاشان از دست

افسانه که چه در از آن خوش / هر چند که عشق جان را خوش / حسن تو بجز روی که باشد بیکوست  
بستی که شود نیست برستی / هر ز که شود پس حقیقت نه زرا / مس را بل توان ز رخسار کرد  
با آنکه شب از غصه غم فرساید / روزم همه آرزو که شب کی آید / آرزو در روز کار را لغت  
ز به بجز ایات مبارک است / ترسی که در این راه خطرناک است / آنکس که ز ترس دنیا بی بر  
ای هر نفس از جود تو ام فیض / بی لطف تو صد هزار کوشش / توفیق تو که راه ما فی نخند / از سعی بی نی زسد راه روی

صنیای کرمانی آنجناب شاه صیاد الدین مشهور بوده در زمان شاه خدابنده در همان  
وزارت نموده صحبت اهل حال و تربیت ارباب کمال جد و جهد طبع داشته در فضایل ستوده و فضایل محسوده  
لویای شهرت افزاشه امیری صاحب کلمات و فقیری جامع حالات بوده و بعضی از مدارج سلوک را عملی نموده در سنه ۹۸۸

مستول گردید و بخت / رباع / خرابید از دست  
عشق خواهم قرین خنجر زرد / یاری خواهم هلاک سانه / با صغیرم دره تا کند آن غنچه / در نهستی خویش تا کند آنم فرد

طاهر مدانی نورالهدی روحه مشهور بیاباطاهر عربان و از خاک پاک جمدان بود  
لو در آن ولایت بدیوانگی شهرت نموده بی اوست دیوانه که دیوانه نشد اغلب اوقات و ایام در معنوی و عارف  
مقام گویند چنان آتش در دل آن دیوانه فرزان برافروخته و بنیاد صبر و طاق نور اسوخه بود که با آنکه برود  
هوای آن بلد مشهور است در فصل زمستان در کوه الوذ در میان برف عورشسته و از گرمی کشایت میکرد و بعد  
بیت نزع اطراف وی برف کداخته آب میکردید گویند با عین القضاة و خواجه نصیر معاصر بوده است  
و محی الدین لاری صاحب مرآت الادوار این حکایت را بنیده نموده که کرمانی نسبت کرده و بنام او نوشته  
که در کوهستان خراسان در هرات امرای شاه رخ این معنی را از او مشاهده کردند و معاصر بودن او با عین القضاة  
و خواجه نصیر الدین طوسی خطاست که او در چهار صد و ده و فاتیما و ایسان بعد از او بوده اند غرض مجذوبی است  
کمال و مجذوبی است عاقل عاشقی مجرود و عارفی سوده سخانش دوستی و لفظ رازی که در آن زمان امانی ری نویز  
و میدان لفظ میکردند واقع و معروف و بسیار اثرناک است غزلی بنام مشهور است بعضی از اشعار آن  
در دیوان طامح صوفی باز در آن مشهور با صغیرانی و دیدم از ربا عیانت آن جناب چند رباعی نقلی می شود

من رباعیات رحمة الله علی قائله

یکی بزرگ دیدم درین شهر / بخون دیده کان الالهی / همی گشت و همی گفت در دنیا  
دیده سر در میانم شود / سر سگت از دیده پالام شود / نه تو دیرم نه جایم میکرد  
ز دل نقش جالت در نشو / خیال خط و حالت در نشو / مج که دم بگرد دیده بر چین / که خواب خیالت در نشو  
تویی لوستگرین و سبب بر / موغم دل آوزین و محبت / از آن ترسی در آغو شمیانی / که سیم آوز کداجه آب سگر  
ولی دارم ولی دیوانه و ک / نه ستم شیشه ناموس سبک / بود حاجی چه الی نام و نی / کسی کش عاشقن چشم نام و چشم  
گر شیر و پکی ای دل ای دل / بود ایم چسکی ای دل ای دل / اگر دستم نمی خونت بر نیم / بو نیم چاچه رنگی ای دل ای دل  
اگر آئی بجانت و انوحه / و کرمانی بجرانت کداجم / هر آن دردی که دیری بودم / بمبیرم یا بوجم یا بجم  
بوره سوت دلان کرد هم / سخن با هم گریم غم و اوایم / تر اوج آوریم غمناک سپیم / هر آن سوته تریم در زمین یا بجم



اگرستان و سیم از تو ایمان بقره امبکر م صحرایه و نیم خوشا آنان که هر از بر دست دلی دارم که بسودش نبی نمای مال غم اندوخته و نوب سیسی کزین آن کاکل آید دیده یکدم و لم حسرم غایب سرم دیت اگر بر بالش آید دل از عشق رویت کج و کج دل از دست هجرات عیند هزارت دل بغارت بر دست اگر دل و لبری پس دل کد نبالیدن لم مانند نی می خود این چهره ات افروزی کیشمان کز باری از که تری دل نازک مثال شیشه ام می خارین دل جانم تو دیری	اگر گویم و ترسا و مسلک چه در شکر چه در کوه و چه در دست چو مجنون سر من اندر میان بیادش میدم هم نش میره با بوره سوره دلان هم بنالیم چو شوکرم حیالت راد انوش اگر در دو لم صمت نمایند ز بچرات بجای اسک چشم دل عاشق با جیب تری کدام ای که سوده دست و دم هزاران داغ ویش از نیم اثر دل و دلبسته هم آید و غم مرا سوزت کداجا بقیات ز چه حال رخت ذونی نیل موب این خیر دل از کس سرم سر شکم که بود خون عجب نذوم سو که این در داز که دریم	اگر بی با و دستیم از تو ایمان در یاسبکرم در یاسه و نیم نه حرفی و او نویسن فی سخن ضمیمت میگردم سودش نبی عیار ز رخا لصل بونه و نوب مرا خوشتر ز بوی سنبل آید اگر روی تو و نیم غم غایب چونی از استخوانم بالین کسی سوجه در آتش که بر کج سرخ خاک بالینم زمیند هزارات بکرفون که تری اگر دلبر دلی دل راجه بای مدام در هجرانم ز پی می دل از تر عشقت و تر تری بر آئی که بخاری از که تری اگر آبی کشم از شیشه ام می بزیسید او پنهانم تو دیری	اگر گویم و ترسا و مسلک چه در شکر چه در کوه و چه در دست چو مجنون سر من اندر میان بیادش میدم هم نش میره با بوره سوره دلان هم بنالیم چو شوکرم حیالت راد انوش اگر در دو لم صمت نمایند ز بچرات بجای اسک چشم دل عاشق با جیب تری کدام ای که سوده دست و دم هزاران داغ ویش از نیم اثر دل و دلبسته هم آید و غم مرا سوزت کداجا بقیات ز چه حال رخت ذونی نیل موب این خیر دل از کس سرم سر شکم که بود خون عجب نذوم سو که این در داز که دریم
--	--	--	--

**طاهر اجدانی علیه الرحمه اسم شریفش شاه ظاهر از سادات عالی در جات**  
انجمن من مجال قم موطنش کاشان مولدش همدان جامع علوم صوری و معنوی بود مدتی در کاشان  
خلاق را ارشاد می نمود آخر الامر صاحب غرضان نسبت طریق اسماعیلیت بودی داده و سلطان عمید  
دست اید و آزار بودی کشاده لهد استبداد غنم غنمیت بودی هنریت معطف و بهند و ستان  
در دکن مشوق توطن گزید و سلطان نظام شاه ارادت ویرا کرد و طریق حقه دین مبین اثنا عشری  
در آن مملکت رواج یافت هم در آن مملکت در ششده بره خد رضوان شافت حیدش را حسب الویت  
دی بعبات عالیات برده سپردند غرض آنجناب صاحب اشعار متین و این چند بیت  
از شایع طبع  
**من صباح و مواعظ** | آن جناب است

نظر کن تاریخ شایان شین ردان است پویستار شهرتی بجکت بدیع الیوان معانی چه حاصل که از صوب تحقیق آید	که رفتند زین بر دیرین مجال بلک عدم از می هم قوال در اقسام حکمت نوشتی رسال ز دی یکچه بر سینه فصل و آید	کجا شد فریون خنده سر همان که کز فیض فضل آید هناد زمانم تو صد رالافا ببرند یک انا بچندین مراد
---	--	---

وله مصفا

در غم اولدت عیش از دل نا شاد رفت خونم کردم حیدانی که عیش از یاد رفت	<b>رباعی</b>	یاری که از دلی بر آساید نیست یک لحظه فدا غمی که می بایست
که کمال میکنی میگردد در من کمال میکنی میگردد خورم بخون دل دم بزم چون فی خردان دم از نامی دم	<b>رباعی</b>	هر نوع خیال میکنی میگردد دینا همه بر سر خیال آید بی قطره اسکت چشمم بزم بزم هرگز نقدی بخوشی نمی نهادیم

**طیبر اصفهانی قدس سره** و هو طبر الیه بن عبد الله بن شرف الدین عمر شرفه می  
شرفه از مضافات اصفهان صینت عن اجدان است تحصیل علوم معقول و منقول نموده و طریق  
تحقیق فروع و اصول پیوده محمد عونی در تذکره خود تمجیدی کرده غرض از افاضل فضلا و روان و از امام جعفرای ایشان  
عارف معارف لاهوت و ساک مساکت جبروت ممکن مکان طریقت و متوطن موطن حقیقت بوده کای خیال نظم  
سیفر سوده تیمنا و تبرک اچندر باعی

رباعیات

ای خات شریف بری انجونی هریوسف کت خود اندر چاه است تن محمد جان موحده آرزو صد خاک در تو چو سر در دیاه هم	ز شنده ز نور قدمت هر دو سرا هر کک که سخوات بر درگاه است این سوی احد کراید آن سوی هم واکه ببطر پرده افلاک دم	تا چند چشم ای کرامی شد ان کو همه را دیده کی کراه است کی باشد و کی که آید از یارم تو با من رحم نه که در من کزی
---	--	--

**عبد الله بلیمانی کاروئی علیه الرحمه** و هو اجد الیه بن عبد الله بن صیبا الدین سعید میان  
از مضافات کاروون شیراز است و شیخ از قدمای عرفای آفاق و از مشرک زندهگان شیخ ابو علی دقاق  
گویند برهان العارفین شیخ صفی الدین اردبیلی بجهت آنجناب رسیده و شیخ اورا حواله آنجناب شیخ راه کلبانی  
کرده غرض از افانم کالین و اعظم عارفین و زبده موفدین و قدوه مجرب الدین زمان خود بوده مشرب عالی دای  
در سنه ۸۳۲ لولای سفر آخرت افزاشته مرقدش در قریه مذکوره است و این اشعار از دست



حقیقت جز خدا دیدن روایت	که بی سکت هر چه بینی خدایت	سیکوم که عالم زود شده را	چنین نسبت باو کردن روایت
تا عالم شده نه عالم او شد	همه جز او و جز او جزی جدایت	انده اند حسرت را موخودیت	واقف این سربخیز معبودیت
عاشقان دوست بسیارند و کس	چو سبب اندرین معبودیت	بچین نکرند و کسی کس نخت بر کرد	چو وقت مرگ را بیکجوره کرده کرد

رباعی

ما جمله وجود پاک یا کیم	از پای طلب می ز نشیم هرگز	گویند که حق بچشم سر توان کرد	این ایشانند من خنیم هرگز
-------------------------	---------------------------	------------------------------	--------------------------

عبدالحق محمد وانی بخارانی مقدم سلسله خواجهان و سلم زمره زبرکان از خلفای شیخ ابویوسف همدانی مولد و مدفن او در غنچه وان از ولایات بخارا و آن دهی است بزرگ بر شش فرسنگی بخارا واقع است نام والد شیخ عبد الجلیل و از علما بوده گویند عبدالحق بجهت خضر رسیده در فصل الخطاب مذکور است که روش خواجه عبدالحق در طریقت حجت است و مقبول فرق افتاده غرض شیخ از مقدمین سلسله نقش بندیه و آن سلسله را بوی اختار است شرح حالش در کتب مسطور است

رباعی

و این دور با سع	سام وی مشهور است	در دولت از کسی شکایتی	بر رابدی خویش کفایتی
چون سیکند و عمر کم آرازی	چون سید هست گو کوازی	از نهاد با تمام مشغول شو	تا کنی که کون تراست اگر کاری

عراقی همدانی قدس سره نامش فخرالدین ابراهیم گفته اند که او شمس الدین تبریزی در چله خانه رکن الدین سجاسی اربعین سبری آوردند و برمی گفته اند شیخ شهاب الدین سهروردی رسیده و ارادت خلیفه آنجناب شیخ بهاء الدین ذکریای طمانی را کرده تحقیق آنست که مرید بهاء الدین ذکریا و بمصاهرت آنجناب اختصاص یافته است غرض شیخی است مجرود و پیری است موصوفه عارفی عاشق عاشقی صادق سلوکش محبوبانه و سیرش مجذوبانه عشقش بر عشقش غالب و ادراک ظهورات صفات را از مظاهر طالب جانش پر شور و دلش پر نور سینه اش محزون اسرار و دیده اش مطلع انوار از لمعاتش لایع حقیقت لایع و از مظاهر ابیاتش طالع اسرار طریقت طالع و فانش در سنه ۶۸۸ در دمشق شام و در زیاری

من رساله موسوم به فصل

محمد الدین عربی شمع مقام	و اشار آن جناب است	میر و عقل و می فریبد دل	عشقت ای دوست بیکدی است
از جلالتی شکید دل	عشقت ای دوست بیکدی است	عشقت ای دوست بیکدی است	عشقت ای دوست بیکدی است
عاشقان تو پاکبازانند	ای غم تو مجاور دل من	صید عشق تو شایه بارانند	وزد و عالم غم تو حاصل من
تا دم هست مستلای تو با	دیده را دیدن تو می باید	دایما بسته بلای تو باد	اگر م قصد جان کنی شایه
دل ما فراغت از جان است	زندگانی ما بجانان است	آتش عشق در دل ما جو	عاشقان ضعیف را و اوج

عاشقان از جان کرمه طلال	خوشان بر تو همچو شیر طلال	فارغی از درون صاحب درد	کمن ای دوست هر چه بویان کرد
ریخ بمای نما و جان کنی بخش	بر دل و جان عشقان کنی بخش	هست عشق آتش که شعله آن	سوز و از دل حجاب هر حد آن
چون بسوزد هوای بیخایح	او با غم حسرت او نما نه شرح	عشق و او صاف کرد کار	عاشق و عشق و حسن یاری است

حکایت حجة الاسلام امام محمد غزالی قدس سره

شیخ اسلام امام غزالی	آن صاحب بخش عالی و عالی	واله حسن به رویان بود	در راه عشق دوست یوبان بود
او بهی شد سواره مذری	از مریدان صدش فروزنی	دلبری دید سپه ماه نام	که برون آمد از در حاتم
شیخ را چشم چون بر آن افتاد	صورت دوست دید باز آفتاد	شده مردم پیشش در سخن	شیخ در روی آن بی حیران
صوفیان جمله متفعل گشته	همه بکند آشتند و بکند شتند	کسک مردی که بود عاشقانه	شیخ را گفت بگذر و بگذر
دیدن صورت از تو لایق نیست	شربت از این بهر خلائق نیست	شیخ گفتش کوی ای سحر سخن	رویت احسن رویت الایمن
عاشقانی که مستند بهوش اند	باده از جام حسن می نوشند	را نذر رون فلک است بیرون بین	روی لیلی بچشم مجنون بین

من غزلیات قدس سره

عشق است هر دم بگریم بر آید	تا ز است کی طایر و کجا بیاید	در خرد عاشق در آید همه سوز است	در کسوت معشوق چو آمد به سوز است
ریخ تو برقع چشم من است لیک	که برقع از رخ تو بر نیوان انداخت	بنور طلعت تو بستم وجود ترا	با قباب تو انفت کباب کجاست
عشق شور می درخشا و ماهانها	جان ما در بوت سوادها	گفت کوی در زبان ما بگفتند	بستجویی در درون ما نهاد
و بسدم در هر لباسی رخ نوز	لحظه لحظه پای دیگرا پاهانها	بر شمال خویشم حرمی تو شت	نام آن حرف آدم خوانها
حسن خود بر دیده خود جلوه اف	نتی بر عاشق شیدا نهاد	هم بچشم خود جمال خود بدید	همتی بر چشم ما پنا نهاد
تا کمال علم او ظاهر شود	این همه اسرار بر صحرانها	نخستین باده کا ندر جام کرد	رخشیم ست ساقی دام کرد
کیستی هر کجا در دلی بود	هم کردند و نامش عشق کرد	غمت هر لحظه جانی خواهد ازین	چو انصاف است چندین گان کرد

کوله

هم دیده او با دیده حسن خورشید	انجا که جلال دست ابصار کنی	جانم در دل بسوزد کف بروی کنی	بیار در این خلوت و بیار کنی
با عاشقان شیدا سلطان کجای	بر پیش آستان بیکانه سپیدی	از صد هزار غم من کید ای هستم	با صد هزار عالم پس از سپیدی
را کس که نیازت بجار آید	چون نباشم حسن تو بر که مار کند	بروم ز چشمش نظری بام کیم	که بن نظریه نیم رخ خوب کرد
پوسته شد چو شبنم جانم با قباب	شاید که این از انامش دم زخم	آری چو آفتاب ببقدر آینه	گوید هر آینه که همه مهر و ششم



اگر جهان همه ز بر شود عیب	ترا چه غم که تو خورده به تنهایی	حجاب وی تو هم روی تو نیست	نمانی از همه عالم ز بسک پیدائی
عروس حسن ترا پیش در پی	بگاه حسود که دیده تا شامی	از آن خوشتر چونی ناله کیم چنان	که بیسج دم زخم تا تو آیم بنوائی
بقمار خانه ز ششم همه پاکار زدند	چو بصومعه رسیدم همه با دریا	عراقی طالب دست آن هم	بجوی ای که در پاش تو باشی

هر چند که دل را غم عشق آیین است **رباع** چشم است که آفت دل میکند است  
من معترفم که شاد به دل منی است **وله** اما چه کنم که چشم صورت بین است

ره کم شده رهنمای می باید بود **رباع** در بند و گره کشای می باید بود **وله** یکسال هزار سال می باید بود **وله** یکجای همساز جای می باید بود

**عزیز نسفی قدس سره** شیخ عزیز الدین نسفی از مشاهیر محققین و از مریدان شیخ سعدالدین با سلطان جلال الدین بن خوارزم شاه معاصر بوده منازل السائرین و مقصد الاقصی و کشف المحجوبین و اصول و فروع از مصنفات اوست شیخ سعدالدین حموی که کور گفته که هر ستری که من در چهارصد و چهل جلد کتاب پنهان کرده ام عزیز نسفی در کشف المحجوبین اظهار کرده است غرض در **رباع** در ابروی تو شد

کاهی شعری میفرموده **رباع** و هم از اوست **وله** کس در کف انام چون غار ما **رباع** محنت زده و غریب غمخوار ما **وله** ز روز زنده و روز کار و روز نهار ما **وله** کافر بچین در گرفتار ما

**علی رامینی بخارانی علی بن علی** الحنفی صاحب کتاب **الرحمة** ناشی علی السراج لقب بخواجه عزیزان از اهل رامین من مصنفات بخارا و از اعظم طبقات نقشبندیه مرید خواجه فنوی مولوی در مدح او منبر بوده است

اگر علم حال فوق قال بودی چون **رباع** بنده ایمان بخارا خواجه تاج را **وله** در کرامات مقامات مشهور عالم بوده است اعلا الله مقصدا در نجات و در شجاعت ثبات است کاهی نظم می برداشت این قطعه و چند رباعی تیار و تر که از آنجا بقی میگردد مرقدش در کراچ خوارزم کهنه است در اوان

سفارت خوارزم بر نایب **رباع** مستفیض شدم **وله** نفس مرغی معقود در درون **رباع** نخندار شش که خوش مرغی است **وله** ز پایش ندیکسل تا نه پرد **وله** که توانی گرفتش بعد پرواز **وله** با هر که نشستی و نشد جمع دست **وله** وز تو ز مید زحمت آب و گل **وله** ز نینار ز خفتش که بر زبان میزد **وله** دور ز بکند روح غریزان **وله** چون ذکر به دل رسد دل در **وله** آن که بود که مرد در آمد کند **وله** هر چند که خاصیت است **وله** لیکن دو جهان دل سپرد کند **وله** خوابی که بجی سیرام ای تن **وله** و در طلب ده دست سیران **وله** خوابی که دوازده روح غریزان **وله** با از سر خود ساز بسیار **وله** مستغنی

**عین القضاة بخارانی قدس سره** فاضلی است کرمانی و کالی است بلند پایه ابو الفضال محمد بن عبدالله میانجی نام و لقب اوست شیخ احمد غزالی او را بمجربیت تربیت کرده رساله سوانح العشاق را بحسب وی بقید تصنیف در آورده شیخ را شراب زنجبیلی جذبه بر نشاء کافوری سلوک

غالب در عالمی طایر لا هومی روح را از نفس ناسوتی جسم طالب بوده در کتاب اینطایفه آمده که بدعای وی احیا و امانت حاصل شده خود نیز در تمهیدات بیان میکند آخر الامر او را بدعوی الوهیت متمسک ساخته محضری بر قلش پرده اختراعی بسبی ابوالقاسم در کزینی در بر طیفه پوست دراز کند در مدینه خودش بردار کرده پس از آن بریز او رده در بوبه

نقطه الوده سجده سوتند **رباع** چنانکه خود گفته بود **وله** ما که و شهادت از خدا خواستیم **رباع** و انهم ریح کبریا خواستیم **وله** اگر دوست چنین کند که خواستیم **وله** ما آتش و نطق و بویا خواستیم

در کتاب تمهیدات گوید بعضی از سالکان ایزراه در مقام بهوشی کمان برده اند که سادی لظرفین شده اند چون صفر غالب بود ز نار بستند و اما سخن کویان بردار فقا بر آمدند بعضی طعمه شمشیر شدند و بعضی را سوتند و با فقیر نیز بین آتش در کار است و من خود از خدا خواستام در بیان هنوز در راست کی باشد و کی غرض شیخی است عیسوی مشرب و منصور می انده شهادت در **رباع** واقع گردیده آنجا راتصانیف عالی است من جمله

رساله لواح و کتاب زبده المحققین که **رباع** تمهیدات معروف است از آنجا است **وله** پیش آن کس که از تو پیش آید **رباع** پیشی پیشی بدش است تو **وله** از دل که آید آن ز اید را **وله** در لوی امید نترسی یادیت **رباع** در کشته عشق غنایی یادیت **وله** کفنی که بصیر کار تو نیک شود **وله** با صبر تو دانی که دانی یادیت

ای برده دلم بقره جان **رباع** بردی دل جان نام تو شان **رباع** که هر بیسج اثر با ما از من بجان **وله** تا خیر رو اده او آن **وله** در انجمنی نشسته دیدم دست **رباع** تو انتم گرفت در اغوش **وله** صد بوسه زدم بزلف عشق **وله** بعضی که حدیث میگویم در گوش **وله** بستر دنی است آنچه بجا شد **رباع** آنکند فی ات آنچه بفرشت ایم **وله** هر سودا بود است آنچه شد **وله** رود که بجزره عمر بگذشت ایم

**علماء الدوله سماوی قدس سره** و هو شیخ رکن الدین علاء الدوله احمد بن محمد الیلباکی در عهد شباب جذبه از جذبات الیه باور رسید و از طاعت استغنا کردید بعبادات و ریاضات مشغول شد دست ارادت به شیخ محمد هستانی داد و پای صحبت مجلس شیخ عبدالرحمن اسفرائینی نهاد در مدت شانزده سال صد و چهل اربعین بر آورد از سایر اوقات تخلف نیز صد و سی اربعین بر آورد صاحب

مجالس المؤمنین نوشته که در مدت هفتاد و هفت سال عمر و دست و هفتاد اربعین مجاهده نمود با شیخ کالی **رباع** عبد الرزاق کاشانی در سنده توحید و جودی و شهودی و مطاعن صاحب فتوحات معارضه نمود مکاتیب ایشان در نجات مسطور است وفات شیخ در **رباع** اتفاق افتاده این رباعیات از آن جناب است **وله** این ذوق و سماع با مجازی نبود **رباع** وین و جد که می گنیم بازی نبود **وله** با بی خبران بگو که ای می فردان **وله** سیوده سخن در از می نبود **وله** کفتم که ز قفص مشکلی نویسم **رباع** و ز محنت جبر جاسلی نویسم **وله** کوه دل که به و حال دلی شرح دهم **وله** گو دست که زور ددی نویسم

این ذوق و سماع با مجازی نبود **رباع** وین و جد که می گنیم بازی نبود **وله** با بی خبران بگو که ای می فردان **وله** سیوده سخن در از می نبود **وله** کفتم که ز قفص مشکلی نویسم **رباع** و ز محنت جبر جاسلی نویسم **وله** کوه دل که به و حال دلی شرح دهم **وله** گو دست که زور ددی نویسم



این من ز ستم اگر منی هست تویی	و در بر من هر منی هست تویی	در راه غمت تن بر ما نه جان	اور ز آنکه ما جان و تنی هست تویی
صد خانه اگر بطاعت آباد کنی	زان به نبود که خاطر می شاد کنی	گر بسند کنی بطرف آزادی	بر آنکه هزار بند از آزادی کنی

**علی مدنی قدس روحه** او هوسید لابل سید علی بن شهاب الدین محمد نسب شرفی  
 بچند واسطه حضرت امام همام امام زین العابدین ع متنی میشود جناب میرانده و از ده سالگی مالک مسلک سلوک  
 شد دست ارادت بشیخ شرف الدین محمود عبد الله مزوفانی مرید شیخ علاء الدوله سمانی داد و کب طریقت  
 در پیش تقی الدین علی دوستی سمانی کرد جامع علوم ظاهر و باطن گشت سه نوبت ربع مسکون را سیاحت نمود  
 گوید بصحبت هزار و چهار صد نفر از اولیاء الله رسید غریب تر اینکه چهار صد تن را در یک مجلس دید احوال و  
 اقوالش در کتاب خلاصه المناقب مندرج است بالاخره در ماوراء النهر بیلانی در گذشت نقش را بنجلان نقل  
 نمودند و عرش هفتاد و سه سال وفاتش در شصت و هشت از دست

از گناه خویش می یابم و مادام بوی یار  
 زان می گیرم و دوم خویشین را در کنار  
 نه میانش را کنار می نه کنارش را میان  
 هم در میان آتش عشقش می یابم کنار

پرسید عزیزی علی ز اهل کج  
 گفت بولایات علی که نه اندکی  
 من زان به نام که علی را برود

ندیده بود که جستجویش نهند  
 نه کام و زبان که گفتویش نهند  
 هر دل که در محبت آید بنود  
 اگر پیش سگ بکنند پیش نهند

عاشا که ضربت بر خنجر برستم  
 در بستن پای خنجر برستم  
 از گفتم و شنیدم خلق کمر برستم  
 که در سینه می و مسامرتل  
 و ز که تراب اگر شسته باشد دل  
 اگر مهر علی نباشد اندر دل  
 مسکین تو و سیهایی حاصل

**علی شیرازی نور الله روحه** و هوشیخ زین الدین علی کلاه از مشاهیر علماء و فضلاء  
 و عرفا چون رنگ سیاه را کلاه میگویند و شیخ و سار سیاه رنگ بر می بسته بدین لقب لقب شد و چون شیخ  
 محمد حافظ شیرازی در خدمت شمس الدین عبد الله شیرازی تحصیل می نموده و فاش در سنه ۷۸ از دست

از سر عشق محرمی مال ما پیرس  
 ما غرقه گشته ام و تو در باندیده

**عما و کرمانی نور الله مرقده** عماد الدین فقیه شهور است در عهد دولت آل مظفر از سلاطین زمان  
 تعظیم و تحکیم یافته و در سنه ۶۳۳ بر دضر رضوان شافقه دیوانش بنظر رسید مشتمل است بر مشنویات چند که صحائف  
 و صحبت نامه و محبت نامه و طریقت نامه و در نامه و فائحه الاطراف و قصاید و غزلیات و رباعیات است اشعار خوب است

غم این توده خاک از دلستان	کاین ریت که جفا طر سار	عالمی از سر زلف تو پریشان	از سر زلف تو بوی می رسد
بر غیر تا بچویم از هر دری مراد	که در بر روی بسن کاری	طاعت ناقص من چون غفران	را نصیم کرد و علت عقیان

و صاحب سخن توان افمن ولی	آن که عمر در سر این سجده	گر ز طلب روی ساید برید	عاقبت لا مریساید براد
بیخ دانی دولت من از کجا	از درد لبا که امانی کرده ام	با که امروز که امان جهانم	که سبک روح ترا عسی بودم

**امضا قطع فی الموعظه و النصیحه**  
 بر لوح جان ششم از کشته  
 کای طفل اگر صحبت افتاده  
 شوخی کن چشم قهارت من  
 که در جهان بی ز تو خشم نمیشود  
 باری خزان کن که شود خاطر غمت  
 باری بخرد خدایتوان خواهی  
 کاهسته ز نور که شد بر قرن  
 یا ستغان یک ایانک نسین

**علی تروینی رحمة الله علیه** از سادات شهرد کور و بفضایل حسنه مشهور بخدمت اهل حال  
 در سال طریقت را از ایشان سال طالبی مطلوب و سالگی مجذوب و فاش در سنه رباعی از دست  
 باناله ماسوم را سودانی آراش با حرم راما وانی است رباعی بر سینه ماست هر کجا که می آید در دیده ماست هر کجا که می آید  
**عظیم و هلوی علیهم الرحمه** خلف علی میان ناصر و از فقرای ستوده احوال بوده از دست  
 بغارت رفت یا خون گشت یا محو تا باشد خدا داند چه پیش آمد دل دیوانه ما را

**عابد بیری قدس سره** نامش شاه زین العباد و بکرم از ولایات لار است و لا  
 از شاه پیر دیار فارس سید از علماء و عرفای زمان خود بوده و شاه زنده شهرت نموده که امانت از  
 وی نقل کرده اند مزارش در آن دیار در کمال اشتهار است در حسب و نسب آنجناب تذکره نوشته اند

دیوانی مینزد دارد زیاده بر این از حالش معلوم نموده  
 من آن روز بودم که اسما  
 نشان از وجود مستان بود  
 نظر کردم از منظر شاهان  
 بجز زلف در پیش هویدا نبود  
 با شاهان خضر شدم بالاله  
 بیای غبانان چمن سالها کلام  
 بیاد دوران که در بر سر گشته  
 با ابر باران شام در که به باریده  
 من قمری اعلام از قاف بر پریده  
 دوری بسوی بخیر در هر کج  
 از خویش برون رفتم با خویش درون گشتم  
 پروان درون خویش خرد خویش بخیله  
 دست یار آمد بدستم ملی

**عبد الله حملانی قدس روحه** از شاخ زمان خود بوده و عالم و صاحب تصنیف  
 و موجد و کتاب مستطاب کشف الحجاب از تحقیقات متحانه و تصنیفات موجدانه آنجناب است شرحی بر کتاب

لمعات شیخ فخر الدین عراقی نوشته است این بیت از او نوشته شد  
 کفتم بشمارم خم زلفینک جادوش  
 یک بیج بچسبید و غلط کرد شمارم

**عطار سیبوری روح الله روحه** شیخ الاصفیاء شیخ فرید الدین محمد و ابوطالب  
 کنیت آنجناب بود و جناب شیخ مجد الدین بغدادی که از خلفای شیخ نجم الدین کبری است و میرا تربیت  
 فرمود جناب شیخ از اکابر این طبقه است و در علو حال وی کس را مجال سخن نیست کما قال المولوی سیب



هفت شهر عشق را عطار کشت  
 همان اندر خم یک کوچه ایام  
 شیخ محمود شبستری بفری در کاشن فرماید لطم  
 مرا از شاعری خود عاریانم که در صد قرن چون عطار نیامد  
 و آنه پنداری که این دو بزرگ نه سخنی می گفتند کفته اند  
 زیرا که شیخ فریدالدین محمد با ابتدا مانند آبا می عظم خود صاحب ثروت و کنت و جامع فضائل و حاوی خصال  
 و در حکمت الهی و طبیعی بی نظیر و همتا و عطار خانه های میثا بود یکی متعلق بجا شیخ بوده و خود در دو خانه خاص  
 همه روزه بیماران را معالجه می نمود و اغلب را در دو خانه خود سیداده و استاد شیخ در این علم و عمل  
 شیخ مجیدالدین بغدادی حکیم فاضله فارزم شاه قطب الدین محمد بوده و بعد از فراغت از معالجات شیخ بنظر  
 مشویات می برداخته چنانکه در کتب جنس و نامیه میفرماید

مصیبت نامه کاذه و نهان است	الهی نامه کاسرار عیان است	بدار و خانه کرم هر دو آغاز	چگونه زدودن رستم زین ان
بدار و خانه پانصد شخص بود که در هر روز بنظم می نمودند	سیان آنکه گفت و شنیدم	سخن را به ازین روی ندیدم	
مصیبت نامه زاده روان است	الهی نامه کج خسروان است	جهان معرفت اسرار نامه است	بهشت اهل دل مختار نامه است
معانی ظهور ما چنان است	که مرغ عشق را معراج جان است	چو خسرو نامه را طرز عیب است	ز نظر زاو که در مصیبت است
کسی کو چون منی را عیب می آید	همی گوید که او بسیار کوی است	آنچه از حالات جناب شیخ غیر معروف بود با بیات است	

اثبات کردیم همه احوالات جناب شیخ در کتب متداوله موالف و مخالف مسطور و سبب ترک و تخریب آنجناب  
 مشهور است و ولادت آنجناب در سنه ۶۱۲ و شهادت در سنه ۶۸۰ در دست ترکی در قفسه چکنیزی بسعاد شهادت  
 فایض شد و آن ترک پس از اطلاع تائب شد در تبریز از شیخ مجید در بود تا رحلت نمود اشعار حقایق آثار  
 جناب شیخ زیاد از صد هزار است گویند کتب شیخ کفید و چهارده جلد است اسامی بعضی از مشنویات و  
 کتب آنجناب که فقیر زیارت نموده بدین موجب است اسرار نامه منطق الطیر الهی نامه جوهرات تکرر الایه  
 بیلاج نامه مظهر العجایب و صلت نامه لسان العیب اشترانه مختار نامه مفتاح الفتوح مصیبت نامه گل خسرو  
 موسوم بخبر و نامه دیوان قصاید و غزلیات و غیر این کتب کتب متعدده دارد که هنوز مطالعه نشده است  
 با وجود اینکه غالب اشعار خود را در غلبه حال فرموده است اشعارش که دارد احمی سخنش تا زبان اهل سلوک است  
 تینا و تبرکات برخی از اشعار آنجناب

من قصاید

سبحان خلق الهی صفاتش کیم	بر خاک عمر می کند عقل دنیا	گر صد هزار قرن همه خلق کینا	فکرت کند در صفت عزت
آخر بجز معرفت آیند کی ال	دانسته شد که هیچ ندانسته ایم	جانی که آفتاب بتابد ز او خج	سرکشکی است مصلحتی در او
و آنجا که بجز نامت ایست موج	شاید که شبی نماند قصد آشتا	عقلی که می پرد قد می درون	چون آورد معرفت کرد کار
بر عرش ذره در خداست و سوزی	چه ذره در عقل و چه عرش در	در جنب حق نه ذره بود و ظاهر	پندار هستی تو تو را کرده بیلا

اسی از قای محض بدیدار آمد  
 اندر قبای محض کماند بقا  
 خوابی که در بقای حقیقی رستی  
 از هستی مخازنی و شوکل فنا

وقت کوچ است از جناب اول ایضانی المعارف  
 از حضرت سوحانت ارجی آید خطاب

کر چنان کردی جدا از خود که باید شد جدا	دره کرد و پیش روز جانت آفتاب	تو چنان دانی که هستی با بزرگان همان	باش تیرین جای فانی پای آری در رکاب
نیکه بر طاعت کن زیرا که در آخر نفس	هر کس را نیست آگاهی که چون باید تاب	ما همه ناگهیم آباد بر جان کیس	گر سر ما کھی نگذشت زین دیر خراب
بر که زاید ل غافل که جهان در گذشت	خود همه کار جهان برنج دل در دست	خاکساری که بخواری بجان نسکر و اد	بر سرش خاک که از خاک بسی خار تر است
جله زیر زمین که بحقیقت نسویس	منه غفلت و پندار کوشش تو در است	شد بنا کوشش تو از پنهان کوشش او	

از نهاده با وجهی حقیقت و درخ  
 که مرد راه پیشه عیب کس  
 از راه نوح خلق فرو بندت  
 از زاغ چشم من ز طایوسم

وله ایضانی احتیاق

چشم بجا که جلوه دیدار	دور افتاده تو از سپیدار	احداست و اگر تو بشاری	واحدیت رساندت به بر
سخن اقرب الیه آمده است	صورت خویش بصورتی	هر که ایچاندید محروم است	در قیامت ز لذت دیدار
همین دیده بگری ظاهر	ورنه چون ابلهان سری میجو	که میری تو پیشتر ز اجل	کنند در تو تیر و خنجر کار
انامیسی بگو اگر مردی	در طریقت همان بود مردا	چون حقیقت نقاب بر کرد	هر دو یک کرد دای گوگردا
در شریعت بود هر آنچه خلا	که در آتش روی شود کلزا	هر که او سرودند زهی سرست	بر که او سر برد زهی عیار
این بت اربکشی جو اربکم	جلوه در قد و در قدم قیام	تأب در زلف و دو سیمه بر ابرو	سرمد در چشم و غازه بر رخسار
از برای غریب خود خود	بوی در مسک و مسک در با	تم با ذنی و قسم با ذن آتم	هر دو یک نغمه از لب با
رنگ در آب و آب در با	او بود از جماعت کفانه	روزه حفظ دل است از نظر	پس بود با شاهه نظر
هر که از وی نزد اناسی سر	بجا جانب بدایت کار	عقل چسب و بورط و حید	غوطه خوردن بر آمدن بجا
حج چه باشد ز خود سفر کردن	یعنی از آخرت شدن پزیرا	و حی چو در هر آنچه در دل	سر زنده از نتایج اسرار
بعد تجربه بدایت تقریر	جان من وقت را غنیمت دان		تا بوالوقت خواندت بشیرا

وله ایضانی المواجهه

گر چه بسیاری ربن زنی فکرت کرده ام  
 پیش ازین چیزی میدانم که سر در چرخم

این کتب را در دست  
 سید ابی سعید  
 سید ابی سعید

چون عطار است  
 سید ابی سعید  
 سید ابی سعید



گر کویم آنچه از اندیشه در جان من است	یا چون سیران بانی بازاری باورم
ای روی در کشیده بیار آرا	خلقی بدین طلسم که قرار آده
انجا طول کفر بود استخوانم	کاین حدتت لیک بجز آرا
که هر دو کون موج بر آرزوی من	جدی است لیک بصد آرا
باین پرستاره سراجون	<b>وله ایضاً رحمه الله</b>
گر سخن بوق علم بر سخن تو گوئی	نگ نماند که سخن بطل کتر گوئی
گوئی که در میان زندگی بگرد	تا میان نکیش از سر محشر گوئی
گو سکن در حکمتی دانش پرده تشه دل	تا صفات آب و خضر و حوض کوثر گوئی
الای یوسف قدسی برا از چاه ظلمت	مصر عالم جان شو که مرد عالم جانی
هر از آن چشمی باید که بر کار تو خون کرد	تو خود کو با دوروزه عمر همچون گل چه خندان
بر آن مرکب که در انبساط افکند ز انجا	که حرکت چون فرو کرد تو بی مرکب فرومان
ترا در راه یک دم چه معراجی است سوی	ز یک یک پای بر ترمیم گذر چندا که بجا
گر فم در بهشت نشسته توانی رسیدن تو	ولی خود را ازین دورخ که نقدت برمان
اگر خواهی که تویی تو همی چیزی بگفتی	تویی این پرده در راه تو بود که این پرده بدرا
تو چون در بند صد چیزی خدا را بنده چون	که تو در بند هر چیزی که هستی بنده آن
که قرار آده در صد جا با این همه سخن	نه یک هم در صاحب دل نه یک هم از زبان
بگرد این عمل داران مگرد در علم و دین داری	که شتی آدمی خوار نه این دیوان دیوان
چو یوان آب بگرفته است خاک راه شرب شو	که یک چنان این راه اندره بیستان بود
خداوند از این اوی برهنه روز از گرم توری	که کم کرده خود با زیاد عقل آسان
خداوند آنچه که میدانی که جو غم من	که این شوریده خاطر را بجای ده ز حیران
ای مدعی کجانی تا ملک ما نیایی	<b>من غرمانه قدس سره</b>
در ما نش مخلصان را دروش مشک کازان	شادیش طایبان را عزم یاد کار بار
عشق لبستان خوشین فبردا	که کو ترا زین تجارت نیست
بر پا جو و جو دینت ما را	چندان غم در رخ بیکران
وصل تو کجی است هم پنهان	هر که گوید یا نستم دیوانه
پر شد از دوست هر دو کون	سوی او زهره اشارت نیست
چون هست یقین که نیست جز تو	آوازه این همه کجاست
سوی تو که نقاش کش صورتت	چون است بر رخ بعبودت
جانت بگویی در افق و در برفت	حشید بگنجی در افق و در برفت
هم راه بگویدت که چون باید رفت	از موت و حیات چند پرسی از
خوشید بروزی در افق و در برفت	

تو سر دره چه دانی زیرا که مرد این ره	اول قدم درین راه بر چسبیم
زینک و از بد و از کفر و دین و علم و عمل	برون بشدم که برون من سی مقامات است
دلا که عاشقی از عشق بگذر	که تا مشغول عشقی عشق بند است
هر آن سستی که بشناسد سر از پنا	از دو دعوی سستی نماند است
خیال کج کن انجا و شباس	که هر که در خدمت شد خدمت
چون کس نیافت از دهن سنگ آجر	هر بی خردی که ز خبر زان دمان دهم
لب دریا همه کفر است دریا جلوه دین داری	و لیکن گوهر دریا و واری کفر و دین باشد
درین دریا که من ستم نه من ستم نه دریا نم	نماند هیچ کس این سر مگر انکو چنین باشد
تو صاحب نفسی ایغافل میان خاک و خون سوز	که صاحب بدل اگر ز بهری خوردان چنین باشد
تو چون نفسی ز سر پای کی بی کمال دل	کمال دل کسی داند که مردی راه من باشد
روی صحرا همه چون پرده خورشید	کی تواند نفسی سایه در آن صحرا
هر که امروز معاین رخ و لدا را	طفل راه است که او نظر فرودا
ای در درون نام و جان از تویی	از تو جان است جهان از تویی
در عشق چون توام تو من باش	یک سیر من است که دو دین باش
گو بکنند در حق با خلق زانکه ما	با کس نه داوری بکافان
هر آن نفسی که بچشم آید	تو نیامین که ما زین آید
شده منور و چندین نفس زیبا	بنای جسمه بر دریا نهادیم
بویب در دیت در عشق کجانی	در دم افزون میشود چندا که در آن
ترب سی سال بودا که همی کدم	کجیان او برم راه نه بر دم
ترسم که هیچ عاشق تا این مدتی	وان نه روی را رخ در جاب باشد
تو شکر مرعی که تو دود کون	نه بال باز کرده نه زایشان
این پرده از نهادت بردار	در پرده در نیانی تا پرده در کردی
که مردی میان خون باید رفت	<b>من رباعیت است</b>
تو پای براه در نه و هیچ پرس	هم راه بگویدت که چون باید رفت
جانت بگویی در افق و در برفت	حشید بگنجی در افق و در برفت
از موت و حیات چند پرسی از	خوشید بروزی در افق و در برفت



چنین در بسته بی کلید است چه صد دریا نوش کرده و نذر عظیم کوره روی که ره نوروش کوم می پنداری که جان قانی دین نه سوختی شناسم و نه خانی نه مینم در جهان مقدار توانی جهان از تو پر و تو در جهان ترا با ذره ذره راه پسند نکو کوی کوی کوه کفایت در دست دو عالم جمله بر کفایت مانده ز سر تا پای همه عظیم بر سر پسین آخر اگر داری حضوری حقیقت چیست پیش اندیش بود علی ایچله یقین شناس مطلق ز دنیا تا بقبالت بیست اگر اشیا چنین بودی که پیدا خداوند که این اشیا مخلوق است اگر آلاشی داری بجاری همه مرتکب خوی ناخوش است اگر آلوده یا لوده کرده ببینا که برک افست و نیت ز خود غایب شو در هیچ جا همان بودی که بودی لیک است ز دو چیزت کمال است ازین اگر یک دم بگردد و نیت	کس نام کشد و نشیده است چه تا چون دریا از سپید خنک لیم یا سوخته که اهل دروش کوم اسرار همه همچنان قانی دین در مذبح برین کام و چه ناگانی جم در تو کم و تو در میان دو عالم تم و جدا الله بسیم که التوحید اسقاط لا اضافة همه در پرده پندار مانده چه سر چه پا همه پیچیم در سر که هر دم میرسد ز دوست تو ز خود بگذشتن و با خویش بود که از حق نیت بر خود در حق ولی در ره وجود دست توان سؤال مصطفی کی آری است که در چشم تو اکنون با کون است در آلاش بانی روزگاری بهر خشم بد و زخ آتش است و گر پا لوده آسوده کرده بعقبی و بر بردن زاد است که تا هر ساعتی گیری کمالی که این ساعت ترا از حق نشان قای محض یا نه جان آگاه شو و علم الیقین عین ای	پس این یوسف است یک ذرا از شک لبی همیشه در طلیم بر کس که میان شغل دنیا معنی هر گاه که میشن تو کرد و کمال کونی که صید کسم که میدارند خوشی تو از کویانی تست دو فی را نیت ره در حضرت همه جز خاشی راهی نداریم خدا را جز خدا یک دست کس ز یک یک ذره سوئی است میان خواب بیداریم حالی و کیستی را بخید هر که مرده است بر و بشتا با تو از جانی درین معنی که من کفتم کس نیت نه با حق هم درین گفت الهی دو عالم غرق یک در بای است همه شرکت بود اسست در هر آنکه که جهان رفتی تو پرورد اگر در پرده در پرده باشی اگر بی هیچ نوری مرد باشی در اول نقطه کشتی هم اینجا نشانی نه بودی از نهانی است و کرد اش بود کردار نبود چو علمت هست در علمت عمل کن	شهر مرغی که گاه کار کردن چو مردی و چو شتر گاه خوردن چو مردی در نظر باش دایم اگر و صفتش کنی نیکو نباشد ترشای هم با خرم باول بسی خورشید اندر دست است بغای با جای ماست مارا نه توان گفت نه خاش توان نه داری در همه عالم کسی تو که کرد صد آشنای خانه داری نمی بینم تر آن مردی و دو اگر چه جای تو در زیر خاک است ز مشرق تا مغرب کرانم است جهان کر پر سپید و پر سیاه تقصص کنی از نقد جانست درین عالم کمال امکان ندان چند گویم کانیچه گویم آن اگر چه یک ذاتست من و انانم در میان چار خصم مختلف سردت افسرده دار و برود نه خشکت باید از تقوی دین ای جهانی در دهر جسم تو که گناه فتنه خواجهی سیر فکر کان از مستغافرا کراوست فکرت عقلی است مرد کار را تا به اینجا بانی بسته تو	چو مرغی و چو شتر گاه خوردن چو مردی در نظر باش دایم اگر و صفتش کنی نیکو نباشد ولی نینده را چستی است اول ولیکن پشت او را بر نیاید که راحت در فانی است مارا نه آنکه ماند و نه پیش تو آن بود چو مردی آن همه بیکانه داری که بر کردون روی زار قدر ولیکن جان پاک از خاک پاک است امیر المومنین حیدر تمام است همی دان کان لباس او شاه است تجربه پیش کرد و برز هانت چند گویم کانیچه گویم آن اگر چه یک راه است من و انانم کرمیت در خشم و شوت می کشد ترتیب رعنائی افزاید دماغ آه سردت باید از برد ایقین در دیکر و ام سخا هم ز تو از خود و از دو همچنان بگیر فکر کان از مستغافرا کراوست فکرت عقلی است مرد کار را راست میرود و بد میکن بهوش	درین دریا که قهرش بی گناست اگر صد تن یابی زنده گانی به و بشناس او را راهت این است دو می بینی کی را و دورا کس که نیت از ستر الهی چه بودی که وجود ما بودی ز جبرت پای از سر مرغی انم اگر پیش از اهل کیم بیری زین آدم سو من تو حریمی بر سرت کرده ناری علی چون بانی باشد ز کجوز بسی جا است نه را در خزان طریقت چیست عیب او جلد یک ذاتست اما مصف نیت جز و اماندی شتاقن کرمیت در خشم و شوت می کشد جانت را عشقی بساید کرم کم تا چه کرم و سرده و خشک تر بود در و چندان کی که داری سینه علم جز جرات خود همچنان ذکر باید گفت تا فکرا آورد کارشکرار لاجرم کجاست است راست میرود و بد میکن بهوش	عجایب عجایب بی شمار است نمای خورشین با و ندانی طریق جان معنی خواست این است چه یک چه دو چه صد جمله توانی اسیر ایم از ما باهای در بیا کرد در بیانیست سوزی دل کم گشت و یکرمی ندانم چه بر خود مینگر کنی سبی تو در آن کیم و دو عالم را بگری فغان از زاده و از برون تو ترا حص است شتر امحاری یکمی باشند هر دو ز دوی تو سین جاده تو شتر را بکن کم آزاری سبکباری کردی که کرده است جز نقصان تو
--	--	---	--	---	---	---

**من مشنوی اسرار نامه**

خوشی تو از کویانی تست  
دو فی را نیت ره در حضرت  
همه جز خاشی راهی نداریم  
خدا را جز خدا یک دست کس  
ز یک یک ذره سوئی است  
میان خواب بیداریم حالی  
و کیستی را بخید هر که مرده است  
بر و بشتا با تو از جانی  
درین معنی که من کفتم کس نیت  
نه با حق هم درین گفت الهی  
دو عالم غرق یک در بای است  
همه شرکت بود اسست در  
هر آنکه که جهان رفتی تو پرورد  
اگر در پرده در پرده باشی  
اگر بی هیچ نوری مرد باشی  
در اول نقطه کشتی هم اینجا  
نشانی نه بودی از نهانی است  
و کرد اش بود کردار نبود  
چو علمت هست در علمت عمل کن

**من مشنوی اسرار نامه**

خوشی تو از کویانی تست  
دو فی را نیت ره در حضرت  
همه جز خاشی راهی نداریم  
خدا را جز خدا یک دست کس  
ز یک یک ذره سوئی است  
میان خواب بیداریم حالی  
و کیستی را بخید هر که مرده است  
بر و بشتا با تو از جانی  
درین معنی که من کفتم کس نیت  
نه با حق هم درین گفت الهی  
دو عالم غرق یک در بای است  
همه شرکت بود اسست در  
هر آنکه که جهان رفتی تو پرورد  
اگر در پرده در پرده باشی  
اگر بی هیچ نوری مرد باشی  
در اول نقطه کشتی هم اینجا  
نشانی نه بودی از نهانی است  
و کرد اش بود کردار نبود  
چو علمت هست در علمت عمل کن

**من مشنوی مصیبت نامه**

جلد یک ذاتست اما مصف  
نیت جز و اماندی شتاقن  
کرمیت در خشم و شوت می کشد  
جانت را عشقی بساید کرم کم  
تا چه کرم و سرده و خشک تر بود  
در و چندان کی که داری سینه  
علم جز جرات خود همچنان  
ذکر باید گفت تا فکرا آورد  
کارشکرار لاجرم کجاست است  
راست میرود و بد میکن بهوش



صوفی نتوان بس آموختن در حقیقت که قدم خواهی زدن سیروم گریبان چو میخ از آید کار پیرون است از تصویر تو بلکه باید عقل بی حد و قیاس ای زبیدی خود بس باید عقل و جانز که در آت راه آترمان کور اعیان جانی نه است قسم خلق از وی خیالی نیست آن کوکان در اشارت نیست تر با ش اصل کمال این آید	در ازل بن خرقه باید دوشن محو کردی تا که دم خواهی زدن آه ازین رقت در بیخ از آمد چند جنب نام سر زنجیر تو تا شود خاموشی حکمت نشانی	می ندانم کاین مذاقم از کجاست محو باید مرد از هر دو سرای با چنین عمری که پیش از نیست کاملی گفته است می باید سی ای در نیای کس با نیست	زهد و عقل و عشق جا نم از کجاست پای ز سر بر ناید و سر زبانی که بخندد و در کوفتی فریفت عقل و حکمت تا شود کویا کبی و دیده با کور و جهان پر افتاد
<b>من مثنوی منطبق الطیر</b>			
و ز صفت ذره آگاهیت و آترمان کور اعیان جانی نه است ز و خبر دادن محالی نیست دم مزین چون عبادت نیست	حلقه عالم تو بیستم عیان در بهم جونی چو چون است چاره خبر جان نمی گشت نه کسی ز علم دارد در نشان		
<b>وله در سن الله تعالی ستره</b>			
در پس کوی هست آن کوی ورنه بی اوز نیست عاری بود سایه سیمغ والا آمده است تو درون سایه سینی آفتاب پس برهن کن دیده و دیدار کن کودکی و بی دلی و غایب جان خف در مانده تن کشید آ آن پلاست سدر است آمده است چو گشته در او او در خدای هر چه میگوئی محالی نیست صد نشان از پر تقاتی مانده است چه کج ذره بازمانی چه بر است تا که این آنجا نشان کسی آه عاصب در در باشد آ	نام او سیمغ سلطان طیور عشق بر سیمغ جزا نیست که ترا سیمغ نماید جمال سایه در سیمغ کم سینی مدام ذره در در از همه آفاق بود در او سیمغ همه یکا کنی چون ز اول تا با خرقه غافل است ذره تا ذره بود ذره بود که تو را نوریت در دره فارت عجب بر هم زن غرورت را بسوز راه را انجام در نا کامی است علم هست آنجا که اسرار است طاعت روحانیان بسیار در صف مردان نباشی مرد حلقه را باشد کنین تم زده		

عشق آن باشد که چون شبنم در چشم عقل کبش فی نظر که بر پیشه چند انداخت معرفت را آنجا تفاوتی است صد هزاران مرد کم کرد و دما ترک کن کاری که آن دی کاشکی اکنون چه اول بود تو در او کم کرد و حیدرین بود نیست مردم در سبب خیزال که ازین کم بود که با بر شهن یا دلم گفت که ای بسیار کوی انکه پر کار است بهت از خود تو تا از آن حکمت بخردی فرد تو تا که پرده شود از کفر باز دانی این چنین دروغ از حیرت	گرم رو سوزنده و سرکش بود عشق را هرگز نه بینی پا و سر کی کمال صحرش آید بدست آن کی محراب آن بتیافت تا یکی اسرارین کرد و دما کردن تا کردن آن باشد درت یعنی از هستی معطل بودی کم شدن کم کن که تغیر این بود می ندانم هیچکس تاجت حال صنع من کرد و سبی را از شهن چند کوفتی تن زن اسرار جوی تا که یکبار است از گفتن بچون کی شوی در حکمت دین مرد تو تو توانی که در از وی احترام پشته با باد نتوانست رست	گر ز غیبت دیده بخشند است سیر هر کس تا کمال او بود لاجرم چون مختلف افتاد سیر کاملی باید درو جان سگرف هم تبرک کار کن هم کار کن گر شما اسرار دان روی بود چون و دینی برخواست در کفر هر که کوید چون کس کم چون دل درین دریمای می آسود هر که ارادیت در باشن گفت غرق آشم عییم کن کی شناسی دولت رحمان لیک این علم لریج چون ره نر سخت تر بیستم بر دم حکم	عشق آن باشد که چون شبنم در چشم عقل کبش فی نظر که بر پیشه چند انداخت معرفت را آنجا تفاوتی است صد هزاران مرد کم کرد و دما ترک کن کاری که آن دی کاشکی اکنون چه اول بود تو در او کم کرد و حیدرین بود نیست مردم در سبب خیزال که ازین کم بود که با بر شهن یا دلم گفت که ای بسیار کوی انکه پر کار است بهت از خود تو تا از آن حکمت بخردی فرد تو تا که پرده شود از کفر باز دانی این چنین دروغ از حیرت
<b>عزالی مثنوی از مشایخ شاعران معاصرین شاه طهاسب صفوی بوده علاوه بر فضایل علمی</b>			
طریق اینقدر طریقت تحصیل نموده عارف و واقف و واقف گردید که نیکو کلیاتش بقا و هزار بیت میشود مشنویات مقدمه دارد و مخلصه اشحات ابحاث و اسرار المکرم و نقش بر این آنجا است بهند و ستان رفته با فضی و کنی صحبت داشته در ۱۰۵۷ در اگره مینا جا در گذشت			
<b>من عنزلتاته</b>			
چون رده و تبول همه در پرده غیب است حیج فانوس خیال و عالمی حیران درو	ز بهار کسی را کنی عیب که عیب است مردمان چون صورت فانوس سرگردان درو		
در کعبه که دل سوی غیر است تو را که دل سخن است و ساکن بتکده	<b>رباعی</b>		
تا کی کوی که کوی قبیل که برود سلطان کوی که نقد بخیزد من	تا کی کوی که کوی قبیل که برود صوفی کوی که کوی قبیل که برود	اینجا چه فزاند است می باید عاشق کوی که کوی قبیل که برود	اینجا چه کجاست است می باید من دانم و من که صحبت در



خاک دل آرزو که می چسبند  
 شبی از عشق برود بچسبند  
 دل که بر آن رخسار غم اندوخت  
 بود کبابی که نمک سوخت  
 بی اثر مهر چو آب و چو گل  
 بی ملک عشق چه سنگ چو گل  
 سحر شماران شریا کسل  
 محضه کل را نشمارند دل  
 آهن و سنگی که شراری در دست  
 بهتر از آن دل که نیاری در دست  
 نازکی دل سبب قربت است  
 کرسکنده کار تو کرد در دست  
 کار چنان کن که درین تیره خاک  
 دامن عصمت کنی چاک چاک  
 عشق لبند آمد و دلبسته بود  
 در ادب آویز و با کن غرور  
 جان و جسد خستد این غم کند  
 ملک و ملک سوخته این غم کند  
 کان مرده در سینه چو کاش کند  
 خون دل ز دیده تراوش کند  
 برت رعنا که خاکش تر  
 میل دل ماسوی او همیشه  
 یار که فرستم که بخوبی بری است  
 سوختن او ملک دلبری است  
 یا سکر سوی بتان نیز تر  
 یا قدم دل باکش از تیغ تر  
 مهر و جفا کارشان و لغز  
 دین و نادمه نشان سینه بود  
 عشق چه تویی که بیادش ماند  
 صن چو دل بود که او پیش آمد

**عربی لاهوری** نام شریفش ابوالمعالی از نواحی شهر مذکور در آنجا بوق و حال معروف و مشهور  
 عاشقی در دمسند و ساکنی پای بند بوده این دو بیت از دست آنچه بدان جان جان دیده و دانسته ایم  
 بر کف تن نیست بر دیدن و دانستن است  
 سقیم کوی قفا بودم از آن هوس است  
 که با تو شکرک من در وجودی دلی  
**غیر کرمانی** گویند از ازل عرفان و از ارتکاب کرده و در بلاد ایران سیاحت و مسافرت  
 می نموده از متاخرین است قلی الدین اوصدی کا زرونی صاحب تذکره کعبه عرفان نوشته که او را ملاقات نمودم  
 متبع احوال عرفا بوده و مسافرت می نمود  
**رباعی** در سینه معقول گردید این باغی از ایشان است  
 عصیان چو عرق میچکد از جانی  
 دوزخ شده عود سوزن کمان  
 صبح ازل از ضمیر کان  
 شام ابد از سیاهی آید  
**فرید دهلوی قدس سره** و هوشیخ فرید الدین الملقب بشکر کج از اکابر اصفیا  
 و اکابر اولیا در ره نمائی دین حق فرید بود توحید و تقدیر و جید و جناب شیخ نظام اولیا و برادر خود از اعظام  
 سلسله علییه حثیه و ارادت بخواجه قطب الدین بختیار کاکلی داشته و خواجه مذکور مرید شیخ معین الدین  
 حسن سجوی بوده و سلسله ایشان سلطان العرفا ابراهیم ادهم قدس سره منتهی میشود و سلطان مرید حضرت

امام امام محمد باقر علیه الصلوه  
 و اسلام بوده غرض از آنجا است  
 هر سحر که بودت سر بر نغم  
 بو طریق دستان در نغم  
 همچو مرغ غم نغم سبیل پیش تو  
 در میان خاک و خون نغم  
 شب نیست که خون دل غمناک نریخت  
**رباعی**  
 روزی ز که آبروی من پاک نریخت  
 یک شربت آب خوش بخوردم هرگز  
 کان باز ز راه دیده بر خاک نریخت  
**فقیر دهلوی علیه الرحمه** امش میرشمس الدین و چون از بنی عباس بوده بمسیر  
 شمس الدین و چون از بنی عباس بوده بمیرشمس الدین عباسی شحرت نموده تحصیل مراتب علمی در خدمت علماء  
 شاه جهان آباد کرده و در فقه و کلام و حدیث صاحب مایه و بنده مایه با وجود فضایل طالب خدمت در پیش  
 و غایب اوقات در صحبت ایشان آخر الامر از برکت معاشرت ایشان تبرک عملاق و عواقب دنیوی گفت  
 و ظهرا و با طأ طریق طریقت پذیرفته لبس بیاس تقر شده سیاحت نمود و درجات عالییه حاصل فرمود  
 و در نظم و نثر و لیلیات و در عروض و قافیه رسالات پرداخته اند و یوانش هفت هزار بیت می شود  
**با علی قلیخان لکربی**  
 من غزلیات  
 معاصر بوده از اشعار او است  
 نیست ممکن که یک شهر در آن  
 در دل هر که غم اوست غم عالم  
 درد ما را چاره درد دیگر است  
 یار در چشم و دیدنش شکل  
 راه زدیکت مطلق شدن  
 با آنکه پاره کردیم زنجیر عقل  
 زان زلف میوان ما را تبار  
**رباعی**  
 اشرار استیم که داشت فکر استین خوبی  
 ز سامان چه بی بری سر می انده است و را نونی  
 در چشم کسی که صاحب فان است  
 واجب ظاهر بصورت امکان است  
 ز آنکه ز که حرف و صوت خیزد  
 آیدانی ما از نفس رحمان است  
**قلری کیسانی** در ویشی صاحب ذکر و پنجویسی سیکو فکر سالکی رسته و موصوفی تحقیق پیوسته رتبی  
 و انا و مردی مینار روی صادق و ره بر  
**رباعی**  
 عاشق و این رباعی از آنکاراوست  
 تا از غم هر چه هست بی غم تویی  
 آفا که ره مردم عالم تویی  
 تا قطع نظر از خودی خود کنی  
 این نکته یقین آن که آدم تویی

**فصل التمهیدی** و هوشیخ علاء الدین فضل الدین علاء الدین علی برزش آبادی  
 الطوسی از اعظام شیخ و علمای راسخ از مخفون شباب مقامات سلوک را در خدمت جناب شیخ حاجی محمد  
 خوشانی کتاب کرده سلسله نسبتش بدو واسطه بنجاب سید محمد نور بخش میرسد بدین طریق او مرید حاجی  
 شیخ محمد و او مرید شیخ محمد لایچی و او مرید سید است جناب شیخ را تا لیلیات شریفه و منظومات لطیفه است  
 و بر سلاواج مولوی جامی شرحی تفسیه نوشته بالاخره سعادت شهادت در یافت در سنه اربع عشر  
**رباعی**  
 در سنه مائده در شهید مقدس  
 در وقت چو دهن نام در مان  
 بید روز در ده دست لایحی  
 خوا موش که عرض در دهنان  
 در وقت چو دهن نام در مان  
 بید روز در ده دست لایحی  
 خوا موش که عرض در دهنان



**فیضی دینی علیہ الرحمہ** از مشایخ و پیران شیخ مبارک و برادر کتورش شیخ ابوالفضل از فضلا و حکمای معتبر زمان خود بوده ایشان از اخلاص و شیخ محمد الدین ناگوری بوده اند مولد و موطن خابیش شیخ فیضی ناگور من مضافات اجیر است کجالات صورتی و معنوی جامع و بوارق معارف از مشارق کلاش لامع برادرش شیخ ابوالفضل در زمان اکبر شاه صدر الصدور و خود نیز کمال تقرب داشته و تربیت سلطان همت میکاشته چون اکبر شاه را انحرافی از طریق شریعت برسد مردم ظهور این معانی را از جانب شیخ دانسته و برابر با لحاظ و زندقه نسبت کرده اند غرض شیخ را در علوم تصانیف متصفانه است نصف قرآن مجید را می نقطه تفسیر کرده و فاش در لاهور اتفاق افتاد صاحب اشعار پسندیده است بعضی از اشعار

و مشنویاتش در این	<b>من غزلیات</b>	سفینه علمی می باشد
ایک از بادی عشق خبر می بری	پای بردار که کوین کاس اینجاست	که از در دل کس می سوسای شاد
چشم کبر شانس ارجی گویت	کاین ز صدف چگونه زینکانه شد	شامات که منزل تزلزل شده
هر که نشست بر آفت ز سر دل بر جا	و آنکه قادی درین دیشکل خوا	دم ز تقرب بمن که شاه غنورا
خوش انگی که عالم با زودی	بججوی آمد بگفت کوی تو رفت	تا خود که ام نقشش برین ده رود
زاد سخن ز شرب توحید کنی	<b>وله ایضا</b>	تحقیق کرده ایم که تقدیر منی
گویند بمرنا طینت کرای	اکاه شو که قافه ناکاه میزند	زین ره زمان که بردل کاه
بر با چه زبان که بر صف اند	مستی خاشاک نظم بر در یازد	ماتع برهنه نام در دست تصا
باید بره عشق تکا و کردن	<b>رباعی</b>	بیرونه بخورشید ازل رو کردن

زین سان که بود ظهور حق از بزم و بید زردی روی کیسو کردن  
 آرزو که کردند شهادت تو  
 بره ز دست خستید من تو  
 کلمهای مراد خنده کار تو  
 شوقی به بنا سخا به بجزیم ده  
 پیش که به سخا عالم بود  
 پرده کی غیب منزه نظر  
 عین عدم بود وجود شون  
 سلسله انفس و آفاق  
 داشت بر کلاه جهانی فراغ

**وله ایضا قدس سره**  
 بود بهمان در تن کت کت  
 داشت وجود همه سرد بطون  
 هیچ بجز طوه اطلاق  
 نه چمن بهفت گل چار باغ

چهره و عدت خطا کت کت  
 پاک ز نقش صورت فوق و تحت  
 بلکه در اطلاق زمان شهود  
 در پی این کش کش کن کن

حسن ازل عشق مرات شد	نور اید پرده کش ذات شد	پرده نشینان شبستان شد	باز کشیدند بیرون سر خرب
خواب کرمان حرم قدم	چشم کشا و ذر خواب عدم	نغمه ایجاد میدان گرفت	رایج فیض وزیدن گرفت
بجز ازل غم نمی پیش نیست	کلمه اید غم می پیش نیست	دهر چه با این کس کی گشت	بهم نفس من نفس من است
من چه و این هستی موهوم	خنده بعل من و معلوم من	وای بر این دانش اندیشه	سینه بر علم و معلوم

**فغانی شیرازی** در مبادی حال تحت اربود بسبب تاثیر صحبت اهل الله تو به نمود روی نیاید  
 در گاه ملک پناه حضرت شمس الشوس امام طوس آورد در آن آستان مجاورت اختیار کرد و گویند که چون  
 محرم حضرت امام همام کردید قصیده در منقبت بکلمه نظم کشید و کار گذاران سه کار نامت مدار در مگر  
 بجهت مهر آمار که در نوشتجات و ارقام ضرور و در کار بود بودند شب کی از ازل صفات متولیان روضه رضا  
 علیه التحیه المشاد و واقعه بخدمت حضرت فیض یاب شد حضرت فرمودند که صباغ پنجاب شهر روید که میاده  
 ز لیسده با سرو پای برهنه می آید و قصیده در مع ما گفته که مطلع آن بجهت صبح مبارک مناسب است علی  
 حسب الامر با استقبال رفته با بار اید مذ و شاختند و بغایت بی غایت حضرت نواختند داخل شهر شده  
 مطلع قصیده او را صبح مهر مبارک کردند و آن این است

کلی که یک درفش آبروی زمین است	نشان تم سلطانین ابو کمن است
با بصنوں الثاب من الذب کن لا ذنب له	و از برکت آن مجاورت از اهل ایمان و ایقان شد غنم اقله
از قریب نفس نتوان خامد نقاش دید	و در این معنی رکنین خرمی در کازنت
کرمین با سر بر نهشت است	کرمی سخت بر سر نهشت صفون
اصل این ذره سر کشته هم از خوشی	هم به اصل حال است که راجع
قسمت کز کشته شمشیر عشق یافت	عمری که نه کمان غار ز کسند
آن ره روان که در بردل نهاده	بی رنج راه رخت نیز نهاده
آبی بر آتش دل با هیچ کس نرزد	چند آنکه پیش محرم و پیکار می نرزد

**قاسم بزمی نور الله** روحه نام شریف آنجا سید معین الدین علی از شیخ خود قاسم انوار  
 لقب یافته و در اشعار قاسم مختص میفرموده مرید جناب شیخ صدر الدین موسی خلف القدر حضرت شیخ صفی الدین است  
 او در بیلی است و بصحبت جناب شاه نعمه الله کرمانی رسیده و اخلاص و زریده چهار بار پیاده سفر حجاز نموده ریاضات  
 شاد کشیده تا چهره شاد به مقصود دیده بهرات رفته سکوت نمود جمعی از عوام و خواص بخدمت رسیدند و او را شکر گزیدند



سیت کلمات ظاهری و باطنی آنجناب در آنجناب فاضل و اراذل پراکنده گشت از باب غرض در محفل سلطانی سعادت سخن رانند و کرد مال بر خاطر شاه رخ نیز نماندند لهذا سیده اعذر خواست وی از هرات بسر قد شافت و از میرزا الیع یک تعظیم و تحکیم تمام یافت در او اخر عمر بخراسان آمده در خبر دجام توقف فرمود هم در آن قصب رحلت نمود ولادت فی سنه سبع و عشرين و سبع مائه رحله فی سنه سبع و عشرين و ثمان مائه مدت عمره ثلثین سنه و یون آنجناب

من قصاید

کمر دیده شده تینا و تبر کا خورشید آسمان ظهور عجب با بحر محیط رسوخ از فیض فانیض روشن شود ز روشنی ذات بر جان آن دم که روح می مرده زنده که با جلد مظهر همه اسماست این ز بحر عشق تو هر قطره چو دریایی مریه عجب در آنکایات شود در خاک عاشقی که دو عالم طفیل است صحت جوع و سحر و غزلت ذکر بهدا که شیرین کند رازین می شیرین از سجد و سجانه در کعبه و تجانه

من غزلیات

بجوی وصل تو هر شبه چو غفالی دیلی که جلوه خورشید طلکاست آنکس قدم نهاد که اول زین کند بقایمان جهان بکجند کار تمام غشته بخوند درین میثیران مقصود صد عشقت باقی جماد

رباعی

ای رفته بیای خود بجای که پیرس از نس وجود خود می برون آی از هر طرفی چهره کشانی که نم کر شاه زنده که دستوری

من مثنوی میں العارفين

ای ز عشقت هر دلی را شکی ز صوره المشاق قد و العارفين هر که اقصا حسرت کبریات مخزن اسرار ربانی دل است ای رشوق در خون هر عالمی در بده انشا الامتوا انکلا انما الاجناف قومون پنا اشرفین کاتبه شر الیام عالی را کین صفت سر بر زنده محرم اوار روحانی دل است

هر که را با خوشی کار می بود نیت عاشق خوشین را می بود تا تو بر خود عاشقی می جاسی چون قادر بارگشتی و اصلی خود بخود بر خویش عاشق گشت و در اصل

قطب اوستی کا می علی

وارادت بخواه معین الدین حسن سجری چینی داشته و شیخ فرید الدین شکر کج و بلوی در خدمت وی لوی کمال افزاشته غرض از اعظم و افانم سلسله عقیده حشیه است کونید و جتیمه کاکی این بوده که در ایام ریاضات و عبادات هر روز قرصی نان خشک از عالم غیب بجهت وی میرسید چه نان خشک را کاک کونید و معربان قاف است غالباً در ایام مجاهده بنان خشکی قناعت میکرد به این لقب ملقب آمده استماع شد که از زمان حیات آن عالی در جات الی الان همه روز از همان قسم نان در سرزار او بجهت برابرین و مجاورین دهند مرار شش در سه فرسنگی و بی

در سمت جنوب

من بچین شانی مخورم خون اشکارا حال چون این ای بر کتا قطب سبکین کنا بی بچین کین دور بود که کنا بی میکند و روانه

فتالی خوارزمی علی

بین انخاص و العوام مشهور و معروف و بفضل صوری و معنوی موصوف احوال فرخنده ما ش در کتب تواریخ و تذکره شعرا و عرفانه کور کونید کسی در قوت و قدرت با وی برابری نخوده بعضی او را پسر باری دانی و برخی این لقب را بر خود آنجناب بسته به اناصح باقی تقدیر عارفی کامل و کاملی وصل بوده حقایق و معارفی بسیار از وی بروز و ظهور نموده مثنوی کز تحقیق از منظومات آنجناب است بعضی از اشعار آن کتاب کلشن هم آسمیه غالباً از کز تحقیق بوده باشد زیرا که کتاب کز تحقیق در سینه صورت اتمام یافته و شیخ شستری مفسد مال بعد از آن کلشن را منظوم و فاقش در سنه ۷۲۲ مرار ش در حقوق خوارزم است کونید در شبی که وفات یافت

رباعی

این رباعی را گفت و علی الصبح در میکده آن هوش با می کن حاجی کجند داد که بستان بوش کفتم خورم کفتم برای دل بشت و دوزخ بشت در تو

من مثنوی کز تحقیق

اگر تو فوی خوش را می هر که دهان تو کلید انی است هوای کز و کگل ده در باغ و کز خوار کسی خست گساید نو کسی ناز زبان تو کلید ای بچیان از آن خوی بشت آید بیدار و کمر فوی بدت اندر باید کلید بچین هر که که دید است بدان کت آرزو باشد بگردان که هم بیس میاید هم آدم به ان صوفی سرگردان حیران

وله ایضا

بشری که بچسبانی حیم است در این عالم نزن از یکا بدوم



روصف اول

که صوفی و امام و شیخ و زاهد  
سلفی و رای این دان است  
ایم که بیل برنتا بدلت ما  
که در صف ما مورچه کبر در جای  
آن مورچه شیر کرد و از دولت ما

خود را که انهر از چه باید داشت  
با کت و کون عور می باید بود  
خز پای تو سوی تو نیارست و  
تا دم سپاره در آمد بسجود  
مرد از سر نامرد بر آوردی کرد  
وز خان جهان بلفجه خورندم  
در بردگی نخه بخیری مردی  
مرکب بی ایضا فیضیران کوی  
تا پیر و نفس بت پرستی مستی

در خانه دوستان چه محرم شستی  
این طرف ذکر که عیب هر آید  
از روی تو چشم من نظران  
عشق و می و جام هر سید یاری  
این کا حجاب کعبین چشم  
گندم ز سر کوه قاف کعبین  
مردی نبود قاده را پای  
خواری که دل دین سلامت بری  
از فکر جهان قید و اندیشه او

دست و دل دیده را کجا باید داشت  
کاز روی بجز چشم تو نتواند داشت  
تا طاعت با لمیس کجود و مردود  
نامرد ز مردی برود جوان کرد  
آوردم و بر رخه آرا خندم  
کردت قاده بخیری مردی  
می چمن و کمن ظاهر و مبدل  
چون شیشه آرزو شکستی

قادر می هندوستانی

استش محمد لقبش دارا سگوه سپر بزرگ و ولی عهد شاه جهان  
پادشاه هندوستان بود بالآخره اورنگ زیب برادر کوچک وی بر و خروج کرده پس از استیلا اورنگ قبول آورد  
اگر چه سلطان و سلطان زاده بود اما تحصیل مقامات عرفانی می نمود با سعیدای سرد و دوستی داشت  
و با شاه جهان بدخانی ارادت و اخلاص میورزید و چون ملکه ملشاه و میان شاه میر لاهوری بطریق  
قادر به منسوب بود قادری تخلص می نمود رساله در توحید شیطیات اهل یقین مرقوم آورده آنرا احسان العالی  
نام کرده سفینه الادلای نیز از مؤلفات اوست به صورت کاهی نظم مبادرت می فرمود و این دو بیت قطعه  
در باغیات از نتایج **وله نور الله روحه** طبع اوست

هر خم و پیچی که شد از تار زلف یار شد  
دام شد ز نخیر شد شمع شد ز تار شد  
با دوست رسیدیم چو از خویش که شستیم  
از خویش گذشتن چه مبارک سفری بود

جهان صیت ماقم سزانی در او  
نشسته دوسه مایه روی روبرو  
بگر باره چند بر خوان او  
بگر خواره چند همان او

از اصل حقیقت چو خبر دار شدی  
از یار بدان جمله که هیار شدی  
**رباعی**

چون فاعل خبر و شرحه دار دیدی  
دیدم که از خویش و کنه کار شدی

روصف اول

کی کار تو در شمار حق می آید  
یا قلب تو در عیاش حق می آید  
باید که تو عین خویش دانی حق را  
باید که تو عین خویش دانی حق را  
عارف دل و جان تو عین سازد  
خاری که کند بجایش گلشن سازد  
کامل همه را نقص بیرون آرد  
کلیشع هر از شعش روشن سازد

قبر می بعد اومی از شیخ کرام و افضل عالم مقام و در طریقت صاحب مقام عظام بوده و طایفه تربیت می نمود زیاده برین زحالاتش

عشق آمد و خاک خسته بر سر  
وز برق بلا بجز منم لطف خیرت  
عشق آمد و آتش بجایم افروخت  
پروانه صفت سوز که از منم آهوت  
عشق آمد و دیدم کور می باید بود  
می باید و دیدم کور می باید بود  
عشق آمد و آتش بجایم افروخت  
پروانه صفت سوز که از منم آهوت

قطب جامی قدس ستره

ابو شیخ قطب الدین محمد بن شمس الدین مطهر بن شیخ ابو نصر احمد جامی  
از اکابر مشایخ بوده کاهی محمد و کاهی ابن مطهر و کاهی قطب تخلص می نموده چون غالباً قطب تخلص کرده درین حرف  
تبت شد از اشار آن **وله من اشعاره** خباب نوشته شد  
دل از دنیا بجای بسته دارم  
سر از راه حق موسته دارم  
دلی را کوشد دیوانه عشق  
دلی را کوشد دیوانه عشق  
چو در میدان حدت کرد جو  
عنان مر کبش آهسته دارم  
کی بود کردت نفس کشم کوشم  
در هوا می اینچنان تنگ ناخوش دارم  
جام می از دست ساقی اهل کبرم چو قطب **رباعی** در کسبم آرزو دارم از هر کس کاش دارم  
وقت است که دل در عالم گیرد  
حاصل شدن مراد ما کم گیرد  
شاد می بدست می نماید زمین پس  
اسید بریده دامن غم گیرد

کمال محمدی نور الله مرقد

نام شریفش شیخ کمال الدین مسعود از اعظم مجتهد بوده و از  
فیض صحبت اهل حال و ادب کمال علق و عواقب دنیوی را ترک نموده بخدمت عرفا مشغول و از یاد غیر معزول بریات  
کنه معطر رفته و پس از مزاجت در تبریز وطن گرفته تا مهاجرت مرجع عرفا و فضلا بود و جمعی کثیر را تربیت نمود  
توفیق خان ترک بیزیر آمد شیخ را به راه خود بسیاری ترکستان برد او بعد از چهار سال و یکبار به تبریز مراجعت نمود  
سلطان حسین ابن اویس جلایر در تبریز بجهت او مترلی میکو تربیت او و شیخ بعبادت مشغول شد میران شاه بن تیمور  
مبدین وی رفت و در اشای سیر با غنچه او میوه از آن باغ خورده هزار دینار قرض شیخ داد و فاش در تبریز در ۹۲۰

من غزلنامه

فرمان نه بود دل هشیار و سید  
حکمی نبود بر سر دیوانه ظلم را  
کفنی کمال چون است از تیره روزگار  
سر بر ز آفتابی از مطلع عیاش  
نیت او را در این باغی ساخته اند  
نخسنا ز شیرین این توان ساخت  
بفرشگان حبه بم این بخت آرد  
که بر اجیب کشت و بهار من نیام  
دوست از این از دست نخواهند  
نیت او را در این باغی ساخته اند  
نخسنا ز شیرین این توان ساخت  
بفرشگان حبه بم این بخت آرد  
که بر اجیب کشت و بهار من نیام  
دوست از این از دست نخواهند



یاد دست کزین کمال با جان / ایک خانه دو میهمان کجاست  
 هم شده از ساقی لطف تو جهانی سرا / همچنان بحر کرم موج زمان لالال

سن نه بخت ما خود میروم از قنای او / کان دو کند عجب سرن می کشم کسان  
 خرقهای صوفیان در دور چشم مست تو / سالها باید که از این شراب آید برون  
 با همه تقوی وز بهر بشنو نامت کمال / از درون خانه مست و خراب آید برون

ناخوت جان لی از اغیار نیابی / بام و در این خانه بر از یار نیابی  
 آنجا که شد او باغ خود را نشان / غم نیست چو سربابی و در نیابی

**کاشن دهلوی رحمه الله علیه** اسمش سعد الله لقب سبانه کاشن بوده و ارادت خود را  
 در خدمت مولانا شیخ عبدالاحد و اودا خان شیخ احمد سرهندی تربیت نموده گویند با وجود تاثیر تصرف در نفوس  
 شیخ قبول نمی نموده و در نهایت تجرد بسوی بره چنانکه بکار خشن راد از ده سال تغییر زاد و وقتی قریب مجرب از بی  
 پروان شده در نهایت عقود الاثر بود پس از ظهور و حضور سبب غیبت را پرسید گفت شنیده بودم که احمد آباد کجاست  
 وقت غروب خوشی است رفتم دیدم و حال بر گردیدم غرض از مسافرتن مجرد آن و موجدان محسوب میکردم خوش  
 در سینه واقع شده اشعار بسیاری دارد و در شاعری طریقه اهل هند و سانس را می سپارد بهر صورت این  
 از آن جناب نقلی کردید

بر از ظلمت تن که نور جان شود پیدا / از جان کلمه و لاجون من که تا جانان شود پیدا

**کاشی کابلی علیه الرحمه** ابو القاسم نجم الدین محمد ش نام بود و در سن ثناب کتب علوم  
 در پیش مولانا عبدالرحمن جامی نمود بنا بر علوهت و سمو فطرت معلوم بر همه قناعت بخنده روی بی علم باطن آورد  
 بخدمت جمعی رسید و ارادت بخنید بهند و سانس رفت بخدمت سید محمد با شمش که رمانی الاصل و هوی الموطن  
 مشهور شاه جاناخر رسید و ارادت آن رسید و الا مقام را کرد از انا حد طریقه سلسله نعمت اللیه محبوب خارج معراج عبادت  
 و آتش در سینه و را که نه سانس را با عی و تعرف انسان کامل این چند بیت از او نوشته شد

از آنکه همیشه لطف حق همراه است / شاه شمع که ای او که لاجون شاه  
 از صورت خلق معنی حق بسیند / آری آدم بصورت ابتدا

خواه راه خواه رفته با ده نوش / من ختایه رحمه الله علیه  
 با همه کس بر سر انصاف باش

ایک پامی نمی بره طلب / که ز به کبری کو کردی / مرکب سسی خویش را میران / تا بجائی که حسد او کردی  
 چشم که میزاید ازین خاک دنیا / اشک میمان و خاک دنیا / از کس شلای بود هر بهار / ای که بر آید لب جو سب  
 چشم بتان است که کردون / بر سر جو آب آورد از کل برون

**کوهی شیرازی** نام شریف آنجناب محمد و شیخ علی نیک گفته اند و از قنای شیخ بوده است  
 و در خدمت و صحبت اصحاب کمال کتاب علوم معنوی نموده صاحب تاریخ گزیده او را از شیخ عبدالعزیز خفیف شیرازی

و برادر پیر حسین شیرازی شمرده گویند سبب هدایت وی آن بوده که بدختر پادشاه زمان خود عاشق شد و چون  
 به سحر و جادو وصال منظور بجهت وی مقصود و ممکن نبود از روی مصلحت هر که خارج شهر میباید و صلاح مشغول شد  
 اهل شهر از حالت و طاعت او خبر یافتند و بتواتر صیت زهد او گوش زد سلطان شد سلطان بصومعه او رفت  
 و اعتقادی با او بهر سینه او را مبصارت خود تکلیف نمود چون چاشنی عبادت و ایمان در مذاق آن جناب  
 شیرین آمد و هفتاد و شش تحقیق بدل شده بود از قبول ابانمود و قریب معشوق حقیقی را بر وصل محبوب مجازی اختیار نمود  
 بناء علیه پایه معرفت و عبادت آنجناب به اراج اقصی و معارج اعلی رسید و جذب محبت آن عاشق صادق محبوب صوری  
 خود را بجانب خود کشید گویند که هر دو در آن کوه عبادت مشغول بودند در هر وقت که آمد ایلی کوهی مشهور است  
 سعدی در بستان میگوید شنیدی که بابای کوهی چه گفت / اینک مزارش در دامن کوه شیراز تخمه گاه اهل  
 نیاز است و جمعی از هند و میانک شاه خوانند / و او نش دیده شد کوهی تخلص میباید و این شعار او است

روح بگریست که عالم خفته / بر عجب انم اگر کج کف در بایست  
 ظاهر باطن ذات جهان او است / نیست اشیا اگر او همین همراست

بوی تو حیدرستان خدا شنیده است / خار دل در نظر عارف اگر کجای نیست  
 یکی را که بصد ره بر شاری / یکی باشد عدد دانی شمارا

کر صد هزار شاه رخ نمود رخ / بگر بر روی جگر که آن دستان کجی  
 تا به سینه ذات اسما و صفات خویش را / حضرت می مثل را مبرات انسان از زوت

بیرستی حق بسج روی تمام / ترا که دیده دل روشن و مصفا  
 چونم آفرینش آومی بود / با حبه نوع انسان آفریده  
 ز نور طلعت مسوقت هر چه بود / بغیر زلف که بر روی او تعاقب شود  
 عاقبت یس سرگی بره خنود / هر که بر گریه ارباب نظری خند  
 همچان تنی لم شده در وصل رسول / تحصیل یار کردیم عمری بود حاصل  
 بر در دل جوی تسان شده آن / زده اسپیکس نشانه دل  
 ایک از فز بزرگی می کنجی در جهان / در دم کان قطره غریب جگر کرد

هر که از زلف چو زنجیر تو دو گویند / ترا شنایان چنانش بهر یکا گویند  
 و لا در به عشق ز کداز و صافی / و که زلف بمانی و آن صراف می آید  
 کعبین که بر او نیت در ظاهر و در باطن / همعاد و وقتش ترسا و بیود آید  
 کام دل یکس از لعل تو هر که گرفت / نام آن لبه را کام و دهان  
 عرش و کرسی و آسمان و زمین / غرقه در بحر سیکرانه دل  
 می بخند در زمین عرش کرسی آه / جز دل پرفتن می نیم جانی جانای  
 گفت شد سرازل آید چون یکدم / بر سن از عالم اسرار کشودندری

**کاشی شیرازی** نامش محمد بن عبدالله از علوم صورتیه و معنویه آگاه از شرای مشهور و از معاصرین سیمور  
 بخدمت سید شهید سید سینی رسید و ارادتش گزیده و تجرید کوشید و با ده توحید نوشتید بر سواقت واقف و معارف  
 عارف کردید در مناقب و حقایق اشعار آید از فرمود مشنوی ذو بحرین و ذو قافین موسوم مجسم البحرین تنظیم کرد  
 و شوی دیگر مستی محبت و محبوب بقید نظم آورده و دیوانی نیز دارد در عرض از باب سلوک و عرفان و از اصحاب مجاهد و اهل  
 بود و در سنه ۸۳۸ در اسرا بادر حلت نمود چندیتی از مشنوی و غریاتش طبعی می شود



ای شده از قدرت تو ما در طوبی	لوحه دیباچه دنیا و دین	قهر تویی بر کی ساز جهان	پیش تو پیدا همه از تنها
طالب تو از همه دارد فرخ	در شب تار از جگر آرد رخ	سکن عشاق تو شهر طاعت	شربت شاق تو زهر قناعت
طالب این کیش دنیا میباش	خاره اندر ره عقبا میباش	در کدر از لاله باغ اسل	سوزش دل سبک در باغ اجل
و اصل انسان هیچ است	حاصل دوران هیچ است	حاتم و آن بخشش عاش کجا است	علی شده آن نامه و نامش است
نسخه این عالم کل را بس	نامه هیچ چشم دل را بجا است	باده این مصطفی قهر است بس	شربت این شربت زهر است بس
ما کار و انیم و جهان کار و انیم است	دم از آنجا توان دل که سخن از نیست	چو خیر و شر بدست منت کجاست	اگر تو اب ندازم مرا کجا نیست
بچیکس کجاست مراز دهن است	دل با جان با حق دعوی کن چند آنکه ما را نیست	شود معلوم کار هر کسی چون وقت کار آید	

غرلیات

ز چشم اهل نظر کس کن جیات	که آب خضر ازین جبار میگذرد	پی در دو تو همانجا ساخت	چو برجم زد قضا آب و گل کن
آن کج که چشم ز کسان که در کجا	نی منت کس با قسم الله	پس از ناله کج بود هر ذره ام قد جا	بود بجز تو هر ذره را تماشا شای
جام فدای آنکه شد جاش فدای چون تو	کر جان خدا سازد کسی باری برای چون تو		

**لطف الله شایوری** اسم شریفش مولانا لطف الله ساکنی است صاحب جاه در زمان امیر تیمور و شاه میرزا بوده جناب شاه نورالدین نعمت الله ملاقات نموده شیخ آذری طوسی در جواهر الاسرار یکی از رباعیات مصنوعه و برانگاشته در قدم گاه امام ثامن ضامن فرموده داشته در سنه ۷۸۶ وفات یافت و بر وضه رضوان شایف غالب

حجاب آمد جهان در آتش	ز ره تا نیند ازت بر در آتش	بیاد می تاب بر پیش خیزد	نیم خزان و نیم بهار سن
ز باراحت وصل او رخ بچرخ	ز بانوش خرمی او پیش خورش	رخ دل رنمشوق دنیا بگردن	کهن منت نظر دیده در آفتاب سن
که هست بود روز و شب کشته	بجز کوه مسجون عاشق ز کشته	چو پستی یکی کنده بر چو چو	اگر در کشتی چادر مش از خنده
بهمه غمخ و رنج است فن و چرخش	همه رنگ بودیت نقش و نگارش	که دل بردن و بیوفایی است خورش	بجز خوردن جان که از دست خورش
عادت ز دستمان این زال کن	تنی که بود زور هفتد بارش	گنا ز از میان تو از روز کیره	که خوابی بگیری میان در کیره
کسی را که او معبر کرد روزی	بروز که کردی بی اعتبارش	چو میجویدت رنج و رات بچوش	چو میداردت خوار عزت در آتش
به نیای دون مرد میدان کن	دل مردین از زوئیات عار	بچار حسد او از مشکل و اند	تو چه نمودن حسد او از کاش
صدقه احوال نوشین نوشش نرف	یک جرعه زهر ناخوش کوش	مرا در است یکین مشرف و عر	که نوشید و پاشید و میداش
حک آنکه شادان و غمگین آن	دل از بود و نابود نماید آن	پیر همیزد او از مسامی که بود	قبول خردمند بر بهر کارش
قبول حسد که بر می رود کردی	شده او لیا صاحب ذوالفقار	سلام خداوند دارد داور	بر اولاد او با دوال بارش

**لوی هندوستانی** نام وی محمد و از شوریده کان میر و سامان آن مملکت بود و بشیوه محمد زبان و در بیان سلوک می نمود و راست گش **وله** از تحت آتش معلوم است

**محمی الدین اندلسی علی بن محمد** در عهد و هو احد الموحدين محی الدین محمد بن علی العربی الطائی الحامی الایة اندلس بضم اول و ثا ث و لام و سکون سین نام شهرت در عهد و مغرب و شیخ از اعظم محققین و از امامان موحیدین است قاضی نوزاد شتری در مجالس المؤمنین نوشته که خرقه وی بیک واسطه حضرت خضر امیر شد و آنچه بر مؤلف این کتاب معلوم شده و در صورت شجره سلسله ارادت و اجازت دیده وی مرید شیخ ابوالحسن علی از خلفای شیخ محی الدین عبدالقادر جیلانی است و سلسله ایشان بواسطه معروف کرخی حضرت امام ثامن علی بن موسی الرضا علیه السلام است و میرسد و آنچه از تصحیحات کبار است قدوة قائلین بوحثت وجود جناب شیخ بوده او گفته که وجود مطلق حق است و این سخن برخی از عرفا و جمعی از علماء دیر تأخیر نموده اند زیرا که کلام او را حمل نموده اند باینکه جناب اقدس الهی را کلی طبیعی است و میدانند و حکما از افراد او می شنود تعالی عن ذلک علوا کبیرا جناب شیخ علاء الدوله سنائی در حاشی فتوحات بوی گفته ایما الصدیق و ایما الولی و ایما العارف الحقانی خطاب کرده اما در آن حق را وجود مطلق گفته بر وی بر آشفته و در میان او و شیخ عبدالرزاق کاشی در این باب کتبها را رد بدل شده که مشهور است و در اغلب کتب فتوحات نقیحات صورت آن مسطور است مجمل جمعی از اهل حال را درین سلسله قال است و همانا آنچه علاء الدوله و امثال او فهم کرده اند مراد شیخ بوده است و از عبارات مقدمه فتوحات معلوم میشود که شیخ بنیاد تزییذات قائل است و از آن اشارات است تعالی ان تحه الاحداث او یجلیها و طریقہ اسلم واحد دانستن وجود و متعدد دانستن موجود است لهذا جمعی کثیر از متأخرین این طریقہ را قبول و بذوق لایتین موسوم ساخته اند یا قتی در ارشاد گفته که شیخ غزالدین عبد السلام و شقی کفتی که شیخ زذیق است اتفاقا روزی صحبت قطب در میان بود یاران گفته که ما خواهیم قطب را دیده باشیم و اشاره شیخ محی الدین کرد و گفتند تو در وی سخن میگردی گفت آن از بابت که داری ظاهر شرع است و لا اوتس در سینه حقش و فاش شد ثلثین و شصت و شصت در ظاهر مشق است که اکنون بصالحیه معروف است تا لیساب و کتبش من العرفا مشهور

من اشعاره

بعولون ابدان المحبتین	وانت همین لسان المراثیا	فقلت لان التحب لطفهم	وذا فقه طبعی ضاع غلبا
دعا از خجاج و دق الخمر	و نشا بها و نشا کل الاخر	فکانتها خمر لا قدح	فکانتها نوح و لا خمر
توضیح قبلان بکف الغنا	أخالی کانه ذاکر لک شاکر	فلما تجلی الصبح اصبح غافا	بانک منذ کوز و ذکوز ذاکر
کف الوصول الى سعاده و دنوا	قلل الجبال و دملقن حنوا	و الرجل خافه و ما یکنه	والکف صفر و الطر یخون



فلا خاق اعلى من جوارق	بناب علی قدر کون ذوق	وبعد البنف والحق الکوا	بجلافة کفنا وایضاح
واما المتی ادم منقبت	بفکر وعقل وقلاد	خطبه قلبه وقالبه لبنان	سرخ خض وعلیه عرفا
	هر ذی جنبه وکلانی	فرعونی فنی والهو	فاما

**مجدالدین عبدالوی** و هو ابو سعید شرف ابن مؤید بن ابی امسج بغدادی بعضی او را از بغداد که خوارزم شمرده اند برید حضرت شیخ نجم الدین کبری است وقتی در حالت سکر و غلبه حال گفته که بیضه بط بودیم برکنار دریا افتاده و شیخ ما مرغی بود ما را در زیر بال گرفت تا از بیضه پروان آمیم و چون بیضه بط بودیم ما دریا را بستیم و شیخ ما باطل اند شیخ نجم الدین این سخن شنود و متعجب شد گفت در دریا میراد مجدالدین عذراست شیخ فرمود ایان سلطانی برودی اما سرپردی مصداق ایتمال ایکن شیخ مجدالدین را حکم سلطان محمد خوارزم شاه در دریا انداخته هلاک کردند و شیخ نجم الدین پس از اطلاع خوارزم شاه را تقریر کرد و فتنه چنگیزی ظاهر شد و سرانجام سر مجدالدین بر باد رفت و خود مجدالدین هم در آن فتنه شهید شد چنانکه تفصیل آن در کتب ثبت است شهادت شیخ مجدالدین در عتبات

اتفاق افتاد این چند رباعی	رباعیات	مسنوب بان جناب است
فردا که شود مدت عالم کلمات	سر نامه از خاک برآید دست	از خاک سر کوی تو خواهد برآید
از شبنم عشق خاک آدم کشد	صد فتنه و شور در جهان فاضل	بکفتره و در جسد و نامش دل
شمسی است رخ خوب تو بر آینه	دل خویش غم تو است بکار ختم	ز بجز سزای تو کردن دست

این رباعی که نوشته خواهد شد صاحب آنکده در احوال شمس الدین محمد بنام مجدالدین بزدی نوشته آنچه از تفصیلات و مجالس الشاق و مجالس المومنین و سایر کتب معلوم شد از جناب شیخ مجدالدین

در بحر محیط غوطه خورم خوردن یا غرق شدن کهری آوردن کار تو محاطه است خوابم کردن یا سخن کم روی بدان کردن

**محمد عزالی طوسی قدس سره** کنت و نام آنجناب ابو حامد محمد و لقبش حجة الاسلام از مشاهیر علمای و محققین عرفات وی برادر همت شیخ احمد غزالی است معارضات ایشان مشهور است و در کتب مسدوله مذکور است بقول ابن خلکان از قرای طوسی است و اگر چه در اوایل حال جناب شیخ طالب علم قال و سالب طریق حال می بود ولیکن آخر الامر بحقیقت حال اهل ذوق پی برده بحقیقت طریقه عارفین قرار آورده و صاحب مقامات عالیه گردید خود گفته است که با ایکن من با غلب و اگر علوم عالم بودم تا بخدمت جناب شیخ ابوعلی فارمدی و سایر اهل حال رجوع نمودم تل غوامض و بسط قایض من حاصل بخود غرض جناب شیخ رحمت الله علیه محقق است بی دلیل و مدتی است بی عدیل کویسه عدد در سالش بر بنصد و نود و نه رسیده اجای علوم و کیمیای سعادت

از دست پنجاه و چهار سال عمر یافت	وله	و در سنه ۵۰۵ هجرت شافق از دست
----------------------------------	-----	-------------------------------

کفتم دلا تو چندین بر خوشتن چو پیوستی	ایک طیب محرم این راز در سنان
کفتم که هم طیبی فرموده است	کس در پس دهه فضا راه شد
بر کس زرقاس جزئی کشند	ما جامه نازی بسد خم کردیم
شاید که درین میسکه با دریا	آن یار که در صومعه با کم کردیم
	تا شسته تری خلق محتاج تری

**معین شتی هروی قدس سره** و هو خواجه معین الدین حسن بخاری اصل آنجناب از قره چشت من توابع هرات بوده و کتد این سلسله بنام وی چشتی شهرت نموده تا هیچ منج حقیقت و سادک ساکن طریقت است آنجناب در هند و ستان مروج وین بنوی و طریقه علوی گردید صاحب کرامات و مقامات و خوارق عادات تربیت از خواجه عثمان هروی یافته بوده قطب الدین بختیار کاکی ضیاء الدین لاجی و شهاب الدین غوری و شمس الدین غوری از مردان آن جنابند **من غزلت است** تمنا دستر گاز اشعار او طبعی می شود

بخی او که بویین دید که شام	که تا تخت بر نیمه جال می	اگر در اش عشقت بوجم چید	که که تاب نیار در این کجایی
معین چشم خرد حسن دست تمام	بین بیده همچون جال لیلی را	سیل را نغمه از آن آواز بجز	دانه بجز در آینه خاستن
تخمادش لبم گفت شنید از لیا	که نه بر بزبان فتنه در گوش	هر که بر ایش در آیت شین	که می شنس نازل خود در پیش او
ای تا بر طور دل بر دم تجلی کرد	طالب یار تو هر که شوی	یکه در حق خوانده ام در شتاب	تا بد بردل سدر لطف منای کرد

عاشق همه دم فکر رخ دوست کند **رباعی** معشوق کرشمه که سیکوت کند  
ما جرم و خطا کینم و او لطف عطا **رباعی** بر کس جزئی که لایق دوست کند

ای بعدی بر سر تو ما ج بنی وی داده شمعان صولت باج آبی تو که معراج تو بالار شد ایک قامت احمدی ز معراج

**مسعود بنجارانی علیه الرحمه** اصلش از قریه یک از توابع بخارا است متها در ماوراء النهر حکومت کرد و سالها نیز تحصیل علوم نمود عاقبت از طلب مطلوب حقیقی در دی دروش ظاهر شد بعد از سیاحتها به بیلی آمده در آن ولایت است ارادت بدانان با سعادت جناب شیخ نصیر الدین دهلوی مشهور بحسب ریاض دهلوی از خلفای شیخ نظام اولیازده همین خدمت و عزلت در خانقاه شیخ مدارج عرفان و معارج ایقان از تقاع و ایزت جت اورا کتب است نور العیون و امم الصلح و مرآت العارفین از دست و مرآت العارفین گوید با شیخ خود سیر گذار ما بر سندان مجذوبی افتاد که هر پیش او می آمد بحسب نورشود هزارتی گفته سجده می نمود پس از سجده می گفت **اللهم انی اعوذ بک من ان امترک یک شتبا** با خود کفتم ای عجب توش این و فطش آن پیر روشن ضمیر فرمود انکار مجالس کن که در اینجا است از استغراق حال در آینه وجود حسی بجز حق نمی بیند این دور باجی از وطنی کرد

از دست پنجاه و چهار سال عمر یافت	وله	و در سنه ۵۰۵ هجرت شافق از دست
----------------------------------	-----	-------------------------------



سلطان حقیقت دل بخش است	فک و جهان ز بر لبش است	بگفت آن چیز که نیست و آن چیز که	بی منت بخیر بخشش است
بر یاد باد حلال است حال	می نیست تجلی جلال است جلال	در ظلمت ز بیای تو ای نیکو	هر چه که دیدم خیال است خیال

**مومن سردی** اسمش حسین دار فصلای زمان خود بوده در نزد علماء عرفا کسب کلمات ظاهری و باطنی نموده تا بنا تصفیه و تزکیه نفس اشغال داشته آخر لوی سفر حقیقی افزاشته بر عالم فانی دامن افشاده و این رباعیات

**در عالم ازو**

توان بخدا رسیدار علم کما	حجت بزور راه با تسلیم صواب	در وادی معرفت بر این حکیم	چون جاده باست در چراگاه واد
فصل در باقیه بر العجب است	روز همه در سکر است	تنت توان بقدرت ناقص کرد	حق هم توان گفت که ترک است
سازم به بی نیت کسی نیت	این طرف که خلق یک میخواند	یک چند چنان بی که خود میداند	بچند چنان بش که میداند
در حبس لوی ل و ناقره زار است	جامه ربه لیم ز تجاله بر است	از دیده خونبار که چشمش مرساند	دامان و کنارم ز گل لاله بر است
ما حرف نبردی قناعت سخنم	و ز در دل حلق خاکیست سخنم	پا بر سر تاج کعبه ای تپیم	انجا که کله کوشه هست سخنم
دل چیت در دین سوزی است	تن چیت غم در رخ و بار است	القصه بقصد جان با بسته	مرکز نظری و زنده کی از نظر است

**مشق دهلوی** اسمش شیخ کهن و از مشایخ دهلوی اصلش از صفات صوفیه شاه جهان آباد بوده وجودش در عهد سلطنت اکبر شاه و جانشینان کهن غیب ظهور نموده مجموع فرزند و خضالی و صاحب پایه عالی بود

**این دو رباعی را**

آنکس که عشق به چمان در	دور که خندان ساخته ایمان در	دارد بخلاف روش بوالهوسان	صد پاره ولی زیر کربان در
از سینه جگر غم نمی بایست	وز دل رقم الم نمی بایست	پانی که بر او عشق شد خال آلود	آب حیات هم نمی بایست

**مرشدی رواره** اسمش مولانا محمد احمش از قصبه رواره و آن از مصنفات اردستان از بزرگات اصفاکان از سالکان سالک حقیقت و مالکان ممالک طریقت و برابر مولانا سپهری رواره

**در سینه وفات بیت**

نقش خم ابروی ترا در حرا است	عکس لب میکون در می نیست	زاده بودید سجده آمد سجده	سجواره چو یاقوت گردید
در زب لب عشق گودانش نیست	دانشندی مایه بر خرد نیست	یک چهره ز روی عجز ز خاک نیاید	بهر ز هزار گونه دانش نیست
من دل بغم تو بسته دارم ایست	در دو تو بجان خسته دارم ایست	گفتی بل سگسته مانز بچشم	من نیز ولی سگسته دارم ایست

**ما نفس خویش را ملامت کردیم** **وله ایضا** **وله**

از نیک و بد ز نایم بچو رفتیم  
در بقعه نیستی اقامت کردیم  
در خلس کناره اقامت کردیم

کاهی ز لب تو چو می در جویم  
در چشم تو که جو می کشان  
در ذکر تو ام کرد می گویم  
در فکر تو ام کرد می خواهم

**مغزنی تبریزی قدس سمره** اسم شریف آنجناب مولانا محمد شیرین از محفل موهبتین بن شاه رخ بن تیمور معاصر بود و با کمال تجندی طافات نمود جناب شیخ بهاء الدین عامی در کمال کمال بود که وی مرید شیخ اسمعیل سمانی و اومرید شیخ نور الدین عبدالرحمن اسفراینی است گویند خرقه از شیخ محی الدین عربی پوشیده و بطریقه توحید کوشیده بعضی گفته اند مولدش قریه ناین و مردش در اصطهبانات فارس است بعضی گفته اند در سرخاب تبریز است بمانچه شیخ مغزنی نام مستند بوده از مردم اشتهار نموده اند غالباً در باب تعیین مصلح آنجناب قول اول مترون جواب باشد غرض شیخی مجرد و عارفی موهبت است و فاش در سینه دیوانش مطالعه شد

**این اشعار از آن جناب**

ز روی ذات برهنه کنایه	نشان بسم کن چهره ستمبار	اگر چه سایه عفتی بر چهره	ولیکت سایه جباب آمد عفت
که اسطغان در کز آنکه اسطغان	نشان بر سر بر خود که ار	ای زده جهان نهان کن	ای عینان پس این کن
گفتی که همیشه من خوشم	گویند شده پس بجز زبان کسیت	گفتی که نفس نام از دو عالم	پیدا شده در یکان یکان
گفتی که ز جسم و جان بروم	پوشیده لباس جسم و جان کسیت	گفتی که ز اینسم و ز نامم	پس آنکه هم این بود هم آن
که بر بغیر و تاب بجز موج میبار	کثرت اندر موج باشد یک آب کسیت	دو عالم صفت نفس صورت است	چه جای نقش صورت ملک خود است
هر که را دشمن بی نیت استم	آفرینا لایم شمشیرم بود	که ترا دیده اراو باید برابر طور	حاجت رفتن چو موسی کی کو طور
اگر ز روی براند از تو اوق صفا	دو کون خنده که در زاب پر تو داد	اگر ز نیت کشت و دور سل	ولی ظهور ولایت در نیت است
هر آنکه طالب آنحضرت مطلق	محب است تحقیق عین محبوب است	چشم حق بن بجز ارتق تو اند دیدن	باطل اندر نظر مردم باطل بین است
سپردن دو دیده با رخسار کس شود	خود را بشکل حبه جهان خود خود نمود	با آنکه شد عقی بر عالم ز کج	یک جواز و نکاست ز روی حوی
ساختی از عین خود غیر می خاک	نقشی آوردی به از خود که آدم	اگر او دیده دوت که دیدارش	طلب کن دیده که دیدار کرد
اگر بر ساعتی صبر ز جانش صفت	بهی پسنی شوقان که ز جانش کرد	کسی که هستی خود را سخن پوشان	در کسش بجز آن که کار کی آن
دل همه دیده شده دیده همه دل کرد	تا مراد دل دیده همه حال کرد	کجا شود بحقیقت عیان حال حقیقت	اگر مطا هر و آینه مجاز باشد
آنکس که نهان دوزخ آید	آنکس که نه با بود و شما و شما	هر که که شنیده است چنین و کس	هم خانه خویش آمد و مجاز شد
آن کو هر پاکیزه و آن در یکانه	چون جوش آورد زمین کشت	پیش دیده ما عین عین هر دو	چنین نظر کند آنکس که بعین است

**من غنایم**

چون تو اندوم ز آزادی زون آنس که یا  
من یک رو چون شوم قانع که حسن روی او  
تخت دیده طلب کن بر آنجی  
مرا از روی هر لب بر تجلی می کند رویش

هر زمانش می کشد در بند کیسوی و ک  
می نماید هر دم از ناسر ز مرادوی و ک

تخت دیده طلب کن بر آنجی  
مرا از روی هر لب بر تجلی می کند رویش

نزد آنکیسوی می بیسم که می نیم ز هر سویش



روضه اول

سمن چون محو در دانش صفاتش را کجا یابم  
 صفتش را کسی باید که بود محو در دانش  
 بسیار احوال مقامات مایه  
 با ما که ز احوال و مقامات گفته  
 دیدیم که اینها همگی خواب خیال است  
 مردانه ازین خواب و خیالات که شستم  
 که از روی تو مجموعم که از زلفت پریشام  
 ازین در ظلمت کفرم در آن در نور ایام  
 تو قیستی و جهان جمله گمان من به یقین  
 بدتی شد که یقین را بجان می بیستم

هر کسی خوشتر از بنده سوسوی  
 بلکه بیای اورده هر که رود کوی  
 از روی دوست اینهمه مؤمنان  
 در نوبی دوست اینهمه کفارانه  
 ساقی زبانه چون نیت آتشی است  
 در هر طرف فاده مستی است از سر آب

نقش و نگار نقش نگار است می گمان  
 ز باغی غنای شده است در نقش مانی  
 مردان همه در سماع و می سدا  
 ستان ظاهرند می سدا  
 ز برده صبح در طلب شامی  
 تناده برون ز خوشی کاشی  
 کنجی که طلسم است عالم بایم  
 ذاتی که صفات است او تم  
 صدقه فله بیشتر درین ره رفتند  
 دین طرفه که بیچگونه بی سدا  
 در کسوت خاص آمده حاجی  
 بدنام گشته کونامی چند  
 ای آنکه توفی طالب اسم  
 از ناکند که اسم اعظم بایم

**مجدوب تری می** امش میرزا محمد و از افضل شجره کور و مجاهد پندیده و صفات حمیده شجره  
 معاصر سلاطین صفویه دیوانش ملاحظه شد تخمینا چهارمیت بتجا و راست فصاید بسیار در مدایح حضرات ائمه اطهار  
 منظم آورده مشهور است ز یاد از جمله ثنوی در بحر جفیف مسمی شاه راه نجات در بیان طریقت سلوک و اورد از شجره  
 خانقاهی که بجزش نماند و فل فاکمیل **من مشنویاته علیه الرحمه** صرفه وقت در آن است که میخاند

که بده داشت طفلی است  
 بیکنده و اندر کجمنش نشست  
 که بستاند و با طفل آن  
 بگویش که چیزی در آن نیست  
 شدت مشغول کار خویش شد  
 هر بی شمع مرا خویش شد  
 گفت آتش بی سبب نغز  
 دعوی بی معیت را سوختم  
 چنین دعوی چرا ای که عیای  
 برک خود میساختی هر نوبه

**محمد ماردرانی قدس سره** امش فامحمد طلق بصوفی از اهل مازندران  
 بهشت نشان جامع فضائل مینکو و حاوی حضایل و لاجو بود صاحب آشفکه لقبش را تخلص دانسته و او را  
 اصنافی خوانده و خالوی مولوی جامی شمرده و چنین نیت با ستم تخلص میکند و مازندران است و باقی بق  
 ابو جیان حبیب و مولانا حسینعلی بزوی در هندوستان بر سر برده مدتی هم در کشمیر بوده بخواجه امیر شجاع

روضه اول

از کشمیر بدلی رفته در سنه ۱۸ در سرمد وفات یافته دیوانش منظر رسید یک دو هزار بیت است بعضی آنها  
 در نیت اهل هند دارد **من قصاید علیهم الرحمه** بجز صورت اذان جناب  
 مرا عقل نخستین انجمن گفت  
 که این عالم ز بحر حق نجاست  
 تو دور دوری و می بدانی  
 که این دنیا همان زنده است  
 علایق هر یکی قهری ز دور  
 عوایق هر یکی در وی شر است  
 بجز بی بن بشود از توشش  
 که سسکنین بنا بد از آزا  
 نه مرا سوسنی بجز بسایه  
 نه مرا محر می بجز دیوار  
 که بگویم ز دل چو موسیجه  
 که بنالم ز جان چو موسیقا  
 زنده کار چو مردگان می بین  
 مرده گان چو زنده گان آنگاه

**وله اینها نور انور**  
 این وادی حیرت و حیران  
 در سینه همان هزار دور  
 در دیده عیان هزارگان  
 روزی که جو ماشوی بدانی  
 کاین عشق حیرانمانه نهان  
 من یونسم و زمانه بای  
 کاین عشق حیرانمانه نهان  
 من یوسف و روزگار زندان

**ساقی نامه**  
 همان از خود خست بجان را  
 که ما را بهشت برین آرزوست  
 تو خواهی رسیدن تو در کرد  
 بهشت برین خاطر شاد است  
 بشی غرق بودم درین بحر رفت  
 بشنیدم ز طاس ملک این طغیان  
 کن منکر در کار این روی کار  
 که این جبر بی بن اردو گنا  
 از آن دست از این جهان آ  
 که در خود جهانی همان دان  
 ترا دیده است از آن کن  
 اگر نه من افسردن این عالم

**من غزلیات**  
 ای پسنیم در اقبال خود پرواز ستانی  
 هم آخند بال مرغ ما درین پیرانه سیریزد  
 آنکه این کریم در غم است  
 گریه را آب روان پذیرد  
 دانی از چیتم چنین غلظ  
 خود من روشی ز من می آ  
 بخواری در هر هوشش فاده بود  
 سحر که آن مترا بر پیران

**وله رباعی**  
 ای طبع که گشته دردی افسانه  
 ایچاره سکی است بر در خانه  
 اگر بسینه اهل دانشان نیست  
 مانع شود آن را که بود بیکانه

**مرا در قزوینی** ساکی صاحب نفس و قفسیری پاک از هوس بوده این شعر از دست



عمری در صومعه شیخ نستیم	جز غیب رندان نشیند کم است
<p><b>محمد دهلوی علیه الرحمه</b> نام شریف آنجناب سید محمد کیسودر از مشهور بفریب نواز از سادات حسینی و از اکابر سلسله چشمتیه و از مریدان شیخ نصیر الدین دهلوی در کلبه که دکن ساکن بوده و آشیانان تربیت می نموده کتاب اسرار الاسما از اوست</p> <p>از چند باب هم بر سر و انچه در قطره ماسویم در هر طرف می رسد</p>	
<p><b>مودن حساساتی</b> امش شیخ محمد علی از اکابر فضلا و اناجده خفاست شیخ نجیب الدین در مدینه جناب شیخ حاتم از شیخ سلسله علییه و هبیه کبرویه است پاشاه عباس صفوی معاصر در سال تحفه العباسیه</p>	
نام وی نوشته تصانیف	وله
که موهب دریا و بحر غیر محمد	چو یار گفت بچو نه بار زال
موسی صفی کرد مردانه برون آید	از جیب عیان بیند ستره بیضار
هر یک از شیوه جانانه بنوعی ستند	سبب عشق کواه است که چایه بکی است
عارف اسرار یار می شود آن شیر	گر سخن نکت و بدگشت بیالم چشمش

**حسنون عامری علیه الرحمه** امش قیس بن مزاحم بن قیس و هاشم اربیل بنی عامر بود و او بنایت شهر است و دیوانی دارد معروف و قیس نام در عرب متعدد بوده اند از آن جمله بوده قیس بن زریح صاحب بیتی و او برادر رضاعی حضرت امام بهام حسن بن علی بوده وی نیز از مشاهیر اهل وقت و عشق است گویند بر لبی بنت جناب که از قبیله بنو کعب بوده عاشق شده بعد از بیقراری بسیار و شفقت بسیار با شاره لازم البشاره حضرت امام پدرش دختر خود لبی را بقیس داد پس از چندی والدین قیس قسام مختلفه و اصرار بیغیه قیس را بر اطلاق لبی باز داشتند قیس پس از طلاق و فراق پریشان حال گردید و طریقه بیابان و خون در رید آخر الامر لبی در کدشت قیس بر سر فراورده جریخ و فسخ بسیار نمود و او را غش و سچودی روی و بانگ فامسلب مرد و بزودیک قبر لبی بجانش سپردند و حال این دو قیس با یکدیگر اختلاط یافته بر بعضی شبته شده است قیس لبی نیز اشعار خوب داشته و قیس عامری دیوانه شد لاجرم عقلای زمان او را مجنون خواندند چنانکه حکایت وی افسانه محال و در اسناد و افواه افاضل مذکور شد مجملآ عشق مجازی بجهت وی قطره محبت حقیقی گردید و روی از خلق تافته و بیابان گرفت و بکمال رسید چنانکه کمر آن لیلی کفتی گویند چون فوت لیلی خبر یافت گفت من آن لیلی را خواهم که نیرد هانا مجنون لیلی حقیقی بوده و میلی مجازی را بهانه نموده است چهل و پنج سال حالاتش و مقالاتش **من اشعاره** مشهور و این چند بیت از آن جناب است

توقد قدما ان لیلته یقرعت | وان لنا فی البین ما یمنع اللثام | فلاح لا والله ثم ضائع | سوان عین کان من حسن العیاد

لوضاف فوج دمع عین	لوخال بهمنی خلیل اشرفا	لوخاملت الجبال عشق کفتی	مالاد و نملکت خیرت حفا
لا ادم فی الیوم ولا یلبس	لا مملک سلیمان ولا یلقین	العالم صورته وانت الخنی	یا من هو فی القلوب و ففتا
مجنون فی ذلک المجرع	قد حذرکم بجلد الوصل	ما تعلم کفنه ندفی القرفه	استغرق فی البحار و الفلج
الجسم بنا بجهنم مطر	والظلمه یفهم کرم مذبح	العین لثقه البکاء حور	یا قوم علی القربین و حور
فی اذن المجران عود	والله یفوق نار قلبه عود	مانلت مقاصدک و لا عود	یا غافیه عن رب عود عود

**حمود بسری قدس سره** زاده محققین و قدوة مومنین و از اهل سبزه و سبزه قریه است بهت غریب تریز بافت است فرسخ شیخ جامع بوده میان علوم عقلیه و نقلیه در عهد دولت اجمالی سلطان و ابوسعید خان در تبریز مرج فضلا و عملا و مسائل غامضه از خدمت وی منحل میشد میرحسینی سادات هرودی از فراسان نام شمل بر هفده سؤال منظوم بوی فرستاده شیخ محمود با شاره شیخ خود بهاء الدین یعقوب تبریزی در همان مجلس بر مبنی را بیتی جواب داده ارسال داشت بعد از آن آیات متعدده بر هر یکی انشود و مشبوی کلشن را از موسوم نمود و فضلا بر آن شروع نوشتند و مقبول ترین شرح معانی الامامیه شیخ محمد لایهی نوربخشی است صاحب مجالس الشاق نوشته که جناب شیخ راجحانی از اقارب شیخ اسمعیل بقی نقلش بوده در سال شاه نامه را در محبت تصنیف نموده محقق نماز که رساله شاه نامه از آنجناب دیده شده است شاید اشعاریکه در او اثر کلشن در وصف شاه کفته منظورش او بوده باشد یا آن فقرات را شاه نامه نام کرده باشند رساله مشهوره موسوم بحقیقین از اوست و آن رساله شمل بر جعاقین و دقائق عرفانیه است هم رساله منظوم بروزن حدیقه حکیم مرحوم سعادت نامه موسوم دارند قبلی از آن دیده شد صاحب ریاض السیاحه نوشته که او را در کرمان کجای واقع شده و احاد آنجناب در آن شهر بسیار و بخواجگان اشتهار دارند وفات شیخ در سنه ۷۲۲ سی و سه سال عمر داشته بعضی اشعار کلشن را تمینا و تبرکات نقلی شده

جهان حق و امر یک نفس شد	من من مشنوی کلشن راز	که هم آدم که آمد باز پس شد
ولی از جا که آمد شدن	شدن چون بگری آمدن	کند آغاز انجام و دعایم
جهان خلق و امر انجلی شد	یکجی بسیار و یار اندکی شد	که نقطه دایره است از سر شد
درین ره و نه بسیار با بند	ویل و ره نمای کاروان شد	هم اول هم او آخر در این کار
ز احمد تا حدیک میم فرق است	جهانی اندران یک میم فرق است	تسانی میدهند از منزل تو
سخنها چون بوق منزل افتاد	در انحام خلاص کل گفت	که بحر قلزم اندر ظرف نایه
چو از حرف خود در سنگن آم	وله ایضا قدس سره	چو از حرف دگر بروی فرایم



محقق را چاره وحدت نبود زهی نادان که او خورشیدبان بود در ذات حق اندیشه پل نخند نور حق اندر مظاهر چو چشم سمرقند و طاق تاب شد این کثرت از آن حدت پیدا جهان را سرسبز در خویش می من و تو عارض ذات وجودیم سوی تو بر تر از جان و تن آمد چو بر خیزد ترا این چه پایش روا باشد اما حق از درختی تعیین بود که هستی جدا شد وصال حق خلقت جداست زین بشنو حدیث کی کم پیش ترا غیر و چیزی نیست در پیش که ای کین ره آتش برسی آ چو پودتت بجز همسپ نابو هر کس را که مذهب غیر خیر است بیا فعال را نسبت مجازی آ جناب کبریائی لا اله الا الله کسی که با خدا چون و چه گفت که است آدمی را از اضطراب آ بشرع زان سبب تکلیف کرد بکلیت ربانی یا بی از خویش چو عریان کردی از پیر این	تخت باشد و لیکن بی که درت همه حسیاق تور عالم جان کند هم نور حق در تو تجلی سقیم بر هم چسبند و بندیش نه دین نه عقل نه تقوی نه ادب پس از هرستی باشد خاری جهان چنان زلف خط و خال برود پیرسل از هر حدت زلف پیرین	که نماید در چون آب صورت کسی انوار کرد که در کاه میزان به بینی بچشم حق را تعالی ظهور اچیت صافی که نشین فخاده مست و خنجر در خاک درین اندیشه دل خون گشاید که هر چیزی بجایش کجاست	همه دلهما از کشته سسل اگر ز لعین خود را بر فشان چو دام فتنه می شد خیر او سینا ب زلف او یک لحظ آرام دل ما در داز زلفش نشانی ز چشم او همه دلهما جگر خوار بجز خضار او سبع الماشی آ اگر هست این دل عکس آن حال کسی سجده بود کاهی کشت آ که آدم را ز ظلمت صدمه شد یکی از بوی دردش نقل آ خرابات از جهان بی تمالی آ	ولی که معرفت نور و صفای جهان جمله فروغ نور حق آ چو آیات است شکسته از آ چو بصر با بصر نزدیک کرد عدم آینه هستی است مطلق جهان و معرفت طرف نیست بر آ چو هست مطلق آمد در عبارت همه یک نور در آن شهباح آ همه ذرات عالم همسپ منو حلول و اتحاد اینجا محال آ جواز حق نیست دیگر هستی آ چو ممکن کرد امکان بر فشان ترا از آتش دوزخ چه پاک آ تو سیکوئی مرا خود خستید آ که این خستیداری مرد جان موش حق تناس از هر جسم جان چنان کان کبریز ان اهرمن آ مقدر کشته پیش از جان آ چه بود اندر از لای مردانی خداوندی همه در کبریت نذاره اختیار کشته مانور چو از کجیف حق عاجز شوی تو برو جان پدر تن در قضا شود عیب و پنهان چاره روست	تخت باشد و لیکن بی که درت همه حسیاق تور عالم جان کند هم نور حق در تو تجلی سقیم بر هم چسبند و بندیش نه دین نه عقل نه تقوی نه ادب پس از هرستی باشد خاری جهان چنان زلف خط و خال برود پیرسل از هر حدت زلف پیرین
---	--	---	---	--	--

وله ایضا در سوره

شود احساق تو اجسام مانند در نظر بالا و پستی نه انم تا چه سستیها کنی تو عنی مطلق و در ویش با شیم نه انم تا چه خواهد شد پس از وی چو عکس ز آفتاب آن جهان برخ و زلف تان رازان بر آ	وگر باره بوق عالم خاص تعیین مرتفع کردد نه هستی دو عالم را همه بر هم زنی تو خوش آنم که مانی خویش باشم چو رویت میدم و خوردم از آن هر آن چیزی که در عالم عیان است صفات حق تعالی لطف تو آ	که نماید در چون آب صورت کسی انوار کرد که در کاه میزان به بینی بچشم حق را تعالی ظهور اچیت صافی که نشین فخاده مست و خنجر در خاک درین اندیشه دل خون گشاید که هر چیزی بجایش کجاست	وله ایضا نور الله سبحانه جبهانیه زنجیر مجابین	همه جانها از کشته معلول بجالم و دیکو کافر مناند بشوی باز کرد از تن سراو کسی صبح آورد کاهی کشتام که خود ساکن میکرد دوزخی لب لعش شقای جان سما بوسه لعل او جان می فریاد که هر حرفی از و حجب معانی آ چرا میباشد آخر مختلف حال کسی دوزخ بود کاهی کشت آ نه نور ابلیس مردود آید یکی از رنگ صافش غافل آ زهی در یاد دل زنده سر نهاد	همه دلهما از کشته سسل اگر ز لعین خود را بر فشان چو دام فتنه می شد خیر او سینا ب زلف او یک لحظ آرام دل ما در داز زلفش نشانی ز چشم او همه دلهما جگر خوار بجز خضار او سبع الماشی آ اگر هست این دل عکس آن حال کسی سجده بود کاهی کشت آ که آدم را ز ظلمت صدمه شد یکی از بوی دردش نقل آ خرابات از جهان بی تمالی آ	که نماید در چون آب صورت کسی انوار کرد که در کاه میزان به بینی بچشم حق را تعالی ظهور اچیت صافی که نشین فخاده مست و خنجر در خاک درین اندیشه دل خون گشاید که هر چیزی بجایش کجاست	وله ایضا رحمه الله علیه کسی از سرخ روئی بر سر آ ز شیخی و مریدی کشته پیر آ بت دوزخ و ترسائی تر آ
--	---	---	--	--	---	---	--

وله ایضا در سوره



چو آشیانه هستی را حفظ وجود آنجا که باشد محض خیریت	از آنجا که بی تاب باشد آخر اگر شریعت در وی آن غیرت	نمواند بشیر کن ای مرد عالم مسلمان که بد نیستی که نیست	کتاب از روی مخفی نیت پابل یعین کردی که دین در پستی است
و اگر مشرک ز زمین آگاه بودی تو هم که ز زمین بینی حق پنهان	کجا در دین خود کراه بودی بشرح اندر نخواهدت مسلمان	ندید او از تب الا خلق ظاهر ز اسلام مجازی کشت پزیر	بدین علت شد اندر شرح کافر که اگر حق حقیقی شد پدیدار
در و ن هر تری جانی است پنهان چو سیکویم که در افشادم زار	بزیگر کفر ایامی است پنهان قدر هم بعد با جانت قل است	همیشه کفر در تسبیح حق است بدین خوبی رخ بیدار که است	و ان من شیئی کفرت انجا بودی که کشتی بت پرستان را نجات
بم او کرد و بم او کفرت هم او بود مختم نیت بوری قدس ستره	مختم نیت بوری قدس ستره مختم نیت بوری قدس ستره	مختم نیت بوری قدس ستره مختم نیت بوری قدس ستره	مختم نیت بوری قدس ستره مختم نیت بوری قدس ستره

مختم نیت بوری قدس ستره و پوسیدگی المظلوم المایر مختم حدش از سادات بر طبع  
بمزم زیارت شهید مقدس رضوی بخراسان توجه نمود در نیشا بورمانال گردید سید در آنجا متولد و پیشا بوری  
شهر شد پس از تکمیل علوم و تحصیل رسوم بخدمت جناب امیر شاه قاسم الاوار تبریزی رسید و در خدمت آنجا  
مقامات بلند و حالات ارجمند وصول یافت اهل خراسان بخدمت آن جناب افتخار و مقام داشتند نقش اخلاص  
در اوقات وی بر لوحه خاطر می نگاشتنند و بر ابا امیر غیاث الدین علی ترخان تعلق ظاهر گردید و رساله محبت نامه  
بجبهه وی در سبک انتظام و اختتام کیده بالاخره صاحب غرضان زمان جناب سید را تحفیر نموده حسب الامر  
شاه رخ بن تیمور اودیت و آزار موافقش رسانیدند و بعد از مجوسیهای بسیار از حبس رها شدند و اخراج بکند گردیدند  
و روغن که اخته بر فرقهش ریختند و روشنی آن شمع را بجزرت روغن خاموش کردند آنجا در سینه  
وفات یافت و بجنت شاف شاه قاسم الاوار مرثیه در فوت وی فرموده عرض از اعظم صغیرا و عرفات  
تمت و تیرگانه بعضی از اشارش نوشته شد

قصیده فی التحقیق و المعارف الحقیقیه و المقاصد العرفیه

وجود از عقل نشد پیدا ز بی عشق جهان آرا ز عقل نفس عشق آمد که او حد وسط دارد	بدان این رمز را بچنان کوی با هیچ کس عدا برو ختم ولادت شد که در ترکیب بسید
وجود عقل والا تابش نور هویت دان الف از نقطه پیدا شد در و انا و بینا شد	ظهور نفس از عقل است که گویم با تو ای دانا بجز اسمی ستماشد بحکم علم الا سما
هویت نقطه اصل است نقطه بی عدد است الف شد سید و نظرت که شگفتش مستقیم	عدد نبود هویت را که به عین همه اشیا سه نقطه در الف عقل است و نفس روح ای مولا
فقط عقل است و کاتب روح نیست چون او بیان اسم و فعل و حرف روشن کشت زین معنا	

پس آنکه عالم لایف و ترکیب است هم چون قطره بر کار که در خوشین است	مرکب همچو سراج و مقره است چون بجاه خود شد مشغول در خود کشته پند	هم چون عاشق معشوق در روی شده هر یک بذاتش شین کجاست
همه یک نقطه و این ل که دارد در ساده زره آن زره و دیگر کفالت	کسی بی کسی همچون کسی است کسی برین ترتیب میدان بر او علت و	اگر اصل همه اشیا یکی بود مال کن ولایت همه نبوت را معاد و ارکنت
ملا نقطه وحدت چنانچه هستی رجوع کل و باشد که امر و زاکر فزوا	درین معنی نامل کن که این بد معصدا انصا مشال نقطه وحدت نه او را اول و آخر	بسی منزل طبیعت دان دیگر کوه را بسی منزل طبیعت دان دیگر کوه را

همه اعداد از پدید او در او خود مد و بنود  
چو قطره سوی بحر آمد بلا شک عین در باشد  
اگر خواهی که بشناسی معاد خوشین اکنون  
اگر در دل خدا داری بخودی زود جدا هرگز  
شو غافل ز حال خود مال خویش را بکن  
به انش که شوی زنده با فی جاودان ای دل  
چه باشد دانش ای دانا سجد و جزو مرکل را  
هبره حق چو عالم را معاد می باشد ای کمال  
بجهد الله که این ساعت بر آمد سبک دولت

من غرلیت لور الله مصحح

هر صورتی که تو خود را نمودی هر کس که شود عاشق بر چهره جان آ	ز آنجا که بسید برود و باز بگویی چنانچه در هزاران آینه ای است	کمر بخورد و مستی را سما بودت در اصول فروع است در جوی
در ره نظیر دست عروجه و جوی تا ندانم هیچ مجلس هر قفا نشان	مهر و بر کرم می در طوق عشق بشینه کمر از سکن زلف تو بوسه	

وله ایضا نور الله روضه  
مستغنی هستی با حق واجب لذات کامل مطلق







در میت و چهار سالگی در نزد مطهر بخت قطب لاقاب شیخ عبدالمصطفی که صاحب کتاب روضه الیاسین و در لطف  
 و شرف الحسین و ارشاد و تاریخ است رسیده و ارادت کنید قطب الدین رازی را نیز در کتب و بیات و سلطان حسین  
 اخلاقی مصری را دیده از در گذشت و در سراب تیر رسید قاسم لقب بقاسم الاوار را در صغیر بخت  
 سید آوردند و نظر لطف از وی دیده در تمام خراسان و بهرات بر بردند و پس بکوهستان کرمان آمدند و سید را در  
 بزرگوار رسید بر بان الدین خلیل الله فرزند آنجناب در آن ولایت متولد شدند چندی بم بخت بزد توقف فرمودند  
 و مولانا شرف الدین علی یزدی و خواجہ صائغ الدین علی ترک اصطنافی بخدمت سید رسیدند و با اشاره  
 مسافرت مصر و شام کردند جناب سید وقتی شیراز آمدند سید ابوالوفاء سید محمد مشهور به اسم  
 و حافظ شیرازی و پدر علامه دوانی و شیخ ابواسحق بخرامی و علامه شریف بخرامی شرف خدمت او را  
 دریافتند اجمالا اینکه جناب سید نعمه الله از مشایخ عارفان و اولیای بوده جامع علوم عقلیه و نقلیه و صاحب مراتب  
 ذوقیه و کشفیه در تمام در سرفته و کوه صاف که در نواحی پنج واقع است مجاهده می نمود در کرامات و خوارق  
 عادات مشهور عالم و در علویات و سموات مسلم معاصر امیر عبود و شامی بود و جمعی کثیرا تربیت فرموده  
 جناب شاه داعی اندیش رازی بخدمت اوست و شاه قاسم اوار نقل خلاص بر لوح دل بگذاشت شیخ آذری طوسی خازن و پوشیده مورثان  
 سید نظام الدین احمد شیرازی با معرفت از او شنید در شش پنجگی مجال تربیت در بزرگاری نظیر ارباب ارکانیک که در شاه سرفته قاضی الله شرفی  
 از اطراف بخدمت جناب سید پدایمی آورده اند و وی بی شبهه تصرف میکرده است امیر عبود ازین  
 سؤال نمود سید مضمون حدیث ولولکانت الذناب اما عیظا لا یکون قوت المؤمنین الا خلاصا و اجواب فرمود  
 امیر در مقام امتحان بر آمده خوان سالار خود را امر نمود که از حرامی طبعی بچید سید تربیب ده خوان سالار  
 بر لب دروازه رفته پیرزنی بره می آورد و بظلم از او گرفته با طعام بچید پیش سید آورد امیر از او پرسید که این طعام  
 حلال یا حرام است گفت برین حلال است و بر شما حرام امیر در غضب شده معانر انی حال عجوزه داوری  
 پیش آورده که مرا سپری بود بر خض رفته در باب او متوحش بودم شنیدم که سید نعمه الله ولی بهرات آمد  
 نزد مردم که اگر پیرم از سرخس باز آید این بره را بچید سید پیرم باز آمد و بره را بچید سید نعمه الله می آورد  
 در ب دروازه یکی از غلامان بظلم دستم از من گرفت بعد از تقریر مطلب اخلاص امیر فرمود مجللا شعبه از سلسله  
 که بخدمت امام ثامن می پیوندد بنام وی مشهور است چنانکه شعبه بنام سید محمد نور بخش نور بخشید و شعبه  
 ابو نجیب سرور دی سرور دیده اند و علی بن القیاس مرقدش در قریه مابان معروف است شعبه  
 وفات یافت کویستین غیر صد چهار سال رسیده بود چنانکه عارفان را در تاریخ و شفا و جنت الفردوس نیز تاریخ فوت است  
 آنجناب در مابان از آثار شهاب الدین احمد ولی دکنی است که در دکن سید آنجناب دیده اخلاص میا از آنجناب فرستاده می شد که در آن کتاب  
 در آن کتاب

و گویند عدد آن بیصد رسیده این فقیر شصت و دو سال از عمری و فارسی آنحضرت را جمع نموده ام و حاضر  
 و دیوان آنجناب کمر زبانت شده تیشا و تیشا که از اشعار آنجناب قلبی درین کتاب ثبت خواهد شد  
 در دو عالم چون یکی دارنده اشیای منقصاید هر یکی در ذات خود بختی بی همتا  
 حبش دریا که بوج خواندش ولی در حقیقت روح در این آن دریاستی  
 فی الملکینه ابره این شکل عالم مندر کن **من غزلیات** حق محیطه لفظ روح و دایره اشیا  
 سیم و ذاریع خبر از غزلیات این است خبر که بر سر خبرها هر نفس خیالی که ترا غیر نماید تعبیر کن آنرا که خیال تو بخواهد  
 موجود حسیتی بجز از ذات خدا باقیم صفات و صفت ذات خدا باقیم صفات و صفت ذات خدا باقیم صفات و صفت ذات خدا  
 او جان عالم است هر نفس سید است این تن می جانش نیست روح و دریا هم و هر دو غیر از می  
 عقل که در خواب می بیند اعتمادی خیالی یا بخواهی نیست دولت عشق بجز می سر و پای نیست  
 سید می عقل که خوشتر از کوه پادشاه است با چون چراغی است مرد باید که در شمشیر خود درویش  
 حسن کی در نظر آینه صدره ان روح کی و تن بی باوه کی و چشم کربصه آینه کی روی نمودند  
 نام کی اگر کی صد خف می است حد نه و حقیقتش یک بود با صد که بود و ناظری هر دو یکی از بود  
 جام می اندر جسم و جام می است در تو نیایی این سخن در کار است و بسته روز و دل کشیده است  
 خاک را در نظر نمیب گینم صد در باکو که چشمی و او کینم با مرشد عشاق خرابات چاییم  
 هر کس بحال پنج خوبی بگردد بر آینه خویش بخود ما بخوانیم آفتاب حسن او محسوس عالم را کرد  
 چون کمال هم بود وجود **من قطعات و رباعیات**  
 است عالم به خیال بود در تجلی اوست بود خیال صحتی و احلاصی کثیر  
 صفات الله فی وجهی علی و اسمی عند الله کفر فی این وجودی و وجودی وجودی و کون الجمیع مع مرآت  
 در وجهی مظهر لا و لاج کل وجهی و جوی مظهر لا با تاجت و عین ناظر فی کل وجه  
 بی در طریق حیدری توان رفت **رباعیات** بی کفر ره طمس در بی توان رفت  
 مرغ من کج بقا توان یافت در حلقه ما بر سر می توان رفت  
 آبت که در شمشیرش خوانا با کل چو قرین شود کلاش خوانا از قبیل کل چو مجرد کرد  
 تار و خیال او مراد بان شد پستم لبندی شد و کفر ایمان جان و دل تن بر سر حجاب بود  
 این نقش خیال عالمش خوانا جانی دارد که آدشش خوانا وحی است که روح او شش خوانا چون دست تمام عالمش خوانا  
 کیت عالم از آب گل برود خوانا خود را میسان آن در اندام خوانا خود میگویند و از خود میخوانا در نافه شاهانه بر ساخته اند



کودک که بداند نقش اسرار	کوکوش که بشنود وی گفتار	اسرار که او پادشاه است	کوکوش که بشنود وی گفتار
دانه جسد که ما خداست	اسرار که او پادشاه است	جبر است روی میک خونی	اسرار که او پادشاه است
با عادت خود بجانم بخشم	جبر است روی میک خونی	از دولت آن رانگ چو شمشیر	جبر است روی میک خونی
بونی که قمار سگ قرض شوی	از دولت آن رانگ چو شمشیر	جانم و دلی که خود جانانی	از دولت آن رانگ چو شمشیر
ای که طلبکار جهان جانی	جانم و دلی که خود جانانی	وانده از زنده و شاه شوی	جانم و دلی که خود جانانی
که عالم سدری مع الله شوی	وانده از زنده و شاه شوی	که صورت و موی جهان دریا	وانده از زنده و شاه شوی
حمد آن حامی که محمود است	که صورت و موی جهان دریا	<b>من مشویاته</b>	
هر چه مخلوق حضرت او بند	که صورت و موی جهان دریا	بهر بسخ حضرتش گویند	که صورت و موی جهان دریا
نقطه اند اسم اسم وی است	بهر بسخ حضرتش گویند	آن یکی تنج و آن طلسم وی است	بهر بسخ حضرتش گویند
بهر کینه و بدینه باین	آن یکی تنج و آن طلسم وی است	هو فی العین لا نقل این	آن یکی تنج و آن طلسم وی است
که هزار است و که هزار هزار	هو فی العین لا نقل این	اول او یکی بود بشمار	هو فی العین لا نقل این
بلکه یک آینه بود اینجا	اول او یکی بود بشمار	صور مختلف در دیدار	اول او یکی بود بشمار
یک شربت و جام یکبار	صور مختلف در دیدار	رنگ بر یک سید پر رنگ	صور مختلف در دیدار
آن یکی کوزه رنج بر داشت	رنگ بر یک سید پر رنگ	<b>وله اصنافی الممثل</b>	
چون هوا آفتاب گرمی است	رنگ بر یک سید پر رنگ	که ریش برود کوزه است	رنگ بر یک سید پر رنگ
اول ما چو آینه باشد	که ریش برود کوزه است	قطره دریاست چون برایش	که ریش برود کوزه است
نقد کجینه قدح ما نیم	قطره دریاست چون برایش	گرچه موجیم و عین دریا نیم	قطره دریاست چون برایش
او لطیف است و در هر ساری	گرچه موجیم و عین دریا نیم	نه طول است نه حال من است	گرچه موجیم و عین دریا نیم
هر که در معرفت سخن راند	نه طول است نه حال من است	توسنی من تو ام و دلی بکدام	نه طول است نه حال من است
انت لا اله الا هو	توسنی من تو ام و دلی بکدام	هر چه داریم حمد و جود وی است	توسنی من تو ام و دلی بکدام
در تو کوئی که غیر او باشد	هر چه داریم حمد و جود وی است	انا عینک و عینک عینک	هر چه داریم حمد و جود وی است
ما خیالیم و در حقیقت او	انا عینک و عینک عینک	هو معنا فانظر معنا	انا عینک و عینک عینک
تو چشم است در نظر پیدا	هو معنا فانظر معنا	بوسنی را بزرگ سخن است	هو معنا فانظر معنا
ظلمت و نور هر دو یک دانه	بوسنی را بزرگ سخن است	هر که را عشق علم و حید است	بوسنی را بزرگ سخن است
عرفت آینه عالمی چو جاب	هر که را عشق علم و حید است	سایه او با جو سپید است	هر که را عشق علم و حید است

نور رویش چشم ما بخود	چون بدیم نور او بود	بسی بر چه هست بی او است	چون بدیم نور او بود
بوجود این و آن موجود	بسی بر چه هست بی او است	وله اصناف	بسی بر چه هست بی او است
بود و نبود را مجالی نیست	وله اصناف	ولی از دیده مردم نهان است	وله اصناف
وجودی در همه ایمان عیان	ولی از دیده مردم نهان است	یکی هست و در او بارش نیست	ولی از دیده مردم نهان است
حقیقت در دو عالم خجسته	یکی هست و در او بارش نیست	اگر نور است و اگر ظلمت است	یکی هست و در او بارش نیست
براه کج سر و بشو زمار است	اگر نور است و اگر ظلمت است	چنان می بین که سینه پنجهان	اگر نور است و اگر ظلمت است
سوز او جمال او توان بد	چنان می بین که سینه پنجهان	همه عالم سده ای می نماید	چنان می بین که سینه پنجهان
خیال غیر خواسی می نماید	همه عالم سده ای می نماید	<b>وله اصناف</b>	
طلب کن کج اسمای الهی	طلب کن کج اسمای الهی	آب این ابواج و آن دریا یکی است	طلب کن کج اسمای الهی
سفر و سفر چشم ما یکی است	آب این ابواج و آن دریا یکی است	هر که از فانی شود باقی شود	سفر و سفر چشم ما یکی است
هر کجی را نشسته دان بر کلاه	هر که از فانی شود باقی شود	هر جانی کاش می بین بر آب	هر کجی را نشسته دان بر کلاه
که یکی خوانی یکی باشد با	هر جانی کاش می بین بر آب	در دو خوانی در نماید در صفا	که یکی خوانی یکی باشد با
نه هویت و او حق را وجود	در دو خوانی در نماید در صفا	یک هویت راه و نسبت رو بود	نه هویت و او حق را وجود
کون جامع نزد انسان بود	یک هویت راه و نسبت رو بود	در بنا شد این سخن جوان بود	کون جامع نزد انسان بود
از تعین اسم اعظم رونود	در بنا شد این سخن جوان بود	در حقیقت آن تعین اسم بود	از تعین اسم اعظم رونود

**بسم الله الرحمن الرحیم**  
 بحکم الدین براری و دس ممره انجذاب شیخ نجم الدین دایه مشهور است و مسقط سانس  
 طهران در مرید شیخ الدین کبری است و شیخ نجم الدین کبری تربیت ویرا انجذاب شیخ محمد الدین بغدادی و الت فرمود در  
 پنجه فانی از خاورزم برود رفته و در آن وفات شداید و مکاید بسیار از روزگار دیده چنانچه خود کیفیت آنرا در اول  
 کتاب مرصاد العباد که از تالیفات است مشهوره ماسطور فرموده صاحب تفحات نوشته که شیخ با مولانا صدر الدین قزوینی  
 و مولوی مسعودی در روم ملاقات فرموده و هنگام ملاقاتش در هر دو رکعت سوره قل یا ایها الکافرون خواند چون  
 از نماز فارغ شدند مولوی شیخ صدر الدین بر وجه طیبت گفت که کجبار برای شما خواند و کجبار برای ما مرصاد العباد  
 و کجبار احتیاق تیر از تصنیفات است مرصاد العبادش حاضر است و نسخه جامه سفید است و فاشتر  
 در سنه اربع و خمین و ستائده در بغداده قبری که در خارج مقبره شیخ ستری سقنی و جنبه بغدادی است  
 از اوست از اشعار **رما عیبات** آن جناب است



در عشق توام جهان سرانی ملک	چون تبت لم فضالی ملک	ای در دل من ساخته سر که خوش	معدود و همیدار که جانی ملک
عشق که دو عالمی این درون	تا دانه هر هوا پرستی پیش	سری است که دوازده موز سر	کاری است که تا ابد بر این
هر سبزه که در کنار جوی رستا	کوئی ز خط خشم سویی رستا	تا بر سر لاله با بخاری تخی	کان لاله خاک لاله روی رستا
شع اری چون واقع جدائی	با کرم و سوز آشنائی	سرشته شع به که سر رشته	کان رشته سرب و شانی
ای ل تو اگر مست غیبی	زان پیش که کبزه جهان کبازی	کم خب وقت صبح کا در پی	جوانی که قیامتش بود پیداری

**نظام دهلوی قدس سره** و هوشیخ نظام الدین محمد بن احمد بن علی آجتاب راسا نظام اول  
 نیز گویند مرید شیخ فرید الدین شکر گنج است شیخ نجم الدین حسن دهلوی و شیخ نصیر الدین مشهور پیر خاگ دهلوی و شیخ  
 دهلوی از میان در خدمت جناب شاه نظام اخلاص و ارادت تمام داشته اند در تحفاته آمده که شخصی قباله مقفود و خود  
 بخدمت شاه نظام آمد محرزاری کرد شاه و جوی با و داد گفت این و در برابر شیرینی بخر و بفقیران ده و آن  
 باطن شیخ با همت بجواه آن شخص چنین کرده بعد از صرف حلوا چون یک در کنیت همان کاغذ مقفود کاغذی  
 که حلوا در آن پخته بود عمر آن جناب بمقادیر پنج سال در شرفت نه مضحک بقبره شکر گنج است از اشعار جناب  
 آنوقت آمد برین کس ناسانی مرا که میداند کس آخرت میدانی را و خود را از جوت تا سر برنج کر بر کرد جهان کن کوئی  
 اگر برنجانی ز تخم زاکه رخت راحت است جانی و آرام جان هر چند برنجانی مرا

**این رباعی را بجهت امیر خسرو دهلوی مرد خود فرموده**  
 ز کاک سجوری سخن خسرو را | خسرو که شاعری نظیرش کم | این خسروست ناصر خسروست | زیرا که خدای ناصر خسروست

**نظامی گنجوی قدس سره** و هوشیخ نظام الدین ابو محمد الباس بن یوسف بن مویده انجلی مصل  
 از تقریرش تم و موشش گنجه بوده لهذا شیخ نظامی گنجوی شهرت نموده سلسله ارادت وی بجناب شیخ انجلی فرج  
 زنجانی که از مشایخ است میرسد و از آغاز شباب معاشرت و مجالست اعظم و سلاطین را قبول  
 فرمود و در زاویه خود منزوی بود و خاقین بوشیار و سلاطین و در کار بخدمت مشرف و از صحبتش مستفیض میشدند  
 و هر یک از مشنویات خود با سده عای کی از ایشان گفته گویند قزل ارسلان امتحاناً باطنی نقاهه وی رفته شیخ  
 مقصد و برادر یافته تمل باطنی و حمت معنوی خود را بوی نمود چنانکه سلطان خدم و چشم او را پیش از خود دیده و از چهل  
 آجتاب ترسیده با ب هر چه ناصر مجمل رفته با شاد او نشسته بعد از آنک سامعی دید که آنچه دیده مانند عالم یکی بودی  
 و بجز او احدی در سینه نبود شیخ بر سجاده بتلاوت مشغول و خود بر روی خاک مکن دارد ازین کرامت  
 از اهل ارادت شد غرض که به سبب معارف و حقایق شاعری پانصد و پنجاه است اما در این فن مرتبه  
 اعلی دارد و فاش در شرف من قصاید فی المعارف و حقایق این اشعار از آن جناب است

شع ما دانش که حرص همی	رستم نازده و آند و در نازده	هر چه ز قران از بی زبان است	هر چه ز زبان ساطی در نوزده
فرجه باشد میان آدمی و آدمی	که یک آهین مثل سازد از بی و یک	اسل بند و در سایه یک نیک	همند و بی را و ز جوانی بند و بی
چند ازین سلطان و سلطان	از سلطان بنده	بنده او شو که آن شد صاحب سلطان	تشان
پرده بردار از زمین بگریه بازی میسود	با عزیزان زمانه زیر پرده	حسرت زمان	

**وله ایضا**  
 تا بجز غریبانی بر کلاه بزدرد | تا با این خاک سینی بر سر نشیران | سیم را در حق بخیزد تا بزیاد رنگ | اصل را قیامت باشد بدون کزبان  
 ملک الملوک فضل بفضیلت معانی | نفس بند صورت جرس مستقیم | علم جهان نورم علم جهان سبانه | بر قسم که نشسته ز پرده چو چاق  
 حرکات انحراف منصف اوله | طبقات آسمان استمبات اوله | هر چه در کف سیاه روی | هر چه در خارم بر صید پیدار  
 حکما و پادشاه و شی که استم | که بیان روش حکم زبیدی بجا | دل و دین سگسته که چون نام | سرد پا برهنه آنکه شخم زمر با بی  
 ادم کن که ز دم خلم همین که خاک | بر از نهاد طبعم دودلی ده زبانه | حرم تو آمد این دل ز حد کجا | که فرشته با شایین بخدمت  
 ز کلاه و عذر بگذر بوزار و حسی کن | بنجالتی که بسینی بفر روی کرد | بطن طاعت تو تن خوشتر از دار | چو نباشد این سعادت ز تن  
 ایستد مکن لوجودی رقم ملک داد | و که واجب لوجودی با لایه | اگر از نظامی آمد کنی خوش کرد | که کس ایمنی نذر و قضای آ

**من عنریات رحمة الله علی**  
 خوش جانی کرد جانی سیاسود | نه دروشی که سلطانی سیاسود | بفر خود پریشانی نه بند | بفر خود پریشانی نه بند  
 نفس اگر پریش و سهل باشد زانود | کار و کار و ماری که تویر کرد | تو خدا را شو اگر جمله جهان کرد | تو خدا را شو اگر جمله جهان کرد  
 یادری کن همه را تا همه یاد تو | تو همه یاد گشتی با تو که یاد کرد | آنچه از زنی که اگر نیز دروغی | آنچه از زنی که اگر نیز دروغی  
 بر میا و سر از انسان که دروغ | هر کجا راستی از تو شکر کرد | که تو خواهی که دل و دین سلامت | که تو خواهی که دل و دین سلامت  
 شبی تیره آهده کل جنبت راغان درکش | زمانی رخت هستی را بجنب نگاه جان درکش | طریقی بی قدم میرد جاش بی بصری بین | حدیثی بی زبان میگو شراش بی دمان درکش  
 نظامی این چه است که خاطر برون داد | چو خاص انخاص او کشتی ز صورت پای پروان | کسی رخت مینداند زبان درکش زبان درکش | هر از ان شربت معنی بیک دم و ایجان درکش

**رباعی**  
 هم باز شود این هم در شود این شب | دلبر حسین ماند و لدا شود در دوری | چو عالم را بکس نخواهند که آ | باری دل و دستمان که باید آ  
 باری همه تخم بکوی باید کاشت | غم از دل خود کف تو آفت | این طرف کلی که که با بخت | از کس توان نوز و نوبی  
 چو نیت میدارم از شام شام | غم از دل خود کف تو آفت | در صبر کم عمر غمنازه است بسی | بر یاد تو بزمم هر دم معنی  
 کز آه کشم کجاست فریاد دوسری | در صبر کم عمر غمنازه است بسی | کس را ندید خدای دای کسی



ای همه هستی ز تو پیدا شده  
 هستی تو صورت و پیوند  
 زیر نشین علت کائنات  
 همه فانی و بقا بس برات  
 بی بدل است که تو آفرینش  
 اول و آخر وجود و حیات  
 چاره ما ساز که بی ما دریم  
 فاش شده واپسی ما بین  
 جز در تو بقا نماند هیچ  
 این چه زبان این چه زبان  
 تقدیر غیبی و حجابان  
 با همه چون خاک زمین بست  
 هر چه درین پرده نهی است  
 حکم چو بر عاقبت اندیشی است  
 حمله و بزم یک تنها شده  
 هر در تو چهره آزاده است  
 و آنکه بریا در سنجی کش است  
 چون نظر عقل بغایت رسید  
 با نفس بر که در آینه ختم  
 لغت بازی پس این پرده است  
 ختم سفیدی و سیاهی تویی  
 تن چه بود زیرش شستی کل  
 سره شوارب خود از آوازش  
 هر چه خلاف آمد عادت بود  
 خاک تو آینه زنجب است

فی التوحید من مشنوی مخزن الاله

ما تو قائم چو تو قائم بذات  
 ملک تعالی و تقدس برات  
 بی دیت است که تو خون بر  
 هست کن و نیست کن کائنات  
 که تو برانی که رو آوریم  
 ای کس با کی کسی ما بین  
 که تو آری تو که خواهد توخت

وله ایضاً فی انصاف و الموعظه

وز همه چون با دهنی است بش  
 بازی این لب زرنجی است  
 محبتی بنده درویشی است  
 واقش اقاوه و عذر شده  
 هر قدر می منسرق ملک زاده  
 نعل در آتش که بیابان شل  
 دولت شادی نهایت رسد  
 مصلحت آن بود که بگریم  
 در نه بر او اینمه لغت که بست  
 محرم اسرار الهی تویی  
 هم دل و هم دل که سخن در دل  
 شمع شوارب خوردن خود با  
 قاطع سالار سعادت بود  
 در دل این خاک بسی کجاست

خاک ضعیف از توانا شده  
 تو بکس کس تو مانند نه  
 آنچه غیبت نه پذیرد تویی  
 هر چه نیاید تو فدا موش  
 وی با به زنده و فرسوده ما  
 اول ما احسن ما یکدم است  
 چون در تو حلقه کوشش تویم  
 در که کبر پریم تویی و دستگیر  
 زاری ازین پیش که دارد که  
 گفته و ناکفته بیانی است  
 تقدیر جهان یک بیک از بخت  
 یک نفس است آنچه جان زنده  
 سایه خورشید سواران طلب  
 بزم همان است که در آتش  
 با که وفا کرد که با ما کند  
 کی حلقه آنکه بد را در بند  
 غافلنی بود و خوش آن غافل  
 که تویی مستلی می آواش  
 مرتبه مرد به معتد امر مرد  
 تا چه برون آید ازین پرده با  
 بنم که یک نفس دل شده  
 خواجه حقتل و ملک جان شوی  
 بر در او شو که از زبان به آست  
 که بجزش پیش کسی نیستی  
 کا مد نرا شدنی در پی است

راه عدم را به سپندیده  
 پای درین بحر نهادن که چه  
 آنچه درین مانده هر کسی است  
 هیچ نه در محل و چندین کس  
 خواه بنمایه و خواهی بسیار  
 قطع پراز زخمه در قاص نه  
 رشته و لعل که درین که بر  
 عقل شرف جز معانی ندان  
 می کشد دیو تو آنکند  
 با ده تو خوردی که هر صیفت  
 سفر قی در گل آدم نشاند  
 کیه بر آند درین بر کز  
 تا بچسان در نفسی میری

وله رحمة الله علیه من مشنوی خسرو شیرین فی الاسد لال و الاسد

خبر داری که سیاهان فلک  
 چه میخوانند ازین محل کشیدن  
 بر اجرت بدان آورده  
 شوق فتنه برین تهاکت  
 چو ابراهیم بابت خانه می  
 نموداری که از زتابای است  
 برابر سیر کرده و نهری  
 ازین کردنه کسبهای بر

من مشنوی لیلی و مجنون در صیحت گوید

ای ناظر عشق آفرینش  
 بر در حنظل زراعتش  
 کاین هفت حصار بر کشده  
 برهزل نباشد آفریده

را که چشم دگر آن دیده  
 جمله دنیا ز کهن تا بنو  
 وله ایضا قدس سره  
 کاسه آلوده و خون نهی است  
 هیچ نه در سفر و چندین کس  
 کا آنچه دهند از تو ستانند با  
 بجز پراز که هر دو خواص نه  
 مرسله از مرسله زیبا است  
 قدر به پیری و جوانی ندان  
 دست بزین مرده غز زنده  
 جور تو کردی که هر صیفت  
 اهل دلی در همه عالم فانی  
 هر که تنی کیه ترا سوده تر  
 به که در عشق کسی میسر نی

چون کدر آن است نیر زده  
 بار درین موج کشان که  
 هر که از و گفت زبانش بویست  
 دست قوی تر تو بسیار  
 بازی از پرده بر آرد غیر  
 تازه تر از تازه تری میرسد  
 طایفه از طایفه والا ترند  
 هم نه کی سعیده دیوانگی است  
 طاق شوارب آتش و تیغ سر  
 در که کار جهان ساده شو  
 بهر از آن دوست گنادان  
 راه نبرد کی منسل زنده  
 خود نه پرستی و هو ارا شوی

از گل انصاف صفائی در دست  
 خاک ولی شو که وفائی در دست



هر ذره که هست اگر عباد است  
کار من و تو بین در رازی  
آن آینه در جهان که دیده است  
زین بخت پر ز بر میان کرد  
این رشته قصه آنچنان یافت  
اندیشه چو سر خط بر ساند  
ای جهان دیده بود خویش از تو  
در پدایت پدایت همه چیز  
هر چه هست از دقیقه های علوم  
همه را روی در خدا دیدم  
همه را بر درم فرستادی  
غرض آن که از تو میجویم  
هر که خود را چنانکه بودی  
بست خوشنود هر که از دل تو  
آنچنان زی که کرد خود را  
آنکه رقی تو اش میا بود  
سک بدان آدمی شرف داد  
نشیدی که آن حکیم گفت  
ایمبی من که از بی سینه  
آنچه زو بگذری و بگذاری  
که مریدی چنانکه را اندت  
یکره از دیده با فرامش کن  
بنکر اول که آمدی نخت  
کوش تا وام جسد بازویی  
صحبستی جوی که نگو نامی

در برده مملکت بکار است  
کو تاه گنم که نیت باری  
کا اول ز بصیرت علی رسیده  
که پای بیرون نمی خوری سنگ  
کو را سر رشته توان یافت  
در نهایت بنایت همیشه  
بایکایک نغمه های نجوم  
وی خدای همه ترا دیدم  
من میخواستم تو میداد  
سخن آن که با تو میگویم  
تا ابد سر بر ندی از خست  
نخند کس عمارت کل خوش  
تخوری طعن و دشمنان باری  
به ازان که غم تو شد دود  
که چو حسد دیده بر علف از  
خواب خوش دید هر که او را  
دوست با دوست میگذری  
چند سندی و چند برداری  
بوی رو که سپهر خوانندت  
محرم راز که دو خاش کن  
آنچه داری چه داشتی بدت  
تا توانی و یک سورتی  
در توار و نکو سر انجانی

در راه تو هر که با وجود است  
که که نخوریم در از جویم  
هر نفس بدیع کاید پیش  
سر رشته را از آفرینش  
در برده را از آسمانی  
سازنده از تو گشته کار همه  
خواندم و سهر هر ورق چشم  
چون ز عهد جوانی از دور تو  
چو سخن کاین سخن خطاست  
باز تو گویم بحسب خوار شوم  
فانی آن که نقش خویش ترا  
هر کسی در بهانه شورش است  
این گوید سر آمد آفتش  
آدمی ز بی علف خواری است  
هر که بد خو بود که را دون  
چون گل آن که خوشی شوی  
تو بزر چشم روشنی بدت  
نیست چون کار بر مراد کسی  
از مردان بی مراد مباحث  
تا بانی که حسد چه میدانی  
آن بری زان و مسکن آوردی  
راه رو ایسج ره شرط است  
هم نشینی که ما فخری بود

شغول پریش و سحر است  
سر رشته کار باز جویم  
جز مبع او از و میدیش  
دیدن توان بچشم پیش  
سر سیت ز چشم ما نمانی  
جز با ز پس آمدن نداند  
میج بودی بوده پیش از تو  
ای همه و افسرد کار همه  
چون ز ایا فم ورق شستم  
بد کس ز فم از بر تو  
تو مرانی جهان مر است  
با تو گویم بزرگوار شوم  
هر که این نقش خواند باقی ماند  
کس گوید که دروغ من است  
وان نختد که بان بکافش  
از بی زبری که هشیاری است  
هم بدان خو بود و بجان آن  
تا در آفاق بوی خوش داری  
چشم روشن کن جهان بدت  
بی مرادی به از مراد بی  
در تو گل به عفت و مباحث  
علفی یا علف همی خوانی  
کاولین روز با خود آوردی  
تا قدران ز چشم که شرط است  
خوبتر از آنکه یا فخری بود

فی التوحید من مشنوی هفت سیکر

رقص مرکب من کده و آرا  
آن قدر بر سر سوز آید  
بس که که کلید پنهانی است  
و آنکه دانش نباشدش دوری  
آنچنان نه آب حیوان است  
مردی را که حال بد باشد  
خانه را خوار کن خورش خور  
حکم هر یک و بد که در هر است  
راه برین چگونه دشو است  
گنجانند برین که یو نیست  
بس درشتی که در وی آساست  
نمک دارد در دانش آموزی  
جان عقل و عقل با جان است  
میل جان سوی کالبه باشد  
از جانان چنین توانی بود  
ز هر روز نشن و نشن در زهر است

راه برین چگونه دشو است  
چون رسد تکلی ز دور در کن  
هر که ز آموختن مدارد نمک  
سکت به انشع راست رش بود  
ره بجان که کالبه کند است  
وانده اند که اصل خاصیت  
در دو چیز است رستگاری  
بگیت که بر زمین فرزند تخت

راه برین چگونه دشو است  
راه بر دل فرخ وار نمک  
نور جوار و ز آب لعل رنگ  
آدمی شاید از فرشته بود  
بارم کن که بارگی تداست  
جان و بی حبه تو اندر است  
آنکه بسیار داد و اندک خورد  
کاخوش هم زمین بجز نمک

راه برین چگونه دشو است  
راه بر دل فرخ وار نمک  
نور جوار و ز آب لعل رنگ  
آدمی شاید از فرشته بود  
بارم کن که بارگی تداست  
جان و بی حبه تو اندر است  
آنکه بسیار داد و اندک خورد  
کاخوش هم زمین بجز نمک

وله ایضاً رحمه الله علیه فی التشنوی اسکندر نامه

دور در دین باغ اراست  
اگر زبری که با کله خو کبر  
خان را کسی در عروسی خوان  
چنین است رسم این کده گار  
دور و بنده ازین هر دو بر خاست  
که باشد بجایم نشناک زبر  
نکرو وقت آن کاب بهیزم تا  
که دارد با بد شدن راه را  
بهر راه ریخ است با ریخ را  
ز کم خاری کم شود ز بجز مرد  
ز بسیار ماند که بسیار خورد

نور بخش قسانی قدس ستره امم شریف آن جناب سید محمد و لقب نور بخش است

منش بهنده واسط بحضرت امام تمام حضرت امام موسی الکاظم میرسد مولد قدش لحما و مولد والاش  
خلیف بوده پدرش بجزم زیارت مشهد مقدس رضوی بخراسان توجه نموده در قان مسائل شد و سید محمد  
در سنه خمس و تسعین و سبع مائه متولد شد و بعد از تکمیل کالات معقول و مقبول دست ارادت بخواه آسم  
خطانی داد و پا بر سنه خلافت خواجه نهاد آخر خواجه با وی بیعت کرد و مریدان بیعت کردند بغیر سید محمد  
مشهدی که حاضر خود و بعد هم مقبول نمود و خواجه در حق او فرمود که مرید شده است غرض سید خروج  
نموده و بدت میرزا شاهرخ گرفتار شد خواجه و برادرش شربت شهادت نوشیدند و سید بعد از فوت  
شاهرخ در سی در سنه تسع و ستین و ثمان مائه وفات یافت جناب شاه قاسم فیض بخش خلف اصد  
و خلیفه آنجناب بود و جناب شیخ محمد لایبجی صاحب شرح کاشن و مخلص با سیری هم خلیفه جناب سید است  
تالیفات و تصنیفات عالی دارند جمله شجره در ذکر شیخ چون اشعار آن جناب حاضر نبود



تیمنا و تبرک کا بچند	وله	میت اکف نمود
شستیم نقش غیر از لوح کانیان	دیدیم عالمی که صفات عین	لا هوت صرفه و حد محض است
قدوسیان علم علوی بر بندگی	بر حال آدمی که شود مظهر صفات	آنکس که متصف بصفات کمال شد
اگر مطلق شوی مطلق بینی	رباعی	مقیه حبه عقیده بین باشد
نامر و خود فانی مطلق نشود	اثبات ز نفس او محو نشود	توحید طول منت با نون
در نه بحرف آدمی حق نشود		
<b>ناصریحی رانی علیه الرحمه</b> در ونیشی است صاحب حال و سالکی است حمید حال		
باشاه شجاع آل مظفر معاصر بوده و بزیارت که معظمه مشرف شده با بران مراجعت نمود کویست چون		
ببغداد رفت سلمان ساوجی با اصحاب بر کنار دجله نشسته و تماشای طغیان آب و جلدی نمود در پیش		
جمع ایشان خرامید و پس از مکالمه بر سلمان معلوم شد که در ویش مردی ذی فنون و صاحب طبع		
موزون است استخوان این مصراع را گفته و خواهمش مصراع دیگر نمود و جمله را اسرار قاری عجیب گشت		
در ویش ناصر گفت پای در زنجیر دگرف بر لب کرد یوانت سلمان را از حسن مقال و سرعت		
خیال وی خوش آمده ماتی بجهت یکدیگر بسر بردند آخر الامر از هم مفارقت کردند غرض مردی		
صاحب ذوق بود		
وله	این جذبت از دست	
در ویش که ملک قاعت مسلم	در ویش نام دارد و سلطان	در در کس از سد و خوبی
دل مجروح را پروای نیست	شبه عشق محتاج کفایت	مراد دل میکشد جامی که آب گنج
اگر پروانه عشقی در آتش بال و پرینان	که اینجا حضرت عشق است و بال و پرینی گنج	
تراز حمت شد ای زاهد که بگستی بسوی من	که من زان ده سرستم که در ساغنی گنج	
وصل او بای چو کبری ترک نمود	یوسف از ان استانی میتم	فرا که براند ز چو کرد از در سجده خاک در سینه زبات از بر باد
<b>تثانی دهلوی</b> اسمش علی احمد و حکاک بود بر ریاضات و مجاهدات کوشش نمود بمقامات		
عالیه رسید در مجلس جهانبگیر بود که مطربی این بیت را میخواند هر قوم راست را بی نی و قبله گامی من قبله است که دم بر بیت گنج		
پادشاه معنی آن بیت پرسید وی گفت در یکی از ایام ایجاد حجاجت نمود چنانکه رسم ایشان بود بجهت غسل گنج		
در بامیر قند در آنوقت شاه نظام اولیا از خانقاه بر آمد تفریح احوال آنجماعت می نمود و این مصراع بدین ترتیب		
هر قوم راست را بی دینی و قبله گامی چون شاه نظام کلاه خود را بر سر گنج نهاد بود ایر خضر گفت		
من قبله راست کردم بر طرف گنج کلاهی چون سخن مولانا به بخار رسید دست بر سر برد که کلاه خود را گنج نهاد		
شاه بنامید گنج کرده و طایفه و صبیح زون و جان داوون وی مفارقت بود و کان ذلک فی سه عشرین		

بدر اکت این یک بیت	وله رحمه الله علیه	و قلمه از او نوشته شد
مرا بر شب چه درون خواب کرد چشم تر کرد	و لم را با غمت بیدار بسند باز کرد	
دوست آنست که معایب تو	بسچو آینه رو برو گوید	نه که چون شانه با هزار زبان
		بس سر رفته مو بو گوید
<b>یعنی مشهدی قدس سره</b> اسم آنجناب شاه فضل و از سادات صحیح انبیا بوده علوم		
صوری و معنوی را جمع نموده و جاودان کبیر و جاودان صغیر از تصانیف مرموزه است و در علوم عربیه		
و علم خیر و علم حروف و اسما و حکمت قبح بوده و جناب سید نبی شیرازی را تربیت نموده کرامات و خوارق		
عاداتش موزون و معاصر شاه رخ میرزا و امیر تیمور عارفی و بجاوه محقق آگاه بودی و پیوسته کشف استقامت		
نمودی میران شاه او را از شیردان احضار نمود و له و بقوی جلالی علما عصر در شهادت یافت و از		
وجود زمانی که پیدا نمود	بجز مظهر حق تعالی نبود	بصبر و جود از زمان آدم
فرشته مرا سجده از روز کرد	که با آدم ای خواجه جو انبوه	من آندم دم از زندگی عزیزم
سخن گفت موسی با جناب	ز اینکه گویند پیدا نمود	چرا دیده ام نقش اشیا در
خدا را از آن می پرستند خدا		
نور خست افق و شبی دل منور	فریاد انما اتحق ز نیوات برآ	در صومعه تا زنده عشق توانی
چنان مقدم اسرار عشق اندر	که از دم بر نام نبرد آواز	خورشید زل بافت از روزگار
گوید که چو درون ز میان بر چیز	من باشم و من باشم و من باشم و من	
<b>ناظر کار زونی علیه الرحمه</b> اسم شریفش میرزا عبدالحقین و در شیراز سکونت داشت علوم		
صوری و معنوی حاصل کرده بود و عمر شریف خود را بر ریاضات و عبادات شرعیه مصروف می نمود و بر طریقت		
دارشاد وی جناب مولانا عبد الرحیم بن یوسف الدماوندی است که از اکابر علماء عرفا و از شاخ سلسله		
علیه نور تجلیه بوده و جناب میرزا از متاخران این طایفه است شیخ محمد اسمعیل بن شیخ عبدالحق شیرازی ارادت		
یا و داشته رسالات میگوید و این		
من نه استم از اول که چنین کاری هست	پای ز من نه و بردوشش کران ناری هست	
مستی بهانه جنت پی قتل عاشقان	رباعی	بهر ز عشق با بحالت بهانه نیست
صورت کرده که اندر نظر	در کردش خاندانش مو بر سر	منکره تصویرت و معنی بگر
هر صورت آن معنی جلوه گرا		
یک چند چو همگان مشردم ره خلق	رباعی	یک چند چو مفلان ز دم وصله بدلق
کشود ز کار دل با نیت کردی		بستم کرمی مکتبی نه مت خلق



وخت بیماری امش سیر امام قلی برادر خلیل خان است که شکر خلیل آباد است نهاده بود

بلاخره بطریق فقر در آمده صاحب ریاضت حال بود این جدیت از ایشان آید ای غم دوست چنان توان بر دوبر که در حوصله کنی و نه از یاد رو

بافسند کن شجاعت این آید بر خویش امیر شوارت این است انجست بحرف عیب و کم گذاشت معراج خیر این عادت این است و شت کرده از خاطر خود او تادیده بروی دست میبندد آنروز تسبیح در که دست کرده و تسبیح خلق بر او آید

واقفیت باوری صداقت کیش است عاشق در رویش است صادق ساکنین را بوی دلی و در وقتش فقیران آسوده بعد از مرگت رباعی از بند در قفس فوت و دفن شد از دست

بی خدمت ابرار کس ابرار نشد واقف نشد که اهل انجیل نشد در ضمن نگاه خداست این میباید بر سر رسید هر که مال است

واله دستان امش عیقلی خان و از اعظم لکنیه و غستان اجداد و اعماش در دولت صفویه صاحب ماصب عالی بود و در آن لایت حکومت می نمودند و می در ۱۱۲۴ م ش که شد چندی در پیش سلطان حسین صفوی بود پس از طغیان طایفه افغانه و دستور آن دولت علیه بنده دستان رفت و بخدمت خلیفه ابراهیم جانشانی ارادت داشت با وجود منصب درویش مشرب همواره با درویشان مجالس و با صفا کیشان موافق آنکه الشعرائی هم در آن ولایت نکاشت دیوانش تخمیناً چهار هزار بیت می شود در ۱۱۴۰ فوت شد چندی از من عنز لیاته غزلیات در باغیات او نوشته شد

اندیشه کسی که بکسر تو آمد هرگز که هست از توستان این است یک نفر ترا و زلب قمری بل قانون فاحش آواز است عشق از آن سخن حق همه جای است از که ترسند سردار سلیمان است کفر کافر بر زمین ناقص است این چنین فرمود پیر کلام

چون بقاف عدم راه تماشا افتاد هر کجا دیده کشودم همس عقدا دیدم قطره بودم سر هم چشمی بجرم می بود نظر از خویش چو بستم ره در یاد دیدم چاک میشد برت خرقه نقوی چون ما گرتو هم می شدی ای شیخ کفر قمار کسی

بجای سر تر کش مرگان جگر دوز شاید که رسد چاک دل ما بر قوی خوش آنکه بطوف حرم میکده ایم که پای خمی بوسم و که دست بسوی

در معر که عشق تیز و کرم است فستج و کراچی و کرم کرد است فریاد و فغان گریه و ناله و آه اینها هوس است و عشق جز در کرات در آن جهان که جمله مرات تو آن چون قطره بجز غرق تو ذات تو آن در نفسی وجود خویش در باطن است من زنده بدوستم میرم هرگز مغزی بی پوستم میرم هرگز بر کس که ز اوست مرده اش آن من خود همه دوستم میرم هرگز کابی بغلک مهر در خان بودم کابی بود از ره یویان بودم کابی دل کا که آن کوی بودم زین پس بر آن شوم که هر کس بود

مرآت جمال حق تعالی شده در ملک وجود والی شده در بحر شکسته طر فرم جویاب از دست پر ز خویش خانی شده

وصفی کرمانی قدس سمره اسم شریف انجناب میر عبدالنور زبده محقق آگاه بود چون در ترقیم خط نسخ نسخ نسخ نویسان بود میر عبدالنور مشکین قلم شهرت نموده والدش میر سید مظفر و سلسله نیش بواسطه انجناب شاه نعمت الله ولی متقی میگرد و اجدادش از هندوستان ایران افتاده و سید در سنه الف در دلی قدم برهنه امکان نهاده در علم و فضل و اخلاق و سلوک مرتبه عالی تحصیل فرموده بلاخره در آن لایت بولایت مشهور آمد میر محمد ثامن متخلص معرشی مولف کتاب مناقب و میر صالح کاشفی از فرزندان آن جناب اند مدت عمرش شصت و سه سال و فاش در سنه ۱۰۶۳ وله در اجمیر واقع شده از دست

سردان را چشم وقت بخیر و ز خینال بر بروی بگذر ناف آه بوخت خون بوده است اسکت بوده است زانجا که کهران محترمان شونیم کس بزاده است محترمانه

مستی بلخی ناشی غیاث الدین و از منشیان بی قرین و حیدر زمان و فرید دوران نامی صفا و سالک مسلک و فاعارج معارج عرفان رباعی و در ارج به ارج ایقان و از اوست در هر کسی که نیم نانی دارد و ز بخت آشیانی دارد از خادم کس بود ز خودم گوشاد بزی که خوش خانی آید

باشی کرمانی قدس سمره و هو العارف بالله میر محمد باشم شاه مشهور بجهان و کنی بابو عبدالنور حلف الصدق میر محمد ثامن معرشی از کبیر نیش شاه نور الدین نعمت الله ولی و از طرفی شاه قاسم انوار میرسد اباعن جد مقبول خاص و عوام و معتقد ای اهل ایام بوده اند و می در دلی بست و بچ بخت و تیغ آرای باطله اشتغال داشت بقوت کمال نفسانی و فضایل روحانی علمی زمان خود را مغلوب فرمود در کیش مرج فضا و مجلسش مجمع عرفا و مشنوی مظهر الآثار از دست در آتشکده نوشته که او شیخ الاسلام بشارت و بیک پیش ثبت است و یکبار در ضمن شعرائی کرمان دو بیت از مظهر الآثار وی مندرج است بهمانه و کس پنداشته و از حال اش چنانکه باید استحصاری نداشته و لاوتش در ۱۱۵۳ شهادتش در سنه ۱۱۵۵ بوده بخودره نیت یکدم این ل محو تا شارا من عنز لیاته تماشای حالت برده است از دست با

میونود هوس ناخرمی در سزا همه که چشمه خورشید شود سالخا باز سر بر کش چشم بی برقرار نشسته کبریا ک سیاه مردم ده که بنیانه با پر شد در پای می کشیدیم ز دست صنمی حاجی چند باشی قطع تماکن از ضیال که بنو میدی بجران کدر و خنجه کجاست آنکه مرا ساغری بستند ز درد اند و ز صبا هر چه است چو شامی من خون جگر که سانی می مراد بدون همان پست و

من مشنوی مظهر الآثار فی المناجات ای کرمت هم نفس بیکان جز تو کسی نیت کس بی کمان بی کسم و هم نفس من تویی رو بگردم که کس من بویی



ای ز جمال و جهان غرق تو	نور بطون تو حجاب ظهور	کون و مکان مظهر نور تو	جلد حجاب محض ظهور تو
در دل هر ذره بود سیر تو	بیت درین پرده کسی غیر تو	جز تو کسی نیست بیالاییت	ما همه پیچیم توئی هر چه هست
بزم بقارای و ساقی تو	جز تو بهر فانی و باقی توئی	ای و جهان محو مآشای تو	جز تو کسی نیست شناسای تو
کیت که قابل به ثنائی تو	کیت که قابل به لقای تو	ما همه مشغول شنای تو ایم	واله و مشتاق لقای تو ایم

روزن جان بر دل ما بار کن دیده ما را صدف راز کن

حکایت شاه نعمت الله کرمانی من مستنوی مظهر الاما

شاه ولی سید اهل بصیرت	عظم جهان نعمت حق توفیق	خسر و معسوره صدق و وفا	ما جور کشور رفته و وفا
بود باصحاب فنا در سلوک	قطع نظر کرده ز نیر و سلوک	روزی او هر چه رسیدی	شبهه بخردی که بود به عیب
چون صفت شاه با بار خا	کشت عیان و دعوا و خوا	میر تر خسر و صاحب قران	در طلب شاه شد از اسحا
گفت بچا دم که زوجه حرام	مانده ساز ز نوع طعام	خادم مطبخ بچرا که دوید	برهه مستی ز ضعیفی کشید
در طلب شاه ز ایوان قد	رفت اشارت با سیران صد	شبه بر قصرها یون رسید	عقله بر کبند که دون رسید
چون بلا فاقات سرافراز گشت	بطرف سند خود بار گشت	میر تر گشت بدان مرد حق	از سر اخصاص صفای طبع
هر دو بغیبت متوجه شدند	اکل آن برهه فریب شدند	گفت امیرش نما این طعام	رزق حلال است بیا حرام
گفت ازین قسم که کردی	بر تو حرام آمد و بر ما حلال	بود درین قصه که از کرد راه	شد ز ستم بریزنی داد خواه
گفت مرا از برهه های سه	قیمت نیده شده بود این	بر در دروازه یکی در رسید	برهه زد و شتم بظاول کشید
میر تر چون که شنید این کلام	بر سر پا خاست بصدق تمام	پای ز سر کرد و قدم پیش نهاد	در قدم شاه سرخوش نهاد
کوشش کن در حق پاکان عزیز	جو هر خالص شناس از عزیز	کرد و جهان غرق شود در وصال	روزی عارف بود خرد خلال
کار کساننی که درین پرده آ	روزی ما در نور ما کرده آ	باشی از خلق بگردان غلت	رجش قاعت زلف بگذران
باشی از نزرع جان تو شیک	در چیدم شو چو کان کوشیک	مردی از کجی اندیش کن	راستی و راست روی پیش کن
در طی این در طقم تیر کن	وز خطر بادیه بره سیر کن	پای برهه آن ز مضیق جفا	روی بگردان ز بهر کانیات

در وصف عشق گوید

عشق که با زار تباری او	سلله بر سلله سودای او	گر می عشاق خراب است عشق	آتش دلهای کباب است عشق
عشق نه سواس بودنی هر	عشق نه جوهر بودنی عرض	گفت به مجنون صبحی در عشق	کای شده مستغرق در عشق
عشق چه در مرتبه عشق صیت	عاشق و معشوق درین پرده	عاشق بیکرین حقیقت شناس	گفت که ای مجوسید و هر اس
بیت درین پرده بحر عشق	اول و آخر همه عشق است و کس	عاشق و معشوق ز یک صدف	شاه به عینت یکدیگر بند

عشق مجازی حقیقت توئی است	جد به صورت کشش معنوی است	کوش کن این بیت که از او	گفت سودای غیب را ده
آه من العشق و خالانده	احق قلبه مجذوبانده	آتش و آرزوی دیوانه پرس	گو که شمع ز پرده اند پرس
عشق کجا راحت آسوده کی	عشق کجا دامن آسوده کی	عشق بجز سینه که کاش کند	خون ل از دیده تراوش کند
گر تو در این سلسله آسوده	عاشق آسایش خود بوده	عشق همه موز و کد از است پس	نیستی و غمخیزان است و کس
گرم رو عشق در آتش خوش است	نقد روان صفای و پیش خوش است	آتش عشق از تو که از تو ترا	صاف تر از آینه ساز تو ترا
عشق که ز مرغ جان روشن است	یک سرش آتش صد سخن است	ما که در این آتش سوزنده	کشته عشقم و بد و زنده ام
آب خضر که ز جان خوشتر است	چاشنی عشق از آن خوشتر است	لوح دل از اسکندار است	وست قامت ز سلامت است
اهل ملامت که سلامت تو	راه سلامت به سلامت تو	عشق و شکایت ز سلامت است	عاشقی در زهد و سلامت است

چون هر که بود در دره عشق پاک

سرود بی فرزند ارجمند خواجه شمس الدین محمد صاحب دیوان است که صدارت ابا فاختا

با وی بوده بشیخ سعدی شیرازی اخلاص داشته غرض مانند الدماجد خود صاحب کمالات ظاهر بی  
 و باطنی مرید ارباب و مراد اصحاب جلال بود فیانی زهد و سلوک را پیوسته و تینا و تبرکات این قطعه از او نوشته شد  
 مرد باید که دانش آموزد تا زهر کس شریف تر باشد خاک بر نفس بر مهری و آلت خواجگی در باشد  
**همدوی ترکستانی** از شیخ زادگان ترکستان بوده و در جوانی جناب خواجه عبدالعزیز  
 اورا ربیت فرموده پس از سلوک بجهت وی ذوق عالی طرف روی داد بالاخره در دریای مجذوبت افتاد  
 لالی سلمالی معرفت بر آورد و مادام عمر در آن دریا غواصی کرد و در شجاعت این باغی بنام وی دیده و ثبت شد

هر لحظه بصورتی رخ و دست بین **ر بای** در آینه روی تو همان روست بین  
 تو دیده گذاری که رخ او بینی در زهرت با قدم اوست بین

**یعقوب ساو** بی اسم شیخ نجم الدین عم قاضی سیح الدین عیسی است و علما  
 سلطان یعقوب بن حسن ترکان داشت لهذا متخلص بیعقوب و چندی وزارتش مطلوبه بهر صورت  
 از فضیلتی صاحب حال و علمای افضال بود **وله** در مجالس التفاسیر احوال او ثبت است از او

بچی نیسا بوری علیه الرحمه و هو محی الدین محی بن محمد بن محی جدش در جنگ کفر  
 غرین شهید شد و خود در کمالات صوری و معنوی در عالم وجد آمد این رباعی تمنا از او نوشته شد  
 ظالم که کباب از دل در خویش چون در کمری ز پهلوی خویش دنیا عمل است و هر که ز خویش خون از یاد تبار خویش



یقیننی لایقی قدس ستره لعینیز

شمس قاضی عبدالله عم قاضی محی لایقی است همیشه زاده شیخ احمد است که از علمای مشهور بوده خود عالمی است فاضل و عاشقی است کامل سلسله نبش بحضرت نوربخشیه فتنی میگردد آخر سعادت شهادت

یافت از آن خواب است

را اهدم از کعبه راند و بر من رانند ام کیم اکنون از اینجا راند و بخاند

رباعی

در مذبح اسجد و زاری است | تجانده کعبه است و پیشانی است

که همیشه یقینی ز خودی باز می | و اینک در این جن کل و غاری است

یوسف بیستی علیه الرحمه

از مشایخ جنین و آن از ممالک هندوستان است عارف و فاضل بود وقتی الدین اوجدی با وی ملاقات نمود در تذکره کعبه سران و له این دو بیت از او نوشته شد

ز شیخ پرس و بر من طرق کعبه بود | که سپهر عشق ازین هر دو خال افتاده است

چشم خویش از عیوب خلق بربند | وز چپ و راست غیر حق مگر



روضه دوم در ذکر فضلاء و محققین حکما بترتیب حروف متحج

ابوعلی سینای بلخی افضل کاشی ابوالقاسم فخر رسی اشراق اصفهانی ابن سینا فریون  
اشیر خسیکی اشرفی سمرقندی اجیای همدانی ابوسعید کالیبی ابنی سباه دانی  
اسد کاشی امری شیرازی ابوسعید برغش شیرازی امین الدین نوری ادانی برد  
انوری ایوردی سبدار رازی بانی تبریزی بدیهی سجاوندی  
سباه الدین ملتانی جمال اصفهانی حافظ شیرازی حسین سعیدی خاری مروری  
حسن عزیزی حسامی خوارزمی حسین خوانساری حسن دهلوی حکیم طیبی خاقانی سردا  
خیام شابوری خلیفه سلطان مازندانی خیال اصفهانی دوانی کاروندی  
داود اصفهانی دوانی کیلانی ذوق کاشی رضی الدین خوشاب رابع الدین کرمانی  
روحی سمرقندی رضای شیرازی رافعی قرظونی زکی شیرازی زین الدین سنوی  
سنائی عزیزی سوزنی سمرقندی شمس طیبی شهاب مقبول سهروردی شرف یزدی  
شرف جرجانی شوکت بخارانی شمس شیرازی شرف شرفده اصفهانی  
شرفی اصفهانی صابن الدین اصفهانی صدر الدین شیرازی صفی الدین اصفهانی  
صدر الدین شابوری ضیاء بطامی طالب جاجری ظهیر فاریابی عزیز کاشانی  
علای حساسانی علی سهندی علی قلندر علی شاه ابدال



عمر بن فارص مصری عامر بن صبری غالب خوزی فردوسی طوسی فارسی مجیدی  
فیض کاشی فاتح کیلانی فدائی لایسی فکری خراسانی فیاض لایسی فتح اندیشی رازی  
فخر الدین رازی فتوحی تردی فانی و هار فیضی تربتی قوامی خوانی کمال اصفهانی کاشانی  
کمال الدین کمال خانی کاشفی سبزواری لطفی شیرازی مجد الدین طالب معینی جاسی  
محمد نسوی سیح کاشی محبت سرهنندی ناصر خسرو علوی نصیر الدین طوسی  
نوری شوشتی نسیمی شیرازی نعمت تبریزی  
نظیر ثابوری والد بروجردی واعظ ترویجی  
واحد تبریزی و قومی سنائی امام تبریزی  
هلالی حقیقی نجفی لایسی

ابوعلی سینای نجفی قدس سره العزیز

ابوعلی بن عبد الله بن حسین بن سینا آن جناب از معارف حکمای اسلام و مقبول عقلائی ذوی الاقدام است  
مولد و منشاء ایشان خط لمخ بوده و غره عیش بمکنان از وی سلج تبدیل نموده در ده سالگی حفظ قرآن و ضبط بسیاری از علوم  
دنییه و فنون ادبیه حاصل کرده در هجده سالگی فارغ التحصیل شد و در نزد امیر نوح سامانی بود پس از بی سامانی دولت آستان  
بجواز شرافت و کمال تعظیم یافت و از آنجا بایرود آمد و بجز جان افتاد و امیر قابوس و شیکر او را توفیر نمود از آنجا بری آمد  
فخر الدوله دیلمی بر عرش فرود آمد و بهمدان رفت وزارت شمس الدوله پذیرفت پس از پنج روز در خانه پنهان شده بی آنکه نسخه  
در نظر باشد جمیع طبیعیات و الهیات شفا را به تقدیم رسانید چهار ماه در یکی از طلاع همدان مجوس بود و کتاب هر آن  
در سال حجتی بن قیطان و کتاب قولنج را در مجلس تصنیف نمود باصفهان رفت حکمت علانی را بنام علماء الدوله کاکویه نوشت  
شیخ ابوعلی بایشخ ابوسعید ابوالخیر نیشابوری معاصر بوده و یکدیگر را ملاقات نموده اند بعد از ملاقات  
از شیخ ابوسعید پرسید که شیخ ابوعلی را چون یافتی فرمود آنچه من می بینم او میداند و از شیخ ابوعلی پرسیدند  
که شیخ ابوسعید را چگونه یافتی گفت آنچه من میدانم او می بیند عرض آخر الامر شیخ در سن ۴۷ در همدان برضی توفیق  
درگذشت تفصیل حالات و کمالات آنجناب در تواریخ مسطور است و بعضی از حالاتش خود شهرات اشعار سلوک

از طبع شریفش سرزده	من با غمناک	چند رباعی از او نوشته شد
دل کز دردین و بیارشا	یک سوره ای است ولی سوره ای	اندر دل من هزار خورشید تابان
تا باده عشق در قندج ریخته اند	رباعی	و در بی عشق عاشق آنگیخته اند
باجان وردان بوعلی مهر علی	و	چون شیر را شکر هم بر آمیخته اند

باین دو سه نادان چنان میداند	از جمل که دانای جهان ایشانند	خبر باش که این چاعت از فوط خوی	هر کوزه خراست کافوش منجونه
کفر و منی کراف آسان بود	مخلم تر از ایمان من ایمان بود	در هر سه چون کی آن هم گاه	پس در هر دو هر یک سلمان بود
از فقر کل سیاه تا اوج جل	کرد همه همه شکلات عالم را جل	بیرون چشم ز فید بر کوه جل	هر بند کسوده شد کمر بند جل
ای کاش بدانی که من کستی	سرشته عالم ز منی هستی	گر معیلم آسوده و خوش رستی	در نه بجز ابروید و بگریستی

افضل کاشی نور الهدی قدس سره و هو افضل الدین محمد الفاسانی حکیمی است بلند پایه و صاحب  
کرانمایه خواجه نصیر الدین محمد طوسی علیه الرحمه با وی معاصر و این قطعه بجهت وی گفته است  
کرمش و ده سپهر اعلی افضل فضلا و فضل انهل از هر ملک بجای بسج او از آید که افضل افضل

خواجگ گفته

اجزای پیاپی که در هم پیوست  
چندین سرو پای نازین و سرودست  
با با جواب گفته  
ما که بر جان در صدف تن پیوست  
از اجحیات صورت آدم است  
که هر چه تمام شد صدف است  
بر طرف کله کوه سلطان  
کونید سبب انقطاع با آن بود که راه مهر جوانی خیاط پیشه را می نمود  
ببار ادب از اظهار عشق مانع آمده و معشوق را  
حجاب من حجاب شده است دو سه سال ازین معنی در گذشت و اظهار محبت در میان ظاهر گشت و آن جناب بهین  
کا که گاهی بحال محبوب نظاره می نمود از وصال مطلوب قانع بود روزی آن جوان را در دکان خود دید و در جستجو  
بهر سو و دید و استحضار یافت که معشوق با بعضی از جوانان و شیرین زبانان کل گشت گشتان و شاد و ازیناد باغبان  
کله را حسن خویش از ادات آنجناب نیز نهانی بیغ رفته و در گوشه آرمید و گفتگوی معشوق را می شنید که بار فیضان  
سیکنت که مدت سه سال است که بمدرسه مروی در برابر دکان من می شنید و در زویده بیوی من می چند همسان در گوش  
از عشق من خار فارسی و با خیال جمال منش کاری است و چون من میدانم که ایام وصال را کوهی و هر وصالی بجز  
منتهی است درین عرض مدت در صحبت جهانی را بر روی او بسته و با نهایت آشنائی روحانی در دکان یکجا گشتند  
با بار استماع این سخنان صیحه زده در هوش شد معشوق با جوانان بجانب او دید با بار شاخته خود را بر قدش انداخته  
از منبندگان او کردید و آنجناب بعد با ترک و بجز کردید در رسید با بجز رسید بخدمت مشایخ عهد شافت و یافت  
آنچه یافت رسالات حکمت لالات وی من امکان و العرفان عزیز القدر و خضر راه سالکان منشرح الصدر است  
اسامی آنها که فقیده به بن موجب است رساله آغاز و انجام جاودان نامده انجام مینوع اجحیات عرض نامه

مراجعه کل با مجرمه شش در قرئیه مرق من بلبل	کاشان و این باقیات از سایح افکار ایشان
گفتم همه ملک حسن میرمایه تست	خورشید فلک جو ذره در سایه تست
کفا عظمی زمانشان توان ما	از ناتوانم سر آنچه دیده مایه تست



روشن دوم

وینا مطلب همه دینت باشد	وینا طلبی آن نه ایت باشد	بر روی زمین بر زمین از برقی	تا زیر زمین روی زمین باشد
بر هر که حد بری امیر شود	وز هر که فرو خوری امیر شود	تا بوی تو دوست گم کنی	کان دست گرفته دستگیر شود
تا کرده دمی آنچه ترا فرمود	خواهی که چنان شی که در این	تورا نه رفت از آن نمود	در نه که در و این در که دشمن شود
در پس سکر دمی و در پیش سب	با خویش مباش و خالی از خویش	خواهی که غریب بجز خود	مشو مگر که جویندش مباش
یارب چه خوش است بی چنین	بی منت دیده خلق عالم دین	بنسین و سفر کن که بغایت	بی زحمت پاکر جهان گردین
ای دلب که گشتی مرد	در وصل براده در جلدی مرد	ای در لب بجز و تشنه در خوا	ای بر سر کعبه و در کدانی مرد

ای آنکه خلاصه چهره را در کانه **وله ایمن** بشنو سخنی ز عالم روحانته  
 دوی و دوی و ملکی انسانته **وله** درنت هر آنچه غالب آئی آینه

از کبر در امیر سج در سر	کنز کبر بجا می نرسیده است	چون لغت آن سگت که عادی	تا صید کنی هزار دل در پی
ای سخنان الهی که تویی	دی آینه جمال شایگی تویی	سپرون ز تو نیست هر چه در عالم	از خود بطلب هر آنچه خواهی که تویی
مردی باید بخت بخت مرد	زین واقعه دیده خرد و پرورد	کوز از تعلقات این ده خاک	برو امن بخت نشند کرد
کم گوی بجز مصلحت خویش گوی	چیزی که نرسد تو خود پیش گوی	کوشش تو در دوزخ و زبان	بسی که در دشت و کوی پیش گوی

**ابوالقاسم مدرس فیلسوف** و اسم شریف آنجناب میر ابو القاسم و فخر رسک  
 قریب است من اعمال استر ابا دوی و حیدر و فرید عهد خود بوده بلکه در هیچ عهدی در مراتب علمی خاصه در حکمت  
 آینه بیایه و مایه ایشان هیچ یک از حکما نرسیده جامع معقول و مقول و فروع و اصول بود و با وجود فضل و کمال  
 اغلب اوقات مجالس و مواعظ فقا و اهل حال بود و از مصاحبت و معاشرت اهل جاه و حسابال آخر از سیرت  
 و بیشتر لباس فرود می پوشید و تجلیه و تصفیه نفس خویش میکوشید همواره در مجالس اعزّه و اعیان  
 مجانب و با جا ره و او با ش مصاب بود این معنی را بمع شاه عباس صفوی رسانید مذ روزی در اثنای صحبت  
 شاه میر گفت گشتی علم بعضی از خطب علوم در سگت او با ش حاضر و بجز خرافات ایشان نافر میشوید جناب میر مطلب را  
 دریافته گفت من هر روز در کنار معرکه حاضر می راز طلب در آنجانی بینم شاه شرمنا شده دم در کشید  
 مدتی بفرزند وستان رفت و در آن بلاد با نذک چیزی ملازمت میکرد چون سر حالش فاش گردید راه بلد و بجز  
 می نمود غرض آنجناب حکیمی بزرگوار و فاضلی و الا بتار بود و کمال تجربه داشت در دستان آمده که بد و گفتند که چرا  
 بچ میروی گفت در آنجا باید دست خود کوشیدی گشت و مراد شوار است که جان داری بجان کس که با ت  
 و معامات آنجناب زیاده از حد **من قصاده قدس سره** تحریر است مرقدش در اصفهان مشهور است

چرخ با این اختران نغز خوش زیباست | صورتی در زردار دهم بر بالاستی

روشن دوم

سورت زیرین که بر تروبان حضرت	بر روی بالاجان با سلس و یکسانی	این سخن در میان هیچ فهم ظاهر	که بر او نصرتی که بر عملی سیناستی
جان که در عارضت می بر این خرم کن	این بد بهانه زده و بر سبستی	هر چه عارض باشد آنرا جوهری بخشد	عقل بر این دعوی شاد می گوید
میوانی که در خورشید این صفها کس	روشن است بر عجب با آن خود نهستی	صورت عقلی که بی یان جاودان	بهمه هم بی همه محسوس و یکسانی
جان عالم خویش که در بط جان بر می	در دل هر زده هم نهان هم سستی	هفت روبرو آسمان فوق از نمود	هفت در از سوی نیایان غیبی
میوانی از زده آسان شن بر آسان	راست باش راست رو کجا نباشی	هر که فانی شد با دیه حیات و دوان	و بجز واقفان که روشن شد از توستی
این که در در مردانایان پیش مغت	بی بر در در زمان هر کس که او با	زین سخن بگذر که او هم جو اهل عالم	راستی بید کن این راه رو کر راستی
هر چه پر وقت از دستانش برسد	خویش او سازا که در روز و کفر	نیست حدی نشانی کرد کار پاک	نی برین زبانی با دوی بی سستی
قول زیبایت می که در این کوه	قول که در در دنیا لایق ز زیبایتی	مقتضی سیکو بیگونی چون گردان	نام حلو بر زبان دین چون حلو
این جهان آنجهان همچنان بهمان	هم توان گفتن مراد هر از آن لایق	عقل گشتی از زده کرباب دشتان	حقالی سائل و عالم همه در پستان
نفس را چون بند بکست بر نام	چون بی بندی می بندد که بر خوی	گفت و انانفس را بعد ما باشد	در حبه از در عمل آزاد و بی پستان
نفس را همان سود آور سودن	نفس نه عاشق و معشوق آن لایق	گفت و انانفس هم با جا و هم پستان	گفت و انانفس می بجا و بی پستان
گفت و انانفس با آغاز انجامی بود	گفت و انانفس بی انجام بی سستی	این سخنها گفت و انانفسی و هم پستان	در نیاید این سخنها کاین سخن پستان
گفت و انانفس و صفی بر کرم کرم	ز بشرطی باشد بشرط لایق	بسی از بوعین رم در استهلا	گر چه او در باب دیگر لایق انجامی
هر که بر دیگری دارد و لیس	در میان جفت نزع و شورش	کاش از انانفسین می بخشند	انحلاف نامان از میان بی پستان
هر که چیزی می گوید بیره را بی	تا آن آید که او متعطلان بواستی	خاوشی از جهان خواهی شد بی	خواستی باید که بعد از وی باشد

ندانم که کجا آمد ش خلق است میدانم **وله ایمن** که هر دم از سر ای این غیبت و آن آمد  
 کافر شده ام بدست پنهان عشق **رباعی** جنت چکنم جان من و آذر عشق  
 شونده عشق رو کارم که شدم | در دول رو کار و در دسر عشق

**اشراق اصفهانی نور انور روحه** و هوزده الفضا و قدوة انحکام میر محمد  
 و امام و الدما جد ایشان میر شمس الدین محمد شهید با داد است و جتیمه باین لقب با نیک و امام و مجتهد مفسر شیخ علی عبدالعالم  
 عالمی بوده گویند شیخ مذکور جناب ولایت تاب عم را در خواب دید حضرت پیش فرمودند که صبیته خود را در جبال کجاست  
 میر شمس الدین در آور که از وی فرزندی ظاهر خواهد شد که وارث علوم انبیا و اوصیایا باشد شیخ بموجب اشارت  
 عینی و بشارت لاری بفرموده عمل نمود پس از چندی صبیته شیخ فوت شد شیخ ازین معنی متحیر و متفکر بود محبت او  
 در عالم رویا از حضرت امیر المؤمنین عم بقصد صبیته دیگر ما مور آمد لهذا پس از چندی میر محمد با قریب بود آمد و بتدریج  
 عالمی عامل و حکیمی فاضل گردید و بمدارج علیا و معارج اقصی رسید کوسید از جمله ریاضات او یکی آن بود که چهل

صورتی در زردار دهم بر بالاستی



پهلوی برشته که است العلم عند الله انجذاب در حکمت تصانیف عالیه دارد مانند کتاب صراط المستقیم و کتاب قبایط  
واقف بسین دستنوی موسوم بشرق الاوار را با عیانت در برابر مخزن الاسرار دارد آخر الامر در نجیبی

چشمی دارم چو فصل شیرین آب	بختی دارم چو چشم خسرو بهر خور	بسی دارم چو جان منون بگرد	جانمی دارم چو زلف لیلی بر لب
نوران زغم تو دل بد پر بر	کودک تو آن بجه از شیر بر	بر من نوان سبت زنجیرت	وز تو توان دلم بشیر بر
بجران تو چون حال طایر شود	مرا از توبه از هزار خورشید شود	حسرت ز تو شیرین از امید شود	ای ای کسی که از تو نومید شود
زان پیش که خاک مالک کوزه کند	باز بچید دور چرخ فیروزه کند	بر مرده با خرام تا روح قدس	از تربت تو حیات در یوزه کند
جان در غمت از جان جانانی آید	سرور رهت از روی باغی آید	دل وصل تو سجاوست قضا گفتند	این خند کنون سر همانی دارد
از سرم رخت چهره نهان آید	در عشق تو بت در استخوان آید	هر تو که نور مهر و مه سایه آید	من آرام من که آرامان آید
اشراق دل از غم تابان آید	بتخانه ز نسک کعبه آید	این دیر نفسا سر آید	اندر ره سیل خانه می آید
ای عشق که مانی بود آمده	کز سر تا پامام سود آمده	نقصان تو از چشم بکس آید	کار آیش دکان چو آمده

**ابن مین فریودی نرسانی** او هوا سیر محمود بن مین الدین محمود فریودی الطغرا  
در اخلاق حمیده و اوصاف پسندیده مشهور و در کمالات صوری و معنوی در اله و انوار مذکور از سالکان  
و اصل و عارفان کامل استفاضه فیوضات الهیه نموده و خود در سلک حکماء و عظاما سنج بوده تحصیل معاش از یک  
زراعت و دهقانی فرمودی و هر چه داشتی صرف در پیشان نمودی و دیوان حکمت تو نامش در  
در جنگ سرداران از میان رفتند اشعارش کم یاب و این ابیات از نتایج طبع آن جناب است

آشنای خلق در دست	من قطعاتی می محکم و المعط	منقطع باش تا اندت
در کس مرد ز بھر طبع	تا ز در سپسک بر آندت	گر شوی گوشه گیر چون بر
اینجه جود و جهد حاجت نیست	آید روزیت سر ساندت	و روزم ز کتم عدم خیر صبر ای و جود
بعد از آنم کشش نفس بجوانی بود	چون رسیدم بوی کنی گری گری گری	بغباران در صد سینه نشان

با ملک پس از آن موسوم قدسی را	که در کشته و بیکو نظری کردم و رفت
بعد از آن ره سوی دردم و چون این	بهره او کشته و ترک کردی کردم و رفت
دو قرص نان اگر کند است	و تا چای اگر کند است و کرا
بهر از مرتبه بهتر بنزد من	ز فقر هکلت کعبه او کی خسرو
بدان قدر جو کفایت معاش نشود	رومی و نانی از بود و کنی
آن گری و صل و بجان می پویم	او با من من جمله جهان بجویم
	بانی که من پیم و من پور این
	از تک بجای سخی میسکوم

خواهی که خدا کار گو با تو کند **رباعی**  
با هر چه رضای او در آن نیت کن  
ارواح ملکیت هم رو با تو کند  
یا راضی شو بجز چو با تو کند

گویند که چون بن مین رحلت می نمود شب بتاوت مشغول می شد تا هنگام فوت رسید و این رباعی گفته  
بجوار رحمت حق پوست صبح **رباعی**  
این رباعی را بر سر سجاده اش با نیت  
نکر که دل این مین خون شد  
بگر که ازین سرای فانی چون شد  
صحف کتب چشم بر روی برد  
با یک اصل خنده زمان و دن

**ایمراحت یکتی** فاضلی آگاه و سخوری صاحب جاه حکمت از ولایت فرغانه ماوراء النهر است که  
در پنج و هرات تحصیل نمود و چندی در آذربایجان بوده مد آبی اما یک ایلد که زیکر آخر دست ارادت بجنابش نمود  
گری می آید و در حلقه اهل سلوک و سیر قدم نهاد و عارف معارف لاهوتی و سالک لک ملوکی گشت در سنه ۶۵۰ در خیال در گذشت  
آنرا که چار باش عزت میرست  
کو پنج ذب زن که شرفت کثرت  
برسط حادثات بروی از بس  
کادول بر بندگی که شرط است  
شادم بعضم تو کرد شادی  
در مذمت عاشقان جرم است  
از غایت حسن و زینت چشم خود  
سیدات نمی نام بهنایت نمی نم  
گرچه تو میگویم در گفت نمی  
در چه بوی سیم چون جانت نمی  
سوزیت مرا در دل تا چنان  
سوزی که وجود من باد و چهره  
چار چرخ که صل فرستند  
نیز در آن بچار در در آخر حال  
کنه بشرم طاعت عمل محنت عمل  
بقایه نمی برگ و وضع بدل عمل

که طمعه مورثه با نانی سازی **رباعی**  
که از پریشته همانی سازی  
در هم شکلی گانه صد کسری را  
تا دست کوزه کدانی سازی

**اسم سمرقند** اسم شهرش سید معین الدین چون سید حسن غزنوی و شرف  
تخلص می نمود سید با شرف ثانی مشهور است لیکن خود در اشعار اشرفی تخلص میفرموده فاضلی فایق و حکیمی صادق است  
وقتی در هرات دل بد لبری از اکابر آن شهر داد و معشوق نیز بوی اخلاص داشت روزی با جمعی از دوستان سیر بوستان رفتند  
از آنجا که از کوزه همان بروی آورد که در دست جناب سید شرح حالات محبت مستکم بود و میفرمود که رابطه جهانی سبب  
مناسبت روحانی است لاجرم هر کس در عالم ارواح با کسی مناسبت بوده در عالم اجسام نیز در لاش یافت می آسوده در این  
بر شاخ سروی ناله عاشقانه قمری لبند و از تاثیر اشکاش دل مستمعین ترند که دید معشوق سید گفت که اگر این شاخ  
عاشق سرو است اکنون که با اوست ناله اش از نصیبت و اگر نه عاشق سرو است معشوقش کیست و اگر از عشق می نشانی  
چرا نغمه اش زخمه ترک جان است سید گفت فریادش از یاد زمان و روی و ناله اش از شکایت ایام مجور می است  
چون خندید و گمان کرد و به طلبید بهره کلی آفرغ بیکناه را از جان و جانان مجور ساخت و بی پای آسود و بگوش آید  
سید را دل سوخت و گفت هر که بخون مرغی بیکناه دلیری نماید اعتماد و ناداری او نشاید از روی برید و پیرون  
گویند در همان اوقات جوان سفری رفت قاطعان طریق دست ستم گشاده بر خنجر تری بعالم بقاش فرستاده



سید در سنه ۵۹۵ در سمرقند وفات یافت **رباعی** و بخت شادان این دور با غمی از او است  
 ای که نداری بجان هیچ نیاید اندر کد از عالم تحقیق و مجال خوش باش که این نفس بر آید می نوشش این قصه در از آن  
 دل بسته رو کار برزق تنگ با شیفه بجای آن بر تن شد چون مردم اندک آشنای در آن استی دست و وقت غرق شد

**احیای همدانی** هم شیرینش میرزا محمد باشم حکیمی است عظیم الشان و فاضلی است همدان  
 مدت ده سال تحصیل علوم مشغول بود در فنون حکیمات قادر و بخت ریاضی طبیعی در حد کمال رسید از اصفهان به  
 مشهد مقدس رضوی با تفصلا معاشرت کرده پس از تکمیل علوم معقول و منقول بوطن خود مراجعت و حسب الاحکام  
 تدریس در شهر همدان با وی بود بالاخره در اوان اختلاف صفویه با جمعی از متعلقاتین شهادت رسید از دست

در کوردلی اگر چه بی اینبارزم **رباعی** جد چشم بر راه لطفش بازم  
 بر من بخت است من که کرمورم من ساخته تصنع سلیمان سازم

**ابوسعید کالیبی همدانی** از فرزندان آن هندوستان متاض بوده این بیت از او است  
 آدمی و بهیام از خاک است سرفش آدمی با دراک است

**انسی سیاه دانگی** اسمش عبدالرحمن بن بختیآزوی عالم و کمال بوده در هندوستان  
 در نهایت تجرد سیاحت می نموده مجذوب مطلق شد در سنه ۱۳۵ جذب بروی غالب شد و از بدن عنصری است  
 و این یک بیت و رباعی از او نوشته شد

**رباعی** این دل مرغ که مرا ستر خون است بر این عشق است نرسید همه کس را  
 کرد دل ز غم عشق سلامت بود اما بکلیت سلامت بود که گویند قیامتی و دیدار می آید یکاش که امر در قیامت بود

**اسد کاسی** اسمش قاضی اسدالله و فاضلی است صاحب جایگاه شیخ بو سن اخلص و اراد  
 داشت کرامت بسیار از وی ظهور می نمود شخصی قصری دلکش در خواب دید با رخسار بسیار و ثقیله بی شمار پرسید  
 که این قصر از کیست و این ثقیله از چیست خادم قصر گفت که این قصر قاضی اسدالله است و بهر کرامتی که از وی  
 بروز کرده رخسار در قصر جاها او پیدا شده آن مرد از خواب حبه دو ان و ان بجان قاضی رفته که کیفیت خواب  
 خود را بوی باز گوید و او را از اظهار کرامات منع نماید قاضی گفت که این رخسار هم بالای آن رخسار باشد تو چنین جواب  
 دیدی و آمده که بن گوئی آن مرد حیران گردید و اخلص بر او کزید آخر الامر در کاشان بر حمت ایزدی پویست  
 مردش زیارتگاه است **من اشعاره قدس سره** این چند بیت از نوشته  
 مسطور وقت خود نم بجهت هلاکم دار کو **وله** باکت هو امحی میزندم دیار کو دیار کو  
 می را که خرد مستور گردند با این شوریده دیوانه دادم اگر دادند جامی دیگران من سرشته را خنجر اندادم

توزیدانی خود پنهانی می زمینند ترا می بصرک **رباعی** ای آنکه تو می محرم راز همه کس سر منده ناز تو نیاز همه کس  
 چون دشمن دوست نمزد آید از بهر تو می کشیم ناز همه کس

**امری شیرازی** قاسم نام داشته و بعلم غریبه رایت شهرت افراشته علماء اورا کفر و زندقه  
 متهم کردند و سلطان عصر شاه طهماسب ماضی صفوی عرض نموده در سنه ۳۲۲ بیدیه جهانیش میل کشیدند بالاخره  
 عوام در شیراز هجوم کرده شهیدش کردند در اعداد و اسرار نقطه می نظر بود در ساله ذکر و فکر و جواب  
 مرآت الصفا تصنیف نموده شهادت در سنه ۹۹۹ و این اشعار تنها و ترکا از تمام شیخ طبعش فطری شد

**در وقت شهادتش این اشعار را بخواجه محمود بداد**  
 نقش کردید او چهل بود آن زبانی **رباعی** عکس خود بود که در آینه احمد دید  
 کمان بحر محیط اند و مکان جهان کی شود بحر محیط از دهن کلبه چون فضل ایزد چون سخن میاشتم آنکه از کفر رموز علم لاسانم

بر براق تن چو بر مسراج جان کردم عرونی عارف اسرار سبحان الذی اسری سدم  
 جبرئیل نطق چون از عرش دل آورد و سجده واقف کفایت اسرار با او حی شدم  
 چشم ظاهر چون بستم چشم باطن بار شد شاهباز عرش پر و از فلک چما شدم

طعن بی چشمی ز من بر امری ای دشمن که من **رباعی اول** چشم خود در راه حق دادم بحق میاشتم  
 شاهزاد لباس نور عورم کردی **رباعی اول** بخدمت آن شاهزاده دزد که خود بچورد و درم کردی  
 سی سال همی مرغ تو کفتم شب و روز اول این جایزه ام بود که کورم کردی

اسرار حقیقت دل انبارس **رباعی** ای طالب حق نشان جان ما پرک چون عده حمله را بنفرد دادم فردا بر او قصه فردا پرس  
 خود بود از اصحاب شیخ شهاب سهروردی است و از سلسله بر غشیه و ایشان جماعتی از شیخ شیرازند و زمین  
 آن طایفه شیخ نجیب الدین **رباعی** طلی بر غشی نام داشته  
 اید دست ز حله بیک بیکمتم کافر بودم کون مسلمان شتم هر چه که آن خلاف رای تو بودم که خود همه دین است از ان بر

**ادامی یزدی علیه الرحمه** از وارسلکان طبر و وجود و نظاره کیان جمال شهود  
 فاضلی آراوده و حکمی اقداده پیوسته صایم با ذکر ادایم بطاعات شرعیه قائم بنان جوین ساخته دل ز ما سوی پرده  
 صاحب غرضانش متمم کردند و کجفر و زندقه نیست و او ند می بمضمون لا تقوا بائید یکم الی التملکه هبند و ستان رفت  
 در بند سورت توقف نمود گویند روزی گفت که از حیات جهان سیر و از زندگی خود دلگیر شده ام و بفاصله  
 یک دور ز بی مرضی بر حمت حق پویست **وله** و از دست طعن خلق رست از او است



زمره کودک سیدل جان نمی رسد | که من ز دیدن این زندگان برسام

بر که آمد نظری کرد و خبردار شد | **رباعی** کوفی آینه آویخته در بازارم

این عرب و نوبهاران ما | وین پیش سل کوهساران ما

ز بهار چن بنی که بگذرد | آنگشت کردی فی بیاران ما

**اوری ایوروسک** حکیم او حدالدین از فضلی زمان و از حکمای او آن بود

ظهورش در اتمانی ملک ماکشاه و ابتدای دولت سلطان سخر سلجوقی بوده و مداحی آن سلطان نمود

در طریق شعری طریزی مرغوب و صوری مطلوب داشته و در این سیاق بخت بر تیغ ابوالفتح رود

میگاشته بارشیدالدین و طواط و ادیب صابر و میرمنزی و جمعی از فضلی شرای آن عهد معاصر بوده و او

مجید بوده در فن ریاضی مهارت کلی حاصل کرده و مردم را با حکام وی و ثوق بوده حکم بطوفان با وی کرد

و تحلف یافت و انبای زمان بر او شوریدند گویند طوطی خیز خان را اول بان حکم داشتند که طوفان و ارباع شسته

دیگر کردید بهر صورت باغی حکیم سوزنی سمرقندی فتوحی شاعر با وی کید کرده قطعه در جوی کفته و نام حکیم شهرت

بجنان از حکیم بچیده و حکیم با تاریخ اخراج کرده اند آخر یافتند که قطعه از فتوحی است و اکنون در دیوان حکیم می نویسد

عرض احوال و اقوال مشهور عالم است و اشعارش شاعران مسلم در تذکره ها اشعار حکیم مندرجات است و یونان هم

بسیار از او غیر بشیر اشعاری که مستقیم حقیقی و نصیحتی است قلمی می نماید و از ابیات شاعرانه چشم می پوشد از ضبط

قصاید و مدایح بعد در است بچندیمی حکیمان از عالم نصیاح چسبند قطعه حاکی بر حکمت و موعظه و قناعت اکتفا کرده

و العذر عند الکرام مقبول گویند و راه حسد حال نایب شد سلطان در اطلب کرده حکیم نیز برفت و این قطعه را که

در صفت تجرد خود کفته و مطلعش این سلطان فرستاد کلیه کاغذ و بروز و شب جای آرام خورد و خواب من

الی آخره عرض وفات

**من قصاید فی الحکم**

چرا مجاری حوال بر خلاف رضا | بی قصات بر نیک و نیکمکش

بماند لیل که سپرهای حمله طاعت | کسی ز چون و چه ادم می نیارد

بکی جنب که در آینه تصور با | تعدادی که در این نقشهای سنی

درین سزای که کون فساد و شوه | که زیر کسبند خضر جانان بود

بعیش ناخوش و خوش که بر تپه | که بر طبع و سواد دلی و امان

که بر طبع و سواد دلی و امان | کسجی دانه کاین کورث مینار

**من قطعات فی الحکم**

سلیما انبیا لائل که مرعوا و سکن | سنائی که حراز و جانی می می

چنان که روی برنگ آید در آن قلمی | لیکن از طریق آرزو چن خرد آید

که یارب سزای را سانی تو در وقت | که بخت زمره بر نیاید کوشش حیا

بر جوان تن در شیت که در میرا | ای چو خنق تار خنده در سده و لوستنا

باید که در سینه او ایام هر که از آخری ما | **ایضا وله رحمه الله علیه**

حال مزاج خویش کج کج کجا | دل را چو از نفوت اخلاط آرزو

سود المراج حصی که کرده در خوا | اول لبون مسل ستمو نیای صبر

**وله رحمه الله علیه**

درین مقام منس و درین سرای فریب | چه استول کم از کس که عاقبتش

که عقل حاصل آن دنیا و در حبیب | چو میدید همه چیز می نقد طلب من

مرا نیاز نباید با سبائی شب | دو نعمت است مرا کان کونک را

**فی الشکایه عن ابن الرمان**

چند کوفی فتح با می کو و بارانی کجا | من ترا بنام اندر حال صد بجهل

تورخ میزن که در من کج نقصا | خاک را طوفان اگر عقلی به وقت آمده

**سلطان زمان انور مرا طلب کرده در جواب او نوشته**

کلیه کاغذ و بروز و شب | جای آرام خورد و خواب من

دل و حسد زمان خشک برو | که روان من کباب من است

شیشه جبر من که با دایر | پیش من شیشه شراب من است

کند هر چنان جنب کند | همتی را که در خواب من است

خست مرند از زبان جواب | **وله رحمه الله علیه**

بهرترین پایه مرد را عقل است | بهترین پایه مرد را تقوی است

چون ازین هر دو مرد و حال کت | آدمی و بسیر هر دو یکی است

آوده منت کسان کم شو | تا یک شب در و ناطق توان است

ای نفس بر سه قناعت شو | کاش چو چنگ از آن است

لیکن چو کسی بود که نماند | احسان نیست سخت اسان است

**ایضا من قطعات**

بر سید از چار که تو چند روز | گفتا که هست عمر من و ستر از تو

گفتا چار نیست مرا با تو هیچ کس | که اکنون روز جنگ نه یکام ای

فردا که بر من دو تو ز با و مهر کا | گفتا بیت روز من از تو که شکر

معلوم می شود تو نامرود مرد | معلوم می شود تو نامرود مرد



در حد دردی می دیوانه بود  
 کفنی ای آن که تان آماده بود  
 که شمار با نوائی به چش  
 هر که بورزیدن کمال گذردی  
 رفت اهل زمانه کسب کند آن  
 مری آن نفس که با قبح رعای جهان  
 خدای کار چو بر بنده فرو بند  
 چو عطا کند که گش نباید چن  
 آنکس که بصد خون جگر شد سز  
 انوری چند از قبول راه برنگش  
 یکی سخاوت طبعی چو دستکاه  
 سدی بجز آنکه ز بار بجا کفتن  
 آنچه ابر کن تا توانی طلب علم  
 رو سخره کی میشد کن مطرفی آمو  
 که بجز در آن قسمت این ملک ندان  
 صفه نقش میکرد تعاشانین  
 او ستادی نمید کرد همچون آن  
 ای برادر خویشین اصفه این حال  
 عادت کن از جهان در فصلت را

سال که کردی کوه و دشت گشت  
 گاه قرب بعد ازین تر پشت  
 و چه مارا بودی برگی کشت  
 شیوه نقصان ز بهج روی نوز  
 در قیامت و آزادی گوید  
 چون عشق بازم ز بهود هم  
 به چه دست ز ندرنج دل بگیرم  
 خدای قدرت لای خویش نیاید  
 در دور که نشین خون جگر  
 راه کت رو قبول عالم که برنگش  
 به سیک می آن رایجی و کوز  
 نگار ای وقت عذر غم نخوری  
 چهارم آن کسی با تو در جهان کرد

در شکایت از فلک و دم علم گوید  
 تا داد خود از کترو جگر تانی  
 ای عقل محل ستم از تو که تو دانی  
 فرعون عذاب باد و ریش مضع  
 فی الحکم  
 او ستادی نمید کرد همچون آن  
 ای برادر خویشین اصفه این حال  
 عادت کن از جهان در فصلت را

بندار زاری امش خواجه کمال الدین و از اهل قستان ری و صاحب اسمعیل بن حاج و مرتبی وی  
 با مجد الدوله و علمی معاصر و در هم نشین گلات قاور اشعار عربی و فارسی و دیلی گفته و کوه معانی مبتت اندیشه سفته  
 ظهیر فارابی که از معارف شراست او را هیچ سراسر غرض فاضلی رسیع القدر و فرزانه وسیع الصد بود  
 این چند بیت از دست  
 از مرک حذر کردن دور و ز رود  
 با طمی گفت ای در تب و تاب  
 از روزی قضا باشد روز قضا  
 باشد که بجوی رفته باز آید  
 روزی که قضا باشد کوشش نماند  
 بطر گفت چون بد گشتم تو کباب  
 روزی که قضا نیست آن که رود  
 دنیا پس که چه دریا چه سرا

تاریخ ولایت علی بر سر می  
 هر روز ز روز زنده تین کوری  
 از فضل خدا و پاک مادی  
**باقی تبریزی علیه الرحمه** امش میر عبد الباقی از فضلی زمان خود افضل و از حکمای او ان  
 اکل در نگارش خط ثلث مسلم بود و صیت کمالش در قطار عالم و اسماعیلی آدم مشرب شاه عباس ماضی صفی  
 معاشر در وقت بنیاد مسجد جامع جدید عباسی شاه معفور بجهت روشن گنای مسجد اورا از تقدیر با صفتان طلیدی سبب  
 استغای ذاتی قبول نمود ساکن بغداد و از عالم آزا بود بعد از گرفتن بغداد و با صفتان آورده گنای سبب روشن گنای دولت  
 ای قدم نهادند هرگز از دل سکم برون **رباعی** حیرتی دارم که چون در هر سرولی جا کرده  
 محنت کش و در کار خویش حکم در مانده اضطرار خویشم چکنم دور است ز خیر خستیارم تا مجبور با اختیار خویشم چکنم  
 در کوی جهان جنگ بوسن کن خود بینی و خود فروشی آنگین و اگر کام دولت نشد میسر است از بخت ز آمدی ناز کن  
**بدیهی سجا و مدنی** و هو مجد الدین احمد از فضلی زمان سلطان سخر سلطونی و تفسیر عین المعانی ارد  
 رسالات و تصنیفات بسیده **رباعی** دارد این رباعی از دست  
 ای نفس که از غبار تن ک شوی تو روح مجردی بر افلاک شوی عرش است نشین تو شربت کانی و مقیم خط خاک شوی  
**بهاء الدین ذکریای ملانی** از شایسته عرفا و اجد فضیلت مرید شیخ شهاب  
 سهروردی و مراد میر حسنی هردی و عراقی بوده شیخ بزرگوار است و عالمی عالم بقدر شرح حالات و مقامات  
 در کتب مسطور است و این **وله** یک بیت از اشعارش مشهور است  
 دوستان را عیتمی میند  
 هر کی بخورده همان است  
**جمال اصفهانی قدس سره** امش عبد الرزاق و در فضائل و کمالات بجا از آفاق جامع علوم معلول  
 و منقول و ال کمال الدین اسمعیل اصفهانی است از تصوف و حکمت بجزه وانی و حاصل وافر در یافته آیام عمر خود را  
 بعزت و مجاهدت میکند انیده فاضلی است خیر وادی است بی نظیر فرزانه است بهوشیار و سخنوری است  
 بزرگوار در اغلب فنون اهل حرفت نهایت قدرت داشته دیوانش قریب بیست هزار بیت این چند شعر  
**قصیده در نصیحت و موعظه و تحقیق و حکمت** از تصنیفات او است  
 الحذر ای غافلان زین دشت آباد محذر  
 ای عجب دلتان نه گرفت و نه شد جانان طول  
 عرصه نادگشت و بقعه نادل پسند  
 مرک در وی حاکم و آفات در وی پادشاه  
 الفرار ای عاقلان زین دیومردم الطرار  
 زین هوا می عین زین آهجای ناگوار  
 قرصه ناسودمند و شرابی ناسازگار  
 ظلم در وی محقرمان و فتنه در وی شیکار



اسن روی حیل عدل روی با	کام روی روحت درون با	ماه را تک محاق مهر افق کس	خاک رهبت لازل چرخ رانج دو
مهر را خفاش و سمن شمع را پروانه چشم	چهل را بر دست تیغ و عسل را بر پای خوار	نخچال را بر تنگ لاله اشش و لاله سوت	وی تو سجد ملک هم دور کشتی شکار
ای تو محمود ملک هم آذر کشتی آبر	پیش از آن که در دهکورت دیدی کرد و کج	تو چنین بی برگ در غربت بخاری تن زده	عاقبت خواهی بیایی در بن دندان مار
خوشش لی خواهی نه بینی بر سر چنگال شیر	در میان صیبت این آشوب چندین کارزار	بوده یک قطره آب و پس شوی کشت خاک	هم دل سوری نه شانی شیران مجاز
توت پت مذاری جکت با سپیلان مجوس	چند خای بود در مطور کون	یک ری نه قدم بر بام این بی	تا چو فصل محض کردی وقتی کاک
تا کی این حال مزور را باید راه رفت	تو چشم خویشتن من خوب روی لیک باش	لطفا از شیر مرگ وزین پلکان یک جهان	ظلم صورت می نه بند در قامت و نه من
چو نور در فراس امر کون	مخدرات ساری تن بر اندازند	عدم کبر و ناکه عنان هر تپوس	چهار مار کون از قضا عقیم شوند
چهار قاپوش با شطرنج طفل صد	نه خاک تیره با نه آسمان لطیف	هم زوال پذیرد جز که ذات خدا	نه از سد سوی اجزای مرکب و نه
همی که بر هر جزو سوی کز کوش	همی که بر هر جزو سوی کز کوش	همی که بر هر جزو سوی کز کوش	همی که بر هر جزو سوی کز کوش

در تصدیق واقع قیامت هفت

کی بک ازل ملک معیم ابد	کی بسبق قضا با ملک عذاب	اگر حکم ارسال است اظلام	اگر که معقد شست این جا
مرد باید که راست گو باشد	اگر بسیار دلاوری و جرأت	بزرگ روزی و سبب در مرگ	بزرگ روزی و سبب در مرگ
تا شاگاه جانت بس خرا	اگر زین سخنایرون جی به	بزرگم المی کن کا بهی	بزرگم المی کن کا بهی
در یای لم ز عشق تو صد دام است	رما	امید من سوخته دل بس خام است	
آز که تو می یار پی بی بار کس است	آز که تو می یار پی بی بار کس است		
<b>حافظ شیرازی قدس سره</b>			
<p>المحافظ بن شیخ کمال الدین شیخ غیاث الدین ابوالاجود اوش از علماء و فضلا بوده اند و نور تحمیل مراتب حکمیه پیش مولانا شمس الدین عبدالعزیز شیرازی که از معارف فضلاست نموده و ظهورتس و زمان ولت ال مظهر بوده حکمی است صاحب مایه و عارفی است بلند پایه از فحول محققین و از امامیه کالین صاحب علم الیقین با شیخ عماد فقیه و شاه نعمت الله مانی و شیخ علی گل شیرازی و زین العابدین جوانی و شاه داعی الله و سید ابوالوفای شیرازی و جمعی کثیر از عرفا و فضلا معاصر بوده ولی ثابت نیست که نسبت ارادت کدام کامل درست نموده اشعار حکمت آندرش چنان در دل بر طایفه نشسته که اکثر فرق مختلفه او را هم مسلک خویش دانسته اند و قتی در محفل یکی از عرفا مذکور شد که جامی در نغمات نوشته که حافظ پیری نه شسته فرمود که اگر بی پرچون حافظ توان شد کاش مولوی جامی هم پیر داشتی بعضی گویند که این بیت خواجه حافظ در جواب بیت سید نور الدین نعمت الله مانی قدس سره و دلالت کند بر اخلاص و بخدمت سید زبیر است</p>			
سید نعمت الله ولی لقمه است			
<p>ما خاک راه را بنظر کمیاب کنیم</p> <p>هر در را بگوشت چشمی دو کنیم</p> <p>و حافظ گوید آنان که خاک را بنظر کمیاب کنند آیا بود که گوشه چشمی با کنند بر صورت در جلالت قدر خواج</p> <p>مجال سخن نیست از سخنانش ظاهراست که شرب عالی داشته و دیوان معرفت میانش در همه آفاق رایت شرفه افزاشه او را چه جدید بر سوک غالب و روش زبیر طالب بوده چنانکه سلطان احمد جلایر کمر التماس مجاست وی کرد قبول نیفتاد و وقتی که امیر تیمور او را ملاقات نمود لباسی در کمال انداز اس بود مچلا فرزند است یکانه و وقت وفاتی میان و محقق و فاش در سنه ۷۹۱ واقع کردید منجمنش در خارج حصار شیراز زیارت گاه از باب مبارک است دیوان اشعار و بیات ممتعه بسیار دارد گویند شاه قاسم اوزار اغلب دیوان اشعار از املا میفرموده اگر چه فی تحقیق همگی اشعار دیوان آنجناب عارفانه واقع شده لیکن بنا بر سبکی حوصله این کتاب بر بعضی از آن قاعه شد</p>			
<p>بی سجاده رنگین کن کرت پیر معان کوبه</p> <p>شبی تاریک و پیم موج کرد ابی چنین نایل</p> <p>که سالک بی خبر بود ز راه و رسم سر نهاد</p> <p>کجا دانست حال با سبکباران طلع</p>			

فی الغزلیات



کسی سگسگایم ای در شرط خیز	شاید که با زخم دیدار هشدار	گر کوی کجایی ما را که نذر آذ	گر تویی پسندی سینه در قضا
حافظ خود نویسد این خمی که می	ای شیخ پاک امین در دربار	کامردان بسوی کوی چون می چون	رو بسوی خانه خارا در پیر
فصل کرده اند که دل زرنیزد لفظش چون شمشیر	عاقبتان دیوانه گردند از بی زنجیر		
کریمن چو که بچرخ باد و فریاد	خاک روبرو در میخانه کرم ترکان	ترسم آن قوم که بر در کشتن	در سر کار خرابات کسند ایمان
مادریا که کس رخ یار دیده	ای سحر ز لذت شربت ام ما	ترسم که صدف ز نور روزگار	آن حلال شیخ ز آب جوام
هرگز نبرد اندک دشمن نه شد عشق	تبت است بر جویه عالم دوام	حدیث از مطرب می گوید از دهر	کس نخورد و کسند بکشتن
بدل آرمی مرا خاطر خوش است	گردم کجبار بر پروار ام	گر چه بدنامی است نزد عاقلان	مانیخو احسبم تک و نام را
راز درون ده زردان است بر کس	کین حال نیست زاهد عالمیقام	عقا شکار کس نشود دام با جین	کاشجا بهید بدبستان داح را
بخل و لطف توان کرد همی دل	بام و دانه بخیزد مرغ دانا را	شب تار است ز ره اوی زمین	آتش طور کج و صده دیدار کجا
انگشت است اهل شربت که اشک	نکته است بی محرم اسرار کجا	بر سر روی مرا با تو هزاران کجا	ناکجا بهیم و طامت که بکار کجا
با کاین نکته توان گفت آن	کشت زار آدم عسی مریم با او	همها به در جوش خروشند	و آن می که در آهناست حقیقت کجا
تقدیر در روی است بود توئی	که می حرام وی ز مال اوقاف	درین چمن گل چنار کس بخید آری	بر مرغ مصطفوی شراب بله ای
غلام تبت آنم که ز چرخ کوبد	نه هر چه کند تعلق پذیره اراد	یک قصه پیش است غم عشق	از هر کس که میشنوم نام کرا
در راه او سگت وی بخیزد	باز خود فروشی از آن او بگرا	فقدان بقیت به نیم جو خیزد	قبای طلسم کس که از سحر عاید
لطیف است سنانی که عشق از آن	که نام او ز لب لعل و خط رنگاری	وقت آن چنین خوش در طوایر	بگرست کج و طعنه زار داشت
زمانه افشای زانو خرد کس	که سر فرازی عالم درین کله است	مباشن بی آزار و هر چه خواهی	که در طریقت باغی ازین کجاست
در اندرون من خسته دل نه ام	که من خوشم او در فغان در	سرم بدی و عشقی فرو می آید	تبارک اندازین قهنگار در
دولت است که چون لایب کجاست	ورنه با سبمی عمل باغ جان	طمع خام من که قصه فاش	از رقیبان منتقم بوس است
هر وقت خوش دست به منتقم شام	کس را و توفیقیت که انجام کجا	سوروست جمله چو از یک قید	ماد لبشوه که دریم جنت صیبت
راز درون ده دانه کجاست	ای مدعی مزاج تو با پرده دار	زاهد شراب کور و حافظ سیاه	مادریا نه خواست که در کجاست
اگر زلف سیاه تو دست نرسد	کنا به محبت پریشان دست کز	نه من ز بی عملی در جهان طوم	عالمت علمایم ز علم بی عملی
تو طوبی و ما واقامت	فکر هر کس بقدر تبت است	کر من آلوده و اسنم چه زبان	همه عالم کواه عصمت اوست
آنچه ز می شود از بر توان قیاس	کیمیای تبت که در صحت در	من آن نیم که در هم نقد دل	در خزانه بجز تو و نشانیست
بارب این کعبه مقصود و تماشا	که معیلان طریقتش گل بسوز	دین روی دیده جان بین	این کجا بر چشم جان من است
عاشق که شد که یار بجانش نظر	ایچو اجد در دینیت که در طریقت	در عشق حافظه و خرابات فرین	هر جا ببت پر تو روی جیب

مصلحت نیست از زده برود	وز ز جمله این خبری نیست	راهی است با عشق که پیش نرسد	انجا جز اینکه جان بسیار چاره
فرصت شمر طریقه زدی که این	چون راه کنج بر بگرد کس نگار	هر که دل عشق ای خوش می بود	در کار خیر حاجت هیچ سنجاره
زاهد ظاهر پرست خال آگاه	هر چه گوید در حق جای هیچ گواه	در طریقت هر چه پیش کس آید	بر صراط مستقیم آمد کسی گواه
این استغناست بی بی چون حکمت	کاین زخم زنهان بست بی حال آه	هر چه هست از قامت ناسازی آید	در زشتی تو بر بلا کسی گناه
بند و پیوسته با تیر که لطفش دایم	ورنه لطف شیخ در زاهد کاه	رندان نشسته لب آبی نمیدرسد	کونی ولی شناسان نشینند
درین شبها هم گشت راه مقصود	از گوشه برون ای ای کوب چاه	این راه را نهایت صورت نمودن	کس سبزه از منزلش است در راه
شید از آن شکم که بخارم چو ماه	ابرو نمود و جلوه کردی در و راه	حافظ هر که عشق نوزید وصل تو	احرام طوف کوبل بی وضو
حدیث هول قامت که گفت و خط	کناجی است که از روزگار بجز آن	شرح مجبوری کل مرغ سحر داد	که نه هر که در قی خواند معانی داد
بر دو صاف ترا حکم نیست در	هر چه ساقی با ریخت عین لطافت	من هم اول که سر زلف تو در	که بر شیبی این سلسله را
گر برینان مرشد مشی چه تفاوت	در هیچ سری نیست که سری ز خدا	مشوق و حیان میکند ز بر تو	اغیار همی بنید از آن بته تفاوت
ز یاد شاه و کد افار غم محمد	که باغی که در دو سپه دشا من	کنا که چه بود خستید ما حافظ	تو در طریق او کس شوکنا من
ای که بخیزد پیمان مژنی از عشق	با تو ز دارم سخن خیر و سلامت	در ویش کن نامه ز شمشیر اجبا	کین لطیفه از کشته ساند غرا
سیدم که پیش فونی معلوم	که دل از ک و ایل اف نکیست	ماد درون سینه بوانی منتقم	بر باد و کور و سحر ما بر باد
کنج ز کربنو کنج قاعته با می	نکند آن ایشا بان کد بیان این	خوش بروی است جان ره صورت	هر که بر بست و عمر خوش کلین
ماد می و زاهدان تقوی	تا یار سر که ام دارد	می خواند که صد کنه ز اخبار	بهر ز طاعتی که بروی را بپسند
اگر با ده بخین کم کشد شایه	که بوی خیزد ز دور یا می آید	مقیم حلقه ذکر است دل بیان	که حلقه ز سر زلف یا بکشا
جهانیا ن بر کرم من کسند عشق	من آن کم که خداوند کار فریاد	نخواهد این چمن سرود لا لغالی	یکمی همی رود و دیگری همی آید
بخیر خاطر ما کوش کاین کلاه	بسیاست که بر افرشی آورد	منظر دل نیست جای صحبت غایب	دیو چو پروان رود فرشته در
صالح و طالح مزاج خویش بود	تا که ز چشم افتد و که در نظر آید	بسر جام جم آنکه نظر توانی کرد	که خاک میکده کحل نظر توانی
کدامی در میخانه طرفه اگیری	کرایین عمل کجی خاک زر توانی کرد	جمال یار مدارد تقاب و پرده	خبا رده نشان ما نظر توانی کرد
ثواب روزه و حج قبول کن	که خاک میکده عشق با زیارت کرد	در میخانه بستند خدا بپسند	که در خانه زدی و بر یا بکشا
مردم ز اشتیاق این چه راه	یا بست و پرده دار تا سفید	چو عشق پیش کشم که بر دم کوه	ندانم که این با چه موج سکران
سرفزه که عارف سالک کجاست	در حیرت که بد و فرودش کجاست	بند حکیم من صوابت و لطف	فرخنده محبت آنکه بسع رضا
بس تجرید که دریم درین کجاست	با درویشان هر که در فغان	بر سر تربت ما چون کندی است	که زیارت که رندان جان خواهد بود
بروای زاهد غویم که بچشم من	را از این پرده نهان آنگاه	کویند سسک لعل شود در مقام	آری شود و لیک بون جگر شود



صدتخته فخر حسن بساید که تا کسی مرا تو عهد شکن خوانده و می بری بچسبشانی زان لبان ندیدم ایدل طریق ندی از محبت سالی پیر میخانه چه خوش گفتم بدردی کردی طبع در آن لب شیرین نکردم اولی خسکان را که خلب باشد تو توت عجب راهی است راه عشق کا کج من آن سخن سلیمان بیخ فتن عصیم پوشش بنارای می دمی اولی در کار خار عشق از کفر ناکر نیست لا فتن و کله از بار زهی لاف بجشای بر تهم را بعد از وفات آنکه بر تشن و این ایره منانی دانی که چنگ خود چه تقریری ما از برون پرده گرفتار صد غریب تومی بجه و جده نهادند وصل دوست آسمان بار امانت توانست جنگه بخواد و دولت برین بگذرد یار سفر و مشین سیا که بسی بود کرد چهل سال ریخ و خنده کشیدم و عاقبت من سرگشته هم از اهل سلامت بودم نیخامی خوابی ایدل بدان صحبت ز سر غیب کسی گاه نیست قصه جوان شب تره چون آرام زو چرخ رفت	مقبول طبع مردم صاحب نظر که با تو روز قیامت چنین خطاب بود با سخن بدارم یا او نشان ندان ست است حق او کس امکان که کو حال دل سوخته با خا خدی ولی چگونه کس از بی سکر نرود گر تو میدانی که شرط مرد است کسی بر سر بر کند کش سر نباشد که گاه در دود است اهرمن کاین بر پاک دامن بجز زاری آتش گرا بسوزد که بولب سا عشقا زان چنین مستی غم گر آتش در دوزخ دور از کفر کس ندانست که در گوش کار کرد پنهان خورید با ده که بفرستی تا خود درون پرده چه تصویر تومی در کج حال به بقدر می گشته قرع فال بنام من دووا نرود چون ندیدم حقیقت ره از نرود آنکه یوسف نرود ناسره بفرود تبر بادست شراب و سال بود دام راهم سگن طره کیوی بود خود پسند جان من مان دادی کدام محرم دل در دینم دار که آنکه شع رویت بر هم چراغ داد	هر چه بر رخ نام ز من مرغی است حجاب راه تویی حافظ از میان خبر بر شبی در این راه صد چرخ با این مقصد عالی تو انیم رسید راه از حقد زان سلامت بگذرد پوشش در غم غم می نشسته گر من از مکه به جهت طلب عیب شو اوراق اگر هم در پس آن شش می نهایت کرسن آنچه سعی است من از طلبت بر عاقلان نقطه بر کار وجود مد گر شود که از اندیشه باغچه ساقیا جام میم ده که کنار نه بهفت آب که بخش نصیبش بود گویند رازش گویند و شنوید جز قلب تیره به سجده حال بود بجو از شعله پرو ذاتم کرد ما بعد ز من نیدار ز چرخ آتش آن نیست که بر شعلان گر چه می گفت که زارت بگشاید عالم از شور و شر عشق خبر زیر بار ز در خنان که تعلق دارم بخط و خال که ایدان ده هزار نه هر درخت کج کند جای خزان ایمان می تو اول غم در با بوی	هر که وعده تو کردی او بجا آورد خوشا کسی که در این راه حجاب رود در داد کاین معاشخ و میان هم فرمش بند لطف تو ام کا خدی تا راه از حقد زان سلامت بگذرد که آبروی شریعت با بقدر نرود پیرا کفتم که در صومعه است بود که علم عشق در دوزخ نباشد حضرت از هزاران گاه عمارت این قدر است که تغییر قصه توان کرد عشق دانند که درین راه هر که عبد زین قد صوفی بجز دست ساقیا جام میم ده که کنار آنچه با خود صوفی می بخورند نیت معلوم که در پرده اسرار آنچه با خود صوفی می بخورند شکل حکایتی است که تقریری باطل در این خیال که کسیر گشته یاده از جام بکلی صف تمام داد چون ره آدم عالمی بکلی اندر آتش آنست که در خرم بر نرود که بهانش نظری با من بود فنده اینچ جهان ز کس دوی ای خوشا نرود که از با غم آزاد بدست شاه و شی که محرم دار علامت است مردم که این هم دار عقل کردم که یک جوش کوهی از	ز کف تا کوشش حجاب بر کبر در ازل پر و خوش زنجی دم زد عمل میخواست که زین شعله جراح رطل که ز غم های مرید خراب که بود آستین بچون کج گری در خانه بخت اسرار عشق باقی کن ز غم شایک که در طری سالم اول طلب جام جم از مکه فیض روح القدس از باز در مکه پیر یک من از حق از حق هر که دل در غم چکان سر لاف من از عا شقم و ز دست دنیا ببین حقیر که ایمان سخن شاه آن نیت که صوفی و میانی با خرابات نشانی که امانت فردا که پیشگاه حقیقت شود صوفی ابراهیم با نازه خورشید شاه ترکان سخن مدعیان می شود عشقت ز سر سرت که از بزم در دیت در عشق که اندر علاج حسن روی تو یک جلوه که در غیرت عشق ز بان همه حاصلان نصیب است بهشت از این شایر که چه بود اعظم همین سخن است اسم عظم کند کار خود ایدل خدایش	کسی که خدمت نام جهان ما بکند عشق پیدا شد و آتش هم عالم برق غیرت بر شید چون بریم شادی ششخی که خافه اند هر که برین آستانه راه نرود جام می معانه هم با معان بر احوی ز سید که خشی آنچه خود داشت زیکانه تن دیگران هم بکند آنچه سبب می کرد رخصت خست مذادانه حکایت لاجرم کوی صفت بیرو پاک کرد هزار شکر که یاران شکر می کرد شهان بی که و خردان می گفند بنده طلعت آن باش که آبی هر سخن جانی و هر نکته حکایتی شرمندره روی که کل بر جبار در زمانه دنیا این فراموش شری از نظره خون و شمشیر صدمت ز عارضی است که جای هر چند سعی می کنی بیشتر شود اینده تش در آینه او ام آقا از کجا سرش در دینم افتاد کستی که امانت گناه کارانند تا با ورزد و سالوس صمان شود که تبلیس و جیل دیو مسلمان	عصیبش سینه سجدم سینه جلوه کرد در خشن دید یک عشق تعی خواست که آید تا شاکر کوشه آبروی تست منزل جان چو پرده دار بشیر سر ز بند کبوی عشق سندی دلیل آه تمام در این خیال بسر شد در غم غم کوهری که ز صدف کون مکان ای خوشا حالت آن است که در می سرودای تو اندر سر مگر کار کن که بکبت قف خط نوشت جان ز پیشه در دشتی است را بوی غلام بخت در دوی کشان یک کلم در عشق ز کس بچین محرم را برخ ز نیک شود در چشمش بختی صفت کن که هر که بخت نیست پیرا کفتم خطای نظم صنم رفت ز کفر تفرقه باز ای تاشوی جوع عشق تو در وجودم و مهر تو در عکس وی تو چو در آینه جام نهاد اینکه عکس می در یک مخالف تو صوفیان جمله حریفه و نظر باز سر ز جرت بدر می که با سکر کوهری پاک بیاید که شود قابل عشق میورزم و امید که این	چو در در تو ز سینه لادو عین اش شد ازین فیرت با دوست غیب آمد و بر سینه محرم خوشتر ازین کوشه باد شاد کسی معتم حرم حرم تو خا که کم شد آنکه در این راه بربری بای زلف سیاهت بربری طلب از کم شد کان لب پاک سر و ستارند که کام انداز بوسین در سر شوریده چه مگر بجز سینه آموز صد در س بیار با ده که این سالکان ز نرود نه آن که در دوزخ لبس کن هر کسی بجز فهم کافی دارد هر بهاری که بدینال خزان داد عشقش بودی دل در معنی فرار کرد آرزوین نظر پاک خطا پوشش با بکلم آنکه چو شاهین سروش بایرانه رون شده با جان عارف ز خنده می در طمع خام یک فروغ رخ سانی است که درم زین جاف ذل خسته نام چون شناسی در صومعه یک سر در نه هر سنگ کلی بود ازین چون علمای که موجب مان شود
--	---	---	--	--	---	--	--

صدتخته فخر حسن بساید که تا کسی مرا تو عهد شکن خوانده و می بری بچسبشانی زان لبان ندیدم ایدل طریق ندی از محبت سالی پیر میخانه چه خوش گفتم بدردی کردی طبع در آن لب شیرین نکردم اولی خسکان را که خلب باشد تو توت عجب راهی است راه عشق کا کج من آن سخن سلیمان بیخ فتن عصیم پوشش بنارای می دمی اولی در کار خار عشق از کفر ناکر نیست لا فتن و کله از بار زهی لاف بجشای بر تهم را بعد از وفات آنکه بر تشن و این ایره منانی دانی که چنگ خود چه تقریری ما از برون پرده گرفتار صد غریب تومی بجه و جده نهادند وصل دوست آسمان بار امانت توانست جنگه بخواد و دولت برین بگذرد یار سفر و مشین سیا که بسی بود کرد چهل سال ریخ و خنده کشیدم و عاقبت من سرگشته هم از اهل سلامت بودم نیخامی خوابی ایدل بدان صحبت ز سر غیب کسی گاه نیست قصه جوان شب تره چون آرام زو چرخ رفت	مقبول طبع مردم صاحب نظر که با تو روز قیامت چنین خطاب بود با سخن بدارم یا او نشان ندان ست است حق او کس امکان که کو حال دل سوخته با خا خدی ولی چگونه کس از بی سکر نرود گر تو میدانی که شرط مرد است کسی بر سر بر کند کش سر نباشد که گاه در دود است اهرمن کاین بر پاک دامن بجز زاری آتش گرا بسوزد که بولب سا عشقا زان چنین مستی غم گر آتش در دوزخ دور از کفر کس ندانست که در گوش کار کرد پنهان خورید با ده که بفرستی تا خود درون پرده چه تصویر تومی در کج حال به بقدر می گشته قرع فال بنام من دووا نرود چون ندیدم حقیقت ره از نرود آنکه یوسف نرود ناسره بفرود تبر بادست شراب و سال بود دام راهم سگن طره کیوی بود خود پسند جان من مان دادی کدام محرم دل در دینم دار که آنکه شع رویت بر هم چراغ داد	هر چه بر رخ نام ز من مرغی است حجاب راه تویی حافظ از میان خبر بر شبی در این راه صد چرخ با این مقصد عالی تو انیم رسید راه از حقد زان سلامت بگذرد که آبروی شریعت با بقدر نرود پیرا کفتم که در صومعه است بود که علم عشق در دوزخ نباشد حضرت از هزاران گاه عمارت این قدر است که تغییر قصه توان کرد عشق دانند که درین راه هر که عبد زین قد صوفی بجز دست ساقیا جام میم ده که کنار آنچه با خود صوفی می بخورند نیت معلوم که در پرده اسرار آنچه با خود صوفی می بخورند شکل حکایتی است که تقریری باطل در این خیال که کسیر گشته یاده از جام بکلی صف تمام داد چون ره آدم عالمی بکلی اندر آتش آنست که در خرم بر نرود که بهانش نظری با من بود فنده اینچ جهان ز کس دوی ای خوشا نرود که از با غم آزاد بدست شاه و شی که محرم دار علامت است مردم که این هم دار عقل کردم که یک جوش کوهی از	ز کف تا کوشش حجاب بر کبر در ازل پر و خوش زنجی دم زد عمل میخواست که زین شعله جراح رطل که ز غم های مرید خراب که بود آستین بچون کج گری در خانه بخت اسرار عشق باقی کن ز غم شایک که در طری سالم اول طلب جام جم از مکه فیض روح القدس از باز در مکه پیر یک من از حق از حق هر که دل در غم چکان سر لاف من از عا شقم و ز دست دنیا ببین حقیر که ایمان سخن شاه آن نیت که صوفی و میانی با خرابات نشانی که امانت فردا که پیشگاه حقیقت شود صوفی ابراهیم با نازه خورشید شاه ترکان سخن مدعیان می شود عشقت ز سر سرت که از بزم در دیت در عشق که اندر علاج حسن روی تو یک جلوه که در غیرت عشق ز بان همه حاصلان نصیب است بهشت از این شایر که چه بود اعظم همین سخن است اسم عظم کند کار خود ایدل خدایش	کسی که خدمت نام جهان ما بکند عشق پیدا شد و آتش هم عالم برق غیرت بر شید چون بریم شادی ششخی که خافه اند هر که برین آستانه راه نرود جام می معانه هم با معان بر احوی ز سید که خشی آنچه خود داشت زیکانه تن دیگران هم بکند آنچه سبب می کرد رخصت خست مذادانه حکایت لاجرم کوی صفت بیرو پاک کرد هزار شکر که یاران شکر می کرد شهان بی که و خردان می گفند بنده طلعت آن باش که آبی هر سخن جانی و هر نکته حکایتی شرمندره روی که کل بر جبار در زمانه دنیا این فراموش شری از نظره خون و شمشیر صدمت ز عارضی است که جای هر چند سعی می کنی بیشتر شود اینده تش در آینه او ام آقا از کجا سرش در دینم افتاد کستی که امانت گناه کارانند تا با ورزد و سالوس صمان شود که تبلیس و جیل دیو مسلمان	عصیبش سینه سجدم سینه جلوه کرد در خشن دید یک عشق تعی خواست که آید تا شاکر کوشه آبروی تست منزل جان چو پرده دار بشیر سر ز بند کبوی عشق سندی دلیل آه تمام در این خیال بسر شد در غم غم کوهری که ز صدف کون مکان ای خوشا حالت آن است که در می سرودای تو اندر سر مگر کار کن که بکبت قف خط نوشت جان ز پیشه در دشتی است را بوی غلام بخت در دوی کشان یک کلم در عشق ز کس بچین محرم را برخ ز نیک شود در چشمش بختی صفت کن که هر که بخت نیست پیرا کفتم خطای نظم صنم رفت ز کفر تفرقه باز ای تاشوی جوع عشق تو در وجودم و مهر تو در عکس وی تو چو در آینه جام نهاد اینکه عکس می در یک مخالف تو صوفیان جمله حریفه و نظر باز سر ز جرت بدر می که با سکر کوهری پاک بیاید که شود قابل عشق میورزم و امید که این	چو در در تو ز سینه لادو عین اش شد ازین فیرت با دوست غیب آمد و بر سینه محرم خوشتر ازین کوشه باد شاد کسی معتم حرم حرم تو خا که کم شد آنکه در این راه بربری بای زلف سیاهت بربری طلب از کم شد کان لب پاک سر و ستارند که کام انداز بوسین در سر شوریده چه مگر بجز سینه آموز صد در س بیار با ده که این سالکان ز نرود نه آن که در دوزخ لبس کن هر کسی بجز فهم کافی دارد هر بهاری که بدینال خزان داد عشقش بودی دل در معنی فرار کرد آرزوین نظر پاک خطا پوشش با بکلم آنکه چو شاهین سروش بایرانه رون شده با جان عارف ز خنده می در طمع خام یک فروغ رخ سانی است که درم زین جاف ذل خسته نام چون شناسی در صومعه یک سر در نه هر سنگ کلی بود ازین چون علمای که موجب مان شود
--	---	--	--	---	--	--



روشن دوم

فرد را تا بنود همت عالی خط  
کسی چو صل تو چون شمع یافت  
طالب لعل و کفر نیست که ز غم  
جام می و خون ل هر یک کجی داد  
واعظ شهر چو مرکب و شمع که ز  
برابر است که دو کوه پیش حضرت  
عالم از ناله عشاق مبادا خالی  
سخت موعظه پر صحبت این حرف  
صوفی مباحث سکر زان که سیرت  
کس از است که ز نگره معشوق کجا  
من این مرغ پشمینه بهر آن دارم  
شبان ادی این کوی رسیده ام  
زاهد و عجب نماز من رندی و با  
غلام همت آن ند عاقبت سوز  
توبه کی چو که ایمان بشر طرز  
مصلحت دیدن است که یاران  
سحر با صغیره پیلو نرزد دل خوشدا  
راه عشق از چه کسینکاه کمان آرا  
توس و در کجای تجر به آید بیان  
حسن علم سوز او چند آن عاقل  
اگر از پرده برودن دل من عین  
همای اوج سعادت ام بافتد  
گرت هوست که معشوق نکند  
از دست غیبت تو شکایت نمی کنم  
سعی نابرده در سیراه بیانی

طالب چشمه خورشید در میان  
که ز بر تیغ تو هر دم سرور دارد  
همچنان در غل معدن گشت که بود  
در دایره قسمت اوضاع چنین  
من اگر مهر نگاری بجز نیم شود  
کسی بکوه بخت کسی بگاه بکیرد  
که خوش آهنگ فرخ خوش نازی  
که از نصاحب با جنس اخراج کند  
روز از ل مردم فلان سید  
ایقدر هست که با یک جری ساید  
که ز بر خرقه کشم با ده کس کج  
که چند سال بجان خست شغیت  
تا ترا خود ز سبان که عاقبت  
که در کده صفتی کیمیا کوی  
که خواجه خود در شش نه بر روی  
که دانه سر زلف نگاری گزید  
که با دست خورشید حریفان زلف

که با دست خورشید حریفان زلف  
که با دست خورشید حریفان زلف  
که با دست خورشید حریفان زلف  
که با دست خورشید حریفان زلف  
که با دست خورشید حریفان زلف  
که با دست خورشید حریفان زلف  
که با دست خورشید حریفان زلف  
که با دست خورشید حریفان زلف  
که با دست خورشید حریفان زلف  
که با دست خورشید حریفان زلف

وله ایضا قدس امیر

هر که دانسته رود صد فاعده هر  
تا سیدی شود هر که در عشق  
فرقه دیگر عشق از خاک سر بر می  
سکر ایند که ز پرده پندار با  
اگر ترا گذری بر مقام بافتد  
کجا به از سر رشته تا که دارد  
تا نیست صفتی نه در دست حضور  
زودا که می طلبی طاعت استاید

که با دست خورشید حریفان زلف  
که با دست خورشید حریفان زلف  
که با دست خورشید حریفان زلف  
که با دست خورشید حریفان زلف  
که با دست خورشید حریفان زلف  
که با دست خورشید حریفان زلف  
که با دست خورشید حریفان زلف  
که با دست خورشید حریفان زلف  
که با دست خورشید حریفان زلف  
که با دست خورشید حریفان زلف

روشن دوم

که بود در میان ز رسم بار و کرم  
راز سر سینه با من که برستان گفتند  
چو قسمت از لی حضور ما کرد  
طهارت از نه بخون حکم کند عشق  
غوطه در اسکت دم کامل طریقه  
فلک بر دم نادان دهد ز نام مرا  
کف از کوی فلک صورت عالی بزم  
از روز خوش ضایا به ششم حضرت  
گرت هوست که با خضر نشین  
باغبان کجی خجری صحبت کل این  
تجربه بقوی و دانش طرفی کج  
جمال کعبه مکر عذره روان خوا  
خیال حوصله بحر می پریم بهشت  
جای است که خون موج زندان  
ایدل غلام شاه جهان شاه  
مرد و ده شانس که تقوی طلب کند  
عاشق سوخته دل تا به بیان فنا  
خدا ایرا به ششم شوی گویند  
جهان کار جهان جمله سحر در بهشت  
تویی آن کو هر کجی که عالم دست  
ترک ما سوی کس نمی بخرد  
سوی اسکت ما کی آمد در حساب  
یا من به جو که مقصد کم کنی  
حلاج بر سر در این خسته خوش سر  
یا من راه نشین و سوی ه

بجز از خدمت زندان کنم کار و کرم  
هر زمان با دفت نی بر سر بازار کرد  
که اند کی ز بوق صفات خرد کرد  
قبول معنی عشقش دست نیست  
پاک شاول من یدیه بر آن کف  
تو اهل فتنی و دانش بهین است  
گفت آن کیم اندر خم چو کمان کسیر  
که سر کوی تو از کون مکان این  
نمان ز چشم سکنده چو آید این  
بر جفا می ره چو آن صبر لیل این  
راه رو که صد هنر دارد تو کل این  
که جان زده دلاخ حرفه سانس  
جهاست بر سر این قطره محال این  
زین تان که حرف میسکند بازارش  
پوسته حیات لطف الی باش  
خواهی سپید جا به و خواهی ه باش  
خزود در حرم دل نشود خا خا  
کس من نشینم بوی خیر ازین آید  
هر از بار من این کرده ام تحقیق  
ذکر خیر تو بود حاصل تسبیح ملک  
آه ازین کبریا و جا و جسد  
اگر گشتی زان بر خون قیل  
حافظا که معنی داری ما  
پیر میخانه سحر جام جهان بستم  
کاری کنیم در نه خجالت آید

بمهرم که بر خود را بخرد آرد که  
اگر موافق تدریس بود تقدیر  
در میان خستگان عشق او خاتم  
که مرد راه خندیش از شیب خزا  
از با خجرات عهد و وفا سپس  
ز تخی می کشیم از مردم نادان که سپس  
ما که ز ندیم و کدا و بر معانی  
بیا و هدم جام جهان نمایا  
بهره طالب سیمخ و کیمیا  
کار ملک است که تیر و تامل این  
جدی کن هر قطره زندان جان  
که آنکه آنجا جمعا چشم بیود  
بسی راه بری در حرم و دیار  
بگذر ز عهدت و سخنها می خوش  
گور اهر زمانه و کوشیخ راه باش  
آنگه رایدل که توانی کوش  
کجا روم تجارت این کسایع  
وه که درین خیال کج عمر غر زنده  
از آن که که نفعی رسد بفره  
بعد دانش خود هر کس آرد  
آب چشم در رهش کرد سبیل  
دست ما کوماه و خر ما بر نخل  
در نه دعوی نیست خیر از قایل  
و ندان آینه از حسن تو که داکا  
روزی که رفت جان کیم



که ای سیکه هم کتت قست سینی	که باز بکنت حکم بر ستاره کرم	من اگر خرم کر کل چمن را کئی	که بدان ست که می در دم سرورم
یکجی از غش می لاندی طاهات می	بیا کین اور بیا بر پیش اور انداز	چون چیا کت و جد و مجد	باز هم سبیده هستی بر او بر
از جرد تو خاک زین جی و لعل فیه	پس چاره ما که پیش تو از خاک کت	شاه بر کج پسندید کجا هم کت	دست کیر نشو و لطف تهن کت
مددی کر بچراغی کتند آس طور	چاره تیره شب ادی این کت	چکو نه سر ز کت بر آدرم برود	که خدمتی سزا بر نیاند از دستم
اگر ز مردم هیشاری ای صفت کت	سخن کجی کت من کت	دریا و کوه در ره و من کت	ای خضر جی کت مد کن همت
هر چند غرق بحر کنایم شش جبه	تا آشنای عشق شدم ز ازل کت	عیم کن بر ندی و بدانی ای کت	کس این کت نمید که من کت
چنین که در دل من داغ زلف کت	بغش زار شو و بر تو چو در کت	بر نظر ت من جیلوه کت	کس این کت نمید که من کت
کو هر سرفت اندوز که با خود کت	که نصیب کران انصاف کت	وام کت کت کت کت	ورنه آدم ترو صرد ز شیطان کت
چنان پر شد فضای سیداز کت	که یاد خویش کم شد از ضمیر کت	فراوان کت کت کت	اگر چه مدعی سینه حیرم
همه بر در راه کنای طایر کت	که در آستین مقصد من و سفر کت	ماجرای من و عشق مرا با کت	هر چه آغاز اندازد نپندیرد انجام
زلف و لاله از چو زار بر سینی کت	برو ای شیخ که شد برن با خود کت	من آدم هیشتم تا درین کت	حالی اسیر عشق جوانان کت
بخت آمد که کت کت کت	کیوی جور کرد و فشان ز من کت	کر چه کرد و آلودم شرم کت	کر باب چشمه خورشید و این کت
مدار خاطر ز ان طلب اید کت	کار صعب است با کت کت	سایه طایر کم و صلا کاری کت	طلب از سایه میمون کت
این تقویم است که چون اعطای کت	نار و کت بر سر سبزی کت	هر روز منزل عشقم و ز سر کت	تا بقیرم جو دایم راه آمد کت
با چنین کت که شد طازن اور کت	بگدائی در خانه نشاید کت	بزره خط و دیم زستان کت	بطلب کاری این مھر کت
در خمین صد راه و اعطای کت	این داغ که با بر دل دیوان کت	است کت که چو با بیدل کت	آنرا که خرد و پرور و خزان کت
در خرد زین شیش ساقی توان کت	بنیادش ازین شیوه انداز کت	برای کت کت کت	ما کار خود را بر وی جان کت
شده وصل کت کت کت	طایر قدم و از دام جهان کت	بولای کت کت کت	از سر خوابی کون مکان کت
<b>وله رحمة الله علیه</b>			
خیر تا از در میخانه کت کت	بر در دست سیم و مرادی کت	شرم آن در نشیند آلوده کت	کجا با فضل کرم نام کت
قدروقت از نشاند دل کاری کت	سجالت که ازین حال اوقای کت	در شان من رد کت کت	کجا کت کت کت
شهباز و ست و شهم پرت کت	کز یاد برده اند هوای کت	عیان نشد که کجا آمد کت	درینغ و در د که غافل کت
طرز پیر من ز کت کت	که سوز است نهانی میان کت	از قیل و قال در سه حالی کت	بکند تیر خدست و عشق کت
این جان ریت که بجا کت	روزی خوش منیم و سلو کت	آنروز بر دم در معنی کت	گر ساکنان در کت کت
کر چه از آتش دل چن کت	مد بر لب ز خون بخورم و خوا کت	حاشش کت کت کت	ایقدر هست که کت کت

تقد جان است طبع لبتان کت	تو مرا این در این کجای کت	خرد پوشی من غایت سیداری کت	سپرده بر سر حد عبان می کت
پر دم رو خد صوان و کت کت	ناخلف باشم اگر کت کت	کرمین از سر ز نش میان کت	شیشه زندی و سستی کت
ز برون ان آموخته باهی کت	کس کی نام جهانم چه صلاح کت	اعتقاد می و کت کت	تا درین کت کت
بطر جمل من سخن روی کت	خون ل عکس بر دین کت	پاسبان جرم دل کت	تا درین کت کت
هر دو عالم یک فرغ از روی کت	کفمت پیدا و چرخان کت	جلوه بر من و شای کت	خانه می سستی و من کت
بیت در و ایره کت کت	کس این مسئله کت	در ره عشق از آن می کت	تا کونی که چو کرم کت
سیکشم چون قلع لاله شراب کت	چشم به دور که می کت	تو خاتوا و خرابات کت	خدا کواست که هر جا کت
کمن در این چشم سوزش کت	چنانکه بر دوشم سید کت	من بر منزل عطاء کت	قطع این مرطوب با مرغ کت
عاشق درنده نظر باز کت	تا باقی که بچین کت	طایر کت کت	که درین کت کت
من ملک دم و فرود کت	آدم آورده درین کت	بیت بر لوح و کت کت	چکرم حرف و کت کت
بر بوم کت کت	خواهی که زلفی کت	در راه عشق و سوسه کت	بشدار که کت کت
تا با زین ناز و کاری کت	هم سستی تبا و سوز کت	تو خاتوا و طراوت کت	که در طریقت کت کت
بر حمت سر زلف و دانه کت	کشش خود از آن کت	او بخونم کت کت	کلام سبب نام از و کت
چندانکه کت کت	در مان کت کت	خوشتر از کت کت	تا به چنگ کت کت
خرصت تار صحبت کت	چون کت کت	بیزدق کت کت	در از دست کت کت
بخر من دو جهان کت	داغ کت کت	بر بماند کت کت	کفت بر بیکر کت کت
کتر از ذره نه کت	تا بر خنده کت	دل کت کت	زود سلطنت کت کت
بیت اگر چه کت کت	بیار باه که کت	بر آستانه کت کت	زین پای کت کت
کمن کت کت	کرت کت کت	آسان کت کت	خرمن بجوی کت کت
کر ردی کت کت	از چراغ کت	هر گل کت کت	کوش سخن کت کت
برو این ام بر مرغ کت	که عطار ابتدا کت	ندیم و مطرب کت	خیال آب و گل کت
وجود معانی کت	که تحفه کت	مارا بر ندی کت	پیران جا ل کت
آمین تقوی کت	لکن چه چاره کت	در و منزل کت	شرط اول کت
یارب که جوان کت	رخسار کت	بشدار که کت	آدم صفت کت
تهانه نم کت	در هر دم کت	این خرد کت	وین دق کت



چون عمرت که درم چند آنکه که کردم	در کج خرابی افتاده خراسانی	بر تو که جلوه کندش پای و خط	از خدایم و عشق متناسخی
خواب و خورت زمرت به عشق دور کرد	انگه سی بدست که سحر اب و جوی	دست از نس چو دران چو جوی	تاکیمای عشق بیابی و زرشوی
باده می گویند سراسر عشق و سستی	بگذازم تا ببرد در عین خود پرستی	عاشق از روزی که جان بر آری	ناخوانده نقش مقصود در کاکه سستی
در ذنب طریقت خامی نشان کن	آری طریق رندی لایکی است و سستی	تا علم فصل سستی بی معرفت سستی	یک نکته ات بگویم خود را بسین سستی
بر استاجان از آسمان شنید	که اوج سربندی اقی خنک سستی	با صفت ناتوانی چون سستی	بیماری ازین سستی سستی
شبانین سستی که خود از غم از آن	خون زری که طلب و زنی سستی	خاطرت کی رقم فیض تیر و سستی	که از نقش بر آنکه در سستی
بر در سیکده زندان قلندر باشند	که ستانده و دهنده فرشته سستی	اگر ت سلطنت فقر سستی	کترین ملک تو از ما بود ما سستی

بر شمت سیمان هر کس که سکت نماید  
جائی که برق عصیان آدم صفتی نماید  
بر عقل و دانش او خنده مرغ و ماهی  
در احپکو ز سبیده عوی می کنای

**سین برودی نورالمرور** و هوزبه العلاء و العلاء قاضی میر حسین میسبه ی از عالم فقیهین و واجد فقیهین حکیمی است بی نظیر و ساکنی است صافی مغیر در فنون علوم مشهور و معروف عربی و فارسی تصانیف مجیده دارد مانند شرح هدایه و شرح کافیه و طوابع و شمیه و شرح دیوان لایق و امان حضرت امیر المومنین کابلی شرحی گفته

از دست و فاشش	رباعی	در سنه ۹۱۰
دانا که برای دوستان کار است	پوسته رشخ عمر بجز در آستان	هر چند ترا دولت نصرت یار است
آن که تو در پیش غم خوشی و در	خود دیده خون فیه برون شد در	موزی بهوای عشق سیری میکرد

**حارثی مروی علی بن الرحیم** فاضلی و اشور و شیخی معرفت کثرت مدتها در مرو و بلخ شیخ الاسلامی نموده از حجتان صدق اندیش و سخن سنجان مدحت کیش اهل بیت رسالت و حضرات اند معصومین و پیغمبری معافرت ربوده قصاید بسیار بزبان عربی در مدح آن بزرگواران منظوم کرده غالب اشعارش به آن زبان است

حالی باری در آتش تابد	فاک است بهر مغزشم تا پیش آستان	با ناخوشی و هر خوشم تا پیش آستان
یار من تشنه جام خون چنگ	بارستم چرخ بگون چندم	از ببرد و لقمه که هم داده است

**حسن عزیزی و کس سمره** و هوسید اشرف الدین حسن بن ناصر اعظم سادات غزنین اهل نصرت و فضیلت بنماؤ به تشریف حکمت و معرفت سرفراز زنده فضلا و قدوة عرفان و هی اهل سلوک و قدیر و ملوک یکو صفات حمیده اخلاق و در زهد و ورع یکا آفاق چون طالبان و قابلان زمان خود را بمقامات بلند و قرب محبوب حقیقی از جنبه و واصل می ساخت و در هدایت اهل عنایت رایت اشتها بر افراخت روزی هفتاد هزار نفر

در پای منبر و می جسمع بود که اکثر ایشان شرف اادت خصاص داشتند سلطان بهرام شاه غزنوی از کثرت مریدین سید خوقا که شد و شمشیر و یک خلاف پیش روی فرستاد یعنی جای دو سلطان در یک شهر متبع است سید مطلب را در یافت و روان حجاز کردید و در مشرف شدن بزیارت حضرت سید کایات و اشرف موجودات قصیده غزالی ساخته و در مشرف روضه متبرکه قصیده را با از بلند خوانده و از خدمت حضرت صلوات و خلعت خواست تا کمان جامه خلعتی پیش او که داشتند بر داشتند و بر سر گذاشتند و بعد از زیارت پرور آمده سلاطین عصر او را در محفل طلای نشاندند اند چنانچه با محفل طلای بغداد آمده و پادشاه بغداد نیز با محفل طلای انتقال داشتند و صحبت او را در یافتند و از پنجاه هزاران آمده در در حین اسفراین بجوار رحمت حق موسی

رحمت الله علیه رحمت واسعه و از آنجانب است  
آخر دم با روزی خوشین رسید **من غنایه و رباعیات** آنخ از خدای خواسته بودم

دل رفته بود و جان پشت خیزد	کمان لب سینه آمد و آن جان من	من گستم که صافی صلت طبع	ایتم ز بس که در دمی دست من رسید
بر آسمان زمین چو صبح گل کرد	که خنده زد که در حال خنده بود	دل را بجای شاد می یارم کرد	از غم غم آراونی یارم کرد
دارم سخن و یاد نمی یارم کرد	ول ایضا من رباعیات	فریاد که من بر یاد نمی یارم کرد	این بار من از کرون جان یارم کرد
تا کی ز جهان بر که ز اندیشی	تا چند جهان مستند اندیشی	آنچه از تو توان ستند بکن لب	یک نر بده که ما بش چند اندیشی

**ایضا من رباعیات**  
زان جان که داشت هیچ سودم تو بوی  
زان دل که کند و کند است زودم تو بوی  
زان دیده که نقش تو نمودم تو بوی  
دیدم هم هر را و از نمودم تو بوی

**حسامی حارثی علی بن الرحیم** چون در تبرک اول خوارزم توطن کرده بوده بحسامی تراکولی شهرت نموده مردی عالی مشرب و یکو مذنب مجرد و موقد و قانع کیش بوده در مدت شصت و سه سال از بسوسات به و کپنک قانع نموده با وجود این محمد خان شیبانی در وقت اراده تنجیر خراسان بدین با حسامی رفته با بنای استغفای طبع اصلا بوی القنات و اعتنا نموده در وقت کپنک خود مشغول بود و این بیت را بر هیته گفته بر محمد خان فرو خواند

حسامی رازش با من مجازی نیست	چرا که بنجینای رنده او هم شکری دارد
باجمله خطاب با ما در سنه ۹۲۳ در فراکل	بجوار رحمت حق بیوست از اشعار او است
بجای دیده در دریا می اندول جورا	در آبت غوطه خواهیم داد ما پیدای او را
هر کس که رسد بر سر آن کوی کشیدش	ز هنر حسامی بر سس و مکدر از آنجا



عالم آید چون بر دوازده علم	غم نذریم اگر آب بر د عالم را	مجتبای سالی بسیار	کوفی شکر کبریا
بجوئی در غم او چهره زردی	گر نالم عجب نیست که در وی	از هر چه بدو میل دل غافل است	خزیرت حریصت در کمال است

**حسین خوانساری علیه الرحمه** اعلم علماء وفضل فضیلتی زمان خود بوده سالها در اصفهان مولویت نموده چون والدهش آقا جمال و ولدش نیز آقا جمال نام داشته او را دو اجدادین خوانند تحصیل علوم در خدمت فاضل نجر طیفه سلطان و سایر فضلا کرده در زمان شاه سلیمان کمال اعزاز و اکرام یافته و شاه سلیمان بقاعده امامیه که مجتهد نایب امام است و سلطان نایب مجتهد مولانا نایب خود بر تخت نشاند چنانکه شاه سلطان حسین صفوی را اجاب علاء محمدش مجلسی مولانا محمد باقر نایب مناب خود کرده غرض انتخاب از مجتهدین و محققین زمان و تصانیف عالیه اش مار علی **رباعی** علمای دورانست کای شرمیکه این باعی از دست ای باد صبا طرب فرامی

**حسن و سلوی قدس سره** و هوشیخ نجم الدین حسن از فضلا و عرفا و مریدان نظام اولیاست بکند جذب محبت امیر خسرو دهلوی معتمد و بدلات او بخدمت شیخ نظام رسید و مال کارش بختی و معارف محتوم گردید عارفی محقق و کالی مدتی است اشعار خوب دارد و تینا و تبرکات در سخنش خدیجی از معاش نشسته

شفاق تو بهیچ جامی نظر خود	بیمار تو در هیچ طبعی دو انخوا	بر باد است نوقت ندانم جزینو	باراد است نخواست نامم انخوا
کفی جراح سخن کنی چون بن	نظاره جمال تو خواوشی آید	عشق از آن یکند عشق سازان	آنچه در فرهادی بنم کجا برود آید
غریبت کس در سر سودای فلان	بیکش خرد از من از که بنان	ای بهجت پر سایهها بر سوا	من کجی زمان پار سایه ام که بر سوا
از خویش در روز خویش	آنکم نشوی کم شده خویش	آن که حرم کرده و این که خربان	من کرد سرت کردم جان کوی

ای خون طغی ریخته و آنکه از آن خون ریختن کفتم بر غم و شمان آسایشی با بزم تو نه دست تو دارد جز نیت تو آلوده کی استغفر الله زین سخن عشق تو آسوده کی

**وله ایضا رحمه الله** که از ملک چون من بت پرستی رو که بسی چاکت و موزون

**حکیمی طبیبی علیه الرحمه** حکیمی مشهور کجکی و از مریدان سیه سنی معروف بهت و کجکی و مذکور به محبت ضمیمی و از عارفان قدیمی در سنه ۸۸۱ در طبرستان فوت شد محبوب علی نام داشته است

بایم بر بسکده و کج دیر او	امید ما به دست که داریم غیر او
صد بار پیش کشت و در کوزه زنده ام	کوفی علی است یار و حکیمی نصیر او

**خاقانی شروانی** و هو افضل الدین ابراهیم بن علی البزاز الختای کنیتش ابی بدیل است و بی بدیل و عدل است حکیمی است فاضل و فاضلی است کمال شاعری است عاقل و سالی است و اصل خود کوی بدیل بن آدم از جهان شانی را بدین دلیل بر نام من نهاده بدین مضمون در قطعات دیگر هم فرموده است در بدایت ختای تخلص میکرد و چون توسط ابو العلی کجکی بقاقان کبیر مشروان شاه رسید خاقانی تخلص کردید با بجز از نخل شتر محسوب و در قرن سخن او را طرز مرغوب نه تنها سبب میل باطنی است و ترک مناصب و جاه مجوس بود آخر الامر ساکت ماند تجرید و مانع هیچ تقدیر گشته و در سنه ۵۲۹ در سرخاب تبریز در گذشت مشهوری تخته العراقرین که در عرض راه حج بنظم آورده با دیوانش مکرر ملاحظه شده است ابغ البلغا و افصح الفصحای طریق خود است او را کمالی است که نسبت بدان شاعری دون پایا است تینا و تبرکات ختای **قصیده** عالیه اش که در حقایق و مواظط گفته ایرادی نشود

عشق پیغش در بر غنظ کبریا	بر دست تخت هستی بار از ما	شماران بنده خودی در جورا	ز آنکه بخندد در او رحمت باوسا
ظلمی بسوزد سینه کهواره فنا	بر دامن زمان شای که شوی از غم	جان درون بقاء تو تن از برون	دیوین همیضه و جمشید ناستا
امروز سکه ساز که دل در ضربت	چون دل روانه شد نشود نقد تو	اکون دو اطلب کسج تو بری	کاکه که شد بسوی فلک رفت شود
هدی کن که زلزله زور در رسید	شاه دل تو کند این کاخ را	رخش ترا بر آواز سیکین دور کا	بر کجا نه و خرد غیرین حیدر
در رکعت نخت کرت رفت	اینجا سجود همو کن و در عدم	از پیل کم نه که چو مرکش فرارسد	در حال استخوانش بر زرد بان

در استخوان بلندی که حیرت	هم پیل ساز از پی شطرنج پا و شا	بیمار به سواد دل اندرین اثر	مجر و جبه قبا می کل از جنبش صبا
عشق آتشی است کاش و در غنای	از عشق دوزخه دار تو در دوزخ بود	در این زمان سراجی آن نیست جای	و بر از کجا و طغی بیت اندر کجا
فراک عشق بند بنبال عقل از	عیسی است دست که جواریت	در جستجوی حق شو و شبگیران	تا جسته فک ره کف آید بکیمیا
گر در سوسوم با دین لایه شوی	آرد نسیم کوبه الا اللبت شفا	لا از لالت باز ندانی کوی تو	گر بی سپر باغ عقل روی آید

اول بی پیکاه عدم عقل را دوس کشف محمد از در مهر نبوت است تو نسنی در ایض تو قول لا اله برش و تلخ رضاده بخوان کنی بر جهان به بوالعجبی کیت نماید لب

**وله ایضا قدس سره العزیز** بهجت مهره در زین نه شینا ترا بختد مهره فرغینند از آن

زبان شاکر در گاه مصطفی بهتر که بار کبر سلیمان کور است صبا

**در بیان سیر و سلوک و طریقت خود در بیت پنج سالگی گفته**



مرا دل بر عصمت و من طعل زبان دلس  
 بر تفتیش آتقی که خاموشی است آتش  
 تحت از من زبان بسته که فضل اندر تو آموزی  
 چنان در بوته طین مرا که اخت کا در من  
 درین تعلیمت عمر و هنوز ایچد همی خوانم

انور عقل چو طفلان سرباز بچو سید  
 میان رو دیوار بجای کش کردم واروخ  
 بر قدمش شاه شاهت از زمین هم  
 بستم دو سگانی را در جام خورشید  
 ملک هم سنگ چشمی آن که بر جان وضع  
 سیلانی کن عوی تخت این روی

که خوش بود چو سانس ز غرت و ابلکت  
 نه در پیش هر که تاج سلطانی چون  
 چو در پیش رویان نظیر کن در صحرای  
 میا لاکر توانی است ازین لایش کنی  
 صد کن نه مظلومان که پدارت خوان  
 چو شرناری اندر چرخ آریا

شاره الی توحید الوجود  
 لاجرم کس من و ما نشود اندر محرم  
 چون کوبید مرا بادی کفن من  
 چون یکی پاره پوست شرف توئی

ایضا که در شکام دین ایوان این طاق کسری می تابی دنیا کفته  
 با این ل عبرت من ز دیده مگر کن  
 از آتش حسرت پنهان بگره جلد  
 که بزبان سگ آواز ده ایوان  
 گوید که تو از خاکی خاک توایم ایوان

آری چه عجب دارم کجای خرد چمن دنیا  
 کوی که کون کرده است ایوان و پیش  
 این است همان که کور از شهبان  
 نمی که چو چمنان بین گل افشان  
 مست است بین برک کرده ایوان

کسری می ترسید ز پر پرویز و بر زرق  
 خون دل شیرین این می که در دیدار  
 خاقانی ازین که در پرده جبرگ  
 دهر سیه کار نیست با همه همان او  
 کوه جز در از دره ازین صندوق  
 نیست ازین خاک گل ز آب زینست  
 چو از اندر درون آسب کراناری

من قطعاتی فی التصحیح  
 کبر هر چه هست بر زبان کوشش  
 از دام بر فراز زمین کوشش  
 با آدمی مطالبه بان همی کند  
 بر سوزن خمید و چو کپاره نان

وله من مشنوی کتفه العراقرن  
 خاکی عیار بلکه مرده  
 طفل است که زرد و سرخ جوید  
 تو با طلب بنو ذباست

در فضیلت خاک و نعمت خواجه لولا که گوید  
 خاک است امیر هر خاصر  
 روحی سوی آن سرای پای  
 روحی سوی این بساط خاکی



گردون قضا شیبی هیاقت  
بجزه مجسیم خاک پیوند  
سرنا بینی گناه در با  
رضوان بد عیب صحنی و نظر  
زان نامه که آمو آوردید  
ای حافظ مجرب و بحر حکمت  
دارا حسبری و ده ای فلک کبری  
زان سوره تزلزل شدن توان  
این بقعه پست نیکو چون صیت  
پس گفت که این دیو بوده است  
پا از سر این حدیث در  
بافض و حدیث و نظم قرآن  
علمی که ز ذوق شرع خالی است  
دل در سخن محمدی بند  
از عالم خاک بر کد ز پاک  
بر مهر گل سار منبر  
خاقانی ازین سبای ترویج  
ای جو تویم عطسه داده  
از تو اثر ربیع دیده  
نوح از توحیر باز خورده  
سوسی ضرده ره نوشته  
داود معنستی در تو  
این عالم بر طفل دید آ

کافال رکاب مصطفی یافت  
زین کبند ابجینکی چند  
در شکر رقصی زمین ساسک  
از خاک متدشش بر خط  
خاک سدا الله است بهتر  
کان خون کثیف تره پاک است  
در خطاب بحضرت و جواب بحیات ماکلا  
کاین شیب فراز افغانی  
یاد دل آتشین بماند  
این چهره سر کون صیت  
کز پرده کج رحمت نموده است  
رو کاین رسوال طرغان است

پس خاک شریف تر از فلک  
چارم کشور ز مهمم افلاک  
جانها بینی چون گل در گوش  
از خاک متدشش بر خط  
جنت رقی زرتبت اوست  
وین خاک لطیف نور پاک است  
ای خازن کوه کوه که غصمت  
در عرصه صکدا امید و بیمد  
در پنجه رخ حس توان جنت  
این نقطه چکو خیزد از اجا  
این خار ره مخالفان است  
فلسی ز همه زار فلسفی به  
این قربان کرد بر سر سج  
پرست کن بر پور سینا  
فایده قرشی به از بخاری  
کل محسره اندر که گرفتار  
زین نکته که رفت بی شامند  
بجز بر ورکاب مصطفی کبر

و له ایضا  
یونی نزد حدیث یونان  
حالی سبب سیاهالی است  
ای پور علی زو علی چند  
کو خاک بفرق عالم خاک  
کاذا قضی است مهر گل  
قرآن کج است و تو سخن سخن  
خواهی طیسردان بطور سینا  
چون دیده راه بین مدار  
چرخ است کمان که و به کرد  
آنها که جهان قدم دانند

خطاب زمین بوس حضرت قائم المنتهین  
زوخده آفتاب زاده  
بر جرم خودت شفع دیده  
فلاحی زورق تو کرده  
آتش خواه از در نوشته  
جم صاحب جیش لکر تو  
چون پسر زنی ترا پرتا  
آدم زخران چرخ آرخ زرد  
ادریس بدس چاکر تو  
ابراهیم از تو محسره بر  
خضر از تو شراب در کیده  
عمیسی ز جویان خاصت  
خاقانی را زینم فرمان

چهارم شاه پوری از مشاهیر حکمای جهان و از نوادر ستاری زمان خود بوده است و با سلطان  
سخر سلجوقی بر یک تخت می آسوده وی و خواجه نظام الملک و خواجه حسن صباح در صغرسن با یکدیگر اینس

در یک دستان بدرس و طیس بودند و با هم عهد نموده که روز کار هر یک را ترتیب نماید بان و در هر طرفی شرکت  
نماید چون نظام الملک بمنصب صدارت و رتبه وزارت رسید حکیم با قطع مزاجی چند قانع گردید و حسن را  
بخت بلند بدایه سرفسرداری باز داشت بالاخره لولای بزکی برافراشت که مفضلآ در تواریخ مسطور است عرض  
حکیم با نواع فضایل آراسته و از صفات کوبیده پیراسته چندی ز بهی کمال است و بهت بر مجانب از هوا و هوس  
میگاشت چندی نیز ابواب طاعت بر رخ خود کوشده و بطریق مایه رفارمی نمود محلاً حکیمی است هوشیار و زیند

عالی تبار با عیاش متین  
ر با عیاش  
و بعضی از آنها چنین است

ایز دیار بکل مر از چه شیرت  
چون کافر در دیشم و چون مخز  
نه دین ند نیاند نه امید  
گر من بکنم گناه رحمت که کند  
آرایش رحمت از کد کردن با  
خوش باش که بعد از من تو با بهی  
از سلخ نغزه آید از غنچه سلخ  
از خستیر محض جز کوهی ناید  
خوش باش که عاقبت کوه خواجه  
محکوم کم از خودی چو باید بود  
بیا خدمت چون دی چرا باید کرد  
ره زین شب یک بزد بزد  
گفتند فسانه و در خواب شد  
نومید نیم ز بارگاه کرت  
زیرا که کجی را و نه خستیم کز  
این یک دم تقدیر بعسر کردن  
از رفقه غیش و زانیده سر  
صد سال باستان که خواهیم کرد  
یا جرم من است پیش رحمت تو  
بر پای خرابات رو من بخشا  
بر دست پیا که کبر رحمت کن  
در طبع حجب ان کرد فانی بودی  
نوبت تو خود نیاید از کرا  
و انگاه برای خست کور کردن  
در کالبدی کشد خاک من و تو  
من بکنم و تو بد مکافات کنی  
پس سندی تان من تو صیت کنی  
کاین دم که فرودم بر آرم یانی  
و این دارد صد دست لیکن کونان

تا روزی که هر حرام می آید  
ای کاش که هر حرام می آید  
تاسن بجان ندیدی میاری  
دانی چه بود آدم خاکی خیا  
فانوس خیالی و چراغی روی

تا لایق مسجد نه در خورد گشت  
آباد خرابات ز می خوردن است  
چون عمر برسد چه بخداده چه بخ  
کویت بجز کفکو حواحد بود  
یکت مان به روز اگر شود حال  
انکه محیط فضل و آداب شد  
گر که بر طاعت ز ستم کز  
از حادثه زان زانیده همس  
آدم که بدید گشتم از قدرت تو  
یار ب بدل ایسر من رحمت کن  
بر خیر و محو غم جهان کدر آن  
از تن چه رود روان پاک کن  
تا کرده گناه در جهان کیت کج  
تا کی غم این خورم که دارم تا  
دانی نپدی و فتاده است چ  
آزادی سر و سوسن اندر تو  
مرا ز بهی مکنی طاعت باری  
اقاده مرا بای دوستی کاری  
آدم چه صراحی بود و روح چو می  
قالب چو تنی بود سیدانی در

حلیفه سلطان مازندران می و هوزنده الفضلا سید علاء الدین حسین از جانب والد  
اولاد میر بزرگ است که از اعظم سادات عالی درجات آن مملکت است و از طرف والده از سادات شهرتان



و خود امام شاه عباس صفوی بوده و در عهد شاه عباس ثانی صدارت نموده جناب علامه خوان رسیه آقا حسین طاب ثراه تحصیل در خدمت آن جناب کرده از علامه ایشان بوده غرض از اکابر فضلا و علمای عهد خود بوده صفات ستوده داشته در **رباعی** فوت شد کاهی شری کفته رباعی از آنجناب است  
 حسن فزونیست بجزوت کردم | یاد تو کش بخون ل پرورد | بید روی شد بر کویم حسنت | بی نصافی است که بلویم در دم

**جمال صفهانی** امش میرزا عیاش الدین محمد خلف میرزا صدرا ولد میر محمد باقر داماد متخلص با شراق است بصاهرت آقا جمال خواناری مخصوص بوده و علوم معقول و منقول کتب فرموده بصفا حقه مسلم اهل زمان خود بوده در نقله افغانه در اصفهان در گذشت ترکیب بندی در منقبت گفته اشعار دیگر نیز

داره این چند بیت  
 از ازل باد پیش بر سینانی | همه یک پیش در برده مینانی | جز قشای جمال قاشانی نیست | هر که حیران گلی است قاشانی

**دوایی کارزدانی طاب ثراه** د هوزبده الحکما و علامه العیلامولانا جمال الدین محمد بن سعد الدین اسعد الدوانی کارزدانی کارزدون از مضافات شیراز است و مولد و منشا مولانا تهریزه کور است نخت در پیش پر خود علوم ادبیه آموخت بعد از آن بشیر از آمد در مدرسه مولانا محی الدین و خواجده حسن شاه که از علامه متحقق شریف بودند کتب کالات کرد بعضی از ممد و لاتر از نزد مولانا همام الدین صاحب شرح طوابع دید و در کتبات علم حدیث تمیذ شیخ صفی الدین انجی کردید در سن شباب حیت فضایلش گوش زد شیخ و شاب شد در عهد دولت امیر حسن و یعقوب میرزا ترک و تاجیک از دور و نزدیک بخدمتش آمده از آنست که ضمیر شیرش اقباس انوار کمال می نمودند چندی صدارت یوسف بن میرزا جهان شاه قبول فرمود و بعد استعفا نمود در زمان سلفت آق توینلو منصب تصاد فارس من حیت الاستقلال به ان مرجع از باب کمال معلق داشت همیشه در میان وی و میر صدرالد محمد در باب حاشیه شرح تجرید طاعلی توشیحی اعتراضات بود بهند و ستان رفقه و بعضی رسالات بنام سلطان ان مملکت ممنون فرموده اموال داد ضاع و افزایند با یران مراجعت نمود لهذا خلق در توقیر و تعظیمش شیراز نشیر فرودند چنانچه عمار خود فرمود مراجع به معلوم شد در آخر حال گرفت در مرد بعلم است و قدر علم بال غرض تصنیفات جناب علامه بسیار است منجمله حاشیه قدیم و حاشیه جدید رساله زور اش شرح هیاهل ابیات و با و اخلاق حاشیه انوار حاشیه مطلع و حاشیه ثمیه مدت شاد سال عمر یافت و در سنه ۹۰۸

**ومن غلبت طاب ثراه** از دوست  
 از تو تا معصود چندان نمری در پیش نیست | یک قدم بجزر دو عالم که کامی پیش نیست | معنی درویشی از خواهی کمال نیست | هر که راهیستی خود باقی است او درویش نیست

سبده کی کن عشق راوز کفر و دین آزاد باش | اگر جدال آسوده شد هر کس که در آکین نیست  
 بوزنظرت خود میروم در ره | چراغ خاطر دو جهان چه نورد | اگر چه فیض خدا شال ایجان | نه جریل که توین صید اچو طور دپ  
 قات و کیش در خضار دل فرود | ال عرفان شجره آتش می خوان | سخن قد تو کفر خود دانی زانرو | سخن نم نمده در عالم بالا خسته

**رباعی در مدحت حضرت سلطان الاولیای علی مرضی گفته**  
 ای صحف ایات الهی بر | وی سلسله اهل لایت بر | سر حشده زینگی لب و لوب | محراب نماز عارفان ابرو

**داود اصفهانی** امش میرزا داود خلف الصدق میرزا عبداله متخلص عشق است خود با هم متخلص میفرماید و سلسله ایشان در ایران معروف مشهور اند سلاطین صفویه مکرر با این سلسله وصلت نموده همیشه معزز و مرم بوده اند جناب میرزا داود با انواع کالات موصوف و بصاهرت شاه سلیمان صفوی مشوف و مدت مدیدی تولیت شد مقتدر رضوی با او بود و سلطان حسین صفوی بوزارت تکلیفش کرده قبول فرمود

در هماغنا فوت شد | از اشعار آنجناب است  
 بیست و نینجا آه دل یوان | بیل و دوشی در خاست و دران | گوید که باند چه کویا کند آن | بجزیرم که سراغ و حالش که کیم

**دوایی کیدانی علیه الرحمه** از حکمای متأخرین و از عقلائی محققین با اکبر شاه معاصر و اشعارش با در تقی و صدی احوال در خوب نوشته طبابت نیز نموده عنرض از اوست  
 چهل سال هر روز عقل آرزو | که تعطیل روزیش روزی نبود | از سر می کله شد تن می لب | همان می طید دل ز بی پایک

**دوایی کاستانی** امش امیر محمد امین از طایفه ترکمانیه بوده و در کاشان تحصیل نموده حکمت از علامه ملا میرزا جان شیروانی است و معاصر شاه طهماسب صفوی است مدتی سیاحت کرده آذربایجان پا در امن قناعت در آورده نمرودی زاویه فقر و فاقه در رشته در لایجان کیسان وفات یافت

اشعار بسیار دارد | این چند بیت از اوست

یار باین درد چه در دست که در پیش نیست | وین چه اندوه و حال است که پایانش نیست  
 هم نشینم خیال تو و آسوده دلم | کاین وصالی است که در می غم بحرانش نیست  
 خوشم که در دل من عشق نه خاکلا | مراب به الویسهای غمی ش واکلا | چه آقی تو زمانم که در جهان آرد | محبت تو دو کس با هم شاکلا  
 اندکی پیش تو کفرم غم دل بر سیدم | که دل آرزو شوی زین سخن بسیار | کما هم رعنائی بیازد و رخ فروز | که سوزندم برانچه جز در ای قامت

**رضی الدین خباب مشابوری** بعضی او را از اهل دارالمومنین کاشان دانسته اند وی معاصر شیخ سیف الدین باخرزی و خواجده صاحب دیوان و شاه عیاش الدین بوده و ایشان را  
 نموده و پیشخ العالم سیف الدین مذکور اخلاص تمام داشته از دوست



چو رسی بطور سینه ارنی کوه و بگذر / که نرسد ز این تما سجاوب لن ترانی

**ربیع الدین کرمانی** فرزند صاحب کمالات صوری و سنوی از دوازده سالگی در مجردان عهد خود بوده علیقلینان لکزی در تذکره خود این رباعی را بنام می وی متلی نموده است  
با چرخ ستیزه با فلک خنک کن / **رباعی** در زخم دهر ناله چون خنک کن

در خاک زرد در آب دریا کوه / ضایع گذارند تو دل نکات کن  
**روحی سمرقندی** و هو حکیم ابو بکر بن علی از فحول شعرا و مداح ملک غزنوی بوده و نزد سید و طواظ کب طریقه سخن نموده و به سلاطین را مدحت کرده و در مجلس ایشان بسر برده در او احوال تبرک

قربت سلاطین گفته و سبک / فرزانی پذیرفته از دست  
مرو ازاده بختی بکنده سبک / تا همه سر ز آفت سلامت  
از نیکو در گذر خرقه برید / دام نشاند اگر وعده سلامت  
نزد و بر در آریاب صحیح / همه که حاتم طائی بگراست باشد

**رضای شیرازی** امش حکیم شاه رضا از فضلا و حکما بوده و سفر مند نموده در زمان اکبر شاه در آن مملکت مرزبانه تها **رباعی** فوت شد زبانه برین جانش علوم نیت از دست

سلطان جهان ده سرانی ز دور / در وین بر شپائی ز دور  
ای سالک راه خاز سوزی کن / در شعله آن جهان فروری کن  
انقصه بر دور دور در کوشش عمر / مرغی بر شاخ نوالی ز دور  
بر غرض مقدار که امید است / در خورد همان کوشش روزی کن

**رافعی ترمذی** امش ابو سعید بابویه بوده و حکیم خاقانی او را مدحت نموده فاضلی است عارف و محقق است و واقف حکیمی با ایمان و شاعری با بیان وی والد امام الدین رافعی است و بعضی این قطعه را به پیرش نسبت دهند بصورت **قطعه** یک قطعه از وی اکتفا شد رحمه الله علیه

طلب کردن علم از آنست در علم / که می علم کس را سخن برده نیت  
که از نکت نادانی آگاه نیت / کسی نکت دارد در آموختن

**ربیع الدین کرمانی** علیه الرحمه و هوشیخ عبدالله بن ابی تراب بن بصرام بن زکی بن عبید الله خیر است از فحول فضلا و عدول حکما و کل عرفای عهد خود بوده قاضی ناصر الدین بیضاوی و قطب الدین عیاضی و ابوالنجاش طبر الدین عبدالرحمن بر غرض تحصیل فضایل در خدمت آنجناب نموده اند و در رساله الارباب فی الخیار آمده که او معلم و استاد جمیع فضلا و تمام علمای آن زمان بوده قاضی بیضاوی از کرامت او نقل کرده که وی بعد از وفات زنده شد و سنوی علمای مصر را جواب نوشته باز در گذشته و بنام علیه وی را ذوالموتین لقب کرده اند و وقوع هذا الامر فی سنة سبع و سبعین و ستمائة العلم عند الله و الهدهة علی الراوی کاهی شعر میفرموده است **رباعی** این رباعی بنام او است

در عالم بی وفا دویدم سی / بچاره تر از خویش ندیدی  
از دست ل خویش از دست / بازانه روزگار خوردم پیر

**ابن الدین سنوی قدس سره** از محققین و مدققین شهر ناست و آن از توابع دست خاوران خراسان است و شیخ زین الدین سنوی از اعظم فضلا و عرفا بوده این رباعی منسوب به اوست

در جشن جام جم حسان پیو دم / **رباعی** روزی ز ششم و ششی نغمه دم

را ستا و جو وصف جام جم بشو دم / خود جام حسان نمای جم من بودم  
**سنایی غزنوی قدس سره** و هوشیخ الحکیم العارف الکامل ابوالمجد محمد و بن

ادم الغزنوی از اعظم محققین و فاضل مدققین است عم زاده رضی الدین لالای غزنوی است و در پیشگاه ابویوسف معتقد به هدانی ظهورش در زمان سلاطین غزنوی و در تمام آج سلطان ابراهیم غزنوی بوده سبب انباشت در مطور و در خواه مذکور و بر این اکتفا و العرفا پایه اعلی و کمالش از کلامش پیداست بصرام شاه غزنوی خواست که همیشه خود را بوی دهد ابان سر بود **وله** و مقبول نمود مولوی معنوی در شان او گفته

برک جوشی کرده من نم خاقان / از حکیم غزنوی بشو خاقان  
عطار روح بود و سنایی چشم / ما از بی سنایی و عطار ایم

بدر فضلا و حکما و پیر استوده و بوی اظهار و لوق نموده الحق سخنانش بی نظیر و بیانش دلپذیر قطع نظر از هر آیه فضل و کمال و معرفت در فن شعر استاد است او را کتابی است معروف و معلوم و بجدتیه الحقایق موسوم الحق حقیقه الحقایق و صدیقه الحدیث است و هر چه در وصفش گویند لاین آنرا قرب سالی منظم فرموده و در سینه اقسام نموده بعضی در آن سخن گفته اند که حکیم سخنی از آن بعد از نزد برهان الدین ابوالحسن علی المعروف به برهان فرستاده علما فتوی نوشتند که در وی مجال طعن نیست سلطان آنجماعت را تأدیب منع کرده حکیم را سواک صدیقه مشهوری را دالسا لکین و طرق التحقیق و سیر العباد الی المعاد و عقل نام بر وزن صدیقه می باشد

وفات وی در سنه پانصد و چهل و پنج **مرقبه قدس سره** در غزنین و این ابیات از آن جناب است  
مکن در جسم و جان منسر که این و نس آن الی / قدم زین هر دو پروان نه نه انجا پیش و نه

بهر چه از راه دور افتی چه کفر آنخرف چه ایمان / بهر چه از دست و ایمانی چه زشت آن نقش و چه زیبا  
کوه راه روان باشد که سر دوش با بی از دور / نشان عاشق آن باشد که خشک بینی از دریا  
سخن که راه دین کوئی چه سهر یا بی چه عجزا / مکان که بهر حق جوئی چه جا بفتا چه جا ببا  
شهادت گفتن آن باشد که هم زاول در آشتی / همه در یای هستی را بیان حرف نکت آسا  
عروس حضرت قرآن نقاب آنکه بر اندازد / که دار الملک ایمان را محبت و میند از خوفا  
عجب نبود که از دست آن نصیبت نیت خرفنی / که از خورشید جز گرمی نه بیند چشم نابینا



بسیار دست از مرکز اگر جدا شود کو مغرور غافل را برای من او کشته	که درین چنین من بشی کشته باشی مهر و محروم جلال از بجز طبع او خرم	چون در می مردار می زانغان اندرین تو بگذار کی برایت این چنین	تغلب شکر چو طاهوسان کی بر برین تو بگذار کی برایت این چنین
نه حرف از بجز آن آمد که سوزی زهره زهره و تو علم آموختی از حرف نیک ترس کا در شب	نه حرف از بجز آن آمد که سوزی زهره زهره و تو علم آموختی از حرف نیک ترس کا در شب	چون در می با چسراغ آید گزیده تر بود کلا گر در قفس پیمان احرام و کتی خفته در بطحا	چون در می با چسراغ آید گزیده تر بود کلا گر در قفس پیمان احرام و کتی خفته در بطحا
چون جان را ازین کن عیلم و دین که رشت آید ز طاعت جان برساند بجز آن جان و رشت	چون جان را ازین کن عیلم و دین که رشت آید ز طاعت جان برساند بجز آن جان و رشت	چون سوشاه عریان بودن کوشک پر دیا چون مرگ این جا برستاند تو عریان مانی و رسوا	چون سوشاه عریان بودن کوشک پر دیا چون مرگ این جا برستاند تو عریان مانی و رسوا
ترا از دین عیسی گوید که در دنیا محو ز باد نه بجز دین به بگذار ای حرام از حرمت بیرون	ترا از دین عیسی گوید که در دنیا محو ز باد نه بجز دین به بگذار ای حرام از حرمت بیرون	ترا از دین عیسی گوید که در دنیا محو ز باد نه بجز دین به بگذار ای حرام از حرمت بیرون	ترا از دین عیسی گوید که در دنیا محو ز باد نه بجز دین به بگذار ای حرام از حرمت بیرون
مرا باری بگفته ز راه حکمت و است که یارب سنانی است سنانی ده تو در	مرا باری بگفته ز راه حکمت و است که یارب سنانی است سنانی ده تو در	تو با هم با جرمت زرد سنان در گردان عین من کمال در خطی شوم	تو با هم با جرمت زرد سنان در گردان عین من کمال در خطی شوم
بجز این شری خردم مگر ازین که بگردد بیابان بود تا سنان و آب سرده استقا	بجز این شری خردم مگر ازین که بگردد بیابان بود تا سنان و آب سرده استقا	بجز این شری خردم مگر ازین که بگردد بیابان بود تا سنان و آب سرده استقا	بجز این شری خردم مگر ازین که بگردد بیابان بود تا سنان و آب سرده استقا
بوی از او لیا گفته از زنی و وقتی بوی از او لیا گفته از زنی و وقتی	بوی از او لیا گفته از زنی و وقتی بوی از او لیا گفته از زنی و وقتی	بوی از او لیا گفته از زنی و وقتی بوی از او لیا گفته از زنی و وقتی	بوی از او لیا گفته از زنی و وقتی بوی از او لیا گفته از زنی و وقتی
طلب ای علقان خوش رفا زین پس دست او امن و دست	طلب ای علقان خوش رفا زین پس دست او امن و دست	طلب ای علقان خوش رفا زین پس دست او امن و دست	طلب ای علقان خوش رفا زین پس دست او امن و دست
بعد ازین کوشش و حلقه نیا بام سوراخ و ابر طوفان با	بعد ازین کوشش و حلقه نیا بام سوراخ و ابر طوفان با	بعد ازین کوشش و حلقه نیا بام سوراخ و ابر طوفان با	بعد ازین کوشش و حلقه نیا بام سوراخ و ابر طوفان با
سوی هفت آسمان شدن شوا دیدة روح را بجزار محلا	سوی هفت آسمان شدن شوا دیدة روح را بجزار محلا	سوی هفت آسمان شدن شوا دیدة روح را بجزار محلا	سوی هفت آسمان شدن شوا دیدة روح را بجزار محلا
چه روی با کلاه بر منبر خود کلاه و سرت حجاب تو	چه روی با کلاه بر منبر خود کلاه و سرت حجاب تو	چه روی با کلاه بر منبر خود کلاه و سرت حجاب تو	چه روی با کلاه بر منبر خود کلاه و سرت حجاب تو
غذا است از انی خوا بیربان چون دانه سوفا	غذا است از انی خوا بیربان چون دانه سوفا	غذا است از انی خوا بیربان چون دانه سوفا	غذا است از انی خوا بیربان چون دانه سوفا
نه قیری چو دین و دنیا کشت عالت غافل است و تو غافل	نه قیری چو دین و دنیا کشت عالت غافل است و تو غافل	نه قیری چو دین و دنیا کشت عالت غافل است و تو غافل	نه قیری چو دین و دنیا کشت عالت غافل است و تو غافل
کلمه کا در و سخا ای ماند سال عمرت چه چه چه چه	کلمه کا در و سخا ای ماند سال عمرت چه چه چه چه	کلمه کا در و سخا ای ماند سال عمرت چه چه چه چه	کلمه کا در و سخا ای ماند سال عمرت چه چه چه چه

ده بود آن دل که اندر وی پرده بردار تا فسر و دانه	کاوه خنجر و صیباغ و عطار بود جگر بر صفت بار	کی در آید فرشته تا سخن گر چه از مال و کدمت نه بود	سکت زور و در صورت آرد هم خیزد پراست و هم اینار
بسی تعاضد کن که اندر خشم بلدان لغت است کا درین	کدمت کردم است ذلت ما علم دانه عیلم کن کار	نه بدان لغت است بر طبع علم که تو تو را نه بستاند	کدمت کردم است ذلت ما علم دانه عیلم کن کار
همچو غرور و قصد چرخ کن هر که از چوب مرگی سازد	با دو تا کرگس و دو تا مرد مرگ آسوده آن نامه	کند و وبال سرش کرده نشد کی توان گفت حال عشق بی عقل	همچو غرور و قصد چرخ کن هر که از چوب مرگی سازد
نخند عشق نفس زنده بقول جز بدست و دل مجتهد	نخند عشق نفس زنده بقول جز بدست و دل مجتهد	سابق و قاید صراط است که در دین اکر و حکمت جو	نخند عشق نفس زنده بقول جز بدست و دل مجتهد
افسری کان دین بخند بر سر بره و مرغ را از آن ره گشت	خواهش افشرد و خواهش که با سنان رسد در صدا	بر چه تر روی وین خنجر تی و خنجر جز بدین ظلم باشد از بخت	افسری کان دین بخند بر سر بره و مرغ را از آن ره گشت
درین چاه بین سه سر بکن در طریقت خود این و باید ورد	بر سه در این تن سزا اول محمد و آخر استقا	تا نه بس رود کار خواهی که در دین سنانی زیاری میمانا	درین چاه بین سه سر بکن در طریقت خود این و باید ورد
آب را چن که چون هستی الله وله فی الموعظه و التمسح	آب را چن که چون هستی الله وله فی الموعظه و التمسح	آب را چن که چون هستی الله وله فی الموعظه و التمسح	آب را چن که چون هستی الله وله فی الموعظه و التمسح
ای خدا و ندان مال الاعتبار الاعتبار پیش ازین کاین جان عذرا و فرود ماند نظر	ای خدا و ندان مال الاعتبار الاعتبار پیش ازین کاین جان عذرا و فرود ماند نظر	ای خدا و ندان مال الاعتبار الاعتبار پیش ازین کاین جان عذرا و فرود ماند نظر	ای خدا و ندان مال الاعتبار الاعتبار پیش ازین کاین جان عذرا و فرود ماند نظر
نیک کید ای سیاه میان که قه جای پند سکت نماید مر شمار زین سکان بر فساد	نیک کید ای سیاه میان که قه جای پند سکت نماید مر شمار زین سکان بر فساد	نیک کید ای سیاه میان که قه جای پند سکت نماید مر شمار زین سکان بر فساد	نیک کید ای سیاه میان که قه جای پند سکت نماید مر شمار زین سکان بر فساد
باش تا از صد بر صورت مرا همیشگی شود در تو حیوانی و روحانی و شیطانی و در است	باش تا از صد بر صورت مرا همیشگی شود در تو حیوانی و روحانی و شیطانی و در است	باش تا از صد بر صورت مرا همیشگی شود در تو حیوانی و روحانی و شیطانی و در است	باش تا از صد بر صورت مرا همیشگی شود در تو حیوانی و روحانی و شیطانی و در است
تا بجان این جبهانی زنده تا چون دیو و ستور چند ازین رنک و عبادت راه باید رفت راه	تا بجان این جبهانی زنده تا چون دیو و ستور چند ازین رنک و عبادت راه باید رفت راه	تا بجان این جبهانی زنده تا چون دیو و ستور چند ازین رنک و عبادت راه باید رفت راه	تا بجان این جبهانی زنده تا چون دیو و ستور چند ازین رنک و عبادت راه باید رفت راه
که مخالف خواهی ای محمدی در آرزو سنان عقل جسزوی کی تو آن گشت بر قرآن محیط	که مخالف خواهی ای محمدی در آرزو سنان عقل جسزوی کی تو آن گشت بر قرآن محیط	که مخالف خواهی ای محمدی در آرزو سنان عقل جسزوی کی تو آن گشت بر قرآن محیط	که مخالف خواهی ای محمدی در آرزو سنان عقل جسزوی کی تو آن گشت بر قرآن محیط
کی شود ملک تو عالم تا تو باشی ملک او پرده دار عشق و آن اسم ماست بر فقیر	کی شود ملک تو عالم تا تو باشی ملک او پرده دار عشق و آن اسم ماست بر فقیر	کی شود ملک تو عالم تا تو باشی ملک او پرده دار عشق و آن اسم ماست بر فقیر	کی شود ملک تو عالم تا تو باشی ملک او پرده دار عشق و آن اسم ماست بر فقیر



میت عشق لایابالی را در آن دل سپرد جای	کو هنوز اندر صفات خویش مانده است اسوار
دیر شد تا هیچ کس را از غریبان مانده است	بی زوال ملک صورت ملک معنی در کنار
صدهزاران کینه سودا میان در کوی عشق	از بی این کیمیا خالی شد از زهر عیار
ای سبب غنا که اندر شمشه خواهد بود اندک	است نافه بس بعیر و نقد با بس کم عیار
باشش تا گل با بی آنها را که امروزه خرد	باشش تا گل بینهی آنها را که امروزه خرد
که چه پوسته است پس دور است آن از کالبد	که چه پوسته است پس دور است آن از کالبد
حرص و شهوت از تو بیدار و تو خوش بخت	چون پلنگی بر بین داری و موسیقی بر بسیار
مال داری لیکت روی است را یا اندر بند	گشت کردی لیک خاکت و ملخ در گشت زار
خشم و شهوت مار و طاووسند در ترکیب تو	نفس را این پامرد و دور آن دست یار

لی توانستی بدون آورد آدم را ز خلد **وله ایضا** که بودی راه بر لبس را طاووس و مار

بکشد شندی صفت روم چون	خیز و بیا ملک سنانی بین	تا همه دل بینی بی حرف و کمال	تا همه جان بینی بی کبر و دین
پای نه و چرخ بر بر قدم	دست نه و ملک بر بر کین	زنده و کان کلی ز بر دست	خزنده و اسب فلکی ز بر زمین
رسته ز ترکیب زمان بچکان	جسته ز ترقیب مشهور و سنین	بوده چو یوسف بچه در قبا	تا خاکت از جبهه جمل لبتین
ز بر قدم کرده ز اقلیم کین	تا به بهت سخا نه عین لبتین	کرده قناعت هر کج سیم	در صدف کوه بر و جش دین
روح این داده پیش از آن	داده به مریم زره استین	حکمت و خورسندی در پیش	تا چه کند ملک مکان دین
گاه دلی گوید هست او چنان	گاه عدو گوید هست او چنین	اور همه فارغ و از اردو جش	چون گل و چون سوسن چنان
خشم بر اعدا مشرب ده استنج	<b>وله ایضا روح الله روحه</b>	چشم برابر و جش خدایتین	

برک بی برکی نذاری لاف در دوشی نزن  
 یار بود همچون زمان رکنی و بوئی پیش کبر  
 هر چه با بی حسنه بود آن دین بود در جان  
 چون دو عالم زیر پایت قطع شد پانی کوب  
 هر ضعی از نیک گفتاری باین ره کی رسد  
 قرنها باید که تا یک کوه کی از لطف طبع  
 سالها باید که تا یک سنگ اصلی ز آفتاب  
 ماهها باید که تا یک شمشیر از پشت پیش  
 رخ چو عیار آن سیار جان چنان مردان کن  
 یا چو مردان اندر آبی و کوی در میدان کن  
 هر چه بینی جز خدا آن بت بود در هم سنگ  
 چون دو کون اندر دو دست جمع شد دستی نزن  
 در د باید صبر سوز و مرد باید کام زن  
 عالمی کویا شود یا فاضلی صاحب سخن  
 لعل کرد در در جشان یا عقیق اندر زمین  
 صوفی را حسنه کردد یا حمار بر ارسن

همه با یاد که تا یک پند و اندرز تاب	سایه بر لعله کرد و دیشیدی کفن
صدق و خلوص دست بی بر و عمر در	تا قرن حق و صاحب جلالی در زمین
اینجان آنجانت را بدم اندر کشد	چون ننگ بچو دین گاه کجا یاد
سوی آنحضرت نبوی سراج الابرار	ایضا من جهت الله رحمة الله علیه
میرای حکیم از چنین زندگانی	کزین زندگانی چو مردی هانی
توروی نشاط دل آنجا چینی	که از مرک رویت شود زعفرانی
اگر مرک خود هیچ لذت ندارد	نه کس را خلاصی دهد جاودانی
ز سبع السموات تا بر زمین	نه انی تو تفسیر سبع المسما
به پیش همای اهل کس چو مردان	بعیتاری این خانه استخوانی
بیک روزه روح که ای نبرد	همه کج محمود ز اولت

دلائی درین آن غربت این **ایضا من معارفه وصایا علیه الرحمة** یکی از چاه ظلمانی روح تا جهان کن

ز حرص و شهوت کسینه بر تازین پس خود را	اگر دیوی ملک یابی و گر کرکی شبان مینی
مرا این محمان عسرتی را اگر امی و در تار و ری	کزین کسبند برون تری مرا و امینان مینی
اگر با در داور و زنی شنید عشق او کردی	هم از کبر آن کی باشی چو خود را در میان مینی
دین روز و زردینا چو بی عقلان مشوغه	که این آن نه باری میت کش بچه کان مینی
اگر عرش بفرش آئی و کربابی بچپاه افنی	اگر بگری تخی کردی و کرباغی خندان مینی
چه باید نازش و نانش با قالی و ادباری	که تا بر جسم زنی دیده نه این با بی نه آن مینی

بشت و دوزخ با نبت در باطن نخواست **وله ایضا** سقر با جگر یابی جانها در جان مینی

مسلمانان مسلمانان مسلمانان	وزین آئین میانیشانی شیمان	سگفت آید مرا بر دل ازین ندان	که در زندان سلطانی هم سلطان
بمیرید از حسین عانی که نو کفتر و هوا زان	از برادر حسین جانها فرمایید مسلمانان	مست ازید از برای نام و دام و کام چون دم	جمال نفس آدم را تقاب نفس شیطانی
شراب حکمت شرعی خورید اندر حسین دین	که محرومند ازین عشرت هو اکویان یونانی	شود روشن دل و جانان ز شرع و سنت آدم	از آن گرفت اولی قوی شد جوهر ثانی
ز شرع است این از ایمان درون جانان	ز نور شهید است نه از ماه جسم ماه نورانی	که گشتی قابل نفس دوم نفس هیولانی	



روشن دوم

از بی رویه و سولام خوراک... کوفی که بعد ما چه کنند و کجا روند

من مقطعات

خود یادآوری که چه کردند چون شدند... بیشتر کرده و کمتر برهنه... بختی ره و رسم الفت تو...

من نزلیات

غیر از زبان سن دست چنار... هر نفس که نقاشی دل کرده... خیزد شربت چون نین...

رباعیات

واخت کلپی او طرار تو اوست... عنوان نیاز چهره زرد من است... شوی چه کنی چو نیستی مرد ببرد...

من مستوی الموسوم بحدیقه

هرزه بسیندوان سینده... و صده لا شریک که کویان...

روشن دوم

نور بخش صین و تقین است... دانه اعسی که ماری دارد... که بکونی مشتی باشی...

وله رحمة الله علیه

صورت و آینه یکی نبود... هیچ بر برزه نافرید حکیم... در نه محض خطا است هر چه کرد...

اندرین منبری که یک همه است... آنکه کریان دست خدان اوست... ذکر حسنه در ره مجاهدیت...

که خدا فی همه غم هوس است... صد هزارت حجاب در راه است... کشف اگر بند کرد در برتن...

چسیت این راه نشان دلیل... رفتن از منزل سخن کوشان... پس ربانی که راز مطلق...

کمی بود ما زاجد امانده... هر چه از نفس و علم معرفت است... بند بر خود نمی گزیده شوی...

هم جهان بان هم جهان من است... پاک از آنخ که غافلان گفتند... با تو چون رخ در آینه حصول...

نچنان زنی که چو میری برسد... ول مرد و انا ازین هر دو در... که گمان کرده او حسنه زهر...

بسیار شایانی که بر مرک فرود آمد... سنگ بر قندیل طالب علم جوی... از ما و خدمت کاری بی ای دوست...

دو انگش بر یار و ده مار تو اوست... میدان فادول جانور من است... رندی باید زهر و دو عالم شده...

روزی که بفتح نیستی کشیدم... بر خیره چه نظر کنم سوی تو کن... زمین هر دو برین دو که گوشتی زنی...

نآمی نه بود می نه شدی... ای خود بخش بی خود بجای... آفرین جز بر آن سر مینده...



در روز است و بالاهست پس این کاین باب بارک است چکنم زنت تویی و دولتی کسی از بد کسی نماند به بر درت خوب زنت را چکنم تو مردل ده و دوسری است هر که آن دم است آدم است همه شاکر و او مدرس شان غرض کن ز حکمت ازل او هر چه او گفت امر مطلق دان تا بجهت ای دل از شاکتی شیر بر دان چو بر کشا و چکن دور و زده چو هستر کردن هر که او بی علی برون آید توبه توحید کی رسی چو مرید گفت روزی مرید با پیری	کو بهای لبند و در پاهست زانکه بنده به بنده نزدیک است چون یقین شد که بنم تو تویی آنچه دانی که آن است آن ده چون نویسی شت را چکنم رو به خوشی خزان و شیرینی بر که اینست نقش عالم است همه مرد و او مهندس شان اول لشکر آخر العمل او آنچه او کرد که در حق دان همه کفنی چو مصطفی کفنی شیر کرد و شون چو شیک دو برادر چو موسی و هرون روز محشر بگو که چون آید نازده کام در ره بختی	بهنده رکعت نماز ازل جان ای روان همه تو مندان باستبول تو ای زلفت پاک تخری رنگ و بوی و مدینه بجا تا من از تو سیر شوم همه از کرد کار نامه است آمد ز جهان آن هر کس همه شاکر و او مهندس شان چون تو بگیری از به او بگو سوی حق بی رکاب مصطفی نایب کرد کار حیدر بود عشق را محسوس بود و دل آن مکت از آن شد بر جهان کن جانب هر که با علی نه گومت چار بختی کن چو خیر انان	مکت بنده هزار عالم دان آرزو بخش آرزو مندان چه بود خوب و زشت شکی از همه وار با نام ای همه تو نبلا تعظوا و لیسر شوم یکت بخت آن کسی که آگاه است جان جانها سحر آمد و بس غیرش لایقی بعدی کو رحمت العالمین طعیب بوس زود پایت از پس بد صاحب و الفقار حیدر بود شروع را دیده بود و درین که جهان مکت بود و مرد هر که که بوش من نازم دوست بر که بر چار طبع و پنج حواس که درین راه چیست تهری زند کس بجهت سوی اله زانکه توفیق و جهد است عشو ه جا ه در زنده بستند بنده خور و وقت بچوستور مرک به چسین هر نمان هر ک نوشه چنان خرمن خوردند انکه سایه خدای کیند او است بنود همه چو فریبی آس عقل کان رهنمای حیدر است
---	---	--	---

وله ایضا قدس سره

در ره جبهه خود شاپه میت تا بنده است که نامردی کا درین راه کار دارد کار کی عقل و شمع چون آید از برون موسی از درون نماند علم بی کار پای بند بود آنچه بود آنچه بست آنچه آید سایه از ذات کی بعد آید عاقلی کار بوعلی سینا است	کار توفیق دار و اندر راه جهد برتست و بر خدا توفیق این کردی که نور سید بستند همه در راه آن چنانی کو نیت اینجا چو مر خرد را برکت هر چه در زیر چسب زینک و دم عقل سلطان قادر خوشتر است عقل را از عقیدت بزرگتر است عقل کان رهنمای حیدر است	که حرام را چه مقصود است که خدا هم دولت بیار زده است برود مال به زجان توفیق همه او است کفر و درویشی کی نکت سود و عینکوت خورم ترک او غرور و سر فراری دان تجربه آن وقت بانی این	گفت زیر که مانع جود است که خدا هم دولت بیار زده است برود مال به زجان توفیق همه او است کفر و درویشی کی نکت سود و عینکوت خورم ترک او غرور و سر فراری دان تجربه آن وقت بانی این
--	---	--	--

بگذارد عقل و خود عدولیس پر و ما در همچنان لطیف عقل چشم و پیمتری نور است خیز کاین خالکان سرای تو هر که را روی مکت کم خرد است آن چنان کرده شهورت بچو شاهدان زمانه خور و در برک آن نگاری که سوی او بخری در کسند صبح و بند کیس با صورت قهر و لطف خال لبش خون عاشق چو زلف آوری دیده زان چشمها که برد دید و وقتی یکی پراکنده گفت کاین جامه تحت طلقان است جا را ز به عورت غامه است زینت الله است اسب زین با سر کون خیزد از سرای معانی گفت روزی جعفر صادق	که غزایل ازین است ایس نفس کو یا شناس عقل تفریب این از آن این زینت دور است این بوسه نمانت جای تو روی میگویم لیس خدی است که ندانی نمی تو خاک از خوب دیده را که گفتند و در لاکر اودت برود ز تو در در بری سه شب قدر بر کشاید از عالم قبض و بسط روز و شبش از زمین بوی مسک بر خیزد خبر کسی کا فت بصر دارد	خردی را که این دلیل بی است گرشان بعد امر سیر ستند نور بی چشم شاخ بی بردن عاشقی خبر با صطرار خطاست هر که را با جمال بد نیستی است شاه چو چو راه چو کینه از بی روزی رو آهنگار روی اگر هیچ بی نقاب کند زلف و رویش که آشکار است پوشه عاشق روان برودند چشم کوشی شود چو ساز و چکن توان این از لطیفی کوکت	عشقش کن که خور خردی است این دو کو هر سستی است چشمی نور کوش بی سردان آه عاشق با خیار خطاست دان که حسنتش جلال عاری است ای کم او هیچ هیچ را چه کنی چشمان رخ کرده دلها دهر پر ماه و آفتاب کند شب در روز اینکه دوست چکن دانش را بخنده یاد بماند کوشش چینی شود چو آرد رنگ استخوان در شش چو خون در پوست زنده زیر جامه زنده
--	--	--	---

حکایت

وله ایضا

چون بخوم حرام و نه همین هر در در لباس طلقان جو نیت مهر زمانه بی کینه مرد که خاک و آب اردعا	گفت بهت ازین این چنین نیت خالصکان را بر پهنکی جای است زینت الله جمال دین باشد هر که زوی از خرد نهند بجای	گفت زیر که مانع جود است که خدا هم دولت بیار زده است برود مال به زجان توفیق همه او است کفر و درویشی کی نکت سود و عینکوت خورم ترک او غرور و سر فراری دان تجربه آن وقت بانی این	زبان ربا ده تبر میخوار است سیم دارد ترا چنان شوال هر چه ماند تو به میکت و بی صوفیان درومی دو عید کنند کان بدینا و این بین نازد مال در دل چو آب در پستی است گور بر پشت پل مقام کند
---	---	--	---



روشن دوم

بر که اعلم حقیقت کراه است	دست و زبان سرای کوه است	عالم سوی در آله برد	عالم سوی نفس حال نگاه برد
چندان در نقاب مخفی	چشمها در و لاف کتالی	مخلف از جان ملت ازین	آن دو مشوقه این دو دشمن است
پاک شو تا که ز اهل زمین کردی	انچنان باشن آچنین کردی	بگردین با سفید رای زمین	رک قیال بجه پهای زمین
عالم علم عالمی است شکر ف	خست این خط خط و حرف	مرد راره ز حال چنین	حال باید که فابل بر خیزد
زاد این راه محرز خاموشی است	وقت وقت از کم کوشی است	ره روان را چو در راه برست	اگر راد در میت کم ز خراست
مسکه که راد در راه بر بود	مرد رازان ججهان خبر بود	در راه او سخن فروشی نیست	در رهش بهتر از خوشی نیست
در مناجات بی زبانان آبی	هر چه خواهی بوی دل بگشایی	مرد معنی سخن ندارد دوست	ز آنکه بود است مفر ما را دوست
بگذر از قال و گفته های بی	ذره صدق بهتر از صد فال	دانش آن خبر که بجز سیج	زود بانی که می ندانی سیج
میت از جبه آسمان ازل	ز زبان پای به ز علم عمل	پیر که جنبش ستاره بود	که چه پیر است شیر خواره بود
بست پیر از ولایت دین است	ایکد گویند پیر بر این است	در جبهانی که عقل و ایمان است	مردن جسم زادن جان است
دشمن حق تن است خاکش	قبضه حق است پاکش	معاذ ز من تو این است	که تو طفلی و خانه ریختن است
مرک را جوی کا زین منزل	مرک حق است زنده کی باطل	من زیدم سلامتی رخسار	که تو دیدی سلام من بر سران
راه دین ز رفیق پیش شیب	چند کردی بجز در پند غیب	آدمی راه دارد خوار که غیب	جوهری شد میان رتعب
داعی حیر و شر درون اند	هر دور یک و بد زبون تو اند	در ره جنس خوب و بدیرت	بافت دو رخ توئی و پشت
در درون تو هست از بی وین	صد هزار آسمان و زمین	آدمی جبری حسی را میت	پای در گل جز آدمی را میت
عرش فرس زمان برای ویت	وین تبسمه که ان جای ویت	بیرون شریف و جانی پاک	چه بود جسم چه که مستی خاک
جان و امان دین غذا ساز	چون نیاید غذا به مکه آرد	هر چه آن باعث عیب باشد	ز قدم دان که از حدت باشد
فت از چرخ و طبع دار و سا	این و آن ساز خوش خواهد با	جانت حق داد و جادوان	ز آنکه حق داده هیچ نماند
بنده بطن و لذت شهوات	بتر از بنده عسکری و منات	خشم و شوق حصال حیوات	علم و حکمت کمال انسان است
تا تو از آرزو آرز دستی	بجز از تو آدمی هستی	رو قاعه کزین که طالع و	در دو کستی است با عذاب
تغیض صور سور مردان است	هر که زان سور خور مردان است	روز دین است دست رس تو	نسبت کس شیخ کس نبود
آدمی که چه بر زمانه است	ز آدم خام و پخته است	آدمی سرد بر همه آهوست	طن چنان آیش که بس نگوست
دل کند سخت جا ز نرت	خوشش خوش ز سر بر دست	مرد بود که که خود بود	مرد راه نجات خود بود
مرد را که ز رزم بی مایه است	دامن خیمه بسترین آیه است	اولین سده در ره آدم	بود نامی کلو و طبل ستم
چون خوری پیش پیل باشی تو	کم خوری جبرئیل باشی تو	هر که بسیار خوار باشد او	و آنکه بسیار حراز باشد او

روشن دوم

باش کم خوار تا بمانی ویر	که اهل کرسند است تو شیر	بسیار چو خوار تا بمانی ویر	چون کند عربه پی شکن است
مرد را چون حسن بنا شد کم	چه ز اهل عرب چه ز اهل عجم	بهر معنی است صورت تار	زندان تا تو خواجه کی سار
این چنین طیف و بی ادب زانی	که تو تازی هستی ادب دانی	بی غرض بند سپه قد بود	با غرض بند پای بند بود
از در جسم تا بجهه دل	عاشقان را هزار و یک منزل	پر وبال خرد ز دل باشد	تن بی دل جوال گل باشد
آنچنان ل که وقت سیح	اند و جز خدا آنچند سیح	پاره گوشت نام دل گردی	دل تحتیس را بجل کردی
ایت غمی که یک رمد جا دل	خواجه شکل صنوبر بر اول	دل که با جاده مال دار دکا	آن سکی وان آن دکا
خاصه در عالم معایت سر اند	همچو سیاه روی آینه اند	عاشق حرکت هر یک از پی برک	خوشین را کشیده ز ایشان
آدمی راز جاه بستر چاه	سر گل را پناه دان ز کلاه	همه باشی چو چرخ کردی تو	مرد آنت کو ز خود بجهد
نشوی بر نهاد خود و سال	بمنازه برو زه بسیار	پنجوی ملک لایزال و ان	صوفیائی که اهل اسرارند
همه بی خانمان و بی زن و جنب	ز مقام شست و معدن خست	خواه بصری و خواه کوفی با	عشق با سر بریده کوید را
عشق همسج آفریده را نبود	عاشقی جز سیده را نبود	طلب در و آنکسی گشتی	دنیای میت بدین نشستی
عشق و معصود کافر می باشد	عاشق از کام خود بر می باشد		

او شش شتر و آخرب شدن	صیت چهل سوی شراب شدن	با که گویم که چشم نیامنت	پول لب آفتاب و ماهی
روح را پارتی و تازی نیست	روح با عقل و علم داند نیست	بسیار غم خواره داند چو سخن	بسیار غم خواره داند چو سخن
تا در دل هزار ساله است	تا در دل هزار ساله است	عام داند هزار و یک دوش	عام داند هزار و یک دوش
هر چه جز باطن تو باطل است	باطن تو حقیقت و دل است	دو رخ چشم و آرزو دل بود	دو رخ چشم و آرزو دل بود
حجره دیوار چه دل خوانی	دل یکی منطری است ربابی	رو پیش سگان کوی اند	اینکه دل نام کرده بجای
ز آنکه از دست جمل مرستند	عامه دل در هوای جان بستند	همه مرغ نفس سگن دارند	همه دست نهال کن دارند
بهر چه چرخ است بنده ایشان	سک در دو پوستین در ایشان	چند کردی بجز دبا و سرای	چند کردی بجز دبا و سرای
پای بر آبروی خود بجهد	مرد آنت کو ز خود بجهد	هر چه جز بدین حجاب دین باشد	که بدو نیک و محروکین باشد
زین دو هر لطف خواهد بر کردی	ز آنکه هر چند که در بر کردی	در دل نار و بر سر وارند	صوفیائی که اهل اسرارند
در سریت آرزو فیتی کن	رو چو ز بایت سفیدی کن	در نه دارد ترا زمانه رهی	مغنی مایه ساز تا برهی
ز آنکه داند که سر بود غنا	عشق با سر بریده کوید را	مغ و انا نفس سگن باشد	عشق بی چار منجنق باشد
تو برانی که چون بری دستا	عاشقان سر نهند در شب تا	عالم پاک پاکبازی است	خطه خاک لوه بازی است



عشق را به نهای و دره بود	در طریقت سر و کله نبود	شیش آنکس که عشق ره برآورد	کفر و دین هر دو پرده در آورد
عقل مردیست خواجگی آموز	عشق در دینت پادشاهی بود	سرور عشق باج سر باشد	عشق بهتر از هر سحر باشد
عقل در گوی عشق با بیعت	عاقلی کار بوعلی سیادت	صفت عشق پوست داند پوست	عشق بی عین و شین قاف برکت
بزار هیچ عشق آن درای	از میان آنچه در میان دار	عشق مرد آن بود بر آه نیاید	عشق تو هست سوی مان و پیاید
در بهشت از نه اکل و شربتی	کی ترا زین نماز قسرتی	من بی گفت بر درش قائم	زمان شدستم که اکلهادیم
در جهانی چه بایست بودن	که به بیگان تو باش میودن	هر که را سر به از کلاه بود	بر سر او کلاه که بود
عقل چون نقش بست نفس تو	عشق چون روی داد طبع بود	نقص نقشی و عقل نقاشی	طبع کردی و عشق نقاشی
ای با شیرگان ترا آهوست	ای بسا در دکان ترا آهوست	بندگاز که از قدر حد ترا	آن زیشان که آنم از قدر ترا
که کند با قصای او آهی	جز فرود مایه و کمر آهی	زمان همه کار مات می تور است	که تو تا نور راه بس دور است
تغ و شیرین همه چو زو باشد	زشت بود همه کوه باشد	هر کجا ذکر او بود توجه	جمله تسلیم کن به توجه
جان و اسباب از عطا دادی	پس در بیغ از وی این چرا دادی	خند پرسی که بندگی چه بود	بندگی که جز فکده کی چه بود
هست در دین هزار و یک گاه	کترش از بندگی تو باشد گاه	با قصا سود کی کند حضرت	خون کردن به پهنه جگر است
بدونیک تو بر تو رانده است	تا بدانی تو دشمنی یا دوست	داشت لقمان کی که بچرخ کند	چون کلک گاه نای و سینه کند
روز نمی آفتاب اندر	شب همه زمان بر رخ و تاب اندر	بوالفصولی سؤال کرده ای	صیبت اینجا نشین است و سپهر
بدم و سرد و چشم گریان	گفت به المین بیوت کثیر	بر فلک زان مسیح سر زلفت	که بدین خاک توده خانه زلفت
چه کند روح پاک خازن ریخ	فلک چارم است بام سیخ	چندت اندوه سپهر بن با	بهرکت این سپهر بن کفن با
تو بد زنی شده به پرست	کار ز آدم کوفت گفت	وه که چون آمدی برون رفت	بس که واحصا مات باید گفت
صفت هست در سرای غرور	وله نور الله روشن مثل	مثل رخ فروش نیشا بود	
در تو زان یک نمانده پس	کس خریدار نه و او در پیش	بذل در دناک و با دم سرد	سخن گذاران شده ز گرمی بود
این گفت و اسکت می باید	که بسی مازمان و کس نخرد	سرد و در کار اگر دانی	قسمت روزگار آسانی
صیبت عقل اول جهان دین	پس نخستین برین جهان دین	محبس و عطر قیمت هوس است	مرک همایه و اعطت نیش است
روز آرزو چرخ پاینده	هم تو سانی و هم بس آینه	سپح نادیده عالم صیبت	معرفت را چو کنی دعوی
شیر کر مابه دیدی از نقاش	باشش تا شیرینی فاش	مرغ و حور از بهشت ابر آن است	حکمت و دین بهشت بزندان است
بند و جز حال ایند وقت	عاشقان را بخت ملکوت	توجه دانی بهشت بزندان است	توجه دانی که بخت جان است
کی برد شهوت بر آه بهشت	مات حور و قصور باید کشت	از صفات سکی تخی کن رک	در نه در دست خیر خیری یک

صیبت و نیا سرای آفت و شتر	چون کلید آن زاوی بود	هست چون کر زه ددل قهر	نرم و در کین و اندرون بر زهر
شش رنگین و مسیح جان در	خاش زترین و مسیح نان در	ای جهان زان جهان نمودار است	لیک آن زنده آیت مردار است
ملی همی خور می کل بهیسا	باش تا بر مد ز خاک تو خا	شب سر خواب روز غم سرا	نخند جز که دین و ملک خرا
تو بسوز این جان چه بدستی	زین جهان نام او شنیدستی	هر که از کرد کار ترسده است	خلق عالم ز وی هر سنده است
دورخی در شکم که این آت	سکی اندر جگر که این آت	نزد تو حیدل ز شرک و سکت	که بسند تو دین کفر است
در خرابی نشسته کار چین است	رسم کبر آن فتنه کاین است	از برون پاک از درون پاک	کیست این بهت صوفی حال است
مردم از زیر کان و شرم نشود	هر که عقل بود کم نشود	نقص کز سنتی بود دین است	محصه که علقی بود کاین است
دوست را که زیم بدی است	که کند آه او نباشد دوست	در بکونی بد دست بر جبین	کویدت تا کج کجوشین
مرداره زن یقین باشد	هر قرینی که دونین باشد	شاخ می برک و میوه خار بود	یاری نفع و دفع مار بود
سر تر آن رفیق دیار است	که بدینک و بد بکار است	یار هم کاسه هست یاری	لیک هم کیم کم بود یاری
دوست خواهی که تا ماند دوست	آن طلب نک و کطیع و شیوه است	بر کسی دان که دوست کم بود	زان تر چون گرفت گذارد
از تنی دین طلب ز رخا لاف	از صدف در طلب ز آهوناف	استین کز زین سپر غایبی	از صدف مسکت جوی آهوناف
انکه از حس چشم و بینی و گوش	زان بهین نیوی زان بینوش	نماز از کوش جهان بینی	نخند چشم و نشود بینی
که چه صد بار باز کرد و یاد	کرد او باز کرد چون طوبار	آن طلب زو که دانده در	تا تو از وی وی از تو نازد
خون دشمن شود چو کجری	بدستین کردی از در امیری	تا نباشی حریف بی خردان	که کوه کار بد شود ز بدان
با بدان کم نشین که بد مانع	خو پذیر است نفس انسان	خوش خمی از بد خویان سرک	میش چون کرک خورد کرک شود
هر پیوسته یک سواره بود	ماه باشد که با ستاره بود	حفت خواهی خدای نده با	خود باشی خدای باشد با
هر که مار نخواست از جسم دل	که هم جان بود زوی کل	هر کجا داغ بایدست فرمود	چون تو مریم نمی نذر دوسد
صحت المهان دیکت تنی است	ز درون خالی و برون سستی	چون کتای است صورت عالم	کانه روی است بند و نپند هم
صورتش تن لیثان بند	صفتش بر دل حکیمان سپند	وعوی دوستیت با معبود	پس طلبکار لذت و معبود
تو کوه و درای دو جهان	چکرم قدر خود مینداین	آتش جان کسند و آ	مرده کاستند زنده کانی
کوشه کیر زین جهان مجاز	توشنه آن جهان در وی سنا	عالم طبع و وهم و حس خیال	همه بازیچه اند و ما اطفال
غازیان طفل خویش را سوت	تبع چو بین از آن دهند دست	که چو آن طفل مرد کار شود	تبع چو بینش ذوالفقار شود
اینم نقش دانی از پی صیبت	تا هستی رسی بدانی نیست	آدمی بی خبر ستور بود	که چه دارد دود دیده کوه بود
بجدهای از بود ز بحر شرف	از خلیفه خدای چون بولطف	با وی ره بجز هدایت نیست	بوان طریق اندران لایت



روشن دوم

این جهان در خلق و خلد همان	کند پیریت زشت کند دین	صد هزاران چو توباب سرد	شده باز آورد که غم نخورد
لوگن کار جز بد ستوری	مرک کرده زنده تو معذوری	علم دانی و لیک علم حیل	کنج داری و لیک ستم غل
کی شود مایه نشاط و سرور	هم در انکوره شیر و کونور	بار تو شیشه راه پر سنگ است	سزات دور و هم حضرت لکت است
بار رفیقان سفر مقصد باشد	بی رفیقان سفر سفر باشد	بس نکو گفته اند همیشه باران	خانه را زاده و راه را باران
دوست را کس بیک بدی نخواست	بهر کسی کلیم نتوان سوخت	چند کوفی ز چرخ و کوفش	بجای اگر کسی کس دشمنش
زیر این چرخ کسبند و توار	است می با بجا رو گل باغ	آنچه کار کانی آنچه کردونی است	ز جان پستهای پرونی است
مرد تا در جهان دین نرسد	از کمان در ره یقین نرسد	بجای از بر بر چرخ کوف	چون نمی بود دست و خواهد بود
بهرل من هرل نیست تعلیم است	بیت من بیت نیست تعلیم است	من ز مرد زن و زرد و جاسم	بجدا اگر کنم و کر خواهم
خلق را جمیع صورتی انکار	بسی از هیچ خلق طبع در آن	رحمت خود را اهل عصر بجا	هر چه خواهی ز خلق خود خواه

فی التمثیل

کفت کای زن مرا بناد	مجلس و قلبان چرا خوانی	چه بود جرم من بپوشن	مجلس از چرخ و قلبان ازین
سلوئی نیست خلق را اکر کس	سلوت روح خلوت آمد پس	خوش سخن باش تا امان	وقت گفتن خلاص جان یا بی
هر کجا هست پادشاهی دل	چه بود ملک و ملک شتی گل	این گزوه را که نام کرد خورش	هر یکی گزوه مند با صد خورش
این مثل لکر خداری ست	که آقارب عمار بند دست	از جواز زشت کوی یکد گزند	در خد عیب جوی یکد گزند
دوست جوی از برادران کسل	که برادر کند ز آرز دل	تا چه زنده با تو دم ساز است	چون چه مرد با تو انبار است
کرده و نیمه کنی بر و سیت	در نه در دم کند بد و نیت	پور و فرزند بد بود باب	زنده هالت بر زده و خواب
چهل باشد عدوت پروردن	از پی ریخ دل جگر خوردن	در بود خود نمود با بد وقت	کار خام آمد مقام نه نیت
بر کس این مباحثان پس تو	که نیایی امین بر و کس تو	آنکه از بود اوست عاریت	پی و خرت خواست کار آید
هر که از خراست خانه ترا	بتر از کور بنودش داماد	در ترا خواهر آورد ماور	شود از وی سیاه رویی
مرد بیگانه کرد از خانه	خانه است پر شود ز بیگانه	کشته معروف هر که در جری	کیت این مر مر است خواهر کای
کرده بید زن ای ستوده	لیک از خانمان خویش بد	اشفاقش ز صیت دانی	یعنی این فخر را به تیر بد
آنکه عزم تو و آنکه خال تو	همه در خون جابه و مال تو	غم که بد کرد پرستم باشد	غم نباشد که درد و غم باشد
دل اهل خرد ستم بخشد	عاقل اندوه خال و عزم بخشد	چون زرت باشد از توجیه رنگ	چون بوی مغلس از تو وارد
خواه تو وقت تو بس است	بهر وقت بضاغت تو بس است	باز اگر خویش باشدت صوفی	او خود از هیچ روی لایق
اندر آن خنده در دو خانه ترا	بگر مردق پوش زرق فرو ترا	پار سا صورتان معند کار	باز مشککان و لیک موش ترا

روشن دوم

ور بود خود فقیه خوش او	آنکه از کوه حیل جیتی بند	بد با ستارچه میک دان بند	سکست است ارچه برستان
تا که در باز خشک ریش کند	تا که بر ریش او سرش کند	تو کمن دعوی تو انسته	با چپین عالمی که بر نهی
اصل دین چون علم لبت کند	بر چپین اصل ریش خند کند	بجو در روز خشنوبت طین	نوبت دین بود بیوم لبت
تخم سائی که شهبازی بود	بر آن حسرت قیامتی بود	چه کنی خویشی کسی که عیان	بیرد آبت از نیا بد بان
دور شو زین جهان جهان نوبت	چه بوی آن آن که آن نوبت	پیش ازین بس بود چرخ کوف	زین سپس نیز بسک خواهد بود
بر وفای زمانه کیت مدد	بگذرانش بقوت روز بروز	چه کنی خویش خویشت الله بس	هر چه زین بگذرد هوا و هوس
چو دمی انسی که ز کد سطل	خرد پیرو خود بود ک طفل	بند زدن شدن شهبوت	پس بر چه حکم کردن ایت حی
جفت پر کبرش پر شجاعت	کل رعنا دوروی بد عدا	آنکه دارد بسوی حمدان را	حمد حمدان کند نه حمد خدا
آورد که خدای را بکله	نان بازار و خانه بعتله	بر بی که کنی بعبسودی تو	از خوش و ناخوشی زشت و کوف
ای رسول خدای بی همتا	از پی امت ز بخر خدا	در دینش ز خاک سر بردا	تا به چنگی گیت بر سر در
دین فروشان کرد شبر تو	ز ارکشته بشیر و شبر تو	ای خداوند مندی بی همتا	حرمت این رسول راه نما
که در ازین گروه بر بانی	تا که درم همچان با سانی	توسنا داد و سانی را	تا بدیدم ره رمانی را

سوزنی سمرقندی حکیم شمس الدین محمد بن علی نام و لقبش بوده در بخارا تحصیل کالات نموده

از فحول حکما و شعرای آن زمان محبوب شده در ایام شباب با وجود فضایل ادراک معالی اغلب اشارش بطریق  
 هما جا و هنرالی واقع آمده بالاخره از فیض صحبت جناب حکیم سنائی از اها جی ریکه تائب و تحصیل مراتب عالی را  
 کردید زیارت حرمین الشریفین را دریافت و در سنه پانصد و شصت و نه با علم و بکرم شرافت کویند نیتش صحبت  
 سلمان رضی الله عنه میرسد از دست

ماکی ز کردش ملک بیکد	بر آید خاند طاعت تو سبک	بر آید خاند طاعت تو سبک	بر آید خاند طاعت تو سبک
اصرار کرده با کنه خود سیر	نه شرم از صغیره و نه از کبر تک	زود وقت کشته و سحر عولت	که با رسول کینه و که با خدا جی
جانی که جنگ باید پیروقت صلح	جانی که صلح باید استقامت صلح	جنگ اجل گرفته که میان عمر ما	ما خوش گرفته و امن زده بود ما
ز هر بدی که تو کوفی هزار چند	مراند ز انکو نه کس کن من و	یک صغیره مرار نههای سلطان	بصد کیره کون رنههای شطام
بواست اندون ازین بود	اگر پانه با نام در نام	بواست اندون ازین بود	بواست اندون ازین بود
اگر نبود بی این هوا ایت	بسوی او بر روی هوا چو نام	بجی دین مسلمانی ای سلمان	که چون بخود کرم ملک هر مسلم
رسول گفت پیشانی از کتوبه است	برین حدیث اگر تایی است من اتم	چو با قسم ز پدر گز ترا د مسلمانم	



**شمس الدین طبری علیهم السلام** رحمه قاضی شهرت بوده و قاضی منصور فرغانه او را تربیت نموده غرض از اکابر فضلا و از امام حکماست و فاش در غایت در بهرات این قطعه از دست بایده ان کمترین که صحبت با او کردی با کسی ترا پیدا کنی قطعه آفتاب بر رویش است پاره ابرو نماندید که شد

**شهاب الدین مستول قدس سره** اسم شریف آنجناب بچی و کنی است باو اشرف و شیخ اشراق مشهور است گویند خواهرزاده جناب شیخ شهاب سحر و دی است در هر حال از اکابر مشایخ و از حکمای راجح بوده تألیفات بدیده نموده رساله حکمت اشراق و متن میاکل بر فضیلت فی شایه است عادل در علوم عربیه نیز نطق و در حکمت احادیث و ریاضی مشهور آفاق در سنه پانصد و هشتاد و هفت در طلب میر شهادت رسید مدت عمرش هشتاد و هشت سال نیز گفته اند تصانیفش بسیار است و از آنجناب است مطارحات توحیحات حکمت اشراق لمحات الواج عمادیه هیناک نوریه مقامات رمز الوحی مبدع و معاد فارسی سبمان لطایف طوارق لائوز نغضات فی الاصول کلیه در تصوف باوقات الالهیه نغمات السوایه لوامع الانوار رفیم القدسیه اعتقاد الحکما کتاب البصر رساله العشق رساله المعراج رساله درجات رساله آواز پر جبرئیل رساله صغیر سیمرخ دعوات الکواکب و تسبیحات میاکل فارسیه شرح اشارات رساله بزدان شناخت رساله در سیمیا گاهی عربی و فارسی تا شریف نموده از دست

و ان فی الظلام وابضوا	و کیف اكون للذبا طبعها	و فرق الفریقین و لا بدایع
ع ادضی بالافانیه فی فلافه	و اد بعذ العناصر جوارها	و الی که اجعل الحنا عجبها
اذا لا یبنت ذالک الضوا فخر	فلا اضی بمین عن دجها	و الی متر عظیم منکرون

مان تا سر رشته خود کم سخن **رباعی** خود را از برای میکت بد کم کنی  
راه رو توئی و راه توئی منزل هت دار که راه خود بخود کم کنی

**شرف بیرونی** و هو مولانا شرف الدین علی در فزون کمالات قصب است از همگان ر بودی و صاحب سلاطین کور کانی بودی احوال خجسته تاملش در تواریخ مسطور و تصانیفش بین المورخین مشهور حسب انخواستش شاه رخ میرزا تاریخ ظفر نامه تألیف فرموده غرض در طریقت مرید سلطان حسین خلاصی است کتاب که المراد و عمل حقایق التخیل و موطن و شرح قصیده برده از آن جناب است در سنه هشتصد و پنجاه در بزد و فوات یافت این چند **وله** بیت از اشعار فارسیه است

عالمی غرق تخریب بحر وجود	و دیده بر موج و کسی جز دریا	سخن از خویش کوی سحره بیکانه
صوفی مباحث سکر مذاب پی	کاغذ پر سیا دل پر توی از روی با	رذات جرمی از اسباب نیکی

شیخ است صد هزار تعلق نیکان پیوسته طلق را بی بدنامی و کسب وین طرقت ترک مردم کویه نظر کنند

در آرزوی اینکه بوسند و دست بسیار سر زده کس از او دست و نخواست و در بروی شرف بر میگردد

کوز سر هر دو کون خیز هر کس که میان ما شنید چون در همه جا بخیر تو کس نیست

قد بر افراخته چهره بر مشرق کار خود ساخته خرم با خسته تا میا بر خرس تو غیر از خیرت

در چشمه شرح کچوم چون خرچک **رباعی** در پیشه دین چو در بهم بر نریکت  
بر منبر علم همچو در کوه پیکت **وله** در دلق کبود همچو در نیل نمکت

که جام طرب بسند چم زده ام خراب و بدست نیت یاد زده ام پیداشده عالی نهان کنده ام چشم کده ام بر عمده ام

که نشانه کش طره لیلی باشی که در سحر حسون همه سودا باشی که آینه جمال یوسف گردی که آتش خنده من ریختا باشی

**شرف جرجانی** اسم شریفش میر سید شریف مشهور بجلاله در کمالات بکانه آفاق و از علمای معاصرین خود طاق با امیر تیمور کور کانی معاصرو زبان بیان از عمده توصیفش قاصر صاحب نغضات و میرا از اصحاب خواجہ علاء الدین نقشبند دانه و صاحب رشحات نیز درین قول با وی موافقت کرده در مجالس العشق آمده که علاء با سلطان حسین خلاطی مصری صحبت داشته غرض احالات آنجناب در کتب مفصلا مسطور است و تألیفاتش مشهور است این **رباعی** در کتب مفصلا مسطور است و تألیفاتش مشهور است این **رباعی** از دست

ای حسن ترا بجز مقامی ما	وی از تو بجز دل شده وفا	کس نیت که نیت بجز در آرزوی
شوکت سجایا را می	از دوار سکن زمان خود بوده	در بلاد ایران سیاحت می نموده در رمضان

شیخ محمد علی لایحی متخلص بجزین از عرفای متأخرین و بیامانات نموده گفته است که در ایام شاهشاه او را دیدم مند پاره بر دوش و سر و پای برهنه در میان برف میگذشت و بقدریک شرف بر سرش جمیع شده بود و از شوریدگی حال بریشانی خیال در مقام رنج آن نمی آمد چند آنکه خواستم با وی تکلمی کنم گفت نخسته از من گذشت بجز حال این و بیت از دست از من نمی گذر رشته نظار چون **بهر خود بخم غیر یک نگاه ترا** چه منع میکنی از منی نوای که ترا **که پادشاه اندر که آمدی که**

**شمس شیرازی** اسمش شمس الدین عبدالله از علوم عقلی و نقلی آگاه بود خواجہ شمس الدین محمد حافظ شیرازی و شیخ علی کلا و خواجہ الدین ابواسحق از عماده او و در حدیثش کتاب علوم نموده اند سلطان محمد مظفر بوی ارادت داشته غرض از اکابر فضلا و حکماست و فاش در سنه ۷۷۲ این رباعی تبرکاز و نوشته می شود

در دولت و محنت جهان هست زوال **رباعی** در صفات تو کرد در افکنده مثال

خوش باش و زمان بکام یاران گذران زیرا که مانند این جهان بر یکت حال

**شرف اصفهانی** و هو شرف الدین فصل الله او را از مشرفه من مصنفات که از پاره نیز گویند



روشن دوم

از سایر تفصیلات رساله اطلاق الذهب که ستم است بر صد که در بنده و مواعظ و شرح حال صنف طایف انتخاب در مقابل اطلاق الذهب ز محقری وله نوشته این جذبت از اشعار آن جناب است

از تقاضای وصالش خواست  
سلمان بستوری زار میمان  
مرا لایق سوختن می شماری  
اگر رحمت لاسطاعت بخشی  
این خوشی هم تقاضای من است  
بر سیدار تقاضای که نمیم یاریم  
اگر صادقی آتش بور ما کو  
پس این مع خوانند خود عطا کو  
عشقی که آلوده بچران وصال  
اگر زاهدانند و کرم غار ناند  
خدا یا آفران آن که از بچه جانان  
اگر در جبار از خواهی ندانم  
نخجی است مذاغ دل خورند که آید  
همه مرد مزد و مرد خدا کو  
تعالای ضییب من بسوا کو  
و کرمی بهامید ہی بهر ما کو

شرفانی صفحانی  
تجدید نموده جامع کالات صوری و معنوی و حاوی حکمت علمی و عملی از عالم توحید و تجرید بجهه داشته و در طریقه شعری لوی شحرت افزاشه فصاید و غزلیات دلکش برشته نظم کشیده و باده معرفت چشیده شویات معده و در از جمله مشنوی بجز صد بقیه موسوم به بکندان حقیقت که امحی کمال فصاحت و بلاغت حکیم از آن ظاهراست و از غایت لطف بعضی آنرا از حکیم سنائی دانسته اند و نسخ آن متداول است و غالب خلق از سنائی لیکن آنچه بر فقیر از کتب تذکره خاصه تذکره علیعلی خان لکنزی معلوم شده از حکیم شرفانی ره است بهر صورت چون نهایت ملاحظت دارد

نظر بجناب او بی نظر توان کرد  
از زود و تسبیح که از اشرف تقاضا  
پرستاری ارم بر سر بلین پای  
غم عالم پریشان نمینکرد  
بنا امید از آن نوشد که کجاست  
این کعبه و آن مسجد آید طلب  
خیرت نه همین لازم عشقت که لیلی  
زبان در توین بخشاید بر رویت که

من المثنوی موسوم به مکمل ان  
نقدشکن عن جنتنا العتق  
از لب کبریای او باشد  
در هوا ایش که حد عرفان نیست  
همه جا غایب از همه حاضر  
کامل استاملا لثغائر  
عقلمت جان دل چه اندیش  
عقل حاضر نشود که لا احوی  
نطق اکبر شود که لا ادریس  
و آخری نه که لا هوش هم است

روشن دوم

این سخن خود سزای او نبود  
کفر و دین جلوه گاه وحدت است  
کفر غافل که در جبارت است  
گر بر همین و کفر خدا خوان است  
ما و اهل را بجزرت ره نه  
ای تو در جملوه گاه یکجائی  
جای این کو نه گفت که نبود  
لا و الا گواه وحدت او  
خی خبر لاله مست طاعت او است  
روشنی با رگه سلطان  
بسیکس از تو جز تو آگه نه  
قدم از خویش چون بنیادی مش

در رهت عقل پیش پای بی  
عشق چون مثل یقین افزود  
هر که اسیر حبیب عرفان است  
حسن در دام احتمال هم  
قدیمی چند رفت و برگردیم  
اولش در قریبال بوخت  
از تو بر تو همه زار برمان است  
موم در دست قیل و قال هم  
چون صولی زور کرد نگاه  
عقل اول طفل چو بخت  
معرفت کی ز قال میرا  
بزرگ این راه راز ازل کمال  
در می چند دید کرد سیاه  
بر سر حرف از لبش نخواست  
ر بهر کور کور کی شاید  
دید هستان پای استمال  
هم تماشا و هم تماشا می  
همه کور کور کی شاید  
دید هستان پای استمال  
قدم دل که بجنب ما سینه

در بیان تقاضای اسماء و صفات بظهور ذات

سبب اصل و فرج جل و جلال  
بسیج در سر هوای سیر شدت  
چو شش ز در چون کمال اسامی  
چون صفات مقابل باری  
ز آتش آن مایه صفات کمال  
دوست دارد و خفا جلالت  
رحمت سبق یافت بر خصم  
گفت احیت تا ز حق ظهور  
که یکدیگر یکی شود غالب  
که بود یک دو فرد انسانی  
ترتیب که نه این چنین باشد  
هر که ذمی اورد و صدق و نیا  
صیقلی که بود مقابل او  
نویشتن را بخویشتن میدید  
سکه مزدور بود و بی پروا  
شوق کذاشت حسن را ستود  
آنچه اکل بود ز پیشش بود  
وین دور حکم بود که کون  
بر خفا بود چون ظنور اشرف  
تا ز بردستی وجود بود  
این صفها چو لازم دانند  
آن در کربال تمام تخی نیست  
از دوسو تا ابد بود کلفت  
نظم لطف المثل  
چون تباد بر آینه آب  
چون فتد بر دل خوی جلی



روضه دوم

بر کجای است تاب پوشش هر که بصرش هم نشین باشد	روشنی کیر از فروغ و لیس نور دولت در آستین باشد	حجره او ز مایه غرت هر بود استقام او با شام	است بر قدر پایه بهمت اسپه شوی کنی کنش با
ای مبعثر خروزه اورنگ در دو عالمت کجانی	خرد دل عاشقان شنیدی وز دو عالمش بر گردیدی	مغز عقل دیده را نوری خانه دل چو شد تمام و کمال	در نقاب ظهور مستوری کشمیری درو بساط حال
حضرت عشق آفریدی یعنی بن صلت خدائی است	مردم خاص کبریا بی است عاشق ملت امین آنی تو	نیستی را بجز تو هست کرد هر کسی در جنال داد و بخش	چشم خود بین خدای پند فضل از معنی انجمن نشود
بر تر از کار این جبهانی تو چون شود مغز معرفت بی تو	همه دانند که این است ز تو هر چه گفتند و هر چه میگویند	صورتی ساخته است در خویش همه راه جنال می یابند	تقریب بسیار مایه دور است آینه پای تا بر بصر است
ای درون بردن تو لب زین در نقاب ظهور مستوری	بکند نزدیک کشته دوری سینه از سینه دیده از دوری	تو نهانی شوق دیدار است نال مست ترانه غم تو	عشق از خاک تیره و جدا این چنین گرم کرده بار است
غم چشمانی تو ز دیده داغ عشق تو خانه زاد و دم	نزد دید تو ز یاد و دم ظاهر و باطن از تو در آید	شوق تو چون قرون کند دور همه جا خالی از تو و لب زین	کس بر لبس کوناکون انگهی در میرسد آواز
کف تو حیدر را تو یادش یک زبان نبی و سخن بسیار	خاصه تست لا شریک لهی ذات پاکت که از رخ آری است	کرم هر سوی خویش کن کردم شانت در سر همه کس	کس بر لبس کوناکون انگهی در میرسد آواز
هر زمان پیش جلوه کرد که است آب در بحر بیگانه است	لیک چشم علیل بی خبر است چون کنی در سبوحان است	دو جنبی یک طرفت است هر نوع وجود در یک فرد	تقریب بسیار مایه دور است آینه پای تا بر بصر است
لیک غیر خدای جل و جلال و حدت خاصه شهود این است	نیستی را وجود کی باشد و حدت بخت بی کم چون	هر که داند بجز خدا موجود حق چو هستی بود بهد هستی	تقریب بسیار مایه دور است آینه پای تا بر بصر است
چون بخود عرض حسن خویش کن سعد کان مایه و بال بود	هر زمان وصف خویش پس کن سبل چشم اعتراف بود	غیر حق نیستی بود مطلق ذات در مرتبه مقدم است	تقریب بسیار مایه دور است آینه پای تا بر بصر است
لن ترانی چه از سر نماند این غرور است لایق کفایت	در امید هسچمان بازا که بجز امتحان و صلاست	انگهی از اعتبار هر چه دید و در شوخ حسن لم زنی	تقریب بسیار مایه دور است آینه پای تا بر بصر است

در مناجات حضرت بار معالی

فی اظهار الشوق و طلب الی محبوب

فی صفت ظهور الحق و کلماته

روضه دوم

آن زمان بزم قرب راشانی میکند با لغاش روی بود	کت برانند شیر آسای بیده سره فغن بر جوا	سخن اوقب دلیل نزدیکی است انگه باشد بگاه گفت و شنید	لیک چشمت بروی تاری است تو نزدیک تر ز جیل درید
بچه میکاشی از دور روی چهره آفتاب خود فاش است	قد می پیش نه که مجور است بی نصیبی گناه فاش است	چشمت از آفتاب خیره شود دیده از آفتاب پر ساری	کی بر آن آفتاب چیره شود چشم فحاشش که میندازی
تقریب بسیار مایه دور است آینه پای تا بر بصر است	صل سجد دلیل مجور است لیک از عکس خویش بجز است	دیده که خویش را نمی بیند آن زبانی که از پی ابعبا	هر چه می بینی تحت او بینی خود بخود بر تو در کشته شود
چون ذاری نشانه از ذات تو نظر کن بحسن روز افزون	سینوی کم در از دو جام صفا ستگر بر لبس کوناکون	زبان گرفتار و ام و سوای که بجز کوشش نشاست	خود بخود بر تو در کشته شود که بنا بر ما نش بنمایند
آن زمان بر رخ طلب خدی بر چنین دارم از خسر و بی	کس بر لبی و چشم بر بندی انگهی در میرسد آواز	تقریب بسیار مایه دور است آینه پای تا بر بصر است	تقریب بسیار مایه دور است آینه پای تا بر بصر است
تقریب بسیار مایه دور است آینه پای تا بر بصر است	احمد ز بند بندم خونت کوس تقرب لی مع اللی	تقریب بسیار مایه دور است آینه پای تا بر بصر است	تقریب بسیار مایه دور است آینه پای تا بر بصر است
تقریب بسیار مایه دور است آینه پای تا بر بصر است	هر یک از اینها چو سایه یافت در اعدال نصایف	تقریب بسیار مایه دور است آینه پای تا بر بصر است	تقریب بسیار مایه دور است آینه پای تا بر بصر است
تقریب بسیار مایه دور است آینه پای تا بر بصر است	روح پاکش بدین جهان باشد بر سر خلق بود دل اندر	تقریب بسیار مایه دور است آینه پای تا بر بصر است	تقریب بسیار مایه دور است آینه پای تا بر بصر است
تقریب بسیار مایه دور است آینه پای تا بر بصر است	در بیان قضیت شاه اولیا امیر المومنین علی مرتضی علیه السلام	تقریب بسیار مایه دور است آینه پای تا بر بصر است	تقریب بسیار مایه دور است آینه پای تا بر بصر است
تقریب بسیار مایه دور است آینه پای تا بر بصر است	عقل و برهان نفس امر است جد مایه بلند کمال	تقریب بسیار مایه دور است آینه پای تا بر بصر است	تقریب بسیار مایه دور است آینه پای تا بر بصر است
تقریب بسیار مایه دور است آینه پای تا بر بصر است	معبود از مقصدش جدا بود ایامک بغدش حال	تقریب بسیار مایه دور است آینه پای تا بر بصر است	تقریب بسیار مایه دور است آینه پای تا بر بصر است

در بیان قضیت شاه اولیا امیر المومنین علی مرتضی علیه السلام



روشن دوم

پرسودای تن کوشیدی	گاه کسیدی و گاه پوشیدی	در نماز چنان ز جارتی	که عاوار بر هواری
بود غفلت ز سلج کجاش	که بر تن بود آن ز بر جاش	خسند قی آسار بر دزدی	خسند قی آسار بر دزدی
که در شرک از وجود چون رفتی	هر دم اندک کسری کفتی	بهر روز چون کشت شبش	شد خواب آتش غضبش
چون هوای شکت غری کردی	مصطفی کف خویش کردی	انکه مهر نبوتش خوانی	نقش پای علی است دانی
بر کلمات او بود بر مان	تحت ظل اتی علی الانان	متحد با نبی است در هر چیز	خبر نبوت که اوست اصل تبر
اشیخ و صالح افضل و اکرم	از همه عدل از همه علم	تغی از سر بر او اندودی	بی عبودیت خدا نردی
غذی از مغز معرفت کردی	روزی از سفره فنا خوردی	در لیلی چو شمع قائم بود	چون فرشته مدام صائم بود
بند او بود و دیگران خلقند	واله حلق و بته و لقتند	بی مدحش نیز تم نیفتی	لیک توان ساخت قدری
که نهفتند حالتش است	نمی از بیم و نیسی خفت	سایلی در نماز اگر دیدی	خامش در رکوع کج شیدی
یکبار افضل او غدر خیم است	دیگری انما و لیت کم است	در شب غار نور رزق تول	خفت آسوده بر سرش تول
حفظ از کسید و شمش کرد	جان خود را فدای جانش کرد	خواندیش از نع ابطین شد	انوع از شرک از علوم شد
بدرسه مصطفاش بر نرد	سجده ناکرده مخرقه فرو	و عویش را کریم اجابت کرد	رد خویش یک و نوبت کرد

در بیان فضائل و خلافت کامل

در نمود تو ذات مطهر است	و است محیی صفات کورا	هم تو مخصوص لطف کرنا	هم تو مخصوص علم الاسما
خلقت ایزد بصورت خود کرد	دست سار محبت خود کرد	دادت از جا خانه تکویم	خلقت خاص حسن التقویم
جز تو کس قابل امانت نیست	و ان امانت بجز خلافت نیست	زان ترا کار شکل افتاده است	که صفات مقابل افتاده است
این ظلومی چو از تو یافت حصول	لقبت کرد که کار جهول	تا بد زین خطره جوی تو	هم جوی و هم ظلومی تو
تو از ناک ماه تا ماهی	ناز شد خلیفه اللقی	مرحب ای خلیفه الرحمن	جنت ای و دینه سبحان
افضل از زمره کلمات نیستی	که ولایت تو است از زانی	مستدل بود چون مزاج جهان	از وجود تو یافت در تن جان
زنده از دست شخص عالم بر	گر نمائی تو می منانه بودی	تا ترا پرده تو ساختند	عالم از کرده تو ساختند
هر چه در آسمان کرده است	در تو چیز می مقابل آن است	نسخه عالم کبیر تو بی	که چه در آب و گل صغیر تو بی
کبریای تو از زره و کراست	از تو جزوی همچنان مختصرا	جنس عالی کجان کجان منزل	علی کند تا رسد سوی سال
غایت این منزل امان است	بیزخی بر وجود امکان است	و حدت از نطاعت بوی شد	در تو کم کشت و از تو پیدا شد
استدای فلام کثرت تو	و انهای صیبا و حدت تو	گر شب کثرتی و بس تاری	مطلع الفجر هم تو بی بارسی

روشن دوم

خویشتن را کمرده غریبال	زانی از خودت راه در بال	خویش را کمر خود فرویزی	بد و چنگال در خود آوری
تو امانت نگاهداری	سرمپوشان که راز داری	انکه خویش آشکار هفت	خویشتن را پرده تو هفت
اندرین پرده بایدش بخری	که خوش آینه نیست پرده	انکه شوقت بر اش در بر است	از تو پنهان بجای تو در است
دل که جا داده اش در سین	در کف اوست بچو آینه	در تو انوار خویش می بیند	عکس رخسار خویش می بیند
تو که آینه جمال و شیشه	از چه محسوم از کمال فی	از رخ خویش ده کن کبیری	کلی از روی آفتاب شوی
از تو تا انکه طالب آنی	یک و دو کام است تو پیدا	هم مستاعی و هم خریداری	یا خودت بست طرفه بازاری

**صاین اصفهانی قدس ستره** امش خواجه صاین الدین علی ترک از فضلی و حکما  
 روزگار بوده در تازی و دری تا لغات فرموده من جمله شرح فصوص و کتاب مفاحص و رساله اسرار الصلوة  
 و شرح قصیده ابن فارض است با سلطان شایخ معاصر بود در یزد قاضی بوده و بعضی از علماء بادی معاصرند  
 داشته اند و تفصیل آن در کتاب مجالس المؤمنین قاضی نور الله مسطور است آن جناب و ابن فارض و مولانا  
 شرف الدین علی یزدی ز سلطان حسین اخلاطی **وله** ترجمت یافته اند این دو بیت از جمله اشعار است

اگر چه طاعت این شیخکان سالوس است	که جوشش دلوله در جان پس جان انداخت
و بی بکعبه که کر چیر شل طاعت شان	ببخشیش تو اند بر آسمان انداخت

**صدر سیرازی** و هو صدر المالکین و فخر المحققین مولانا ناصر الدین محمد بن ابراهیم بن  
 یحیی المعروف بناصر اظهورش در زان سلاطین صفویه علوم عقلیه و نقلیه را در خدمت عظامی علمای  
 و کبرای حکمای معاصرین خود تحصیل فرموده با منته جناب سید سید عارف مجتهد مولانا میر ابوالقاسم قدر سکی  
 استرآبادی و جناب مولانا میر محمد باقر مشهور بداماد و حضرت شیخ المشایخ بهار الدین محمد العالمی و مولانا  
 در حکمت الهی پایه اش از کجی در گذشت و مسلم عالم گشت مولانا مرتضی المدعو بحسن کاشانی و مولانا عبد الرزاق  
 لاهیجانی و غیرهم در خدمت آن حضرت مذکورده و از ان فصل کرده اند غرض او را در ترک و تجرید تحقیق و توحید  
 پایه بلند و رتبه ارجمند بوده و سالهاست که عدل وی ظهور نموده تا لیفات آن جناب مانند اسرار اربعه  
 و شواهد ربوبیه و غیرهم بین حکما معروف و مشهور در رساله مدققانه اش موفور منجمله رساله فارسیه موسوم  
 به اهل در طریق سلوک و معارف از آن جناب بقر رسید و تحقیقات پسندیده دارد و یمتاز این رباعی از قولی شد

انان کرده دوست گزیدند همسر **ر با سع** در کوی شهادت آرمیدند همه

**صفی اصفهانی** و هو مولانا صفی الدین محمد فاضلی نخته پرداز و عالمی بی انبار بوده حاصل مراتب ارباب  
 در معرکه دو کون فتح از عشق است هر چند سیاه او شهید مذ همسر

خویشتن را کمرده غریبال	زانی از خودت راه در بال	خویش را کمر خود فرویزی	بد و چنگال در خود آوری
تو امانت نگاهداری	سرمپوشان که راز داری	انکه خویش آشکار هفت	خویشتن را پرده تو هفت
اندرین پرده بایدش بخری	که خوش آینه نیست پرده	انکه شوقت بر اش در بر است	از تو پنهان بجای تو در است
دل که جا داده اش در سین	در کف اوست بچو آینه	در تو انوار خویش می بیند	عکس رخسار خویش می بیند
تو که آینه جمال و شیشه	از چه محسوم از کمال فی	از رخ خویش ده کن کبیری	کلی از روی آفتاب شوی
از تو تا انکه طالب آنی	یک و دو کام است تو پیدا	هم مستاعی و هم خریداری	یا خودت بست طرفه بازاری



روضه دوم

صاحب کتاب لباب هی را بسیار ستوده **رباعی** عنده این رباعی از دست  
 ای آتش عشق ز دل سوزی / سوی باد هواش آتش فزونی / در دست که درانش هم از در کند / یارب تو از آن در در مروری

**صدرالدین شاد بوری** معاصر سلاطین خوارزمشاهیه بوده تاریخ سلاطین خوارزمشاهیه تألیف  
 فرموده بالاخره توفیق نقیض شد منصب استیفای دیوانه بر نازد خود باز گذاشته و خود از استیفا استعفا جسته  
 عبادت تشنه بر ریاضات شاد مشغول و خاطرش از منصب تعلقات معزول و در مسکلت سلوک سالک و ملک ملک  
 و ملکوت را مالک گشت و **آخر** **وله** در گذشت این دو بیت از اوست

کرد بیت روزگار دست زبانی / اوست درازی چهره زبانی / ای همه عالم با من با هم کس اگر کند / هر چه ندانی گوی هر چه توانی کن

**صنیع بیطامی** و هو محمد بن محمد البطامی از فضایل عمده خود بوده این بیت از اشعار اوست  
 در عشق بی سوال باش / کورا بنود جواب هرگز

**طالب جبری** از اهل حاجرم و حاجرم از توابع بظام است آثار الیه سی سال در شیراز سپری کرده  
 اراوت جناب شیخ نورالدین آذری طوسی گزیده و در کوشش از انداخته و مشنوی کوی و چوکان بنام سلطان  
 عبداله بن ابراهیم بن شایخ میرزا منظم نموده در ششده و هشتاد و هفت بافته در مقبره خواجه حافظ شیرازی مدفون  
 گردیده این رباعی **رباعی** از اشعار اوست

در کوی عاشقی به میان در / می گفت بن اهل دلی روخت / طالب مطلب کسی او غیر توخت / رو طالب آن پیش او طالب  
**فاریابی** و هو ظهیرالدین ظاهرن محمد گیتش ابو افضل از فضایل عمده خود بوده  
 از فاریاب من توابع پنج و نه تا آمد آجی سلاطین سلجوقیه و ایلدگزیه را کرده مضامین بدیع و ابیات رفیع  
 در روزگار از دیو کارانت و برادر شاعری پایه در بنه دل سپند بوده عاقبت لامر ترک و تجرید گزیده در تبریز  
 پای در دامن انداختیده و یواش گمر مطالعه شد احمق قصاید خوب و مضامین مرغوب دارد و غرض  
 فاضلی است عالی مقدار و چنگی هوشیار این چند بیت در نصیحت و موعظه فرموده است

کستی که اولش هم و آخرش فنت **فی الموعظه والنصیحه** در حق وی کان و نبات و بقا خطاب  
 کشای لب نموده که تو خفته از / در خواب خنده موجب استیجاب / مشکل ترا که گریه در روزگار / روزی او همتی تو پت کوی این خطاب  
 چون طینت ز حرمت تو خفت / کور تو خوش و طیر کج بود / نی فی کزین میان تو خفتی / بر هر کس کبری بهین به بست  
 این آسمان که هر علویت نام / منکر چگونه فاقش از بار عمده / خود شیدا که مرد که چشم عالم / تو دامت ای بر سید باغ حیات  
 که در خلاف غصه طلت نقیض / آتش روی خاک زمین سخن بود / از نسک کریمین کوان شرح / از کوه نالین و چند کان صد  
 در با قناده در تب لرزانت روز / ظم و باغ کوز رویش بین کوا / بیل تمام خلقت محکم نهاد / از پیش تپه غصه سجد و مهر است

روضه دوم

شیرینان که لاف ز سر زین / از دست مور در کف صدف کجا / یک در کی قهقهه شوق میرد / آسب فخر بخت تا پیش از نفا  
 وین آدیمی که زنده ارکان / پیوسته در کشاکش این جازده / عقل است بر سر آره ارکان / هم پایل شهوت دست فخر آ  
 بگوشش با سلامت با منی بر / **وله** **امیضا** / که راه سخت نجف است و مر /

تر مسافت دور و دراز در / از استان هم تا پیشگاه شور / تو در میان کردی غریب جهان / چنان کن که یکسار کی کند شور  
 کناخ چند صغیفی بخون ل / مجمع آری کاین طلس است / ز گرم مرده سخن در کشی در پوی / میان اهل مرآت که دارد تع  
 بدشت جانوری خاریخورد / تو نیز کرده از بجز صلب آن / بدان طمع که در باغش کنی / نشسته تر صد که فی کند زب  
 بیاده دست میالای کانی / که قطره قطره چکید است از دل / بوقت صبح شود سپهر زو / که با که با قه عشق در شب و ب  
 دل مرا چو گریبان کف جگر / فشا ندانم بهت ز خاکدان / بشد ز خاطر م اندیشه می / برفت از سرم آواز بر بلط

**عزیزکاشانی قدس سره** و هو شیخ عزیزالدین محمود از افاضل حکما و کمال الصلا  
 جناب شیخ نورالدین عبدالقصد نظری اورا تربیت نموده و در زمان خود از مشایخ عرفا محبوب بوده در علوم ظاهریه  
 و باطنیه جامعیت داشته و تصانیف متحقیانه از خود در روزگار گذاشته عشقنامه و عقل نامه و ترجمه عوارف  
 و شرح قصیده تائیه ابن فارض **قطعه** از اوست و هم اشعار از دست

تا توئی در میان خالی میت / چرخه وحدت از غبار گسی / اگر حجاب جوئی بر اندازی / عشق و معشوق عاشق است  
 دل گفت مرا علم لدنی پوست است **رباعیات** / تقدیم کن کت بدان دست است  
 کفتم که الف گفت و کز کفتم بیج **وله** / در خانه اگر گشت یک حرف بس است

ای عکس رخ تو داده نور بزم / تا در رخ تو نور تو می بخورم / ول کفتمی شکر بغیر ما احسب / غیر تو کسی که آید اندر بزم  
 ای دست میان جدائی تاکی / چون من تو امین تویی و تویی / ول باغیزت تو مجال غیر می جوئی / پس در نظر این غیر غالی کی  
**علامی حسرت سانی** و هو سید علاء الدین از افاضل کالین در هندوستان یافت از دست  
 بچستی نیاید کسی مراد و لیک / کسی مراد بسیار که جستجو دارد

**علی سمرقندی** و میرامیان ناصر علی کوبیند مردی مجرب و وارسته بود در سال ۱۱۹۱ هجرت بود  
 در جوار شاه نظام اولیا **وله** در فون شد از اوست  
 بطاعت کوش اگر عشق بلا انحر میجوی / و استماعی جمع کن شاید که غارتگر شود پیدا  
 اقل و نیار از عقلت زنده دل بند استم / اخفته آری مردکان رازنده می بند خواب  
**علی قلندر هندی** مشهور شاه علی بوده و مجردانه سیاحت می نموده از آن جناب آ  
 من مست و بد حال چنین یارب خواه کنم / اگر با که امانی بدین آلوده دامان بگذرد



علی شاه ابدال عراقی امش با علی شاه لقب ابدال هما از ابدال بوده عاقی دیوانه و کالی فرزانه با مولوی جامی معاصره بوده و ملاقات نموده مولوی مذکور بنا بر اعتماد بوی وقتی در نماز با او افتاد کرده بی علی شاه را حال متعزیه بجای فاتحه این بیت خود را خوانده که بخت

من رزنی سر و پا ز غم تو غم مزارم از غم تو آن چنانم که غم تو هم مزارم

عسرن فارض مصری و هو شیخ الموصی عمر بن حسن بن علی بن رشید الحموی الایمانی المغربي ثم المصري از قبیلہ بنی سعد پدرش از اندلس بوده در مصر نشو و نما نموده چون جناب شیخ در علم فراویس علم کمال آفرشته بنا علیہ بن العارض شحرت داشته تربیت از سلطان حسین اخلاقی مصری یافته در راه ارادت او شافقہ بسیاری از علما و عرفا و پیران تجدید کرده و برخی از جمله بوی نسبت اکادم داده دیوان حکمت بیان شش شغل بر معارف روحانیہ و منظوم بر صحت اقیانیمائیه یکی از قصاید آن قصیده و حیده خمریه سمیه است و دیگری قصیده تائیه که قریب هفت صد و پنجاه بیت میشود و بسیاری از حکما و فضلا بر آن شرح نوشته اند بلکه بیشتر در شرح آن عاجز گشته اند جناب سید عارف میر سید علی ہمدانی ہم شرحی موسوم بمشارب لافا واق بر آن نگاشته اند غرض از اکابر محققین متوجه اند از اجداد عارفین مجرب بوده است و نود و سال از من اشعاره نود و است و فاشش نه سهون از اشعار است

Table with 4 columns of Persian poetry. The first column contains couplets, and the other three columns contain single lines of poetry. The text is dense and includes various metaphors and references.

Table with 4 columns of Persian text. The first column contains couplets, and the other three columns contain single lines of text. The text is dense and includes various metaphors and references.

عامر بن عامر صبری از شیخ بصره و از اکابر حکما و از نوادگان فصحا و افضح الفصحی عهد خود بوده از اشعار و بیاد استنباط می شود همانا علوی ترا بوده و بسبب توطن در روم و بیم مخالفان آن مرز و بوم طایر نموده غرض مولدش بصره و موطنش سیواس من بلاد روم و قصیده فریده ذات الانوارش کجیہ علوم و آن در ربع قصیده است این فارض منظوم شش است برد و از ده نور در هر نوری سرایر خفته را ظهور احمق آن کلیم کلام بدیضا نموده و بر مرده و لا انیم دم عیبی کشوده چون اشعار عربیه در این کتاب کثیر نقلی میشود از منسب نامی آن معذور و بدین شرح بیت کتافت و بی

قصیده

Table with 4 columns of Persian poetry. The first column contains couplets, and the other three columns contain single lines of poetry. The text is dense and includes various metaphors and references.



فان انت لم تضع مقالدا	فانت بلا شك من النبوة	وهل تشك من كان بالوفاة	ومن مشيت ظلمة مدطية
ومن لم يوتك الا له نون	بمثل ومن برشد بقدرها	للكملك بارهونون	ونتره من نشاء بمشية
نجلت في هذا ذالك ظلم	بروك وما هو فلك من خط	ويرو اهل العلق باك	فالبقهم بالوهم كل شبهة
فلا انت و لو لا انت فالد	لانك في الذات من غير	ولا انت فتوا الى جوهر ولا	العرض عرض العظمة
ولا انت علو ولا انت سفل	ولا انت محسوس مجرد و صغر	ولا انت روحا ذالك بيطه	ولا انجم وعودا كيطه
ولا انت مخفي ولا انت ظاهر	ولا انت مطبوع ولا لطبعة	ولا انت عقل ولا انت روح	هيو ولا روح بدا لطيف
ولا انت مشغول ولا انت فاد	ولا انت ذكف ولا بكبنة	ولا انت فله ولا انت لاف	ومن قال فودكان كالماتق
ولا انت ذوق ولا انت بحجر	ولا انت محسوس اشياء	ولا انت شئ من الخيول	ولا خارج عنه هذا عفا
فانت اذا فرد لك الكل حيا	ولا كل الا انت بالصفوة	لغا لئلا الطول عن صفوة	منه فذا المن عن مدح
فانت على ما انت قد اودنا	بفلك في من جمع الين	من غاب يوما فلكنا	ومن غاب يوما ما عكنا

**عالم خوزي قدس سره** وهو عبد الله بن ابي عبد الله النعماني بن ابي بصير المصفي بن عبد الله قيسان الهمداني الخوزي بوز كالات از همكان پيش بوده و شيخ محي الدين عربي در تصانيف خود ويرا ستوده كويد تصانيف عاليه دارد مخرجه طراز الالب و آن مثل است بر فضائل و مناقب اثنا عشر عليم اسلام و در حقيقت ايشان بر اين قاطعه در آن كتاب ثبت كرده با شيخ بن عربي موافق و معاصر و زبان بيان از او صافش قاصر اين رباعی منسوب

**رباعی**

بآن جناب است

**میردوسی طوسی علیهم السلام** و هو حکیم ابوالقاسم حسن بن اسحق بن شرف شاه از مشایخ حکماء شراست و کتاب شاهنامه وی بر چکش کواست یکی نصیحا با ستاد وی اقرار دارند و قول در اجتهاد می شمارند از غایت اشتها که شمس فی وسط النهار محتاج بوضیح حال نیست اگر چه سخن سرانی معروف و لیکن بصفت زهد و تقوی موصوف است در محبت و خلوص حضرت شاه و ولایت و اهل بیت هدایت خدیو فرموده چنانکه سلطان محمود شیر بهین سبب از حکیم رنجید و از وفای عهد دامن در کشید و تا دامان قیامت زهر طامت حشید بچشم رنض داد و در تحذیر و سیاست کساد شرح این معنی در تواریخ مسطور و در اسناد و افواه مذکور است کونیکه چون جناب حکیم وفات یافت شیخ ابوالقاسم که کانی فرمود که حکیم تمام عمر خود را صرف رحمت چو سید نمود من بر وی نماز نگذارم و در همان شب حکیم را اجواب دید در مقام موفقان مقیم و در روح در بیان جنت نعیم از وی پرسید که این منزلت بچو یا فنی حکیم گفت باین بیت

**وله**

که در توحید حق سبحان و تعالی گفتند

جهان را بسندی و پستی تو سستی	اندام چه سر چه هستی تو سستی	جهان را بسندی و پستی تو سستی	اندام چه سر چه هستی تو سستی
کتاب وی معروف است و اشعار دیگر بر دارد ولی در ضمن حالات و حکایات فوک باستان و در آغاز و انجام هر دو است	در عالم بصیحت و موغط سخنان یکمانه دارد که بعضی از آن نهایت لطافت دارد و غرض و فاش در سنه ۱۱۴۰ و این	در انداز کتاب او	در توحید از تعالی گوید
پرمینندگان آفریننده	تره منی بر جان دو میننده را	خرد را و جان را بسی سنجید	در اندیشه سخته کی کجید او
پرستیش باید که خوشتر نوی	ز گفتار و بیکار یکچو نوی	ازین برده بر تو سخن کاوست	ز هستی مرا ندیشه آکاوست
ز راه حسد در کج راه نیکه	که معنی مردم چه باشد نیکه	ترا از دو گیتی بر آورده	بچندین میانجی سپورده
تختین فطرت سپین شمار	توئی خوشترین را بازی مدار	چه گفت آن خداوند منزل	خداوند ما را و خداوند منی
که من شهر علم عظیم در است	ز دست این سخن قول سیمیرا	کواهی دم کاین سخن را ز آوست	تو کولی که گوشم بر آوست
بناشد بخزنی پدر و شمس	که بزندان بسوزد با شمش	جهان ما پرورد چو خواهی در د	چو می بدوی پروردین چه

**در بصیحت آدم و تناسلی مر گوید**

برای سر بر پا چرخ بلند

سپارش تا که بجاگ تریز

بیا آجان را بسید بسیرم

کجا شش بیدت میکی بریم

سارور کارا که بر کوه دشت

کدشت است چنبدین بخواهد

جهان چون شهادید و چند سجا

نخواهد شدن رام خود با کسی

یکی نخته گویم اگر بشنوی

هر آن تخم کاری همان برد

بهرت چندان بر آور بود

کجا مر ترا تاج بر سر بود

چو پر مرده شد روی سخن تو

نخزود که کرد با بسین تو

ز گیتی باید ترا ایار جت

کجا کار می در استی کار جت

چو سبزه خاک است باین

هر ختی سپر باید از کبرکت

سپهر برین کر کشد زین تو

سرا انجام خشت است باین

میا زار موری که دایه کش

که جان اردو جان این جو

همی تا توانی ز دانش کرد

که دانش کند مرد میدانزد

اگر تو شرمان یکنامی بود

بدان سوردان بس کواهی بود

چو زین بخت می کوا کبر خاک

رسد پاک روجت بفرود بس

سوی پایه کاه طنبدی سجا

بدان حضرت ارجمندی سجا

ولی زنده بر پر خ تو توان گذ

برک آن ره پاک توان شود

جهان را چنین است ساز و نهاد

که خرم کر آکس ما در نرا

خرد را و دین راه و دیگر است

که هر غافل را اندر خور است

اگر مرگ داد است میداد

ز داد اینم داد و فریاد

دل از نور ایمان که آکنده

ترا غامشی به اگر مبنده

چنین است رسم سرای سنج

تبی زو بر احتی تی زو بر سنج

جهان را چه سازی که خود ساخت

جهان را زین کار پرودا حشت

که هر که تو تشنه کنی سخن

سبیا لودی آن خجراک کن

زمانه بخون تو تشنه شود

بر اندام تو موسی و شیشه

شکاریم کبیر بر پیش مرگ

سری زیر تاج و سری نورنگ

چو آمدش به کام پر کنند

وزان پس مذا نیم تا چون

پراکنده کا نیم اگر بسره

در از است کارش در کور است

برین و بر آن روز هم بگذرد

خرد مندم مردم چرا غم خورد



چنین است که در چرخ خیزد در یغایه بسیند کس آهوی خود چپ و راست هر سو شتابم یکی خیزد یکی زمین سپرد بهستی نیردان کواهی چینه بیک دم زدن رستی از جان بی مور بهستی حق کواست تو نمند کور اخذ یار نیست ترا خور بسیار بجز آید کس از پرست هر چه دانی بوی بجز در دریا بود کار شاه زنده بجزمان شمشیر است	پرستی کلا و پرستی کند تو را روشن آید همه خوی خود سرا پای کیستی بنیام ای همی از تندی و مش غبیر روان ترا روشانی و چند همی بس بزرگ آید توشن که مانند کاینم او پادشاهت بکیستی کس در اخذ نیست پرانک خوری زود غبیر بسیار کفین میرا بروی یکی زوغنی و یکی زوتبا بیکو زمان چنان گرانده در	چو شادان شنید کسی با کلاه جهان سر بر حرکت و عبرت یکی بد کند نیک پیش آیدش ز که دنده خورشید تا تیره خاک چو جات سگفت است و تن هم ز خورشید تا تیره خاک ترند منم به باش کسی نیست خفت چو با تده خرد جان پادشاهت چو نیردان پرستی بسندید اگر چند کردد پرستش در ز دریا یکی ریکت دار و یکت چو کوئی که راه حسد تو ختم کیش از پیش آموز کار
--	---	--

**فارسی خمیدی** نامش ضیاء الدین و چون سلسله نبش بحضرت سمان فارسی رضی الله عنه میرسد بدین مراتب فارسی تخلص کرده فاضلی بسند پایه و کجی کرانایه است شرحی بر محصول فخر الدین رازی نوشته معاصر سلطان محمد ابد کز بوده و امورات شرحه بخار اراق و حق می نموده در سنه ۹۲۲ در هرات وفات یافت روزنامه حکومت کندیش این ایام از دست گرفته امیدت وصال آید

نقشهای بوس من این هزار  
اینم ز لطف اوست که چندین  
گفتی ز دردم خوشی و ریحی  
فراق است از نشان چنان تا کرسین

**فیض کاشانی قدس سره** و هو مولانا مرتضی المدغوبی بلخ من از علامه فاضل صدر قاصد رای شیرازی بوده و بصاهرت آتجاب مغفرت نموده همیشه زاده مولانا ضیاء الدین نورانی کاشانی است که معاصر شاه عباس ثانی بوده غرض آتجاب جامع بوده میان علوم عقلیه و نقلیه و انا لافیات سجدت تفسیر اصفی و صافی و معانی و دانی و محتاج البیضا که در احساق نگاشته از احلاق خویش نموداری گذشت رساله موسوم بکلمات کونیه در سال اسرار الصلوة هم از دست در کاشان حلت نموده اشعار بسیار دارد بدین جهت اشعار آنکه است بنامان نیت عارف از بود عام است هر که میشت ز ذوقی شعله که بود خام است

هرزه کردد اسکندر در میان تاریکی خوش آنکه مدغای من از وی شود در اول در دی کشان زهم جو میاشد وجود من در کردن شما که ز خاک سبب گویند	آب زندگی با ده است چشمه خضر جام است لیکن بشرط آنکه بود مدغای دوست در کردن شما که ز خاک سبب گویند
--	--

از آن صحبت با آن کشیده دامانم من را عیاشه نورانیه مرقد که صحبت دکری می کشد که با نام  
در عهد صبی کرده جهالت  
ایام شباب که غفلت است  
چون پر شدی فت نشاط از  
لی صید که ماهی دولت شست  
ای آنکه کان کی که داری چیزی  
اینک روی از جهان کناری چیزی  
یا بی باقی اگر ز فانی گذری  
داری هر چیز اگر نگاری چیزی  
یا من بودی منت نمیدانستم  
یا من بودی منت نمیدانستم  
چون من شدم از میان ترا دانستم  
تا من بودی منت نمیدانستم

**فاخر کیشانی** امش میرزا محمد رضی و مشهور شاه فاتح مولد در شاه ادرشت و در ملک هندوستان در کشت بود یک سال در دلی مانده و بعد بجزم زیارت که معطره شرفه بجانب حج روانه پس از منزل قاطعان طریق بر آن قافله ریخته دست قتل و غارت کشادند و حکیم را با علم آخرت فرستادند چهارصد راجت دیوان وله دارد از آن جناب است

مطلب دیگر و مقصود موسی و یحیی است  
عاشقان را با نظر بازان مانند کارها  
بست در کوی بارخانه ما  
لن ترانے بود ترانه ما  
در حسن حدیث خموشی بخوانده  
در نرم ما اشاره کم از قبل و قابل  
دور کت کز سر برد جهان بر خواستن بند  
بهر کس کوشش عشق مانع کشت واجب شد

**فدائی لاهیجانی** حلف الصدق بشیخ محمد لاهیجی است که صاحب شرح گلشن است وی بشیخ زاده لاهیجی معروف بوده و چندی خدمت شاه اسمعیل صفوی را نموده شاه کوزا در برسات نزد محمد خان شیبانی فرستاده وی در آن مجلس داد فصاحت داده آخر عزالت گزیده در سنه ۹۲۷ در شیراز فوت کرد در اشعار خوب دارد این رباعیات از ایشان است

گر چشم کشایم بجمال تو خوش است  
در دیده پس بندم بحال تو خوش است  
نقش صور جهان فدائی بیخ است  
اوئی و توئی سنی و مانی بیخ است  
ظلم اگر آشنای دینخواه است  
اتحی سپر بلای خود میخواه است  
عاشق من دیوانه من و شیدا  
شعره من افسانه من و روان است  
کافر من بت پرست من و کافر  
کافر من بت پرست من و کافر

**فکر خراسانی** امش سید محمد تقی بجا به باف اصالح از تربت حیدریه چون آنجب اشعارش رباعی امیر رباعی مشهور شده بهندستان رفته فوت کردید و کان ذکک فی سنه ۹۷۳ غرض از فضلی عهد خود بوده و حکیمان حرکت می نموده این چند رباعی از او است



فانی شو و اعلیٰ بقا آردت کردیم برزم دیده چون شمع چون شمع تمام گشت میسرد و ما اول افکوس که مردم و کشتیم تمام بر صحنه هستی جو قلم میگذریم حرف غم خود کرده رقم میگذریم زین بجز بر آسوب که بی باک چو سینه چو موج از بی هم میگذریم	در دوت کسی رسد که خوش بیاورد از دست غمی نشین و سرشته جفا آن لحظه که نیست شد بر پایوست بجدیم بسر غم در اندیشه خام
<b>قیاض لاهیجی</b> و هو مولانا عبد الرزاق جامع علوم عقلی و نقلی و ملید مولانا صدر شیرازی که همدرد آدمی و شوارق از جمله تصانیف تحقیقانه اوست و بر فصوص الحکم شیخ ابن عربی بغدادی شرحی نوشته در حکمت عقلی نادره زمان و حیدر اوان خود بوده چهار پنج جلد است و پیش بنظر رسیده این چند بیت او نقلی گردید رحمة الله علیه	
گفته بیدار باید عاشق دیدار ما تو بهر که چون چهره امان و من از رنگ هلاک هر که بینی لبش از دعوی منصور است پاس این حرف تو دار دیده بیدار ما که ز بسته است کسی چشم تماشا نمی را لیک زندی گشت سر زش دار کم است	
قسمت ازین چمن باطل بود و بس در دو یوار مجروری من می خندد سرور نامزم که آزاد آید از آلا من با چنین شکر برویم در کشتن آلا نغمه بجانان ارم ز فکر دور است وستی کی یاد تو در آغوش تو آن کرد	
<b>روح در غالب انسان زنی معرفت است</b> روایت است که ترک بر آید هم آموخته بار آمد ز یاد هم با جام می دو ساله در سیکه ناموس هزار ساله بر آید هم کرده اند این تله در خاک که عفت گیرند می از خم معرفت چشیدن مشکل از هستی خویشین بریدن مشکل	
<b>فتح الله شیرازی</b> امش حکیم شاه فتح الله در حکمت و معرفت صاحب پایگاه معارف و مجالس اکبر شاه و فائز در هندوستان و فیضی دکنی با وی از دوستان این رباعی از اوست این اشعار منسوب با دست و قلمی می شود	
طایفه افلام العفو عفا و کم من جبا عدل شرف و اکثر سعی الغالبین صلا و قال قولوا لوالدینا الجبا و کم من جبا عدل شرف و اولادنا فی دجنه من جبا و حاصل نباتا از بی دیا	

دل نشنید من بچشنا طول عمر هر جا که ز محشر آشی فاشده سودارده بر کز می افتاده واراش جان بجز شناخت هر که دل من ز علم محروم شد ترسم بروم عالم جان نادره سوان جصنا من قبل و قال هر جا که تنی پایی سری فاشده دانشده ذات تو بجز ذات معلوم شد که هیچ معلوم نشد در عالم تن عالم جان نادره	<b>رباعی</b> هر که دل من ز علم محروم شد ترسم بروم عالم جان نادره سوان جصنا من قبل و قال هر جا که تنی پایی سری فاشده دانشده ذات تو بجز ذات معلوم شد که هیچ معلوم نشد در عالم تن عالم جان نادره
<b>تسبیح ترمذی</b> و هو حکیم علی بن محمد ترمذی از نخل علماء و عدول علمای زمان خویش بوده علی قلیخان کفری متخلص بوده در تذکره خود احوال و بر این رباعی ذکر نموده عنرض این رباعی از اوست تسبیح بر عشق جان باقین است در عشق بجا جسم تا جان کردی مستوق لطیف باهنا باقین است شیر افکن و شسوار میدان کردی این را کم کن اگر تو آن می طلی کامین کم کردن ز بخر آن فتن اینست چو تمام نیت شان کردی	
<b>فانی دهمدار</b> و هو خواجه محمد بن محمود دهمدار از فضلا و علمای روزگار رسالات و تصنیفات و شرح مقدده و مکتبه دارد فقیر بعضی از آنها مطالعه نموده حواشی تحقیقانه نیز بر بعض کتب و خطب نوشته منجمله شرح خطبه البسمان و حاشیه رشحات و حاشیه نفحات و شرح کاشن راز عنرض فاضلی در ویش نهاد و حکمی خوش اعتماد بوده این رباعی از اوست	
<b>فیضی ترمذی</b> از سیاحان بوده در زمان اکبر شاه در هندوستان توقف نموده شیخ فیضی دکنی باستادی وی معترف بود بحکالات عقلی متصف است از اشعار او نوشته می شود که جانب مسجد کرم در طرف مجنون بره عشق ز سر کرده قدم زاهد تو زستی سکرستی با صرف ره نیتی شده هستی با قوامی خانم امش میر قوام الدین نصر الله در به و حال ملامت می نمود کبر پر زنی حکمی نوشته بود و محصل سیر ز ناز کرده گفت ای قوام الدین از خدا شرم نمی کنی که بر چون من مجوز و ظلم روا میداری این سخن بر دل وی اثر کرده دوات و قلم خود را در زیر تنگ بست تا پاید و رو بیاد آید و بخدمت شیخ رسید صاحب مقام عالی گردید که بی در طریقت تصنیف کرده سنی مجنون المجرین است کلمات بدیع و سخنان غریب در آن مستدرج است عنرض معاصر شاه رخ میرزا و اولادش در سنه ۷۳۴ و وفاتش در سنه ۷۳۵ بوده محمد عوفی با وی ملاقات نمود این رباعی از اوست	



روشن دوم

آخر کجند ملک شمار من و تو باز اندازد بحشر کار من و تو هم پیش من پیش تو آرد آرزو کردار من و تو کرد کار من و تو

**کمال صفهانی** و هو حکیم کمال الدین زیاده از محول حکمای زمان خود برتری داشته و همت براندره و عزت می گاشته هم اهل تذکره او را توصیف نموده و بفضل ستوده از دست

این عرصه که گفت خوش جانانی خاشاک سر که خاکه الی است  
در لاله نخل چشم عبرت کان عارض غب نوجوانی است  
بر کلبن اگر کلبی بخندد بگری که لب شکر بیانی است

**کافری شیرازی** امش میرا محمود گویند مونسی خوش اعتماد و سزانه فرزانه تناسا بود و در شانزده رحلت نمود غرض سردی طبل و این رباعی بر جالش دلیل است

از چهره عاشقانه ام زربار در چشم ترم همیشه آرزو بار در  
در آتش عشق تو جان سوخته ام کز آبر سر شک من سمنه بار در

**کمال صفهانی** و هو کمال الدین اسمعیل بن جمال الدین عبدالقادر از مشاهیر شرافت و در او اسطوره ترک و تجرید پیش نموده و از او شش نجیب شیخ شهاب الدین سحر روی بهره کمال بود بیاس قهر لعل با یاد خدا هم نفس در خارج شهر صفهان بدست لکرمغول گرفتار گردید و بعد از زجر بسیار بر تبه شهادت رسید  
فی سنه ۶۳۵ دیوانش **فی الموعظه** کز زنده شده از دست

ر کار آخرت آبر او تو اند بود که زنده بر لب کز کز تو اند  
ترک خویش کونای کوی یاری که کارهای حسین با نظر تو اند  
ز ملک بچودی آنرا که بجره باشد وجود در نظرش مختصر تو اند  
باب و سزاه قناعت کن ز باغ نیست که انقدر علف کاو و خر تو اند  
بلکه که تا تو آمده چند کس نیست آخری زرقن نشان اعتبار تو اند  
خواهی که عیش خوش بودت کار بر با نیستی ساز و کم کار و با کبر چه داری ایدل ازین منزل تم خیز  
گذشت روز جوانی بسوز در غم شاد در از بختی سینه دم خیز  
نخواهی آنکه چو سکه قفای گرم خیزی چنین شسته بیخات هم نه کد آ

**وله فی النصیحه و الموعظه**  
زنده و هو بس نیاید این معنی باز ز و هو بس نیاید این معنی  
کسی بگردن مقصود دست طعنه کسی بگردن مقصود دست طعنه  
تراز بخت دون در طمع میگردد که لذتی بخیر از خواب و خور تو اند  
جای مقام نیست جهان دل در ده خود اس فری کن این کله کله  
روز می سه چار اگر اجبت معنی کجدار خلق را در در کرد کار کبر  
چو شیر مردان از زیر بار غم خیز چه داری ایدل ازین منزل تم خیز  
بختیار خود از پیش لاجرم بر خیز چنین شسته بیخات هم نه کد آ

زنده و هو بس نیاید این معنی باز ز و هو بس نیاید این معنی  
کسی بگردن مقصود دست طعنه کسی بگردن مقصود دست طعنه  
تراز بخت دون در طمع میگردد که لذتی بخیر از خواب و خور تو اند  
جای مقام نیست جهان دل در ده خود اس فری کن این کله کله  
روز می سه چار اگر اجبت معنی کجدار خلق را در در کرد کار کبر  
چو شیر مردان از زیر بار غم خیز چه داری ایدل ازین منزل تم خیز  
بختیار خود از پیش لاجرم بر خیز چنین شسته بیخات هم نه کد آ

روشن دوم

طوایف که تو بر کرد عالم صورت چو انقدر طلبی لابد انقدر با پای  
چو مطلع نظر تو جهان قدس بود وجود در همه خاشاک ره کز باقی  
اندون تو سخن حق اگر چه تلخ بود فرو برش از آن لذت شکر باقی

ز سیروی رزگان راه بر با ز سیروی رزگان راه بر با  
و کز ساخته اندت چنانکه می با و کز ساخته اندت چنانکه می با  
چو آفتاب کز خونی به تنها چو آفتاب کز خونی به تنها  
فرود که تو خود بر بر تاشا شایسته فرود که تو خود بر بر تاشا شایسته

**رباعیات**  
جانی کز نشان بی نشان است اینجا ز غمزه خندان بر کمان است اینجا  
ز غمزه خندان بر کمان است اینجا ز غمزه خندان بر کمان است اینجا

شده به نفس رهمنون دل من تا کرد پر از غصه درون دل من ز خفا که کردم نماز روزی  
در دیده دور کارم با نیستی با غم او صبر هم با نیستی با غم او صبر هم با نیستی

**کمال حسامی**  
اسم سعیدش ملک سعید از فضیلهای طحال و از شعرای صاحب حال علوم عقلی و عقلی را با تصوف جمیع کرده از قال کمال رسیده و شراب معرفت چیده در تها در شیراز از خلق اندوا گرفته و بد کردن امیده اوقات را صرف کتب عرفانیه و حکیمیه می نمود و در همه با تجارت فخر نموده این بیت  
در رباعیات از او نوشته شد

**رباعیات**  
کرو میان چنانکه من آتش کیند بسج و ز کز خویش فراموش کند و کمال بان بسند که خالصان  
ای آینه ذات تو ذات هم کس برات صفات تو صفات هم کس

**وله بر من نویسن سنات همه کس**  
زنده و هو بس نیاید این معنی باز ز و هو بس نیاید این معنی  
کسی بگردن مقصود دست طعنه کسی بگردن مقصود دست طعنه  
تراز بخت دون در طمع میگردد که لذتی بخیر از خواب و خور تو اند  
جای مقام نیست جهان دل در ده خود اس فری کن این کله کله  
روز می سه چار اگر اجبت معنی کجدار خلق را در در کرد کار کبر  
چو شیر مردان از زیر بار غم خیز چه داری ایدل ازین منزل تم خیز  
بختیار خود از پیش لاجرم بر خیز چنین شسته بیخات هم نه کد آ

**کاشفی سوادری** و هو زبده الحکماء و قدوة العرفا مولانا کمال الدین حسین الواعظ هاست  
یکاز و عالی مشهور زمانه تحقیق در علوم نجوم و دانش و فنون عربیه اعلم عهد خود بود بصوتی خوش و لایکی دلکش



خلایق را موعظه و نصیحت می نمود معانی آیات قرآنی و احادیث شریفه را با عبارات لطیفه و اشارات رایج میان هیات  
در مراتب با مولانا جامی ملاقات کرد و مصاهرات جامی را پذیرفت و مولانا فخرالدین علی از مولانا شد غرض او را  
تصانیف نیکوت مجله جواهر التفسیر و لب لباب کتاب مشنوی مولوی نیز از دست و مو اهب علیه هم از کتب  
وی است در اخلاق نیز تصنیف دارد و تفصیل حالات او در تواریخ مغلطه سلطو است مدتها در شب پور موعظه  
میکرده و واعظ بوده

وله

چو که خوشبهای و هر بانی و پانده نیت از خویش خوشدلی بهیچ خوشایند نیت  
لفظی شیرازی از مجردان زمان و از سببها جان او ان خود بوده و سیاحت ممالک ایران  
و هندوستان نموده در هندوستان فایده یافت و بخت شاق این رباعی از دست

رباعی

شده عارف عالمی را عارفان بدنامی بهت پرست و نینداران  
معدری بسجده نازان

محمدالدین طالبه از مشایخ زمان و از عقلای مکتبه دان عهد خود بوده علیعلی خان لکری این رباعی را  
بنام وی قلم نموده زبانه بر این رباعی از حالش اطلاعی بهم نرسید

رباعی

بایعتم عشق او را خوب شد کردت در پیش نیکو باشد  
تا در نخوی خود غم او باشد

معینی جامی بنش سلطان سبزه بونی میرسد از فضل او حکم و عرفان بوده خود میگوید  
که بنتم بسبزه بونی می کنند

رباعی از دست

خوی خوش تو بخت و باغ تو بس است تسلیم در ضایع و چراغ تو بس است  
در زانکه خود با نده این وصف تو بس است

رباعی

محمد سومی علیه الرحمه از امامیه قضا و از اکابر علمای عالمیقدار بود عماد الدین  
دیوانه و سر رشته خود را بوی تقویض فرمود آخر تبرک خدمت دیوانه و قربت سلطان مذکور کف و طریقه فخر  
و قفا پذیرفته در زاویه عزلت منزوی و باج مناجیح اخروی شد خوار نشد و ملک مازندران بوی اظهار اخلاص  
میسنمودند قیمت این رباعی از دست نوشته شد

رباعی

رو در صف دستان باش سر خاک ره آستان باش سر  
که حمله جان قصد جان کند اول فارغ دار از ان باش سر

رباعی

سیح کاشانی و هو رکن الدین معهود بن نظام الدین علی است اجدادش از شیراز کاشان  
او در کاشان متولد شد غرض از فضل و علمای عهد خود بود و غیرت مشهور است چنانکه بانکه بی التعلاتی که او  
شاه عباس ماضی دید از شاه بنجد و این مطلع گفته بهندوستان رفت  
که فلک یک مسجدم با من گوان باشد سرش شام پرون میسر و چون آفتاب از سرش

غرض در خدمت اکبر شاه و جهانگیر پادشاه هندوستان بغایت معتبر بود بعد از فوت شاه عباس که از عمر حکیم  
یک صد و پنجاه سال گذشت بود با بران مراجعت نموده از دست

نیارم گفت که بود اوام و برادران  
بین او و یکی شرم آدم کا پادشاه  
بصفت آدم کنون حد استود  
چه غم است از آنیکه شیطان کینه خود  
بمن آمیخته و ز تو اثر میداند  
هر شیر است در اینجام پرگردد  
عشرت مردم عالم همه در غم بگذشت  
عشرت آن که کرد که مرد از عالم بگذشت  
عشقی که رفت ز تن خون و روید  
دیوانه گشتن از نظر او این خون  
و چون قطره بان کو هر کجا رسید  
از امر قادم و بدبار رسیدیم

مجت سمرندی امش محبت علی اهلش از برلاس مولاش ته موطنش هند  
معاصر اکبر شاه و جهانگیر شاه و از محققان آگاه

چون آینه است هر چه در او کن از هر چه برسی همه را هیچ  
عشق را خانه است بر سر در

ناصر خسرو و سومی و هو ناصر خسرو بن رث بن عیسی بن حسن بن محمد بن موسی بن محمد بن علی بن  
موسی الرضاعی جامع جمیع علوم بوده و شیخ ابوالحسن خرقانی را ملاقات نموده خود در رساله که در میان حالش  
نکاشته میگوید که در سن نه سالگی قرآن مجید و احادیث بسیار حفظ نمود و پنجاه لغت و صرف و نحو و عروض و فقه  
سجید و بعد از آن مدت سه سال تتبع نجوم و هیات و رمل و اقلیدس و محیطی کردم از هفده سالگی تا پانزده سال  
دیگر متوجه علوم فقه و تفسیر و اخبار و تاریخ و صنوخ بودم قریب بمقصد تفسیر مطالعه کردم و در سن سی و دو سالگی  
توریه و اخیل و زبور و انجیل و این مذاهب آموختم و شش سال تهذیب باطن و سایر علوم باطنی برداشتم و در  
چهل و چهار سالگی صاحب تخیرات و طلسمات و نیزجات و علوم غریبه شدم غرض حکیم مزبور مدتها صد ارت  
کرد و بخواهش ملک ماحده تفسیری بر قرآن مجید نوشت و بنا بر حضرت شرع و حفظ نفس بوق مشرب ایشان بود  
آیات نمود و نسخه آن منتشر شد و علماء و فقهای عهد حکیم را بکفر و زندقه و الحاد نسبت دادند بعد از آنکه بهر اشد  
از چنگ ملک ماحده خلاص یافت بهر چاره رسیدید که او را تخفیر می نمایند خود گوید در قیام با برادر خود ابو سعید  
خواستم مرمت موزه خود کنم به گمان موزه دوزی بر آدم ناگاه در آسمان از غوغای برخواست موزه دور  
رفته چون باز آمد پاره کوشت بر سر درفش خود کرده بود از وی سوال کردم گفت یکی از شاگردان ناصر خسرو  
آیده بود اشارت ناصر خسرو بجهت ثواب او را گشتند من نیز باین سبب قدری کوشت بر سر درفش کرده آوردم حکیم گفت موزه  
بمن ده که در شهری که شعر ناصر خسرو بخوانند و نامش مذکور شود من نخواهم ماند در حال از خوف از قیام آور بر آمد  
به صورت حکیم زحمت بسیار کشید بیست و پنجاه در غار بهر نشان بریاخت و عزلت که زانید گویند بهر تبه رسید  
که در سی شبانه روز یکمتره طعام سبزه و الهمدة علی الراوی از حکما پیش رخ میس مواخات داشت  
و با بونصر فارابی لوامی مباحثه افراشت صد و چهل سال عمر یافت و در سن ۷۳ عالم باقی شاق بعضی اشعارش این







روشن دوم

منم آنکه خدمت تو کنم و نمی توانم  
تویی که چاره من کنی و میتوانی  
نظام بی نظام ارکام فرم خوانم  
چراغ کذب را بنود فروغی  
تو دیگری چه ماند تو دیگر کسی  
مکافات دروغی جز دروغی  
جز حق حکمی که حکم را ساید نیست  
آن چیز که هست آن چنان می باشد  
اول ز کلمات عقل جان  
ای چنان بر این شکل تو هم مست  
آن قوم که راه بین و ندو شد  
سود و جوع احد اول باشد  
که ناکه بر استخوان نازک  
چون در سفر ای پیر سحر کوی

**نوری شو شری علیه الرحمه** شمس قاضی خوراند و از کمالات صوری و معنوی آگاه  
بود فضایل و خصال نفسانی و روحانی معروف و بصفت تحقیق معرفت موصوف کتاب مجالس المومنین  
کواهی است امین در دولت اکبر شاه قاضی القضاة مملکت هندوستان و مرجع دشمنان و دوستان می بود  
در عهد جهانگیر شاه بسبب تعصب مذنب بضریر دره خا در اوج ابرار شافت مدت عمرش هفتاد سال و طریقه توبه  
داشت این حدیث  
از ایشان است

عشق و نهالیت که خوری هم او  
سخن را زان بویام کین شجرا  
ده کابین شجران بر پاچه دراز  
کونی که کر صبح قیامت شجرا  
ای در سر زلف تو صد غمخوار اندر  
در عشق تو خواب من نقش است بر آب اندر  
در شرح محبت زان فضل است تنبیر  
کردن من با کمان هست کردی بر تراب اندر

**سیمی شیرازی طاب سراه** نام آنجا بسید عماد الدین از سادات ریسع الدین  
شیراز و از تحقیقین زمان خود ممتاز از ادب آنجا بسید شاه فضل متخلص بر بعضی داشته و در سنه ۸۳۲ هجری  
پا بر دار شد و کذاشته بعضی گویند در حلب شهید و بعضی مرقدش را در خارج نرقان شیراز میدانند  
دیوانش دیده شد سه هزار بیت **من غزلیات** متجاهرات از اوست  
گشته لعل لب کی کند اندیشه زمرک  
چو نکت بود که ناکه ز غیب پیداشد  
گرم روح قدس زنده بجان و کرات  
که هر که واقف آن نکت گشت شهیداشد

روشن دوم

هر که اور اعظم است که بر دار  
می درود خود که ترا چون دو  
از شرق ویدارش آنرا که بود  
من کج لامکانه اندر مکان  
هر که اور اعظم است که بر دار  
می درود خود که ترا چون دو  
از شرق ویدارش آنرا که بود  
من کج لامکانه اندر مکان  
هر که اور اعظم است که بر دار  
می درود خود که ترا چون دو  
از شرق ویدارش آنرا که بود  
من کج لامکانه اندر مکان

**نعمت بربری** امش حکیم نومن و از علامه ملا محسن مخلص فیض حکیمی با حکمت و ایمان  
و فاضلی با معرفت و ایمان در بعضی از علوم هم تالیفات ستوده دارد اجواش در تذکره علی قلیخان لکری  
دیده شد داین یک بیت  
از اشعارش گزیده شد

**طبری شاپوری** امش محمد حسین صلش از جوین بسبب وطن درش بور از اهل شاپور  
شهر هندوستان رفته و با درویشان این گروه در زمان اکبر شاه در کجرات وفات یافت دیوانش  
دیده شد و چند بیت **غزلیات** از آن خاب گزیده شد

کبوتر منقور از زندان انامحی کو بر و ن آید  
باز گل القاتی زنده دارد آفرینش را  
شودت زرا که ده کیم با ناز  
نایدت قبول کند قرب حق مجب  
سرو سامان سخن گفتن این چشم  
نیاز دارم ز خود هر کردی را  
که دین عشق ظاهر گشت و باطل کرد مذ بهیبا  
اگر نازی کند در دم فروریزند قابها  
بویل راه حقیقت بر همی است  
سرمایه قبول در انکار عالی  
پلوی من بشنید پریشانی چند  
که می تو سم در آن می تو باشد  
بهر چه حقیقت که مانده برده  
میج کس نامه سرت با فم نکرده  
هر کسی از نوشتنی بجان میگوید  
مادر اصدافانه در خواب میگوید  
بنان از چشم ظاهر من تماشای و کردار  
پر شش صمی کنی ز خطاه تو باشد  
تو شور شهرت زنده با ناز بود  
چون هر چه کرده ایم خبر دار بود



روشن دوم

رو جانب حق از همه سو باید بود **ر ب ا ب ع** در کوشش حق موبو باید بود

از بصر ظهور تو هسان کرده تورا در ستر خود و ظهور او باید بود

**واله برو سردی** امش محمد حسین بیک بود و ملازمت را ترک نمود در حلقه اهل کمال  
در آمد در خدمت میرزا ابراهیم همدانی تحصیل علوم کرد بسیار عالی رسید این رباعی از اوست

تا در نگر می ز سر و ماده است و نه بیدر **ر ب ا ب ع** نه خار هوس نه گلستان امید

دهقان ملک خرم عمر همه را می نماید بجیل ماه و خورشید

**واعظ قزوینی** امش میرزا محمد رفیع و در فضیلت پایه قدرش منیع کتاب سحاب

ابواب انجان از دست استحق بریابی از ابواب انجانش با بی از ابواب انجان معاصر سلطان حسین صفوی  
بود و خلق را موعظ می نمود در احوال جلوس سلطان مذکور مروج و منفور شد شعر هم می گفت این بیت از نوشته

از پیکس بجز روز بانی نیست **ر ب ا ب ع** خلق زمانه را همه کوفی بان کجی

دور و دراز شد سفر سجودی **ر ب ا ب ع** کویا بوی زلفت تو از هوس تو

**واحد تبریزی** و هوز به العفلاء مولانا رجلی از شاہیر فضلا و عرفای زمان خود بود  
شاه عباس تاتی بوی اظهار خلاص ارادت می نمود در کلمات مسلم اهل آن زمانه و در وجه و حال و چید  
و یکانه رساله کلید بهشت از دست **من رباعیات علیہ الرحمہ** در مستانه در اصفهان در کتبه

واحد که بوی دست منزل دارد **ر ب ا ب ع** غم فیت اگر غم تو در دل آرد

واحد که آتش برت سیکرد **ر ب ا ب ع** کرباب شود زان سوی تو شود

ای آنکه برای تست رای همی **ر ب ا ب ع** وی آنکه قوی بر ایجابی همی

**و فوعی سمنانی** از ارباب حال و از اصحاب کمال معاصر و هم صحبت اکبر شاه هندی بود و شکر

درست قلمی می نمود **ر ب ا ب ع** این رباعی از نوشته

مستوفه وصال طو دانت **ر ب ا ب ع** ره جانب خویش را بکانت

**همام تبریزی** و هو خواجه بهام الدین محمد از معارف شعرا و فضلا و حکیمی با مرتبه اعلی است

مراتب حکیمه را در خدمت جناب قدوه المتحققین خواجه نصیر الدین طوسی ره تحصیل نموده و با مولانا قطب الدین  
علامه شیرازی نسبت بسبی داشته و با شیخ مصلح الدین سعدی شیرازی ملاقات کرده مطایبات لطیفه  
سیان ایشان دست داده مشهور است و در اسناد و انواه مذکور در نسخ اول آتشکده تخلص او را غلط همانی نوشته

و هم چنین غلط مانده است و فاش در تابه **ر ب ا ب ع** اتفاق افتاده این دو بیت از دست

ذوق و صلی که عاشقان برآ **ر ب ا ب ع** همه آسایش جهان از در

چون خیال تو پیش نظر من **ر ب ا ب ع** شرم دارم که شکایت کم از زبان

روشن دوم

**هلالی چیمانی** با سلطان حسین میرزای باقرا و امیر بی نظیر علی شیرزانی معاصر بوده اول بار که مجلس

امیر علی شیر بار یافت از خواندن این مطلع محترم شد

چنان از پانختد امروزم از رفتار قامت هم **ر ب ا ب ع** که نسر و ابر محترم بلکه فردای قیامت هم

امیر در در بر کشید و از تخلصش پرسید هلالی گفت هلالی امیر فرمود بدری بدری از تاثیر نگر غایت امیر شایسته

فلک سخور بر ابر و محل شاعر بر صدر آمد در شاعری مشهور شد آخر بجزمت شاخ رسید و از ازل ذوق  
محبوب کردید مثنوی شاه و کدا و لیلی و مجنون و صفات العاشقین برشته نظم کشید و عاقبت در سنه ۹۳۹

بجزم شمع شهید کردید اشعار خوب آرد **ر ب ا ب ع** انامه بین چند بیت از او کشف می شود

از آن تنهایی ملک غریب شد هوس ما را **ر ب ا ب ع** که روزی چند قنایم ما کس را و کس ما را

در دل می خزان جز غم عالم غم نیست **ر ب ا ب ع** روز غم عشق تو ما را جگر از عالم نیست

ایکی بری ز من گناه را منزل کجا **ر ب ا ب ع** منزل او در دست تا نام از دل کجا

محمد عربی آفتاب هر دو سرا **ر ب ا ب ع** عالمی پیش آمدش که هر دو عالم کبریا

شده ام که حکم نمود همچو سحر **ر ب ا ب ع** با این حدیث لب لعل روح پرور

بیران کس کند بودم هم را **ر ب ا ب ع** در سینه دفای دستودم هم را

در عالم بی ثبات کس ختم نیست **ر ب ا ب ع** شادی و نشاط در بنی آدم نیست

آنکس که درین زمانه اورا غم نیست **ر ب ا ب ع** یا آدم نیست یا درین عالم نیست

**یکدی لاسجانی** از فضلا و علمای زمان خود ممتاز و بین العوام و انجوس با اعزاز می در کاشان

و چندی در دهلی هندوستان توقف داشته و در شغل قضاوای شهرت فرامشته آخر از هند بکاشان مراجعت کرد

و در سنه ۹۵۳ وفات یافت غرض از تحقیق و بمنسلا محبوب همیشه و خالی از خالی

بود این چند بیت از اشعار اوست

کفتی که بو مشکل خود تا بکشایم **ر ب ا ب ع** کفتن تو ام یکی مشکلم این است

عاشق آن است که نمکین بدو شایم **ر ب ا ب ع** آدم مرگ بود مینده و آزا و میرد

**وله ایضا**

مجنون چو خویش را همه بی خیال کرد **ر ب ا ب ع** با رغبت همین بچی آشناند

بگو بگره کجا جویم ترا مردم ازین جبریت **ر ب ا ب ع**

که هر جانب نهادم کوشش آواز تو می آید **ر ب ا ب ع**



فردوس در شرح احوال و اقوال بسمعی از عرفا و فضلا  
و حکما و قمر و علما و شعرا و متاخرین و معاصرین

اکه شیرازی اسرار پیرواری احسگر کرمانی آزاد کشمیری ایضا  
سبل شیرازی بهادر ارب جردی بخت شیرازی کلین شیردانی تسلیم اصهبانی  
صینی قزوینی حسرت همدانی حیران یزدی حسن بناوندی خاکی حسد اسانی  
خالد سلیمانیه خادری کوزه کنانی خاکی شیرازی راز شیرازی رحمت کوزه کنانی  
رضاعلی شاه و کئی رونق کرمانی رمضای حروی زاپه کیلانی ساغر شیرازی  
شهاب ترشیزی سنجب اصهبانی شاه ایزد خواستی شمع حسد اسانی  
صبای کاشی صفائی زاسقی صمد همدانی صمدنی کرمانی طیب شیرازی  
ظفر کرمانی عیانی جهرمی علی کرمانی عارف اصهبانی غالب طهرانی  
فخری ایروانی قانع شیرازی قطب الدین تبریزی کوثر همدانی کوشمند ستانی  
محمی استرآبادی محمد شیرازی مظفر کرمانی محبوب همدانی  
منور رازی محبوب ترشیزی معطر کرمانی مجرب اصهبانی منظور شیرازی  
مظفر علی تویی مادر ماند رانی نشاط اصهبانی نادری کارزونی نفت خراسانی  
نوری نوری نظر نایستی وزیر علی شاه اصهبانی نظام کرمانی  
نیاز شیرازی ناصر صفانی وصال شیرازی  
و حدت هندی هاشم شیرازی  
همدم شیرازی

اکه شیرازی دهبو زبده الموحیدین مولانا آقا علی اشرف آن جناب حلف الصدق ساک  
عارف آقا علی مدرس رحمه الله علیه است والد ماجدش از اهل کمال و از فاضلان با فضائل نسبت ارادت  
سجایب فخر المتأخرین مولانا عبدالحسین کارزونی النوربخشی متخلص بناظر داشته و ذمه المهرت بر جبه  
و عبادات و سلوک کما شسته در محامد صفات و پاکیزگی ذات سلم اهل زمان خود بود از مصاحبت اهل دیار

فقور و بجا است تفرایش سرور و نیز غم جناب آقا علی اشرف مولانا خلیل و شهیر باقر بزرگ مدرس در سنه حکیم از مردان جناب  
شیخ المتأخرین آقا محمد هاشم ذبی شیرازی رحمه الله علیه بوده و اجداد ایشان در زمان نادر شاه افشار از اصهبان شیراز  
آمد سکوت نمودند عرض جناب مولانا مذکور از طفولیت عبادات متداوله اشتغال میفرمود و همواره در طلب کمال  
دین مبین و عارفان صاحب عین می بود جمعی از اهل ریاضت و سلوک را ملاقات کرد از انقلاب و اضطراب آسود  
نخست آخر الامر بنا بر سعادت از زی خدمت جناب قطب العارفین و شیخ الموحیدین ابیح میرزا ابوالقاسم شیرازی  
رسید و اوقات آنحضرت را که از صحبت با سعادت آنجناب کامیاب شد عارف معارف تجوید و اوقات موقف  
توحید آمد و از روی تحقیق از مسالک تقلید گذشت با مجرب اصحاب و اطلاق مسلم آفاق و تدوین مجربان  
و مودعان معاصرین است فقیر کرب فیض صحبت آنجناب رسیده و از زبانی نهایت لطف دیده بعد در سنه ۱۲۴۴  
در شیراز و ذت یافت

غزلیات

یار من و مستعلا دل با  
این غم بنور از نیست که می  
مشکل غیب عشق می غیر عشق  
حرم و در تفاوت ننگد عاشق را  
خوشا دل که در تاراج عشق گشت  
اندری طیب بچکری ایرض  
حاش است که دل غم بکبریش بود  
هر دل که بتابیده در آن تورج  
دوای درد خود از هر که بستم  
مرا از یک نگاه آشنایی  
برقی ز سوخت حاصل ما  
سوز عشق رو بود بانمی  
چیز که دل کند بنده شکلات را  
هر کجا می بخورد جلوه جانانه او  
خرابی ل عشاق مین هموری  
درد تو هم طیب تو هم دوای  
عش آیت چنین است و صد چندان  
خوشبختی جان یافته از جمله ذرات  
حوالت بر در میخانه کرده  
ز خود در عالمی میخانه کرده  
در کعبه سوختات بنود  
دندان ره عشق را طریقه محوی  
فارغ از کعبه و از تنگه دووانه  
گرچه عالم همه از کون و مکان آشنای  
ل غریب شیخ خور با ده نوش سوزان  
که ز خویش بگذرد سرگشته می گزین  
در سیکده های شیخ کر آئی و پیش  
دل دیوانه و عشق زاری چشم  
ز سوز شمع حرنی در میان  
لبه بر اه عشق قتل آگس کرده ان  
جز روی تو در مقابل ما  
که آستین پیشانده کفر و ایمان  
دل دیوانه و کعبه و تجانه او  
کوشش دل ز کون که گزینش او  
که مطلبش همه از نوم و سوسه شور  
در چوخی که راههای خداست  
کجا نتوان لاف دازد کف و کلاه  
بیا لم راز ما اف سانه کرده  
حدیث از سوزش پر وانه کرده  
که هر کس در داناتر در نیره زودتر کند

بخار زره گذار می دیده ام را داشتی رون  
پره از کم بود با کس سخمنیت  
درباره آن هر چه بگویند بگویند  
ای خوششان دل کشد از ناوک چشمی سمل  
ولی عریضت کانه ایچ نشان از چشم تر کم شد  
شاهی هر دو حجاب محصری بود  
کزی ناوک خبان مطهری خواهد بود  
زاهد این دو سالوس یک سوختن  
حیله حاجت کنی دیده دور می بود  
اقانه آنقدر که غم از دل بگذرد  
اهل نظر معاند بادیده در گزینش  
تستی محرم سدر سر برده عشق  
تا زهرستی خود که اثر می بود  
دورخ در آب دیده شود غرق روز  
که عاشقان شیت غم عشق گزینش  
تفان که راه مست از شراب خود  
بعاشقان ز خود رسته تو به فرما



کسی که از دور هم تو یافت و تو	جان کن که شو پای بند نفس حروف	لقد ان جانی خراب ای شیخ	بیم خوشنماست معجزات و کشف
نحوان بر خاشاک نیت و کیش	چو می بکام رسیدت چو صیاح طرد	هر جا که بود روی مقصود من است	بجان برین کعبه و بیت انصاف
طریق مهر و وفا پیش گیر با هم	که حاصلی نه در کینه خیزشانی	یاس غل ره عشق را بدان نام	که مور را بود اندیشه سلیانی
فنون خبت و دوزخ بکار خوان	که عار دارد از اینجها کمال آسا	زدانشی که نینزایدت بغیر	هزار مرتبه پیشم است نادانی

جان پر است وجود از جمال حضرت دوست **رباعی** که فرق می کند قرب و بعد جسمانی  
 ای بنده کی تو گشته از روز است مقصود جهانیا چو همیشه بود  
 درو تو کدام دل که سیر بخورد شوق تو کدام سینه که خار بخورد  
 اگر غم نیستی و هستی تا کی بهشمار کنی و گاه هستی با  
 اینها همه ساز خود برستی ده شرمی شرمی ز خود چو سوس

**اسرار سبزواری سلمه الله تعالی** و هو فخر المحققین و قده الامم المکملین  
 میرزا مادی حفظه الله تعالی ابن اکاج ملا احمدی السبزواری والد ماجد آتخا ب از علمای عهد و صاحب کنت بوده  
 بلکه معظّمه رفته در مراجعت از راه دریا بشیر از رطبت یافته رده جناب مولانا عاشره کماله از عمر خود در سبزواری میرزا  
 باصرار جناب عالم عابد ملا حسین سبزواری که با والدش رفیق بوده همیشه مقدس رضوی رفته تحصیل کوشید  
 بعد از ریاضات شرعیة و تکمیل فقه و اصول و کلام و حکمت بشوق اقباس حکمت اشراق بخدمت حکمای اصحاب  
 رفته هشت سال در نزد مولانا اسمعیل اصفهانی و ملا علی التوری حکمت دیدند بعد از مراجعت بخراسان بزیارت که  
 رفته بسبزواری برگشته تا این ایام که هزاره بیت و هفتاد و هشت است میت و هشت سال است که در آنجا بایست  
 و تصنیف و تدوین و تحقیق علوم الهیه مشغول و از عمر شریفش شصت و سه سال رفته شرح منظومه در حکمت  
 و تیراس محل التفیقه از طهارت تا انتهای حج با من منظوم و شرح معلوم همچنین شرح جوشن کبیر و دعای  
 صباح و منظومه در منطق بعد رسید بیت مرقوم فرمودند حواشی بسیار خاصه بر کتب صدر الدین شری  
 و غیره نگاشته رساله هدایت الطالبین و غزلیات نیز مرقوم فرمودند صاحب کرامات و مقامات عالی میباشند

**تیمنا بعضی از غزلیات** **من غزلیات** آن جناب می پردازم  
 ایزد بپرست چون تل مهر تو هفت در دل ما  
 در خوشین بد بجان شایسته هر که در پرده سید از خوش  
 ای امیر کاروان گدازیده بود که نظر هم میرسد افشاده و بنا  
 خسرو ملک طریقت تحقیقت با هم کله از قصر بنا کرد زفا خسر ما  
 دیدم اندر بزم سخنواران شدی هم توسا قی هم تو ساغر هم  
 از دیده ز بس که خون قشای از خون دل است منزل  
 تا پر قشای کند وقت قتل هم بر بیت بال مرغ که قشای  
 اختران پر تو نرات ول افروز دل با مظهر گل کل یکی مظهر  
 شاهان در برده مستور نیک ماهی پرده باشد در قیاس  
 کردل زندان شکستی زاهدان است جای حق باشد خد فرما کس

سوی نیست که دعوی الهی مستشو	در این دل و اندیشه شری نیست	آتش آن نیست در دوی لیم نیست	آتش آنست که اندر دل در شوق است
تا کی ز غمت ناله و فریاد توان کرد	ز افاده کج کج نفسی از توان کرد	آغوش نگار از تو دارم تو شوم	از غم کجای دل شاد توان کرد
از ملک اول سوی بر خت کشید	در سی حکم قسمت از بری بود	شهری را از آنه الوان بخویم	اسرار بر آینه در جلوه کری بود
پارسیان ریایی زهوا نشینند	که بجاک در سخنانه چو بنشینند	بت پیمان کن عهد گل اوت با	که بدل بت سر زلف تو همانی
اگر جوید جرمش کوب بر کوی دل	نیت حاجت که کنی قطع سامانی	نیستم در خور لطف طبع از جبر	دو سه دستانم یادش ظاهر است
هر چه آن معبر هستی است بود حسن	هر چه آن مظهر هستی است بود حسن	باج اسرار علی قلب ما عشق است	او بود آینه در مرکز او عجز عشق
شده آفریده ز آب مهبت در	چو آتش بود اندر محسب در	ز اسرار خویش آنگی اسرار آدم	چون با خود ایم و سفر از غم
چک در دامن لدار ز دم زدن	بود دستم بدل خویش که میدارم	هر غم زلف که بر کوه کلکونی بود	دام صیاد ازل بود کوه کوه
ایک با ز خنده و نور خدا سخنی	خویش من عکس نظر کن کجای بود	پادشاهی در شهری داشت	بهر انجمنی تخمینی داشت
خواست قشای که باشدش در	هر نفس کا کفند نقش نظر	گاه شادی بخیر و شش غفلت	گاه انده نباشد شش غفلت
هر چه فسر زان بود در ایام	که داندیشه ولی همس غام	زنده پوشی بدیدش آن ام	کلهت بکار بگذرد این هم
شاه را این سخن فتاد پسند	بر کفکش همین عبارت کفند	ز آنکه شادی و غمش و غمت غم	بگذرد همسر و بوی آدم
جز تو علی نیست اگر در کن بود	بغیر علی کیم سب برک بود	کوبیند دم مرگ علی بد ایستیم	ایکاش که هر دم دم مرگ بود
ایات تو ز اعراض صفات آید که	کوه ز دامن دست ادرک	هر چه نظر کنم تو آئی بنظر	لا ظاهری الوجود و الله صوابک

**حکمر کرمالی** اسم شریفش میرزا محمد یوسف از سلسله میرزا حسین خان است که در آتولایت آن سلسله  
 حکومت و شهرباری و پیشکاری کرده اند همیشه اوقات خاندان ایشان معرزه و محترم زینت اند و جناب میرزا اخلاص  
 و ارادت بخدمت حضرت عارف حقانی مولانا محمد کبستانی قدس سره العزیز بهر سائیده و جناب مولانا اذکار  
 علمای ربانی و عرفای سبحانی و مرید حضرت حاج محمد حسین اصفهانی قدس سره العزیز بوده جناب مولانا یزدانی  
 و جناب مولانا احمد و جناب سید محمد صالح و آقا سید محمد علی را از کرمان اخراج نمودند بعد از حمله و ج ایشان  
 در عرض راه جمعی طوط با ایشان رسیده بقل و غارت پرداختند جناب مولانا محمد را شهید کردند و سایر بشفقت تمام  
 آزاد شدند میرزای مرزور هم در خدمت ایشان بود و بعد از آن واقعه بکرمان مراجعت نمود هم در کرمان فقیر  
 بخدمتش فیض یاب شد ماحی جو امنیت متصف بصفات پسندیده و متخلق باخلاق حمیده او قاتش بیادوت  
 مصروف و خاطرش بصحبت فقرا مشغوف طبع خوشی دارد و قصیده را بجا میگوید از دست

مردان سوی عالم حقیقت را اندند **رباعی** نامردان در بهانه جوئی مانند  
 یک نکته بگویمت که از من شنوی آن برده دست ره که او را خوانند



# فردوس

ازاد شمیری مردیت معقول و نامش میر غلام رسول و محمد علی شہرت کرده در علوم متداوله ماہر و اظهار حکمت طبیعی و عقلی در مل و شعر از احوال و اطوارش ظاهر در بسیاری از ولایات ایران سیاحت کرده و با اعلی و ادانی روزگار میسر آورده با شیخ محاصرین صحبته داشته و در فن عرفان مشهور با کاشی طالب معاشرت طایفه در ایشان و خود نیز از طبقه ایشان بوده مسافرت عراقین و فارس و زیارت عتبات عالیات در یافتہ صحبت شیخ خالد کرد رسیده و معاشرت شیخ احمد لحدادی کنیہ فیقر را در شیراز صحبتش دست داد و ابواب آشنائی گشاد اشعار بسیار از هر سیاحتی داشت و مشنویات متعدده منظوم کرده از جمله ہفت دفتر در بحر مل کل بہ تحقیقات و حکایات ثنوی دیگر موسوم بحجائے و میخانہ مشنوی دیگر در حکایت شفقاری دیوان غزلیات نیز تمام کرده بود پس از حرکت از شیراز دیگر اشعار آنجناب دست داد این چند بیت در خاطر بود انشاء اللہ بعد اشعار ایشان بحاصل

بمد جا بلوہ یار است پدید چہ	جایان دہ طلب دیہ پیمانی را	جای چشم و دل جان من مست	بمد جامی بخرم آن بت چالی
تو در مصر طلب همچون لیلی تبصر نشین	کہ شاید یوسف تصور داشت کاروان	یار چہ چشمه است بخت کن	بکھڑہ آب خوردم دوری کہ گیم
تا نیم بیدار بودہ اسرار وجود	پیدا شدہ از اختلاف اطوار وجود	ما خود عدیم لیک ظاہر شدہ است	از آئینہ ما ہمہ آثار وجود
کہ عقل بود سپھر گردان از	بدر جان تن است اینہم جودان از	یار ز کجا و از در خواست	این شور و محبتی کہ انسان از

ایاز طالش نامش ایاز بیک بود و طارمت می نمود بر تہنارت و خانتی ترمی نمود از بدوکن با فقر و عرفای معاصرین انس داشت و ہمت بر رویخت صحبت اہل حال میکاشت والدش ابراہیم بیک از اہل علم طایفہ طالش آذربایجان بود غرض وی بخدمت جناب عارف صدیقی حاجی محمد جعفر ہمدانی کہ از اکابر و مشایخ سلسلہ حلقہ نعمت اللہیہ بود ارادت و اخلاص میورزید و در شیراز نیز بقبض خدمت حضرت شیخ الموحدین حاجی میرزا ابوالقاسم شیرازی شرف کردید ظاہر از خوانین صاحبجاہ و با طراز سالکان ایراہ سرش پر شور و دلش پر نور ہمت فراقش ناصر و با فقیر معاشر و معاصر بود اکنون در دارالمخلافہ طہران است کای فکری میفرمودہ این چند بیت از اشعار او نوشته می شود

بند عجب کرد دل بچو کند نغان	با با بجز جانان کو طاقت آسمان	بمی نام و بی نشان تا ز نشان	کس با نشان بد آن یاری نشان
چون نمودیم بغیر از آن کجا	در دو عالم هیچ موجودی نبود	خود دل آمد آن نگارہ دل	خود رسید ہمدان دل بر بود

**بسم شیرازی** و ہو قدوة العلماء زبدة الفضا کشف الحاج حاجی اکبر الملقب بواب ان جناب برادرزادہ جناب مرحوم آقا بزرگ مدرس و خلف الصدق مرحوم آقا علی است کہ در تو حال اگر برادر کتر جناب فواید مختصری از خاللات ایشان ذکر شد الحق دو دمانی عظیم ایشان و خاندانی فضیلت میانند پیوستہ او فاتی

# فردوس

حضرت ایشان مرجع و نجا اکابر و اشراف و وجود مسعودشان بحسب محامد و صاف جناب فواید در فنون کمالات و اقسام حالات مسلم انبیا و ہر و فصل الفضلای شہر در نزد سرکار فرہ فرمای فارسی نہایت عزت و محرمیت دارند ہموارہ طالبان علم در خدمت او متعزز و از ہستفادہ کمالات بجزہ در نہ ہمانا سالہاست کہ فاضلی بین جامعیت ظهور بخود و کردون حسین نفس شریفی را

ولہ پیدا نیاوردہ چنانکہ خود گفتہ

بسم امروز منم در ہمد آفاق و شام  
اصفہان فخر با و دار دو شیرازین

نظم و تراعریبا و فارسیا خاند اش کہ ہر نگار و صدق این معنی از نظم و نثرش آشکار است با وجود جاہ و جلال و فضل و کمال بجز نفس و سلامت طبع و یکی ذات و محامد صفات بی بدل و بقضائل انانی ضرب المثل است آنجناب تا لیفات است مانند نور الہدیۃ در اثبات نبوت و شرح سی فصل خواجہ نصیر و حاشیہ بردارک و حاشیہ بر تفسیر تفسیر بیضاوی و نیز تکرہ موسوم بدکشا در وصف بحال شیراز و اہل کمال از معاصرین می نگار و کہ کمال بلاغت و فصاحت دارد و دیوانی نیز مشتمل باقسام ہشتاد و نہ تہمت از آن جناب نوشته می شود یا خیت شادی جهان یا خود نصیب شد من غزلیات ہر کہ ندیم شادمان این خاطر افسردہ را

در مسجد و در میسکہ جہراوند پنم و بگری	با صد ہزاران پردہ ہا بکوفتہ از رخ پردہ را
داستان عش یک افسانہ بود پیش لیک	ہر کسی طور و کر میگوید این افسانہ را
از کجافات عمل غافل شو کاخ بوضت	پای تا سر شمع کہ خود سوخت پر پروانہ را
چون بوخ یار جلوه کرد در جسم است و بکندہ	ہمسدہ چند سیری با دیہ حجاز را

بایم طالبانہ کوی میفروش	یار بر رسان کسی کہ شود برارہ	بوی ز زلف او دل دیوانم	در سید بعد ازین سویش نگاہ
خرفہ حالی است کہ آن شوخ بری	دی نمودہ و عالم ہمہ دیوانہ	ہر کہ بنسیم بری در پی اومی	ز آنکہ دامن ہمہ را راہ کجا شایانہ
من بکفر تو و مبر کہ صحبت نامح	بکاش کہ مرا گوش با فسانہ	ہر سنی راست جاری بجز ازادہ	سرخوش آن مت کہ این دو چہ
سر آبیای شمع بزم تو خوشندہ	نام منش کہ بخلہ بر زبان گذشت	ترسم کہ گذری ز من ای بر میفرود	با آنکہ تو از نیم اندر کان گذشت
بی نیازم ز چراز و دو چہان و کن	لا ہی بمانہ میخانہ کہ کبریا	نی شعلہ بر تی و نہ باران سحای	در بادیش چہ پی قدر کیا تخم
مت نہ باز کس فی بر کسی ازہ	فی رہ سپر مقصد و فی راہ ناما	بکجی کہ در خاک کبھی نمان	بد و کفت کارا کھی کای فلان
بصد عیش از خاک کردہ دود	تو باز نش بجا کہ اندر آبی بود	اگر جو شندی و دانش در ی	نباید کہ بگذار ی و بگذری

جہان بہر ما کہ چہ آراستند

بسم ہر عسرم بہ فنا بگذشت	در بوکت کمر اشب و فردا بگذشت
چون حاصل دنیا بود غیر از غم	خرم دل آنکس کہ ز دنیا بگذشت



**بهار دارابی** امش میرزا محمد علی و داراب جرد فارس حکم وراثت یکای مردم میرزا اسحق و والد خود  
 بنصب شیخ الاسلامی نامی است بطریقه حدیث و فقه و فتاوی صحیح شرعی کرامی است در نهایت حسن خلق و سلامت  
 ذات و یکی صفات با خلق رفتار می نماید تصفیة باطن اشتغال دارند که نیکو اخلاص و ارادت بخدمت حاجی محمد  
 شیخ زین الدین اصفهانی وارد و بر تحصیل مطالب ذوقی و تکمیل معارف قلبی بجهت میکار و کاهی مشکر شری سیر  
 میرزا به الان این حسدیت **وله** او حاضر است قلمی می شود

خوش بودی اش غم او گریز **بیل سرنگ بر نفس آبی برشم** **وانم که عشق او کشم این عجب با** **دل میکشد بالفت آن شوخ**

**بهبب شیرازی** امش میرزا عبد الحمید بن مولانا عبد الغفار والدش از علما و محدثین  
 و فقاوس لکن آن دیار خود جوانی است در ریغان شباب و از علوم متداوله فیض یاب خط نسخ را خوب می نویسد  
 بکتابت اشتغال دارد و از دست ریخ نویسی اوقات میگذارد همیشه یال است بجهت ارباب کمال و اصحاب  
 حال مدتها با جناب حاجی زین العابدین شیروانی سیاح معاشرت و اظهار خلوص می نمود حالیا اغلب مجلس  
 جناب حاجی محمد حسین قزوینی آمد و شد می کند جوان ستوه اخلاقی است کاهی شعری میگوید این حدیث از نوشته  
 رندی بر او عشق بیکبار می رود **کافول قدم بخانه خمار می رود** **اسرار خرابات و رموز دل غنا** **الغبن بر یکانه سر آوار ساند**  
**از قیل و قال در چرخ کفایت** **بزدایش صحبت ندان ده نوش** **چو بسوه که در نام کار غشوه** **که هر که انحراف روی اوست نظر**

**مکین شروانی** و هو کفتم الحجاج حاجی زین العابدین بن ملا اسکندر شیروانی مولدش در  
 در دارالاماره شامی واقع گردیده بعد از چند سال والدش با عیال بعبات عالیات عرش درجات رفقه  
 فوت گردید وی در همانجا تحصیل علوم متداوله میکرد و طبش بفقیر مال بود بالاخره از تاثیر صحبت شیخ معاصرین  
 ترک تحصیل نمود و پای سیاحت گشود بفرقه از آنجا بخراسان و از آنجا بکجلیان و از آنجا بشیروان و موغان  
 و طالش و از آنجا بکجلیان و طبرستان و قمشان و خراسان و زابلستان و کابل و هندوستان و در پنجاب و دکن  
 و آند آباد و کجرات و دکن مدتها توقف نمود و با هر طایفه معاشرت فرمود آنجا بخوار هندوستان و سودان  
 و ماچین رفقه از بنا در زحمت بسیار کشید و بکثیر آمده از راه مظفرآباد و کابل و ولایات طخارستان و توران و ترکمان  
 و بدخشان عبده با هزاره خراسان و عراق بقارس رفقه پس از آن بکجلیان و بطی و شام و ولایات روم و دیگر  
 باره بایران مراجعت نمود غرض سیاحت معقوله کرده و با طوائف و مل مختلفه معاشرت نموده جمعی مقرر و منکر  
 اطراف او گرفته هر یک سخنان مختلف را اندک فقیر مکرر بجهتش رسیده و مجالست وی گزیده استی مردمی آگاه  
 و با خبر و فاضلی و بیجا و دیده و در بود کتابی در میان قایلیم و ادیان و تاریخ طوک باستان سنی بریاض استیام  
 می بخارد که نهایت تازگی دارد و همیشه شیخ معاصرین را دیده اخلاص و ارادت جناب خوش العار فین

**من غزلیات** حاجی محمد جعفر محمد الی را که زنده کاهی

آنکه در دور جهان و طلبش کردی	از نازل بهره مرغی چه سیکو دیم	حسن من جلوه کند ذره سحر کردی	مستم آن ذره که سرکش آن چشم
تیرم عقده تقوی دور ره دوست	لیکت بر لطف ازل هست لیدی	هر چند که چون صورت یوار خوشم	از یاد کسی هست و آن رفودم
از نعت و طعم چو ازین شهر برانی	زاهد ز تو اینجا که من خانه بدوشم	بسی دیدم بکشم سبکی کان دیم	ز ذره ذره بویوت ربی بدوشم
جهان تمام چه همایان کن	جهانیاں هر جسم و ترا چو جان کن	عجایبات جهانم نام سبکی کن	ز خود عجیب تی کی میچنان بدوشم
اندکی اسان همه لاف کن	میار بدیدم من بسیار ندیم	کین بد کویم غم دل را که کجستی	جز یاد ندیم من و آن یاد ندیم
جهانیاں کجا نظر شوکت جهان کن	که نزد ما جهان سینی کوی ترا جان کن	امرا اگر ز سفر حج حاصلی بود	همین نسب که بنم پای بند و جان کن
کفتم که جهان همه واضح جان کن	هر چند هم گفت که خوابی جان کن	را به من از ترک محبت جدیت	بر خیز که مار کجی نیست جدیت

**رباعی**

در فقر بدیدم ما شای را	و در غم عشق راه آگاهی را	هر سلسله و طریقه دیدم و دیدم	جستیم طریق نعت الهی را
کین دیدی که جمله دیدی کند	رفتی و در ساندی رسیدی کنی	مخناک مشک که زاهدت کاغذی	پندار که این نیز شنیدی و کنی
تومی بولای جهان داده و جان کن	لیکت قوم زانکار فغان کرده	با آینه روی سفیدیم و سیاه	در آینه هر کسی بخود کرده جان کن
کین تو بصورت از چاه شروانی	در جان منبکر که از جهان جان کن	هر کس بتصور ز تو گوید سخن	اینها سخن است کاغذ دانی جان کن

**صلی صفتی** میرزا صادق نام داشته و چندی لوای سیاحت افزاشه ارادت علما  
 علی شاه اجمالی هند بر آنکه در دور فی سلوک دویده کونین مردی صاحب ذوق بوده اما بطریقه سلسله جلالت  
 رفقاری نموده اما قاتش اتفاق نیفتاد چند سال قبل ازین فوت شد و یوانش بنظر رسید قریب پنج هزار بیت

**این دو بیت از دست**

صوفی که گوید بر طماری تو دیدم بار **و کرم گراست میگوید چو باکت اناسی مسند**  
 ترا با خلقت اشیا چه کار است **همان بهتر که اشیا را ندیده**

**سینوی** و هو فخر العار فین و زین الو اصیلین کفتم الحجاج حاجی محمد حسین خلف الصدق  
 مجتهد الزمن حاجی محمد حسن قزوینی است و آنجناب در زمان شباب از علوم معقول و منقول کامیاب و بحکم  
 ذوق فطری از طلب عز و جاه و نیوی گذشته طالب صحبت عارفان و نه گشته بخدمت جمعی از اکابر طریقی  
 و اناجد اهل تحقیق رسیده کاش حاصل نموده مدتها بسافرت و ریاضت راضی و بسیر انوار و اطوار فلسفه  
 دل خوش کرده بود تا عاقبت الامر بخدمت حضرت قطب المودین حاجی میرزا ابوالقاسم شریانی استیض  
 دست ارادت بدان تو لایش زده اقتباس انوار ذوق و طال و کتاب اطوار کمال از مشهور جمعیت



# مزدوس

حضور موفور السور آنجناب نمود و غیون سر بر شاپه شواهد حقایق و معارف توحید و جودی و شهودی  
 شود از اضطراب و انقلاب آرام گرفته از موانع و غلایق عقیده روی دل تا قده سالی چند پریشان در ایران  
 دهند و ستان مصاحب در ایشان بود بعد شیر از مراجعت نمود چنانکه در کجنگیز در خدمت آن بزرگوار ستیف  
 میبود تا آنکه آنجناب رحلت فرمود بعد از چندی والد ایشان وفات یافته و با سده عالی جمعی با  
 و وعظ و افاده کلمات مشغول شدند اکنون اهل ظاهر و باطن هر دو را مراد و از غایت کمال و احشلاق  
 با هم آشن و اداست **نظم** بهار عالم حس دل جان زنده میدارد برکت اصحاب صورت را یوار باب معنی را  
 آنجناب را در فن شعر نیز پایز عالیست و بغیر تصانیح شش تنوی در سلاک نظم کشیده تنوی الهی نامه و مشنوی  
 شتر نامه و هر دو ماه دوامق و عذرا و وصف احوال و غیره قطع نظر از مطالب عالیته نهایت فصاحت و بلاغت  
 دارد و غرض وجودش ترفیش مرتی اصحاب و ذات خجسته اش مفرح اجباب در دیده حق من شادش میشود  
 و سوجدش موجود لوح ضمیرش بی نقش و نگار و جان منیرش مستغرق نقش و نگار است فقیر را خدش کرد  
 دست داده و عجبش ابواب فو ضات بر روی دل کشاده بعضی از اشعار آن جناب قسلی می شود  
 تا که نشان از دل از دل بر آید

## من مثنوی شتر نامه فی المناجات نام خدایت هر دو فرات

حاکم احکام تصد و قدر	سبوح اطباق جان و سقر	مطلع اوار حدوث و قدم	مقطع اطوار وجود و عدم
یا چو بیاورنک تقدس زده	خیر بر آفاق و بر نفس زده	کرده پدید از عدم شایح را	داده با شایح ره را روح را
روح مجرب و متجد شده	واحد چون متعدد شده	له ای در تو مقصد و مقصود	دی رخ تو شاد و مشهود
تقدیمت یه بر شاد سین	بنده کیت به زهر آزار سین	بیت کسی جز تو هوادار	مونس یا دور ما یا ر
لطف تو کام دل تا کام است	ساقی با باده ما جام است	جلوه تو باده کلر کن است	مطرب با نغمه ما چنگ است
کوی تو بر دم دل شیدای است	مسکن با مسندل جای است	عشق تو کمون ضمیر من است	خاک سرای تو سریر من است
ای غمت از شادی اجباب	در تو تو از دانه ای اصحاب	کو غمت سینه بینای من	روشنی دیده بینای من
باز دم عاشقی از سر گرفت	تا که در پرده رخ بر گرفت	باز دم خودی آغاز کرد	تا که در سینه قبا باز کرد
چشم سیه که در گریست شد	کاین دل شوریده سر از دست شد	رایت حسن که نمود از دست شد	کاین دل سودا زده از کار شد
ای دلم از غیر تو پر و داختر	چند جنب با من دل بسته	خیر شتر بان که مید افتاد	وقت رحل است نه پنجم خواب
تا بخری از نهمه و امانه	فاطر رفته است و بجای مانده	خیز و زای حدی آغاز کن	ست شدم ز نغمه ساز کن
خیر شتر بان که من تا توان	می شوم ایک ز پی دل روان	تا دل سر کشته کجا رو کند	تا که این شیفته جان تو کند
میرود وی بر دم سوی دوست	تا کشدم در خم کیسوی دوست	دل شده را صبر و شکیبایی	تا ب صبور ی ز جیب از کجی

# مزدوس

عقل کجا عشق و جنون از کجا	عشق کجا صبر و سکون از کجا	خیز یا بان شتر بره بار	تا کشدم رخت سوی کوی بار
رخت بر مسندل سلمی کشم	تا ز تری سر بر شتر تا کشم	مترزل سلمی ز کجا من کجا	خیمه سلمی ز کجا من کجا
کر من و دل بر در او کجایم	دگر ازین به چه منتا کجایم	هر چه من غمسه ز او می کند	چون کرم میک نخومی کند
شرط و فایده شایسته ز دوست	کاج کج کوی میکند آسم کویست	ای که دلم بر روی تن کاستی	گر غمت آنچه تو میخواستی

## حکایت ترغیب و دلالت شتر کبریا لایعق بجهت رفع و فسرده

رفت یکی در بر شتر کج کبیر	کز کرم ای شیخ مراد است کبیر	ز دلی و طرب نیت در آب و دم	در و طلب نیت بجان و دم
بته بیت بن افسرده ام	غمزده و خسته و دل مرده ام	راه هر دم شو بیوی کبیر	چون تو نه در کبیر دریا
شیخ بد گفت کرای پیوسته	دره تو خبر عشق نه از دره دوست	سپل دلت که بیوی ده کی است	عاشقیت مایه آزاده کی است
رفت دل آزرده و افسرده جان	جست تی غیرت سرد جهان	چشم چو بر روی چو ماهش نکند	دل بچم زلف میا هوش نکند
آتش عشق صدم و لسان	شعله کشید از دل آن خسته جان	شد دل افسرده او شعله زده	ز آتش سودای بت سیم بر
تا که بر آورد و فغان ساز کرد	عاشقی و چو خودی آغاز کرد	تن بس بگردی و تسلیم داد	دل بیکه خواری زاری نهاد
رست زهر نشا که پیمان بش	خورد همان باده که شایان بش	جست از آن قید که اقرار داشت	رفت در آن دم که انکار داشت
خیز شتر بان که بشد قافل	او تو مانندم درین مرسل	فاطر عشق بمنزل رسید	کشتی عشاق باطل رسید
هر که ازین قافل غافل شود	بچو من شده میدل شود	نغمه عشق است که آرزویش	باده حسن است که آرزویش
ساقی سکر است که هستی ببا	ساعره و جد است که هستی فزا	وحدت ذاتت که بی ابتدا	کثرت اسم است که بی تهات
نخوت هستی است که آرزو خوا	همت مستی است که آرزو خوا	سر بر روی نه که در افسریش	همت در آن لبند اخترش
عشق و تخیر چو بدل جا گرفت	عقل و تدبیر ز صحرای گرفت	دل شده را بر زم و باطلی نهاد	صبر و سکون عیش و نشاطی نهاد
من کیم آن را حله کم گشته	دیدم بختاب دل آغشته	خیز شتر بان که ز افسانه نام	سوخست بکالم دل و دیوانه نام
عاشق دل سوخته دیوانه شد	ترک خرد گفت و بیمنجا نشد	سلله زان زلف و تا بایدیم	ورنه می سلله تا بایدیم
ای زده بر جسم من صبر کشم	سوزم و زین شش زان کشم	خیز شتر بان که شتر ما می	سر نشانه ز پا پا زد دست
شیفته جانی که گرفتار است	آرزوی او همه دیدار است	هر که ازین ده که هر دوی سخا	اهل ولی صاحب به وی سخا

## ایضا وله فی النصیحه و المواعظ العلماء و الطاعین

ایکنداری خیر از جان	اطمن زنی از چه با فعال من	این همه طعن از ره کین میرنی	اطمن برابر با ب یقین میرنی
روزی تقوی و سالوس باشا	نام طلب صاحب ناموس باشا	نیستی ای زلف چون بدر جوی	پوشش کی خرقه و شوه در جوی



مزدوس

بج مرس اجن و ابد پرست	چون تو درین ده که مکره است	خار بلا دره ابرار باش	خاک جبار بر احرار پاش
دام تو بس در طلب عیش و نوش	خرقه و سجاده که داری بدوش	موسی و نسر چون مبدعند	احمد و بوجل بعد مهند
مار هم و خمره هم و کجوا	زهر هم و زهره هم یکجا	نخمس هم و دوش بدوش هم	زدهم و کوشش کوش هم
با عت نقص هم و تکمیل هم	موجب رفع هم و تبدیل هم	دعوی و دوش زدیگر کن	در بر آن قوم که دانش در نه
دانش اگر بصر بصیرت بود	بصره صورت و سیرت بود	ورنه می دعوت و دعوت است	خمس درع دشمن تقویت است
گر بنه دل سخن ماییت	پر شود از علم لدنی دلت	لب نشانی و کلمه سخن	تا چون حسینی بهی از ماومن

وله قدس تر العزیز فی المثنوی و امق و عذرا

ای بنامت اقتراح نامها	وی بیادت گری بنگارها	نام تو در سیاه دیوان عشق	یاد تو سر بر آید و کان عشق
کار زاده ذکره ذکر نام تو	جان عاشق است مست جام تو	نام جواز نام تو می حاصلت	کام جواز جام تو صاحب دلان
چون مده روی تو برزم آفرود	واقاب جنت آخرتور شد	زان فردی تا فک بر ملک است	زین سعای رحمت بر ملک ملک
شده فلک همچون فلک جوای تو	نه فلک داند فلک حیران است	ای فروزان آفتاب باغ غیب	عاشق از سر برون آوری غیب
ای دلار شاه مسکین نقاب	جلوه کن بر تره روزان بی چجاب	یک تجلی کن ز روی دلنوا	یکه که بکش از کیوی درنا
پس جهانی را چون غشستین	عالمی را واد سرگشته بین	ای خدا ای بی پایا ز پایه	ره نمای عاشق که کرده راه
ره نمیشد اینم بنهاراه مان	نیستیم آگاه کن آگاه مان	تا توانی منبک و حیرانیم	میوانی من و سر کرده ایم
عاشقی منبک که با جانم چه کرد	دید منبک تا با ما غم چه کرد	نیم جانی را ز حسنی یاد کن	تا توانی را ز بند آزاد کن
خوش دل آن بیدل که عشقش کنی	تا رخ از خونابه کلکوش کنی	سرخوش آن عاشق که در خوش کنی	تا ز دام عقل بیرونش کنی
ای بجز سوزی ترا سازد که	وی بجز سازی ترا از کنی	نغمه در هر خم تاریست	نوکلی در هر خم تاریست
در دو کیتی هر چه هست ایات	جد اسماء و صفات ذات است	انت کالشمس سخن کالعلماء	انت کاللبه و سخن کالظلماء
انت کالبحر سخن کالزبد	انت کالزفرح و سخن کالجمد	نی تو چون بحر می با چون قطره ام	نی تو چون محرق می با چون ذره ام
قطره با دریا یکجا هم منکند	ذره با خورشید کی هم منکند	از عدم ز الطاف بی اندازده ام	میدهی هر دم وجود تازه ام
در عدم بودیم چون کجی نهان	جز تو کس که نه زان کجی گران	چید با و کرم با بودی بکار	تا که گشت آن کجی نهان
سنگ هستی بنام مازدی	سنگ ناکامی بیجام مازدی	ساختی رسوای خاص عام کن	میواند خسته و ناکام مان
تخم عقلت در دل ماکامی	خاک غم بر سرق ماکامی	زهر غم در ساغر ماری سخن	سر کون در ماز دارا و سخن

مزدوس

جان سپاریم از غم مجوریت	تا بر آتشیم دست از بود خویش	جان سپاریم از غم مجوریت	تا بر آتشیم دست از بود خویش
مرحبا ای مقصد و مقصود	با صبر الحدا بیدر التمتنا	مرحبا ای مقصد و مقصود	با صبر الحدا بیدر التمتنا
مرحبا ای عشق سیر و ناخته	مرحبا ای عشق سیر و ناخته	مرحبا ای عشق سیر و ناخته	مرحبا ای عشق سیر و ناخته
کار زاده و درود و کرمیت و قاف	جان عاشق غرق بحر ذوالجلا	کار زاده و درود و کرمیت و قاف	جان عاشق غرق بحر ذوالجلا
مرحبا ای عشق شرکت سوخته	عاشقان را اتحاد و آموتنه	مرحبا ای عشق شرکت سوخته	عاشقان را اتحاد و آموتنه
آتش تست آنکه در دل جوشد	جوشش تست آنکه راه بوشد	آتش تست آنکه در دل جوشد	جوشش تست آنکه راه بوشد
عقل کو غافل شود ز آیات عشق	تا توانی دید نور ذات عشق	عقل کو غافل شود ز آیات عشق	تا توانی دید نور ذات عشق
کار عشق آری در ای کار است	نقل عقل است آنکه در بازار است	کار عشق آری در ای کار است	نقل عقل است آنکه در بازار است
تو بر من زو هم و هم اندر تو کم	تو فزون از فخر و فخر اندر تو کم	تو بر من زو هم و هم اندر تو کم	تو فزون از فخر و فخر اندر تو کم
روح را در جسم منزل داده	بجز را مسکن بسا مل داده	روح را در جسم منزل داده	بجز را مسکن بسا مل داده
آنکه فخر او مانده در صفات	با صفت قانع شود از حسن ذات	آنکه فخر او مانده در صفات	با صفت قانع شود از حسن ذات
اوست در دانش بسلی علیا	لیکت دانش را پیش نیستی کا	اوست در دانش بسلی علیا	لیکت دانش را پیش نیستی کا

وله ایضا من مثنوی مهر و ماه فی التوحید

چو طاهر گشت نورش در ظلماء	ز صورتش کون کون کرده کرد	چو طاهر گشت نورش در ظلماء	ز صورتش کون کون کرده کرد
گرفت آفاق را صیبت جلالت	یکی گشت آسمان یکیز زمین شد	گرفت آفاق را صیبت جلالت	یکی گشت آسمان یکیز زمین شد
اصولی شد یکی دیگر حصولی	یکی بچشد آن یکیز محله	اصولی شد یکی دیگر حصولی	یکی بچشد آن یکیز محله
درون پرده و سپرون پرده	کسی از صورت آدم عیان شد	درون پرده و سپرون پرده	کسی از صورت آدم عیان شد
کسی مطرب شد و کعبه نغمه فی	هم او ایوان هم او بنا هم او	کسی مطرب شد و کعبه نغمه فی	هم او ایوان هم او بنا هم او
خرد بخشای هر فرزانه اوست	هر بیخانه او باده نوش است	خرد بخشای هر فرزانه اوست	هر بیخانه او باده نوش است

فی المناجات

جز او چیزی نه و او در میان	ولیکن از میان هم بر کران	جز او چیزی نه و او در میان	ولیکن از میان هم بر کران
توئی بخشنده اوارک و تمیز	بناشد بر تو پنهان اصل چیز	توئی بخشنده اوارک و تمیز	بناشد بر تو پنهان اصل چیز
ز لوح دل بشو نقش خیالات	خیالاتش بدل میکن بحالات	ز لوح دل بشو نقش خیالات	خیالاتش بدل میکن بحالات
ز بنم می نشام ده نشانی	بلک لا مکالم ده مکالمه	ز بنم می نشام ده نشانی	بلک لا مکالم ده مکالمه
خداوند اتومی دانای اسرار	ز اصل خویش ما را کجی ده	خداوند اتومی دانای اسرار	ز اصل خویش ما را کجی ده
چو از کون و مکان چیزی بی	یکی جوید نشان از بی نشان	چو از کون و مکان چیزی بی	یکی جوید نشان از بی نشان



# مزدوس

براهمن پرده تا و انچه تو	چراغ محفل افروز که تو	ملک رانه سراغ از خاک کوه	زمین را نشان از ناه روت
همه در خاک و خون آغشته تو	ز با افشاده و سرکشته تو	تو خورشیدی بدایع جمله در آ	تو شخصی جمله ذرات ممت
کی این بزرگ در ذرات کس را	کجا از مظهر که در ذره آگاه	بایع هر چه در بالا و پستند	ز جام با ده عشق تو مستند
اگر خاکست اگر افلاک باری	مذار و با کسی غیر تو کاری	ترازیب شد خدای جاودا	که هستی در خدا و مذی یکانه
تراشاید شمی بر شاه و بنده	کشد هر سر بلذت سر نخنده	چو بسکوم وجود جمله ارت	همه بود و نبود جمله ارت

## ایضا و له فی المناجات

خداوندانه نفس و نه نفس بود	خداوند از زمین آسمان	خداوند از زمین آسمان	خداوند از زمین آسمان
زواج نام و از مکن نشان	ز با افلاک میلی خاکین	ز با افلاک میلی خاکین	ز با افلاک میلی خاکین
نه با خاک القی افلاکین	سلامت جویش خرقه پوشی	سلامت جویش خرقه پوشی	سلامت جویش خرقه پوشی
نه آن یکت کافور اصحاب	نه این یکت مؤمن زارباب بود	نه این یکت مؤمن زارباب بود	نه این یکت مؤمن زارباب بود
نخست آن ذات نامحدود و سرمد	بهر آن شد قدرت از پرده غیب	بهر آن شد قدرت از پرده غیب	بهر آن شد قدرت از پرده غیب
وزان پس که هر ی بی شایسته	بر میان ه در آن خواهی چون	بر میان ه در آن خواهی چون	بر میان ه در آن خواهی چون
چو ایداع عقول آمد با نجام	چو مرکب را ندی از عالی بطل	چو مرکب را ندی از عالی بطل	چو مرکب را ندی از عالی بطل
بید آمد کی سیل اندر آغازه	ز ترتیب حصول چاره گانه	ز ترتیب حصول چاره گانه	ز ترتیب حصول چاره گانه
یکی شیخ و یکی مرشد خطابش	ز بحر عشق عالم را غنی دان	ز بحر عشق آدم را غنی دان	ز بحر عشق آدم را غنی دان
طلسم آن چه بوده است آب و کلبه	هم آغازش بحر افروختن	هم آغازش بحر افروختن	هم آغازش بحر افروختن
کوه باطن بظاهر شد میان	بندوبست و صف اعتباری	بندوبست و صف اعتباری	بندوبست و صف اعتباری
اگر بودید و دامن کنی جای	ز نفع عشق آدم را غنی دان	ز نفع عشق آدم را غنی دان	ز نفع عشق آدم را غنی دان

## فی صفت العشق

ز نفع عشق آدم را غنی دان	چه باشد ساغر این جان و دله	هم آغازش بحر افروختن	کوه باطن بظاهر شد میان
بندوبست و صف اعتباری	اگر بودید و دامن کنی جای	ز نفع عشق آدم را غنی دان	چه باشد ساغر این جان و دله
هم آغازش بحر افروختن	کوه باطن بظاهر شد میان	بندوبست و صف اعتباری	اگر بودید و دامن کنی جای
ز نفع عشق آدم را غنی دان	چه باشد ساغر این جان و دله	هم آغازش بحر افروختن	کوه باطن بظاهر شد میان
بندوبست و صف اعتباری	اگر بودید و دامن کنی جای	ز نفع عشق آدم را غنی دان	چه باشد ساغر این جان و دله

# مزدوس

ز جو لاکه عشق کس نشان نیست	سری کو فارغ از نمود ای عشق	بشق آینه نش دل خرد را	یکی باز است و پروازش که کرون
که از جو لاکه هستی غمان نیست	دلی کو خالی از غوغای عشق است	کز و شایسته نرم صورت است	شکار او دل آغشته در خون
سری کو فارغ از نمود ای عشق	بشق آینه نش دل خرد را	یکی باز است و پروازش که کرون	یکی شورش است در دلمناش زرن
که از جو لاکه هستی غمان نیست	دلی کو خالی از غوغای عشق است	کز و شایسته نرم صورت است	شکار او دل آغشته در خون
سری کو فارغ از نمود ای عشق	بشق آینه نش دل خرد را	یکی باز است و پروازش که کرون	یکی شورش است در دلمناش زرن

## فی التوضیح لاهل الموسوم

همان میل است ز اول تا بنجام	دلانی که ره باطل سپردن	کسی که فرودن ز نار سپردن	بهر عشق کشتی غرق کردن
فریب هر بت چیار خوردن	کسی مؤمن شدن ساعز کشتن	پس آنکه پای از سر فروق کردن	برای سایدت پاست کشتن
کسی مؤمن شدن ساعز کشتن	پس آنکه پای از سر فروق کردن	برای سایدت پاست کشتن	کسی در دامن صحرا دویدن
بهر عشق کشتی غرق کردن	برای سایدت پاست کشتن	کسی در دامن صحرا دویدن	نبا شد جز نش آن جو سناک
کسی مؤمن شدن ساعز کشتن	پس آنکه پای از سر فروق کردن	برای سایدت پاست کشتن	کسی در دامن صحرا دویدن

## فی بیان التوحید من مثنوی الموسوم بوصف امحال

مرا در سجده ای او سخن نیست	نخن در وصف تجد حد من نیست	مرا در سجده ای او سخن نیست	نخن در وصف تجد حد من نیست
که در آتش نه در خور صفت است	خار و گل لعل و خار و شعله است	حق سبزه از هر چه هست بود	صفت تن بندوبست بود
مرا در سجده ای او سخن نیست	نخن در وصف تجد حد من نیست	مرا در سجده ای او سخن نیست	نخن در وصف تجد حد من نیست
که در آتش نه در خور صفت است	خار و گل لعل و خار و شعله است	حق سبزه از هر چه هست بود	صفت تن بندوبست بود



هر چه صفتش کم ذات همفا	و هم من بشان نام و نه ذات	از صفت ذات را بائی نه	و نه خدا خلق را جدائی نه
ذات و ذات عین یکدیگر	از معانی جدا شود چو صور	تا نور چشم بر صور باشد	ذات دیگر صفت دیگر باشد
پرده که ز روی صفات	سکری از صفات غیر از ذات	صفت و ذات عین یکدیگرند	بر خاصان حق که دیده و رند
که تواند نام و من کند زرد	تا بر گاه ذوالمن کند زرد	استی و نیستی که عین همند	ذات و صفت خدای ذوالنعمند
هر چه با بهر چه که داد و ده	و آنچه شایه در و نهاد و نهاد	او نه در خوان و او چنان دان	او در فعل و او ستان جان
خوان زودمان از زود بان همراز	جهان زود جان زود جهان همراز	بجز آن تا ز خود جدا نشوی	با خدا هرگز آشنا نشوی
بجو داد ز خودی جدائی کن	با خدا آنکه آشنائی کن	از در او دست از بر در غیر	جز رخ او بین مسجد و دیو
دردت مبتدای خبر است	بدر هر که روی در او است	ای سبزه از چندی و چو سینه	تا کی باشدت نه از فرو سینه
کم و پیش از تو رنگ مستی	سر طبعی و زبردستی	نظری سویم از غایت کن	و ز غایت مراد است کن
بزبان و صفات تو توان	مگر وصف صفات تو توان	تو فرونی ز دانش او را	فهم ذات کی و مستی خاک
خاک در جان پاک ره بخند	<b>در نعمت حضرت سید المرسلین</b>		
احمد رس آفتاب ازل	محمد خورشید برج علم ازل	در کجایتی بجز میری	که هر آری روی و رسم و سخن
غرض از خلقت مکان و کین	آن امین زمان امان زمین	اول اصیفا بنیست ذات	آخر بنیای نور صفات
بنده او چه ماه و چه پیر	والله او نوح و صاویر	ز غنبدی بلند و پستی پست	غیتی میت طلب مستی است
او لیا ز انبیاء و یابند	که ربانی ز نیک و بد یابند	ز لیا آنکه راه دان باشد	مقدای جانیان باشد
علی عالی آن ستود حق	که پیشش بخت برده است	مرده او ز حضرت آب حیات	شسته او نه نوح لجنه ذات
کف موسی کفی ز در پایش	دم عیسی و می ز در هایش	یکدم جانقرای او آدم	یکدم و کلاشای او عالم
ای صبر از پاک و ناپاک	وی مغز از پاک و بی باکی	پاک و ناپاکی از تو گشت پید	باک و بی باکی از تو گشت پید
پرده بردار و خود نمائی کن	فانش تر و عوی ضالمی کن	هر بنی را طریقت و دیگر	که چه بنو حقیقت و دیگر
اول نمیزد بر همین متوال	سمه اصل و مختلف احوال	همه از نور حق سرشته کل	رنگ همه همه فرشته کل
خاصه خورشید آسمان صفا	ماه تابنده سپهر وفا	قطب قطاب و هرا و الهام	آن ز خود فانی و بحق قائم
او ز هستی نه هستی از وی نه	او ز هستی نه هستی از وی نه	مطرب نغمه نای چیده چون	که ز هر نغمه بشور فرودان
ساقی باوه پای کی کم کیف	که بر باد و نسبت او حیف	فارغ است از تیر ساعد و دود	دوشش او شتابت شتابان
نه بخود بنکر و نه جان کس	که بچشمش کی است بل کس	ای بخش آن دل که بی خیال بود	فارغ از ذوق و وجه حال بود
کاین همه از خیال می خیزد	که چه طرح وصال می ریزد	هر چه جز دست که همه ذوق است	جان پاست را بر طوق است

می عشق از خوری دست شوی	واقف از سر هر چه هست شوی	استی هر بند و پست از وی	هر چه بود است هر چه است از وی
خاک را خاک جوان و مرد را ماه	که هر که در دان و که را کاه	کمر اندر جهان جوی رسته	که نه از خاک خسروی رسته
دیده جو که حسد چه را بخورد	پیشش از پر تو خند از خود	آنچه من سپنم از کسی میند	که با کراه در خسی میند
قطره را بجز سکران بسیند	در مکان فسد لا مکان بند	آن دلی را که شوق آزاد است	بنگلی خسروی الم شاد است
طلب آید که یار طلبت	طلب بایجان که دوست رغبت	رغبت او ترا طلب نخبند	طلب او ترا طلب نخبند
مغر نقری بگو که پوست سبی است	بوالهوس و هوای دوست سبی	کل اگر بایست بخار سباز	کلیج اگر بایست بار سباز
قند اگر بایست ز زهر مرمر	لطف اگر بایست ز زهر مرمر	کمریز از سبزی خردان	که در لان جور میکند روان
رفت در کوی اهل فن ممکن	عهد دامای خود شکن شکن	زهری نوش و خوه فروش میباش	سخت میکوش و کج نوش میباش
در خردش آبی و جانی خون	آتش از پلاس کرد و دین	تا که زین امیه و پیم رای	از کند تن سقیم سبجه
کشتائی بعشره پوست بصر	نمائی بعیز دوست نظر	ذکر کن تا که عین ذکر شوی	فکر کن تا که محو منکر شوی
بجزیه ای حاصل از سفر است	سفرش را چه فرق با حضرات	آن سفر را سفر توان گفتن	که مسافر رود بجان این
یکدانه ذکر و در تکرار کوش	فکر را باش در تکرار کوش	بی تکرار چه سود دار و فکر	بی فکر چه فیض بخشد ذکر
متذکر اگر بود دل تو	عل شود از دل تو مشکل تو	دل به جز پاد و قامت و دست	که نه ذکرش چینه او است
فکر کن در صنایع صانع	مقالات لب مشو قانع	در مظاهر من تویی کجند	در حقیقت کجا و دلی کجند
این تقادوت که در صورتی	زان بود کش خیم سر نخوری	چشم ای از جفا جگر حسته	عشق ای بر وفا فکر بسته
جز بر تبار و لکش اشکاشا	جز بدید از جان خرا مغزاشا	بجو داد و خودی بجا بجا	از خدا بخودی بخواه بخواه
آن کله بایمش که می کلاست	تخت آنرا سزد که خاک ره است	تا بود کعبه یا که در بود	هر چه در و هم تست غیر بود
کعبه و دیرت اریکی گشته	سگت تو عین بی شکلی گشته	و حدت از کثرت بر آن خیزد	کثرت و وحدت از میان خیزد
حق با آنکه ما شریک است	بر ملک ملک و پادشاه است	از شناسائی گسان بجز اس	خویش را جوی و خویش نشناس
شاه را بایست ز خود میجوی	مشهد را بایست بخود میجوی	که سفر بجز حسین یار است	یار باست این چه پندار است
از خودی تو که ترا گیرند	پیش پای تو یک و بد گیرند	یاری از یار جو نه از یاران	بست از ابرین نه از باران
حمد عالم خیال انسان است	کیست انسان کسی که زین است	آدام است آفریده یزدان	عالم است آفریده انسان
شیر دیدن کجا و شیر شدن	دام و دود خوردن و دلیر شدن	ذات عریان کسوت الم است	صفت است آنکه مستعد غم است
است را نیستی و نیستی	نیست هم مستعد نیستی	صورت مبت نیستی طلب است	معنی نیست مستیست لیب است
نبود ذات را زوال و فنا	نزد و وصف را ثبات و بقا	با بالا شتر اک موجودات	استی دان بری ز دم و صفا







بود کج دو عالم در سوره کور  
یکی در جوع دایم دوین جود  
ترا چون گشت ایم و کوش آمد  
چونیکو بگری در گل اوصاف  
سب از جوع رو کمر در آید  
چون بودنده را لطف خداوند  
هر آن گل را که بویدم بدوش  
ما را عالم است و قطب افلاک  
ای داور و انا بخیر که و مه

من شویات فی المجاهد والرحم

یقین کل مقاصد گشت حاصل  
سب در حکلی جوع است بی  
بجواز جوع هر مفی که خواهی  
رانی نبود او را ممکن از بند  
هر آنکس را که دیدم بود کس  
بر زخم دلم ز زحمت مر بزم  
یا در خور استم توانائی ده

گر آه می شود کامت سیر  
سیم در ذکر حق آن اصل مقصود  
بیاید آن دوت شک فراغ  
مجال است آنکه صاحب حال کرد  
شود اکیر و حاصل کرد دکام  
نشد کامی مرا جز برنج حاصل  
بره قایم بودم عقل و هم شرح  
بمد ایدید و نامرکز خاک  
یا در خور استم توانائی ده

رباعی

یا در خور استم توانائی ده

خالد سلیمانیه

دو هجر العارین وزیر السالکین شیخ خاله و در کلمات صوری و منوی واحد  
اصدش از اکرا و سلیمانیه و در بغداد صاحب خانقاه و دستگاه بصحبت علما و فضلی معاصرین رسیده و سالها  
در با و تحصیل و طلب دیده و در خدمت عرفا و مشایخ این عهد ریاضات کشیده تا با ده معرفت چیده همواره آسایش  
مجا فقیران و پیوسته بخشش محب امیران همت و سخاوت معروف و بطاعت عبادت موصوف سلاسل بسیار  
و طریقه نقشبندیه گزیده اکنون سلسله علیه نقش بندیه را بوجدش افتخار است و شیخ بالاستحقاق و الاستقلال این  
دیار است از بنا و بعیده طالبان خدمت مخصوص تعبیل حضرتش می آیند و بمفتاح توبه و القاش قیل کنجینه طلب میکنند  
از کثرت مریدین پشای بغداد از وی متوجه شده شیخ از بغداد بروم آمده اکنون در روم بسر می برد این چند بیت از  
طیبان جمله از چاره و مانده من آخر من غزلت  
اگر مروری در دوست بار است  
و گرفته جوئی حکایت دراز است

خاوری کوزه کنانی

در دار المؤمنین کاشان توطن آرد و نظر سایه فطرت و یکی جلیت بمهاجرت الهی و بیاراضی بخوریده و کعب  
و تجارت امور معاش خود گذرانیده و چنانکه در قصیده منربا می  
ز بد و حال ز مردم طبع بر سیم  
که صوره را نخذ طوبیعتش  
بقرص سرفه خود را ضم کند بر  
بصید بزرگی و فاعلم غم  
بجکم استطاعت بزیارت میت اند شرف و در عرض او مشنوی بجز متوی فرزان السعدین امیر خسرو و هسلوی  
مستی تجده بحرین منظوم فرموده با سجد از ساک سلوک واقف و از مصاحبان اهل معارف اشعار بسیار  
در این وقت چیرنی حاضر نیست  
وله  
این چند بیت یتما قلمی می شود

در آن خلوت که حیرت لب فرو بندد جهانی  
مجال نطق باشد خاصه چون من سیر بانی  
شرنده ام ز بیکه و صلش تمام عمر  
دارم فریب این لعل جوان کشیده  
مست شمع بید و در همه جا  
اروشن آرزوی هزاران سخن است  
شرط عشق آمد خموشی و رنه منم پیش یا  
می توانم گفت مجال خود ز باغم لال مینت

حالی سیرازی  
ایم شرفیش میرزا امین فقیرست در دمنه و ساکنی است دل نژد پیوسته  
در زحمت و ابتلا مستلا و کرفار و از ملامت و شاعت مکرین در آزار رنجبانی پشمار کشیده و مجاهدات  
سیار گزیده در کج فاقه آرسیده در ایام شب سیاحت فارس و عراق و عراق عجم نموده و مدتها در عبادت عالیات  
عرش درجات زایر بوده اگر چه بسیاری از مشایخ معاصرین را در یافته اما در فوادی اخلاص و ارادت جناب  
محب علی شاه چستی رحمانه علیه شافقه از میان خدمت انتخاب بمقاصد اصلی کامیاب آمده چندی در قلم  
علی مکر توقف داشته و جمعی همت برار او تشکاشه طریقه سلسله علیه چشیده در یافته اکنون در خارج شیراز  
در بعضی هفت خان زاویه و خانقاهی دارند و اجاب صحبت ایشانرا عنینت می شمارند صحبتش مکرر دست داده اشعار  
خوب دارند اکنون جنبه  
وله  
این ابیات حاضر نیست

ای دل کردی ز خودی خدا شوی  
از پای تا بر همه نور و ضیاء شوی  
کفتی که اختلاف جهان ختم خلاص  
هستت خلاص گریختن از رضا شوی  
بی فراغی رسته های نفس اگر  
باسالکان خدا آسایشی  
چندی بی علم و ذمیب و کیش شوم  
یک چند که طالب درویش شوم  
دیدم که دل است مبدله هر  
برگشتم و طالب دل خوش شوم

رباعی

راز شیرازی  
دو هجرت العارین میرزا ابوالقاسم بن مرحوم میرزا عبد البستی والدش  
بارادت و مصاهره جناب شیخ مغفور آقا محمد هاشم شیرازی مشهور اختصاص داشته و بعلوم درجات و سمو  
حالات معرفت و بصیفات حمیده موصوف بوده و در سنده رحلت نموده غرض جناب میرزا از جانب والده  
ماجد نبش جناب میر سید شریف علامه جرجانی میرسد و بطناً جنبه زاده جناب رضوان ماب شیخ العارف المؤمن  
الموحد آقا محمد هاشم شیرازی و نوازه حضرت سید کامل فاضل و شیخ محقق و اصل قطب الدین نیریزیت اکتی  
فقرای سلسله علیه ذمیه را بوجد و جالبش افتخار است و در احوال و آداب طریقت ایشانرا مابیش رواست  
با آنکه هنوز در عقوان جوانی است علامات پیری از ناصیه حالش هویدا و نشان بزرگی از چهره کمالش پیدا است  
مکاتیب شیخ مرحوم آقا محمد هاشم را جمعی می نماید کاهی خدمتش اتفاق می افتد اگر چه میلی بشاعری ندارند اما  
کاهی همت بر مداح ائمه می کارند  
این چند بیت از قصیده او نوشته شده

در لغت حضرت صاحب الزمان گوید  
ای تو ظاهر کجوت طوا  
وی تو پنهان ز رویت اجبا  
ای وجود تو اولین جنس  
ای ظهور تو آخرین اطوا



# فردوس

ای دو قطب جلال را محور	دی دو توس و جو در پر کا	ای سراق شین عالم غیب	وی بر ابع کابریفت و چهار
ای همین رکن فضل را پایه	وی همین ملک علم را ادا	عرضه پیمای خط لایه	ملک پیمای عالم انوار
در حجابی و از جهان فارغ	در مکانی و از مکان بیزار	تا کی با خمول جنت و قرین	تا کی با خفا صاحب و یار
جلوه ده مخریخ ز عالم غیب	بین حجاب از کفر چون شب	بمه و قال فعل و محمدی کل	بمه ایمان غمای و کفر شعار

سینه برده در طریق سخا

**رحمت کوزه کنانی** اسم شریفش میرزا محمد صلح از کوزه کنان من محال آذربایجان است اما در صفایا  
 توطن دارد از افاضل و اما بعد زمان است بخدمت شیخ محمد رسیده غالباً طریقه ایقه سلسله علییه ذمیه را کزیده  
 ارباب حال و اصحاب کمال را بخدمتش رجوع است و همد استانی مردم بحالات قدرش بخدمت شیوع است در اخلاق  
 محموده و اوصاف ستوده مشهور و در اسناد و افواه مذکور است از سرکاره یوان حضرت صاحبقران مرسوم  
 و آن دارای معدلت نشان را مدت کوی اشعار بسیار دارد و طریقه مشنوی کوفی می سپارد صاحبان تصنیف  
 و محبوب و شیوع و شرف است و قیصر بنوز بشرف بخدمت آنجناب کامیاب نگزیده و اطوار و اشعارش را  
 بواسطه شنیده این **مشنوی** چند بیت از اوست

چند پویم در پی این آرزو	شهر شمشیر و خانه خانه کو بر	چند ریزم سیل غم زین جوی	و جلد جسد چیده جوی جوی
دیدم دریا کردم و دل غرق تو	تا چه دارم تا چه سازم زین فردن	از طلب فارغ بودم مسیح کا	در روز روز و موقتت باه ما
سالها خوش ریاضت تا ختم	و اما در صید معنی ساختم	دیگرم بزودی در ابرش تمام	بگید و تیرم بیش در ترکش تمام
تا چه فو اجم کرد در این خستی	با همه همسوار می و استی	کبر بای عشق تنی سوز را	عالم تجرید جان اسرور را

## رضاعلی شاه و کنی از امام جده سادات ربیع الدرجات و از اکابر اولیای کثیر البرکات

بوده نسبت طریقت و ارادت بجناب شیخ شمس الدین و کنی از شیخ سلسله علییه نعمه الهیه درست کرده معبدش در  
 شهر بوده و هفتصد یکنار شجر توبه نموده در صبر و سجد باطنار فضایل ائمه اطهار می پرداخته عرض کرامت بسیار از وی  
 نقل کرده اند و جناب سید معصوم علی شاه و کنی از خلفای اوست که بایران آمده و ترویج طریقه نعمت الهی کرده کونین  
 در واقع از امام ثامن ضامن نامور شده که او را روانه ایران نماید و نمود و بسبب ابراهار شیخ در طریقه ایشان هر کسی را  
 نامی که مشتمل بر نام حضرت امیر المومنین علی باشد جایز است مانند معصوم علی شاه و فیضعلی شاه و نورعلی شاه  
 و مظفرعلی شاه و قس علیها با بجهل جناب سید از اعظم عرفای متاخرین است و یکصد و چهل سال عمر یافته جناب  
 معاصرین بخدمت او رسیده اند و بزرگوار می اورا فرموده اند این رباعی از اوست

# فردوس

فایده تو مقصد تو مقصود توئی شاد تو مقصد تو مقصود تو برویده دل نیت کسی جز تو عیان عابد تو مقصد تو مقصود تو

**رونق کرمانی** اسم شریف آنجناب میرزا محمد حسین بوده و در خدمت علمای کرمان تحصیل  
 کلمات بوده و نسبت ارادت بجناب نورعلی شاه اصفهانی داده و پادشاه اهل حال عساده ساکت ساکت  
 ایقان و نابج منج عرفان قدوه سالکان و منجی مالکان دیده اش مطلع انوار سبحانی و سینه اش مخزن  
 ربانی بوده و جناب زبده المحققین میرزا محمد تقی کرمانی نسبت طریقه بوی درست نموده جناب مولانا احمد لقب  
 بنظام علی شاه کرمانی هم از فرزندان معنوی اوست از تربیت یافته جمعی از مشایخ معاصرین را هلاکات نموده و حجت  
 بسیار کشیده بالاخره در سنه ۱۲۲۵ در کرمان وفات یافته و در قمار مشنوی جنات و کتاب مرآت المحققین و  
 مشنوی موسوم بجزایب از اوست **وله** و این اشعار از دیوان او نوشته

افراخت چو بستان اسرور می تدا	شد هر شجر می طوبی ما رفقه قدر	آن دلبر و دانی باز لفظش کرا	در جمیع قیام آورد دلهای محمدا
بجان او عشق دادم و دین دارم	که این قرار مرا سیر از خواهر است	غول و نیاره هر کس که زد و باشت	تیره جانت بجان زرق و ویش
عشو و قنیه و سینه خرد عاشق	هر که شد دوست بد و دشمن ویش	لحرم آتوق که جان طین حریت میگرا	روی زدی بر و حرم یافته در کوی تو
در مطهر وجود عیان نیت جبروت	بر منظر شود جمال و ات و بیبا	در وادی تجلی ایمان ز هر کس	صد نخل طور است عیان و وحید
علیک فاطم ان کتبت عشق	در نه جمال و نشود بر تو مقبوس	غلیظ صیت آرزوی ال منصب	غلیظ صیت هست بپوی تو با بسوس
در دام نفس در نفس تن آسیر چند	یارب که در و ارم از و ارم و ارم	فایمن هو الاله و کار بکس	ارحم لرونق و تقبله ملعتس

گفتم بجز عاشق کشته و انغم ترا مقصود  
 گفتم و صالت در جهان ممکن بود بر عاشقی  
 فرمان بقتلم میدی گفت آری اما زود نه  
 گفت آری اما آن زمان که هستی او بود نه

## رضاعلی شاه از اهل هرات و از مریدان جناب سید معصوم و کنی است کونین چون

سید معصوم علی شاه و نورعلی شاه بهرات رسیده در خاطر نورعلی شاه خطور کرد که مرا استعدا این  
 مقام عالی بود و بسبب القات شیخ من بروز نموده بدلول تقوا من فرانس المومنین فانه بنظر بنور الله  
 جناب سید بقرات و کیاست این معنی را در یاقه روزی از خاستگاه برآهه رضاعلی را دید او را صاحب ادراک یافت  
 تربیت او متوجه شد در اندک روز کاری در رضا علی و مرتبه تصوی رسید و بر رضا علی شاه لقب شد صاحب  
 دیوان است و این **وله** دو بیت از اوست

سر و سر در جهانم متا با با هو	فارغ از کون و مکانم متا با با هو	مستان مشایخه جانانان	ابان سکر از نام متا با با هو
-------------------------------	----------------------------------	----------------------	------------------------------

**زاهد کلمانی** از فضلا و عرفای معاصرین است و در علوم عقلی و نقلی از محققین او غیر از اهل حبیبالی سنو  
 که شیخ صفی الدین اردبیلی مرید وی بوده همانا نبش با و میرسد وی شیخ زاهد ثانی است در خدمت حکمای طایفین



# فردوس

تحصیل حکمت کرده و عاقبت روی ارادت بخدمت کبیر السعادت جناب عارف ربانی حاج محمد حسین اصفهانی آورد  
و مقامات عالیه فایض شد در هنگامی که عازم حج اسلام و زیارت بیت الله الحرام بود در کاهنین رحلت نمود  
و کان ذالک فی سنه ۱۲۲۲ از عرفای **رباعی** نعمت الهی است این رباعی از نوشته شده

عمری در در سه شایسته | با اهل ریا و کبر و کین پیوستم | از یک نظر عاشق ریزی هم | هم از خود و هم ز غیر خود دارم

**ساعی شیری** و هوزبه العلامه و قدوة الفضل تاج الحرمین الشریفین حاج شیخ محمد اجداد  
و اعلام آفتاب یکی از مشایخ و ائمه آن ولایت و کلاً سلسله یک و طایفه بدل نزدیک همیشه بین انجمن و انجمن  
مغز و کرم و فضل و صلاح و علم و عمل همگناست از سلم بذلهای لطیف و نکته های شریف از آنجانب سرزده و لطیف  
سخنان آن عالم سخندان کوش ز حلاقی آمده با آنکه امامت میفرمود در قید این اسم در رسم نبود همواره بمقدار دور  
مقدر فایز و خاطر از بیروی اهل طمع مانع و اتعاشی خوشحال و عالمی صاحب کمال و امامی میگویند حصول بود قصیده و غیر  
خوب بیان می نمود و خدمتش کمر اتفاق افتاد **وله** از غزلیات او چند بیتی تمینا نوشته می شود

گر برب بصدق ل غرضه بی ساری	به کبر زرق در حرم جلوه دی غازی	گرچه برای بندگی ساکن سجده	بندگی خدای گویند عرض ازار
ای سویی ره سپهر کجاست دی	شاد شو که ببری قافله حجاز را	از کدانی در حجاز شاهی کتب	و ذران کاه کجاست کجا و شاه
ریا همین بر عشاق نیت و رفیق	امام شهر خود و اگر بیاکنند	اگر صحبت دی کن کناره	بروی سر جان در نظر آینه

**شهاب تریزنی** اسم شرفش میرزا عبدالله و از کمالات صوری و معنوی آگاه اجدادش کجاست  
این قصه سرافراز و بزرگوار و تمام از غرض خود در شب از مناد است سلاطین کامیاب و ولعت خانی مشوف و بسجده  
مردود در زمان نذیه براق و فارس آمده بخراسان مراجعت کرده شاه محمود افغان در اجرات خواسته و در  
خدمت شاه آراسته اغلب امانی هری را احمی را لگه گفته و آخر مسلک ترک و تجرید بفرقه از طاعت و مناد است  
فقور و عبادت و مجاهدت مشهور در صحبت مشایخ معاصرین تحصیل مراتب عرفانیه کرده در سنه ۱۲۱۶ وفات یافت  
اشعارش از حد هزار تجاوز و حمد و دیوانش هنوز دیده نشده بجمام نامه و یوسف و زلیخا و عقد که در علم نجوم  
از کتب است بعضی از قصاید که در مدایح حضرات آمده می عرض کرده ملاحظه شد از طرز کلامش کمال قدرت معلوم و علو  
طبعش مفهومی میشود غرض از نقل شعرای معاصرین **وله** بوده این چند بیت در تصحیح و مواظبت سرزده

خیزد شهر خیا خیمه ملک قهرن	با سپهر بکشی با چو تو انجری	ساعی ز خودی در کش در کدر زو	تا گذت بر آسمان دو مهره ساری
مزل بار بودی نفس تیر	کی بری بیار خویش تو ز خویش کنی	ایک زینت نظری مرکب و یک شکر	کوشش بر لگ زنی طنطه برای
به کبر و سرکشی هست ز کاران	انکه تو بست بر میان در او بجا کری	تو شدره خویش کن با کوشه پارس	عاریهای خویش از تو سپهر صری
قافله وقت بچشم رفت تو نامی	بوسه راه منظره راه زمان لشکری	تن بره است بسین کرم قافله	از پی قوت خصم خود این بر ابر پوری

# فردوس

نفس با برت و شرفان بود ترا | سیده سخن دشمنی بر در گران جرابی | زده سی ساله کبکج و زبان کردی | این سوگند خدا بکند ترا

**سکبب اصفهانی** اسمش میرزا محمد علی تحصیل کمالات متداوله نموده در طلب درویشان آگاه و عارفان با  
سافرت و سیاحت فرموده عراقین و کردستان و فارس را دیده خط مکتوبه را خوب می نویسد چندی در شیراز در سخن  
فقیر آسوده بند رفت **وله** وفات یافت از دست

رشته تریا و سر رشته بست صیقل | هم گرفتارم و هم طر ز شکاری دارم

**شاهزاده خواستی** اسم شرفش آقا میرمومن مولدش قره قیزه از دست من توابع فارس اجداد  
امجدش همه سادات عظام و علمای کرام بوده و والد ماجدش جناب مقدس القاب معذور آقا سید ابوالقاسم  
سه فرزند از جنبل رسو که هر یکی با نداشت یکی جناب فیضت آید عالم عال آقا سید محمد برادر همت جناب آقا میرزا  
که در شیراز وطن دارند و مخلصان خدمت ایشان را غنیمت می شمارند در حسن خلق و سلامت نفس و لطافت طبع مسلم است  
و حسب الاستدعای جمعی در یکی از مساجد امامت میفرماید و دیگری جناب سید میرزا برادر کتیر ایشان است که در  
مکور ساکن و کاهی بغرم ملاقات بشیرا آمده پس از چندی توقف مراجعت مینماید غرض جناب میرصافی ضمیر  
در شیراز تحصیل علوم فقهیه نموده در تمام آن مشغول بود تا از کمالات صوری مستفی گردید اینک بکمالات معنوی  
راغب و تکمیل نفس را طالب است بیشتر اوقات معاشرت و مصاحبت اجای صدیق و اخلاقی شفیق خویشند و از شرب  
محبت و ذوق بجهه منداست انبای زمان در تعظیم و تکریم میکوشند و ملک زاده کان بونی در فنی با وی میجویند  
غرض فقیر را بخدمتش اخلاص تمام و او را با من الطاف مالاکلام است بیشتر امام با کید یکیم و از حالات بهم با خیر  
کاهی شعر میفرماید از آن جمله است

دل ز کف رفت و نیامد هم دامن دوست | قیمت وصل ندانسته خرمه ارشدم

**سحبه خراسانی** و هوزبه الامرا محمد بهمنجان بن محمد حسن بیگ بن حاجی محمد خان او سببه  
او به من محالات هرات جدش از حکام زاده کان بوده و بکیم نادر شاه افشار در بامبکی باز ذران شده بود  
حمت و صلابت محمود و توان آمده مصیبت عادی و اظهار سرکشی آخر الامرا علیه بصره عاری گردیده و با اتفاق مرجم  
محمدخان منشی الممالک بزیارت که معطر رفته مراجعت نموده فوت کردید از وی سپهر در صفح رو کار بسیار کارنامه  
محمد حسین بیگ جدای فقیر که در هرات فوت شد و یک محمد حسین بیگ که والد سرکار خان ایشان بود و دیگر محمد رضا بیگ  
که اکنون در سن کبوت و در قید حیات است و همه را طبع موزون بوده و شعر مبادرت نموده اند و همواره در آن  
عزت و ثروت داشته اند بعد از فوت ایشان خان مغزی الیه در دولت قاجاریه ترقیات کرده برات موردی شده  
همواره بمناصب عالیه مانند صدارت و امارت ممتاز و چون در بدو حال دار و نمکی و شکرکی شیراز قبول نموده



# مزدوس

همین سبب این مخلص بوده مجلا امیر سیت بهجت و سخاوت موصوف و با دراک و کرمت معروف شعرا و قرا از نزدیک او را حدیث سرا  
 و او ایشان را جایزه فرا اغلب اوقات ارباب کمال در مجلسش محفل و اصحاب جلال را و ناقش منزل چنانکه محمد باقر میک  
 مستخلص بر شاطی قریب بهشت سال در صحبت وی از هر کوزه نقیض فارغیال و قس علیه و پروردگار ظاهری فقیر تر است  
 و علاوه بر نسبت قدیم نسبت جدید نیز بهم رسیده استی فقیر کمال تربیت و نهایت مرحمت از دیده اگر چه در بدو شباب  
 بعیش و طرب و لهو و لعب کامیاب بود اکنون از آن اطوار تائب و صحبت غرافی عمدا رغب است دیوانه  
 از هر کوزه شعر دارند این **غزلیات** چند بیت از آنجمله نوشته شد

در آن محفل که آسان ره نذر پادشاه آبجا  
 که انی بسچ من شکل تو اندر راه آنجا  
 نشان تیر سلامت شدم در همه شهر  
 بس است در عشقش همین نشانها  
 ز یاد او اعتقاد اهل ذوق  
 عاشقی حق است باقی باطل است  
 بی یادت از نیم نفسی بس عجیب است  
 ز عشق من ز حسن تو دار و دنیا  
 که همه دانند و گرنه که هست  
 روی دل جمله حجابان روی

**در مدح و منقبت حضرت شاه اولیای علی مرتضی کویید**  
 جز تو تویی خدایم ابراهیم که  
 ایجا و کندا کرد و صد و هر که  
 کویید بصیانت تو ره توان برود  
 ره سوی تو باروی سستیان  
 هر قطره حجب که شود بجز و کرد  
 پیش کرمت نام که نتوان برود

کعبه ز تو ای زاهد و جتانه زمین  
 ر با سعه کوز تو ای واعظ و پیمان زمین  
 ز تان من سبب صد دانه ز تو  
 عالم همسری از تو و جانانه زمین

**صیامی کاشانی** و هو ملک الشعراء و سلطان البلاغ الفصح الماخزین و المعاصرین  
 فتحلی خان آنجناب از اعیان و اشرف شجره کور بود مدتی در شیراز راحت نمود در بدو جلوس سیت مانوس  
 پادشاه فریدون جاه مستظهر بلطف الال حضرت شاهنشاه صاحب ان و خدیو ممالک ایران فتحلی شاه  
 مستخلص نجفان بوسیله قضایه غرا و دیاج زبیا از نمای محفل سلطانی و از امرای حضرت خاقانی کرده و روزگار  
 نیز حکومت قم و کاشان گذرانید بعد از آن استعاجت و بجز زمین رکاب نصرت تاب پیوسته در سفر حضرت ام  
 بی پایان سلطانی مفتخر آمد کتاب مستطاب شهنشاه نامه را بنام نامی و اسم سامی حضرت شهریار س  
 با تمام رسانیده و مورد عواطف پیکران خسروی گردید و یکبار باره ادبم خانه اش بود ای سخن پویان و طوطی  
 ناطقه اش مثنوی گویان شده خداوند نامه را آغاز با بنام رسانید کوش و کردن عروس روز کار را

# مزدوس

پرو شاهوار ساخت و آخر در سنه لوامی غربت بفرآخت بر فراخت قرب مقصد سال است که چنین سخن گستری در کتی نامه  
 و سالهاست کسی نم از همسگری نروده جمعی از ارباب تصاف مثنوی و براب مثنوی حکیم فردوسی ترجیح تند غرض مکتب الشعرا ی  
 بلاستحق این عهد بوده فقیر بقوت طبع و بختی اشعار آنجناب کمال اعتقاد است ثنویات و دیوان ایشان زیارت  
 شده است چون مثنویات آنجناب و دراز سیاق این کتاب و کجایش دریا در قطره ناصواب است از ایراد آنها معذره  
 چندیتی بر بسیل تین و ترک از قصیده که در فستاح دیوان فصاحت بیان مرقوم و در توحید گفته است با برخی از اشعار مثنوی  
 موسوم بگلشن صبا که در نصیحت **من قصاید فی التوحید** سفته است قسلی کردید

تعالی الله خداوند جهان دار جهان آرا  
 کرد شد اشکارا گل زخار و گوهر از خار ارا  
 مریض کرد و بر سپنج ز بر جد که بر آنم  
 معلق کرد و بر خاک مطبق کسبیدینا  
 ز نفسش شاد شام آمد با طره تیره  
 ز فیضش نومی بام آمد با غره غرا  
 ز سوزان ز بحر و آرزو پروردگشت  
 ز لبی بر گل بجز خرف عمران در جزا  
 همه کافر دی اش فرو ز خرم من مکن  
 همه نادان لی سرا یه سوز آتش انا  
 تخته بر توی از خوشتر بر نول سوزی  
 همه طبله از خویش در سر و سوزی  
 غرض مشوق عاشق است عشق تو بجز  
 باسی در میان شخص سلام میات  
 که ذات او بود در یاد موجودات امواجش  
 ولی کریمت بسنی نیت موجودی بجز دریا

**من مثنوی کاشانی صیامی التوحید**

نیام خداوند هوش آفرین  
 دو کوش نصیحت نبوش آفرین  
 فرازنده کاخ کردان سپهر  
 فروزنده چه چهره تا بنده مهر  
 مشغول از روزگار دور کرد  
 بیاز بچسب اختر تا بناک  
 بیاز بچسب اختر تا بناک  
 جلال مه و آفتاب کند  
 در آن خیش آخر نجات کند  
 اگر سستی آن آهن سنگی است  
 و اگر آهنی سنگ آهن رب است  
 بهر آن سخن گفت پر خسته کوی  
 سختمای شایسته چینه کوی  
 ز افتاده کی مراد ازاده باش  
 چو آزاده کی خواهی افتاده باش  
 حصار از حصار بجای رسیده  
 که از پر خود دست در بیم و یس  
 کند سوده و نرم باز و چنگ  
 هم از آهن آهن هم از سنگ سنگ  
 چو باد وزان و چو آب روان







سایقازا پیمانه بودست غم	بیش بخ از باده که بسیار شود	برخ دل بشار و زنی از کسرت	نامک فارع ازین عالم پندار شود
روز اول که دلم را هوش لفت تو	گفتم این مرغ بدین نام گرفتار شود	عالم باش ای عی از عالم سوز	کاین تریشا بار در کوره دل یا فتم
آوخ که آخر شد کفن در جبران من	آنجا همایز المکن بجز و صاش فتم	گفتم زد عای من شب نده خدر کن	کفتاب بره اظهار و رخ جایی در کن

شدتی و لهار عش و سته شد میجانها رونقی یارب یا من مسلمانان به

**محمد مدنی قدس ستره** و هو قطب العلما مولانا شیخ عبدالصمد از اکابر محققین و امامان محدثین بوده و در عبات عالیات عرش درجات توقف نموده در خدمت جناب سیادت آید سیدنا آقا میر سید علی طالب شاه تحصیل کرده در مرتبه بر سر کاری و زهد و ورع معاصرین و استمدی و تحم خلاصش در مرز عدل کاشته قریب چهل سال در عبات عالیات بجاوردت و اجتهاد میگردانید عاقبت لایر بخدمت جناب نور علی شاه اصفهانی رسید و ارادت او را گردید اجازه ذکر خفی گرفت و تصفیة و تزکیه مشغول شد هم با جاره او بخدمت حاج محمد حسین اصفهانی شافت و در صحبت و محبت باقی ماند و دیگر باره کبر بلای مقلی رفته ساکن شد و بجز المعارف تصنیف فرموده که نیکو گزینی فرموده که غریب این محاسن غیبی چون من سرخ خواهد کردید تا آنکه در شمس در کربلا بخدمت و تاجیهان شریف شد و عمرش از شصت تجاوز نمود که عالم را

وله

برود نمود این یک بیت از دست ز کعبه عاقبت لایر سوزی شد

**صدقی کرمانی** امش نیز صادق و در همه فنون کامل و بر همه کسان فایز بود و در حصال محسوده و شمایل مسوده محمود اهل آفاق و در طریق طریقت طاق بخدمت فخر العارفین میرزا محمد تقی قطب مظفر علی شاه مشرف گردیده اخلاص ارادت آنجناب را گردیده صدق علی شاه نام یافته این بیت از او است

اگر از پیمان باده دادی کجایستی از عقل و هوش در عالم غامضی در ره باقی

**طیب شیرازی** نام شریفش آقا عبدالقادر و از کمالات عقلیه و نقلیه آگاه و والدهش حاج علی عسکر و بجا در صفات دوران شهر شته خود در خدمت علما و فضلاء کتاب کمالات نمود در عقلیات تمیز طایف احمد یزدی و سایر البین معاصرین بود و حکمت طبیعی را در خدمت جناب فضیلت آاب حاج میرزا سید رضی که امحق حکیمی عیسوی دم طیبی مبارک قدم بود اقتباس فرمود پس از تکمیل کمالات تحصیل حالات ایل شد مدتی تهذیب اخلاق و مجاهده نفسانیه سر آورد و با فضلاء عرفا معاشرت کرد و غرض مرادیت طالب ترک و تجرید و جاذب حال و توحید شوق صحبت فقیران و عزیزان از مصاحبت امراء اعیان گریزان غالب او فاش صرف تبت و طاعات و اکثر معالجاتش محضانه و اسحات پاک فطرتش از حصول قربت اهل دنیا مانع و علو همش بوصول سعادت مقرر می فایز فقیران بخدمت کمال اخلاص

من غزلیات

این ابیات از او است

خوش گفت پر علم و دین ستر گرامت	عشق تان ندارد حاصل بجز آ	از حادثات کستی امین می فایز	در کوی سحر و شان سازی کرافات
بهر چه نظر کنی از وی اثری نیست	و در دل به نظر ز بجزش اثری نیست	بیوده مرد در بی هر زاده دوا	کزان خبری نیست که با او خبری نیست
کنند حادثه دور فلک تاثیر می	در دیاری که در آن خانه خناری	خیز از گل حسرت از گل سن	سر بر نزنه کیسه دیگر

ای ای که زهر زده غایب شده از باسع از هر طرفی چو صحرایان شده

**طهر کرمانی** نام شریف آنجناب میرزا کاظم حلف الصدق جناب طرف سبحانی میرزا محمد کرمانی که از اکابر محققین بوده و معترب محبی از احوال و اقوال او در این کتاب ذکر خواهد شد وی در شبان تحصیل علوم متداول کرده در حکمت طبیعی که فن موردی او است با هر دو فادراست هم از آغاز جوانی طالب مطالب عرفانی و بخدمت جمیع از اهل حال و ارباب کمال رسیده و معاشرت ایشان را گردیده همانا میرزا محمد حسین رونق کرمانی اخلاص داشته نقش توانیش بر لوح دل کاشته از خود آنجناب این معنی اظهار شده اما از دیگران نشینده غرض در کرمان صحبتش اتفاق افتاد و ابواب محالطت گشاد و در مسکنی که فقیر در آن شهر مریض بود در علاج بنایت دقت فرمود حتی حکیم همی حاد م جناب میرزا عبدالعلی طیب و آنجناب کمال اهتمام نمودند تا فرغ مرض فرمودند سابق بر این در مسکن کار کمال آن و لا معرزه و کرم با مرطبات معتبره از مرامح او بجز بود است قصاص و عرلیات مرغوب از او است

غزلیات

تو خا بر میخان زاهد ادر طی ستر لهما من و راه خرابات و طواف کعبه و لهما

در این منزل که بر خوف است مادر خواب و بهر آن	ز خوف ره زمان سستندش از وقت محملها	کسی ساغر چون آفتابش از کف دو	سحر طلوع کند طالعش همایون	باین امید که سیلم کوی تو شد	آب چشم کنارم چو رود چون
زاهدان دور که داری هم این	شعله آرزو آتش بار ناست	در صومعه صوفی اوصاف تو سنج	در محله و معنی غوغای تو می سنج	خوابی شو و محبت از نسبت آگاه	ای پخته ز هم ساغر خلی خام خدر کن
از بخت و نی و مطرب و از تو می	در جام و خم ساقی صهبای تو می	حجاب عقل اگر مانع نباشد	زاهد بند و ز خال بند وی تو شد	مؤمن کافر ز کفر کیسوی تو شد	هر کس که اسیر چشم جادوی تو شد
مغنی تو در رس کتاب ارز	آصف تو دفتر حساب ارز	عارف تو کشف نه جناب ارز	عارف تو کشف نه جناب ارز	چون عمر شتاب دار د از کردی	در کرد و شتاب هم کشتاب ای ساقی

وله ایضاً رباعیات

**عیانی جهری** اسمش احمد خان و اهلش از آن بده نزهت میان در یکی فطرت معروف آفا و بیدل و مساحت در آن و لاطاق همواره با اهل کمال مجالس و با ارباب حال موانس با فقیرانش لطف بی اندازه و صیت فقرش بید آوازه گویند و بر پیش عرفانی ساخرین تهذیب اخلاق و تصفیة و تزکیه لغتیه کرده طاقتش دست نداشت



وزناوه از جاش اطلاعی

و نه برسد اوست  
زمانی کوشن کجا که بر سرش  
چو ججاج حرم او از ناتوس کلیسا  
برو او شوا که نظر کن و می غبارا  
نکن کن حسرت یعقوبی و وصل بجان  
ز روی موی ایمان کفر گشت  
که فرق داد ز هم کعب و کلیسا را  
که چه هر دلدا و راه را ستان کجاست  
سرو کل خاست پرستم که از دل  
کاستان کج و سرور و دل کجاست  
باش یکین فرو بند و چشم بوی  
اشکارا و نهان بچو جانی شب در

علی کرمانی  
موتق علی شاه بود و فقیر او را  
امش علی رضا و از طایفه ذوالعلا موفش قلعه عسکر در بر دسیرن بلوکات کرمان و مرید العارف با  
ملقات نمود و این رباعیات از او

یارای که بر نیک و فسون شهو  
وزویدة اهل حسرت مستورا  
صاحب نظر از اجداد ما منظر است  
مست می عشق تو ز کس نیست  
بیوش تو از میر عسکرت  
از شورش و غوغای کس نیست

عارف اصفهانی  
امش آقا محمد تقی مردیت متوجع و متقی پوسته طبعش تجارت مال  
و راعب و معاش مقرر از آن قمر طالب است قعی طبعی است در ویش و فقیری صداقت گیش با عرفا و علمای زمان  
موانس و مجالس و خود نیز از سالکان مسلک عرفان و نایمان سنج ایقان است و اظهار اخلاص و ارادت  
بجانب حاجی زین العابدین  
شیردانی میناید از دست

تا دم با در و عشق کرد خوی  
در دایم عهد در مانی گرفت  
این سر شوریده سامانی گرفت  
در ز بر خویش کشید است سر غم  
هر مرغ که از دام تو بگریخت دیدم  
تا بکنج بدل شود و خوی می

عالم کمالی  
نامش اسد الله خان و هلمش از آذربایجان و حسن شباب از اداب پیرسی  
کامیاب با رباب طرقتش ربعی است صادق و بیکیل نفس شائق با خلاق پسندیده موصوف و بصغای صوری  
و معنوی معروف با احباب صدیق و محربان و با اصحاب معنی هم دل و هم زبان خونی خوشن دار و ور و  
دلکش طبعی رزین و شعری شیرین و غزل را بیباقت مولوی معنوی گفتن خواهد و غالباً اتفاقا بوی کند  
با عشق لطفی خاص و از غزلیات غزلیات  
پیشنیو یا تش برخی نکاشته شد

لب تشام سامانی تر کن کلوی مارا  
نابوده در حمت مست کن سبوی  
بهر خود بری و چشیده جوی مارا  
میوند هست تو هر بار موی مارا  
از جگرش بد دیت از آیه چه خبر  
ما سالکان را همی لیس می  
که میشنوی اهدا با بجز ابات  
در راه طاعت مردید شود از راه  
در نه هم میداند این راه سلامت  
از غزلیاتش از غزلیات  
ازین دول سازد بری هم شیخ با هم شاب را

قالب آن زلف کجش در اسوی خود می کشد  
قالب دیده غرقام تا حلق و از لب شکنی  
مای نه عهد امیسر و قطاره کن قلاب را  
بر سر کشم در یک نفس در مای می یایاب را

ای بت ویر اشنا بجهت  
بر که عاشقان مردم بجان را  
دیو بری جسد بفرمان است  
غالب اگر چند جوانیم و خور  
جان حجبان کردم از راه که  
برین بار و جرم میدان گرفت

می گشت سوی خویش این شش از عشق است  
کردل تو این است عشق من این رباست  
رد دل غالب تو می گوید من از هم جدا است  
این من این هیچ کوه از دم تو بر جدا است

حقا که بجز نمی بیند  
بجز عشق او کشتیم غوغا  
درین دیر معان بازا که بینی  
مشوق خویش استیستی  
توت رو لطف از خوان غیب است  
در وادی که ای اقا ده دم حیران  
ای عقل ز سر کبک این جلیت رو با  
هر راه که بریدم اورا بر خود دیدم  
نیدم از عشق ده کوشده ام دو آن  
شیر است و سبابان نامم که کوش  
دل پر آن شده است از غم تعان  
نظر کردم چشم دل بجز سبوی  
نه ز پاک پاک کردم خیم از خجاست

نیدم که این برق جهان شود  
اگر چه زلف تو کا فر کند سلمان  
نیدم درین محفل کرا جاست  
با چون نظاره که چون آینه جلال  
غالب ز کوه بگذر و سوسوی  
رستم چشید و چون رفتم ز غوغا  
مطلوب بود طالب مغلوب و با  
راه من عشق تیان را هر من دل گرفت  
بدو عالم نشود خاطر غالب تا غم  
گردم و در کل آیکل رویت بخجاست  
جاش دیدم و دادم دل از غم  
ببظر شوی مجتم همه لخطام و کن  
ز استان تو فراتر توانم غم

یار ب ز چه جانان را باز از نظر افتد ویم  
بر این دو منبره آن ترک تا ترک از کرده  
کان یکد و قطره خون را در مای را از کرده  
محمود و غزونی را بسندد ایاز کرده  
تا روز نظر داشت با عاشق روی خویش  
یکباره از میان برد اسلام ترک و تازی  
یار ب بدل ندانم عشقش نهان چه گفته است  
از سلطنت فزون است نیز وی حسن زبیرا



# فردوس

روز قیامت این قدر لفت شبان بدست		غالب که گفته این بیت فکری دراز کرده	
<b>مشهورات</b>			
صبر کند در دل مرج کسند	بست عاشق را عجب دوی بجز	بست عاشق را عجب دوی بجز	بست عاشق را عجب دوی بجز
اول آنکه عشق از صدق کیش	سب شود کس نال معشوق خویش	سب شود کس نال معشوق خویش	سب شود کس نال معشوق خویش
ظن را چشم و تبم ستور نیست	کس چو سر کس بت پرستد و نیست	کس چو سر کس بت پرستد و نیست	کس چو سر کس بت پرستد و نیست
سب شود گرفته بر دل از خوش	می نرشد خاطرش از نایز خوش	می نرشد خاطرش از نایز خوش	می نرشد خاطرش از نایز خوش
لیسان رسک و غمی بتی	که دل عاشق نماید بر زبیر	که دل عاشق نماید بر زبیر	که دل عاشق نماید بر زبیر
کامی ل جانرا غمتش زده	سینه از سوختن آتش کرده	سینه از سوختن آتش کرده	سینه از سوختن آتش کرده
ترک کن با سیدی چندین ستر	یک نفس آبی بر این آتش برتر	یک نفس آبی بر این آتش برتر	یک نفس آبی بر این آتش برتر
او در پاسخ که ز بهارای بزرگ	قصه این هر کس چون شیر کورگ	قصه این هر کس چون شیر کورگ	قصه این هر کس چون شیر کورگ
آبوی من قابل شیر تو نیست	سینه من در غم تو نیست	سینه من در غم تو نیست	سینه من در غم تو نیست
در چه محرم ترا اندر دل است	دل مرا بیاورد بجز مال است	دل مرا بیاورد بجز مال است	دل مرا بیاورد بجز مال است
عاشقی که با چنین معشوق نیست	و اندازد تا ز خاکش حال است	و اندازد تا ز خاکش حال است	و اندازد تا ز خاکش حال است
ماضی و مستقبل اندر قال به	بهر اهل حال متر حال به	بهر اهل حال متر حال به	بهر اهل حال متر حال به
شرح حال خویش را توان گفت	هم بود سری که می بگفت	هم بود سری که می بگفت	هم بود سری که می بگفت
باز گویم شرح حال از پیشین	زمان وصالی که گفتش این چنین	زمان وصالی که گفتش این چنین	زمان وصالی که گفتش این چنین
عشق نار است آه در دم	سوخته این مرز عذاب و غم	سوخته این مرز عذاب و غم	سوخته این مرز عذاب و غم
میت اندر جسم من آلا که	او من است و من عیای کج	او من است و من عیای کج	او من است و من عیای کج
باید ره روان ز استرا	زانکه آفتاب در راه پرا	زانکه آفتاب در راه پرا	زانکه آفتاب در راه پرا
پیران بجزین که سر آناه است	صد هزاران چاه اندر راه است	صد هزاران چاه اندر راه است	صد هزاران چاه اندر راه است
همه کس تا زنده باقی شوی	باده تو حیدر را ساقی شوی	باده تو حیدر را ساقی شوی	باده تو حیدر را ساقی شوی
خود مرید آنکس که در جان بر	کس نه چند جز خدای او ستاد	کس نه چند جز خدای او ستاد	کس نه چند جز خدای او ستاد
بست با حق جان با کس نماند	خود تو احمد را یکی دان با	خود تو احمد را یکی دان با	خود تو احمد را یکی دان با
بسم تو احمد بوده ای مرتضی	رهنما تو خلق را ای منتدا	رهنما تو خلق را ای منتدا	رهنما تو خلق را ای منتدا
د سکیر جمله عالم آدمی	رهنمای مثل آدم آدمی	رهنمای مثل آدم آدمی	رهنمای مثل آدم آدمی

فردوسی

# فردوس

**فخری ایروانی قدس سره** امش میرزا عباس الشیر کاجی میرزا آقا سیف خانی  
 جناب میرزا مسلم ایروانی بوده و مراتب علمی را در بدو شباب در خدمت جناب حقایق باب شیخ کامل و عالم  
 عامل فخرالدین عبدالصمد همدانی قدس سره العزیز تحصیل کرده مدتها در عبات عالیات عرش درجات به تحصیل علم  
 و حال اشتغال داشته مولانا می مذکور او را از شهادت خود در قضیه طایفه و هاتی احبار فرموده و بعد از  
 شهادت مولانا آنجناب عیال آن شیخ سعید شهید را همداورد و خود با ذریه بایجان که موطن اصلی ایشان بود  
 رفداند در آن سنوات بواسطه فضل و کمال و علم و حال امیرزاده کان آذر بایجان و مندر زمان نواب  
 نایب السلطنه عباس میرزا امیر تلمذ در نزد آنجناب شده اند نواب امیرزاده اعظم محمد میرزا نیز با آنجناب میلی  
 و محبتی حاصل کرده که بارادت رسیده و همانا آنجناب مرده سلطنتی با حضرت داده بعد از رحلت نواب نایب  
 برتبه ولایت عهد و نیابت سلطنت رسیده و چون فاقان صاحبقران فتحعلی شاه متخلص بجاقان عالم فانی را  
 پروردگفتند حضرت نایب السلطنه و پوید محمد میرزا بحکم ولایت عهد و وراثت رتبه سلطنت ایران ارتقا یافتند  
 لند از زمین طن و ارادت گردیده جناب ایشان را بصدارت و وزارت خاصه خود تکلیف فرمودند با کلیه  
 زمام مملکت و مملکت را در کف کفایت آنجناب بناده تقویض امور نمودند لند مدت چهارده سال که ایام ملک  
 سلطان گیتی ستان بود استقلالاً برتن و وفق امورات ملکی پرور داشتند بعد از رحلت آن پادشاه حجه و اختلاف  
 امرای درگاه بقبات عالیات رفته ساکن شدند و در ۸۵۰ هزار دویست و شصت و پنج حکم تقدیر وصیت  
 کرده در شب جمعه عشر ثانی رمضان المبارک بی مرضی شدید رحلت کردند و بجز رحمت ایزدی پوست رحمت  
 علیه فی الواقع در علوم تجریمی و تقنی کامل داشتند در معقولات و منقولات و معارف و حقایق رسالات پرور  
 و کتب مفیده ساختند باعث آبادی املاک و اراضی و عمارات و حدائق و بستان بسیار چنانکه زیاده از کردی  
 بهای املاک متعلقه با آنجناب بوده مقصود آبادی بلاد و ترفیه حال عباد همسی بودی در بنال و گرم کمال معلوم  
 داشتی بخششهای بی اندازه کردی و جمعی از دولت او منتفع شدند و صاحب مناصب عالی و منیاع و عمار  
 متوالیه آمدند اگر چه اشعار از نظم و خط و دشام و بی در شرار خوف سوختندی ولی کینه و جور را در خاطر ادرار  
 بنودی فی الحقیقه مردی دیندار و خدا پرست و پاک و مقدس و مؤمن و متقی و نیک اعتقاد بودی و با اینکه  
 سالها در امر خطیر پیشگاری سلطان ایران مجبور دما مور بود بقدر امکان باید او ذیت احدی و قتل نفس ضعیف  
 رضا دادی از باب صنایع بسیار بر تریب کرده و اسباب آفات جاد و جنگ از قبیل توب و تفنگ  
 بسیاری در ایران آورده ساخته و قورخانه عظیمی پرورده که بملاحظه تقویت دولت اسلام کثیر العاید و کثیر الثواب  
 خواهد بود با اشغال بزرگ دولتی کاهی صحبت شعرا و عرفا میل نموده و احیاناً کاهی بنظم عربی و فارسی درت می فرمود

فردوسی



اشعار متفرقه بسیاری داشته اند و سینه

من غزلیات رحمة الله علی

مژده وصل مید هر کوشش آن را  
بهر علاج میکشمت هر طیب را  
ای دل ترا که کاره کفر و دین بود

مزن و امان برین یک شت خاکستر که می رسم  
ز بند سپید هیچ آشفته آرامی نمی کسرد  
ولی کاندز خم زلف نکاری آشیان دارد  
متای و صالم نیت اما شوق آن دارم  
بیرسندی که در پیم ز مهران و آن داری  
ز مصباح و ز جاجه عارف از توحید رزمی گفت  
ولی که جور او خون شد ز چشمانم بر کردم  
ز چون بلبل بیای کلبنی روزی شب بروم

باز اندر سر هوای کوی یار من مشنویات طاب تر اه سوی تبریزم کشی چیا

من چون مجنون روز و شب کوه و دشت  
سیر و کلان بال و کلان  
شادن فاذال طرقتم  
پاری کو که چکل خندان بود  
بر چه بر نیانی آنزلف سیاه

فانی اصفهانی رحمة الله اسم شریفش آقا سید رضا خلف الصدق جناب آقا میر فاضل

بند و ستانی آبا و اجدادش همه سادات عالی درجات و فضیلهای ستوده حالات بوده اند حالام جاش  
میر فاضل بایران توجیه فرموده و در دار السلطنه اصفهان توفیق نموده شجره سلسله علیه ساداتش پیمت  
واسطه کما بیش برابر بیم بنام همام موسی الکاظم علیه السلام می پیوندد و در سنه هزار و دویست و دویست و دویست و دویست  
رحمت الهی پیوسته خود جناب سید رضا بعد از تحصیل علوم ظاهری تصنیف نقش و سلوک پرداخته و رسته صحبت  
از میر و ملوک قطع ساخته بر ایضات شرعی و عبادات قلبیه کوشیده و باده ذوق و حال نوشیده بهرات  
عالی فایض شد و در سنه رحلت نمود کونیه از صحبت اهل دیار رسته و با اصحاب حال پیوسته بود

دکاهی فکری میموده غزلی و مشنوی موزون میفرموده فقیر اشعار او امرت و مدون نموده و بیاید

مختصر بر دیوان او نگاشته و این ابیات را از آن منتخب داشته و در این دفتر مرقوم و ثبت نموده

دار و آن لفظ فراغ از غم عالم  
بوی حسرت مشو تا ابد بوی کس  
ایستی گو که با او باز گویم  
ای هم سفران قطع دردی متوجهی

هر کجایی که پس از مرگ و درازگی  
روز حضرت روح الامین را  
بی و شام سهل بود ما و شمار  
لا انظر الا کتب مراد چهار  
در بر تو نور ذات ما را  
وین نیز که خود عین است از است  
در معرفت ات تو جز بی بصیری  
که بسجی که گاه ز نار عیان است  
ز چشم خویشان شهید خوشتن است  
و اما از نیت غم آزاد باد  
آن عجز ز بجز را و اما و باد  
ولی در عین سستی جمله شیار  
نیم سستی هیچ بر بگری نیک  
قنار قبر من ز گاه تارک  
که نتوان یافت دل را رسته  
وز خود او را جلد اندام  
هر چه می بینم از آن روحی نمی  
زان گفته اکنون استغفر الله  
اکنس که ز اسرار ازل نگاه

من غزلیات قدس روح

که سر کوی خرابات بود منزل ما  
که من مستم مذاغم آن و این را  
بدل کرد آسمان را و زمین را  
تا پیش گرفتیم همه اهل صفا  
زان کنج به زکات ما را  
آن که چو ماست خراب است از است  
که باده عشق تو در آن سخن نیست  
ز اغیار نهانست ز اغیار نیست  
هر کو نظر بخورد ز اهل نظر خشت  
هم دوست که سر جان سجده خوشتن است  
سز کبر و نخوتش بر باد باد  
فغانی الله در غیر الله و یار  
مسافت سجد و مقصود تو نزدیک  
کرت عقل است الا با کجک  
نشان یابی چو کشتی بی نشان  
چو جان در خط ارض و سما دل  
همه ما نسیم و ما نمیدانیم  
قطع امید است از ما سوی الله  
سرم بادت که عجب عیش حادی  
غایب ز خود است حاضر نگاه

من رباعیات

در هر چه نظر کند خدا را میبند  
از جلوه آن جهان پیدا  
وز پایی اگر نیتی از دست نشوی  
هشیار که آئی بر ماست شوی  
هم خود بصفت این آن پیدا  
وز پستی اگر نیت شوی مستی



**قانع شیرازی** و هوشمند علی الجرجانی و والد آنجناب است اصلاً از اهالی بحرین و شیراز  
 سکونت فرموده و چون شیخ مذکور در آنجا متولد شده لذا شیرازی شهرت نموده است مریض آن جناب  
 از بدو شباب از تحصیل علوم فیض یاب باطنی مختلف چنین سلوک دارد که هر کس او را هم شرب خود می شمارد و او را  
 محفل است و لکشا و ادعای غرور و پرورش در کمال لطافت همه کارش در نهایت شرافت بی خود چون مروی زین است  
 همه اسباب لطیف است بمضمون الظاهر عنوان الباطن صفای منزل و دلیل بر صفای دل و زینت ظاهر بر بیان تشبیه  
 خاطر لند این لاکا بر و الا صاعر مجاز صفات و نیکی ذات و ضیاء فطرت و صفای حلیت مذکور در در محاسن و محاسن  
 ار ازل و افاضل بلیقه مستقیم و طبع سلیم و اخلاق مسختم مشهور بدلول الله و تر و تریب الوتر آن یکا زمانه و حجر و فرزند  
 ثانی تخرید و همسوز متال تخرید و عدم قبول از دواش بر بیان تقریر و آرزوی و احتفای اظهار حسیاتش و  
 تجرید و افتادگی با مکتب تدریس در عین کشاده و بی و مناعت و با معاشرت جوئی در گوشه گیری و قناعت همواره طالب  
 سحبت در ویشان و مخلص مجمع ایشان از رسوم محبت صوری و مستوی آگاه و با خبر و بارادت عارفان در شهر  
 شهر در محفل غنیاتش کمال عزت **عزلیات** و با فقیرش نهایت الفت است از دوست

زهریت که در فراق خور و هم آن سبزه که روید از گل با آن سبزه که روید از گل با آن سبزه که روید از گل  
 بجز زهر جان دل و دین بره عشق و خواجه الکریم که کبی طلی سبزه با سبزه که روید از گل با آن سبزه که روید از گل  
 بگوئی عشق سندی دلیل راه قدم که اولین قدمش صد هزار فرسنگ با سبزه که روید از گل با آن سبزه که روید از گل  
 چه حاصل کرد و دیگر کجایی که از اول نگاهش قدم از پوس با سبزه که روید از گل با آن سبزه که روید از گل  
 تا سیداری من یوانه زای خان خانه از نسک طفلان خود بر با سبزه که روید از گل با آن سبزه که روید از گل

**قطب شیرازی** و هو قطب المحققین و فخر الایمتین سید محمد الحسینی المشهور بقطب الدین  
 سلسله نسب آنجناب بیست و سه واسط حضرت امام همام علی بن حسین منقح می شود اجداد و عظامش اکابر  
 دین و اهل یقین بوده و خود ابا عن جد در قصبه نیریز من قصبات فارس توطن فرموده بعد از استکمال  
 علوم در بقعه شاه داعی الله در خدمت جناب شیخ علی نقی اصطهباناتی طی مقامات سلوک کرده بمصاهرت  
 و حاضرت مخصوص گردید مستم علای مخالف و موالف شده در ضمن مسافرت بسیار بر اتریت کرده  
 گویند جناب سید محمد نجفی و شیخ جعفر نجفی و شیخ احمد الحسوی و مولانا محراب جیلانی علوم صوری و معنوی  
 از آنحضرت اقتباس نموده اند خلف الصدق آن جناب میرزا سید علی حلیفه وی با علمای میوه و مناظره  
 فرموده و زیاده از صد نفر بن قصه در آورد غرض جناب سید از متأخرین زمان و معاصر سلطان حسین

صفوی بوده و مسافرت بیاری فرموده از شیخ عظام سلسله علیه و بهیست در سلسله رحلت نموده  
 آنجناب را رسالات محققانه و اشعار عربیه و فارسیه است رساله فصل الخطاب و رساله شمس المحکمات و کرامت  
 و انوار الولاية و نور الهدایة و قصیده عشقیه و غیره از آثار او است تیمار کابری از اشعار عربیه و مثنویاتش قلمی و

**من قصیده عشقیه**

الحمد لله ان الشوق قد شرفنا	من مشربنا القدر بالانوار قد	با من بجز فی القاشقور ما	شهو ایضا فاهم من کفنه عبقا
کینت فلهم بان معرفتک	من حکمته فی فوفان لا مکر	طلبت عمرا و له اعلم بانک	روحی و نورک من قلبه لعد
و عدت جنت المآثر و نعمتها	حیث مقام الشوق رفعا	طو لکن بمن المآثر القدر منه	بوجده عن حد شالحق قد
طما العشق افراط المحیته بل	معناه شدة حب الص صفا	بالعشق ابداع خلق العالمین	حد مذکک کثر ما هذا
العشق نور رسول الله سیدنا	مرات فی جسد العلبا کما نطقنا	والعشق نور علی بل و لا یبده	ف قلب احبنا به طوی لکن درنا
از کان نورها بالذات واحد	کوری العین ادر اکانا انرا	انوار احبنا فی العشق واحد	طوی لکن درنا فجم و نفا
الحب انوار عقل الکون العبقا	و البغض ظلمة البلیغ لعد	او کار اروح اهل القدر الملا	الاعلی و عشقنا العا القدر
و فی المذاهب فطاع البطر نودا	بکون منا من الشیطان ان	حقیقه العشق جلاله للعرفا	وهذا غایه الخلق الذی خلقنا
هم الذین اذنا نوا بنحو و طم	حدیث بضر رسول الله قد سفا	هم رفقه قد بنحو من نار فخرم	ببور جنات عدا مذشرنا
و روح مذهب اهل العشق	لا رب فی لمن فی ربه سفا	و المذهب الحق بالتحقیق	ف العشق عند اول عقل
اسم کوا با اوله الایثار	بالعشق بل عطفوا من نوره	واحرناه علی العشق الی فغنا	ف عشقها یحاکم کیف انفا
اذ بعد ان یح العقبین	بکون خذلان فی حرار اهل	نام منزل عن عشق الحقیقه	بجازها عاقلان من موطن سفا
با اهل العاقل السکران	الام حناط العرق سفا	و ارجع الی الوطن الاصلی مکر	واشریب شراب رجوع سفا
عصیر من عصا حنظل	بصفا مشاب اهل الله سفا	الجموع و کم الضمین مفا	والاعتراف و ذکر الظلم سفا
فاهم صبح اغزل از کطل	کل البشا و کن فی حبه عرفا	فدکان روحی حقیقی مجینه	رفقا صفا بفضل منقفا
و کان نور سماء الروح مجیبا	بارض نفعی هو لک عفا	لا شکر و اشهد العشا ان لهم	نار و من کانه نار الجوس سفا
تخلو فی صفا الله نضعوا	بصفا لله نفعی من سفا	من جلد جلد من کف قد کما	از دق دهر علی ابواب الجلا
فاحمل کتابک نهل الدموع	و کن بهج اهل العشق منقفا	علومنا عند علم الله فابنه	کذک عندنا العشق شرفنا
نغوز لله من بلاد عمل	لا یبقی الهدی الا اذا اعتقنا	والقطب لیس له علم و لا عمل	لکن لرحمة العلبا و قد

زهی شاهی که در ایم کار ساز است **وله من مثنوی الموسوم بنور الولا** در احسان و بخلق باز است



# فردوس

زکیت نور خلیفه آفریده	علی و مصطفی همچون دو دیده	علیم از سر تا مخفی الصدور است	ز غایب ولی اندر حضور است
و ظللنا هم ظل الخلیل	الهی فاصغ الصغیر المجدل	شدار او را که این وحدت است	علی او بود لیکن چشم او جل
که نور کلی عالم همان است	تو خود آن جوهری که نور جانست	که افتادی قبیله و ام اشباح	الای ش مبارک قدس را روح
شود از نور عقل او را بیدار	هزاران کنج حکمتها و اسرار	دل تو از ده عالم حاصل است	سر و کار تو در ایم با دل است
یقین میدان که خبر کبره نباشی	اگر از اهل دل آنگه نباشی	و گرنه از معارف جمله فردی	اگر در آری خبر از دل تو مردی
بود چون کور شعل داری نور	هر آن عالم که باشد از عقل دور	نشان هر یک اندر تو عیان است	هر آنچه چیزی که در کون مکان است
که داشت مقصد از صدق صفات	صفات ذاتی او عین ذات است	زاد را که عقل با برون است	قدیم لم یزل بی چند و چون است
برای علم دین اندر عبادات	علوم رسمی آید بر سحر آلات	وزان عالم جمیع محکمات	صفات فعل و احوال ز ذات است
مبین اشکال علم ظنی را	بشود اشکال علم ظنی را	دان المظن لا یغنی عن الحق	در اینها نیست علم نور مطلق
دلیل ظنی و همی است و همی	نیز زانکه در عقل و عقل و همی	اشارتش صفا بخش صدور است	بصیرت را از قرآنی که نور است
در احسن عشق و علم انجلی	ترا عین یقین چون شکلی شد	فیوضات عمل از عشق زایم	جو فیض نور علم از عقل است

## من مشنوی موسوم بمنج احرار

شعشع زده لعل جو در از وجود	چون اور فیض از لی را کسود	واحد لم یولد فی مثل وند	جوی غنی صمد لم یلد
کرد بکیت لحد دو عالم رقم	امردی از قله قاف قدم	بر مثل آیت الله نور	کرو فیوضات و جودی طوب
جان جهان ر شعله از وجود	کون و مکان بر توی از بود	لوح عدم یافت از آن آفتاب	از ظلم انوار قدم کشت فاش
چونکه بخود آمد دست او خدا	لم یزلی اوست که می آید است	واجب باقی است با و محکات	هستی او واجب و باقی نداشت
بیج در آن حاجت اثبات نیست	واجب بذات جز آن و آید است	پادشاه محفل ملک الملک	صا در اول ز خند عقل کل
واجب حق است اتمی آنه شک	نیت در آن و اهرم ریست	نور خودش تحت اثبات است	جوی حق است که بالذات هست
اغش آفاق ز آیات اوست	هستی عالم همه از ذات اوست	بر همه اشیاست بقدرت محیط	اوست بصدق و معنی بسیط
کنه با دراک تو معقول نیست	و چه بر صدیق تو مجهول نیست	کشته منور افلا بتصرون	عالم از آنحضرت پیچد و چون
معرفت که چه دانند کسی	غور در این حجه بختیست	طلال سانه ز کلمات اوست	کل سانه خبر از ذات اوست
عقل درین سلسله دیوانه	علم در این سلسله پیکانه	کشف در اینجا بود و خراج	حرف در اینجا بود و خراج
خیمه با لقیم عدم میرنند	چون عرفانم ز قدم میرنند	عقل در اینجا بود و خراج	معرفت نیست بحد عقل
معنی اوصاف جلال و جمال	لیک بود منشاء کل کمال	لا هو الا هو الا هو	راه بدانش نبود و نام
زانکه منزه بود آن فی ساق	کرد خدا ایس کس میساق	نیت بجز معبر از ذات او	زانکه صفتهای کلمات او

# فردوس

لیک در این سلسله تریه محض	نیت بجز شبهه شبیه محض	دره تریه مجید قدم	بن که شبیش کنی بر قدم
انکه به شبیه کنه اعتقاد	هست پرستار خوش در دنیا	فکر مشبهه بود و خراج	عقل منتهه بود و خراج
یا که تریه و تریه است	یا که تریه تریه است	غایت تریه ز شبیه است	به تریه تریه تریه است
میس صفت ذات و عین ذات	ذات بود منقاد صفات	فی صفت فعل که اید اع است	فعل صفت است قد فاع است

## کمال خراسانی

اسم شریفش ملا محمد امین و اصلش از قریه ارغند بوده و سالها تحصیل کلمات نمود بصحبت اکابر دین مبین و نابجان مناجح یقین رسیده و در طریقه شیخ سلسله علییه و بنیه کبر و بیه بر کنیه و در کلمات لغزانی و روحانی مرتبه عالی یافته و از اوست بجزاب شید عالم شاه هندی که از فحول فضلا و عمما عرفانی عهد بوده و داشته است و بصحبت جناب سید قطب الدین تبریزی فارسی و آقا محمد هاشم خلیفه او و آقا محمد کارزونی نیز رسیده و بر تکیه کمال برقی نموده و در نظم و جدی تخلص میفرموده و در سنه رایت سفر آخرت بر افراشته گاهی بطریق مشنوی طبع آزمای میفرموده متنوی مختصری زوده دیده شد و این چند بیت از آن کزیده شد

اتش عشق از درون شد شعله	هر نفس از پرده سازد که	کون کون آرد آواز دگر	میبند آواز یعنی که منم
پرده فی چونکه دور افکن شود	جسمه عالم بر نما من شود	ای عجب لطفش آید یا کفر	شهره او فاق تر آید یا کفر
مرد و کین در دیده بیکانه است	آسار چشم بر جانان است	ای شکست تو مرا آرام و کام	وی در سینه شکست را بخام
گر کنی ابرو ترشش بمن کین	غوطه ور کرده م حجب کین	عشق آمد بر وجودم حیره شد	دست از کار و دل از جان شد
جده عالم نمود از حقند	آینه صفائی و دیدار حقند	چشم بکش تا ببینی اشک	جلوه کرد در پرده اغیار یار
انچه را کوسید نامش کیمیا	نیت الا صحبت مرد خدا	هدایتان جنت انوار دان	هدایتان را حیم و اردان
ای تو غره کشته اندر نیستی	بیج بندیشی که آخر کیتی	کار ساز ما بکفر کار ما	فکر ما و کار ما آزار ما
رنگ کان از رنگ باشد در جهان	دل من بروی که میگرد جهان	صبغه الله رنگت بی رنگی بود	شور بکنت او که مانسے او
رنگ کوا حق نشانت میدد	رنگ پر کنت جانت میدد	بند حق شو که ازادی کنی	باغش در ساز ما شادی کنی

## رباعیات

ای انکه به بسری تویی بالادست	عربیت که گشته ام بلرب پاست
پائی بسرم نه که فداوم از پا	دستی بلم رسان که در فتم از دست
تا بتوانی بجان بخش باروی	ایکوشش که تا ولت شود یاروی
آزار دلی مکن که ناگاه کنی	کار و جهان در سر آزاروی

کوثر محمد امینی و هو قدوة المحققین و زبدة العارفين الحاج محمد رضا بن حاج محمد امین از فحول علمی زمان و بقضای صورتی و معنوی نادره دوران سالهاست که بیشتر کلمات می پردازد و حسیلی را



از صحبت خودستیفین میازاد و طفولیت با حضرت زین العارفين و فخر الوصلين حاج محمد جعفر بهمانی هم درس  
 و هم روش بوده و برانقت آنجناب تحصیل نموده هم با اتفاق بزیارت مکه معظمه فایز شدند و در طریقت اهل طریقت  
 در آمدند غرض مولانا سفر عاقین و خراسان کرده با جسمی از اکابر دین و اهل یقین معاشرت و مصاحبت بجای  
 آورده تکمیل باطن در خدمت جناب حاج محمد حسین اصفهانی نموده و مدت ها در وادار است لطف تریز سکونت فرموده  
 در قرن مناظره بغایت قادر و با نواع سخن ماهر عالمی گرانمایه و عارفی بلند پای است در فن فقه و اصول مجتهد  
 زمان و در مراتب حکمت سرآمد اهل دوران است عطا و کبرای دولت در تعظیم و توقیرش کوشد و عرفا و علمای ملت در کرم  
 و محرمش سعی نمایند و طالبان و راغبان علوم عقلی و نقلی در دریافت حضورش نصب السبق از یکدیگر برانید آنجناب  
 بضایف سفیده و منظومات نپسیده است تفسیر موسوم بر نظم و آینه کوشش جان اهل هوش است رساله هم در دست  
 مارین سیاهی نوشته قریب به هزار بیت است و مشنوی تقریب شت هزار بیت در سبک نظم کشیده است  
 و غیر اینها نیز تالیف و تصنیف فرموده با بجز از اعظم عارفین و اما محققین معاصرین است چون مشنوی آنجناب  
 حاضریت بعضی از غزلیاتش نوشته میشود و آن این است در خارج شهر کرمان مرقدش هزار حلقه است  
 میدانم که از دست چادر بر سر و کبوی خون می آید این بر اینها

من غزلیات

چو آید مگر کی هزاران کونجها	کعبه بنیان این یا جمعی سپهران	چنین پیوه و مگر در باطن اهلها
هم او مقصد هم او قصد فانی اندازد	بود کرده و سر کرده این قناری کرد	غلامت مردان که او داند اینها
غیران مستانی که بیخانه نکند	عشق چیری بود تازه که نشاند	میتاخی است که بهر سر زاری
شکر نپنایش بر ما ظاهر است	در کان عشق با زین معارف است	کفر ایمان دو هم عهد نه سال است
می بخورم و سبوروی بخورم	مدعی مست که مشوق نظر باز بود	آشنا در نظرش صورت یکا بود
ولی کفر است و ایمان می نماید	قرع چرخ و وصل هر دو در نماید	تا که این بنام ما افتد
در بارگاه قدس یدم جای نشین	مانچه می کنیم بود از برای	عقل آنچه می کند از برای
یک مرتبه دلدار در آید ز دور	کوثر به بصیرت بگره ز خردار	دانی چه بود چشم بصیرت بصیر
خواه ترا سر سفره نوزدم دیدم	بیتجانم را با ده در جام	من پیاره در سینه اندام
از دم دل سنگت در زمران	از ضعف زدم تکیه به یار کنی	کاین صورت سبحان که کوشیده

مکن بود ز قید هستی رستن **رباعی** در خلق بریدن و بختی بوستن  
 انبار است حبیبی بود **ول** لبستن و از بند علقای جستن  
 کوشید و ستیانی از اعظم مشایخ سلسله علمیه مطاریات که بواسطه جناب سلطان

ابا برید سلطانی از حضرت امام القامت و الناطق جعفر بن محمد الصادق عم نامشی شده غرض جناب شاه کوش  
 از موشن خود مسافرت کرده در وی سیاحت ملک ایران آورده بزیارت عبادت عالیات عرش در جات شرق  
 در آن ولا و سایر ولایات بر حیت طالبان راه طریقت اشتغال داشت گویند جناب آقا محمد شیرازی قبل از  
 دریافت خدمت جناب سید قطب الدین محمد شیرازی قبل از دریافت خدمت جناب سید قطب الدین محمد شیرازی  
 مرشد خود بخدمت آنجناب رسیده و از و تمس فکری کرده و بعد از ارادت جناب سید نیز گاهی مشغول بدان میشد  
 عنرض از اکابر حاصل حال **وله** متاخرین بوده و از آن جناب است

یک شان خوشدلی عشاق را	از دو عالم رنج مار بچیدن است	بر حق اکامی بویل عارفان	بی خبر از خوشی کردن است
چند ملک قناعت که بسکند	توان گفت که بگذرد در انبیا	حق حق سبب حق دانی حق کونی	چشم بینا دل انال کویانی
اگر چه خوش است عیش تناکرون	<b>رباعی</b>	در بسته بروی غیر و دل و اگر دن	
آموختم ز مردم دیده خویش	در خانه نشسته سیر دنیا کردن		

**خواسترا بادی** و هو کف الحجاج احمر بن الشریفین حاج ملا محمد باقر آنجناب از اهل استرآباد فرج  
 نیا بود و تا تحصیل علوم عقلی و نقلی کوشیده و کسوت زهد و صلاح پوشیده آخر الامر طالب صحبت اهل ذوق شد  
 عمری بخدمت اینطایفه رسید و مصاحبت ایشان کردید مسافرت بسیار کرد و در کارهای بریاضت بسر آورد تا بچنان  
 صورتی و معنوی آماده و از صفات فغانی پر است آمد ساکی بار بیاضات و عارفی با کرامات صدمات سلوک  
 کشیده و نشانه جذب چنده در تجربه و تقرید و حید و در علوم توحید فرید مؤمنی محقق و عارفی مدق بود که میند  
 اخلاص و ارادت بخدمت حضرت مادی المودین و فخر المجدین حاجی محمد حسن یائینی قدس سره داشته  
 و حاجی محمد حسن را نسبت ارادت بخدمت قطب المودین حاج عبدالوهاب یائینی بوده و گویند که نسبت ارادت  
 بجناب میر محمد تقی شاهی پوسته و میر شیخ محمد مؤمن استری سبزواری که را کار مشایخ بوده نسبت ارادت  
 درت کرده غرض از معاصرین بود و در آخر عمر در شیراز سکونت نمود هم در آنجا وفات یافت گاهی اشعار  
 ساده می گفت این **غزلیات** چند بیت از آن جناب است

هر چند بنیان می کنم در سینه خود را ز ازا	تا تو ای شوقنا هستی کن کرده روی	تا خود که من سبک آدم برکش ز دل و ازا	نخندم لفظ کفتم معنیش بسیار بود
ای بود عرش و فرش مهر و درانیت	که عرش خدا کونی و که سوی ساقوی	پوزش در گاه هوش حضرت انسان کنند	آنها که تو میجویی بر روی زمین باشد
که باده خرابت کرد هم باده کند آبا		اینجا خندانان را تعمیر چنین باشد	



# مزدوس

بهم نفس جنس کیم تو ان پونا  
 بسکن سرو پایش را که در پیش  
 در نهیم بخواران بسنی کجی  
 چون نیت شوی برستی برین  
 در که طور جنود فزاری بریدند  
 و در درون سینه خشق کوه نا  
 سی سال هم ز سحر زدی بریدند  
 یک جبهه نوش کن که ز بدت رکن  
 جانی که مثل فلکی بی باو برود  
 محوی جسد عقل در این سخن  
 با بودم می کج و مخزن شایان  
 دیدم که نهفته در دل ویران

## شکستن این نظم شد کار جنون خواهی که رسد کج شود بران

**محرّم شیرازی** امش ضیاء الدین علی محمد خلف الصدق جناب نورالدین محمد والد ماجد  
 از علما و متقدمان و بافقرا و سالکین هم نشین صلوات الله و آله و احوالهم و بطناً از سلسله علیّه صوفیه و هم مشرب  
 طایفه حبلیله ذبیبه و ستارایه همیشه صحبت اصحاب کمال مشوف و محبت ارباب جلال مألوف از مشرب اهل ذوق  
 فیض یاب و اکنون در ریجان شباب جوانیت افاده و از نقش تکلف لوح ضمیرش ساده و دلش از قواعد محبت  
 صوری و معنوی باخبر و مدتی در آنولا از محبت جوانی بخون شته غرض رفتی است طبعین همدم و شفیقی است این  
 و محرم طریقه فقر و سلوک رامی پیوده و از دست برنج نویسنده کی معاش می نموده مولد والدش در کوارین بودگاه  
 شیراز است و تولد آنجناب در شیراز در همانجا نشو و نمایافته چندی بجهت فقیر کتابت می نمود و با رخ اول این نسخه نیز  
 او بود اشعار بسیاری دارد از غایت  
 پریشانی حال جمیع نمودن دارد

## مظفر کرمانی قدس سره

و هو قدوة المحققین و زبدة العارفين میرزا محمد تقی بن  
 میرزا محمد کاظم آجتاب در علوم عقلیه و حید و در فنون نقلیه فریده و آبا و اجداد مولانا همسواره در آن ولایت  
 طبابت شغول و در نهایت عزت و احترام نیز بسنده و خود نیز در حکمت الهی و حکمت طبیعی بغایت جامعیت  
 داشته و جمعی در خدمتش تمکد کرده بودند و کتاب فضایل می نمودند غرض چون از علم ظاهر باطنی ندید طالب  
 علوم باطنی گردید دست تقدیر که میان جنبش خاطرش را بچنگ شافعی شاه انداخت و مولانا را بان فضل  
 و کمال معینه و اسیران می ساخت لاجرم عوام و خواص طبعین و ملامت مولانا پروا نداشتند و او را هفت تیر از آزار رسانند  
 و زجر چهار و جنای بسیار از انبای زمان دید و از آن راه پر خطر بگریزد با بجهت حالات مولانا مفضل است  
 مختصری اینک اراوت شافعی شاه داشت و اجازه از میرزا رونق کرمانی و بعد از شهادت شافعی شاه  
 در سنه یک هزار و دویست و شش در شهر کرمان جناب مولانا و یوانی بنام وی تمام کرده چون حالات وی  
 و حالات مولوی رومی مناسب اتفاق افتاده او را مولوی ثانی و برخی مولوی کرمانی خوانند چنانکه مولوی  
 رومی فاضل بوده شمس الدین تبریزی می نمود و شمس الدین را کشند و مولوی دیوانی بنام وی پرداخت  
 مولوی مذکور نیز دیوانی با هم شتاق موسوم بشافیه ساخت مجملاتی از اعظم فضلا و عرفای متاخرین بوده  
 و در سنه هزار و دویست و پانزده در کرمانشان وفات نمود آنجناب را ثنویت موسوم بحیر الاسرار

# مزدوس

مثل بر حقایق و دقائق و رساله در شرح آن ستمی مجمع البحار و دیوان شتاقیه مثل بر فضایه و غزلیات در سا  
 موسوم بکبریت احمد در طریقه ذکر و فکر و او را در سلوک باطن بطریق رمز نوشته و هم رساله ایست موسوم بخلاصه العلوم  
 چون اشعار شش فصیح و بلیع و مضامین خوب دارد و کسر شینده شده است فقیر در این کتاب بعضی از بحر الاسرار  
 و برخی از قصاید و غزلیات وی **من تنوی الموسوم بحیر الاسرار** ثبت می نماید و از آنجمله است

بای سبب الله الرحمن الرحیم	بست مفتوح در کج حکیم	کج حکمت آن کتاب رحمت	سبب چون اب کج حکمت است
کج حکمت شکر علم مصطفی است	سبب رمز علی با بهاست	سبب آینه کج اح	سبب کج سینه کج نضمد
مطلع دیباچه ام الکتاب	مجمع مجموعه فضل انخطاب	هر چه در قرآن حقیه و انحصار	مجمع آمد همه در فاخته
هر چه در سبع الثانی منظوم است	سبب بر عجز محتوی است	هر چه از سبب شد مندرج	حرف با هر جمله آمد مندرج
هر چه اندر باست انوارها	کلمه فی نقطه هی تحت با	شرح این معنی بگویم با تو فاش	جمع کن دل را و پر کنده مباحث
هر چه در عالم عیان و نظرات	جمد در انسان کمال حضرت	است عالم چون کتاب سستین	کلمه مایه فی الانسان سستین
لکن فی الانسان صغیر	انطوی جمله الکتب الاکبر	سوره الاحمد صراط ایتم	نیت جراتان کمال ای حکیم
هر کمال کمال آیدین	مجمع در شخص حسیه المرسلین	صورت او بت رحمت بود	معنی و صورت و وحدت بود
صیت دانی معنی ختم الرسل	عقل اول روح اعظم امر کل	خلقه اولی ازین خوش سلسله	حرف اول از تره و ف سبب
تحت تربات سر تحقیق	صورت آن نقطه آمد ای صف	چون نبی اعظم آمد حرف با	ترا وجود و ولایت تهما
بست ظاهر نقطه باطن فی الهام	بست ناطق نقطه صامت فی الظلم	نقطه چو دکل مالا نیقسم	وحدت آمد کشت کشت مسقطه
صورت نقطه ولایت آمده	معنی آن عین وحدت آمده	زان سبب فرمود شاه ایوا	رمزانی نقطه هی تحت با
مرجان آن تحت فوقانی مقام	جدا آن عبد ربانی مقام	در دوق علوئی محقق است	در علوق و نوتی هم نفی است
در جمال او جلای ستقر	در جلال او جمالی ستقر	بست در احمد یقین لا علی	کل هم منسه من خلیله
در میان جان جسد است	عشق را بچسب و علی سرد است	و ات این وی کان یکجا بود	دو شیخ مرآت یک معنای بود
سیم احمد در احد غرق آمده	مصل کشته بلا فسق آمده	هم علی از رب اعلی حبسوه	آن کی چون بگردان دیگر که
بحر جود اصل لؤلؤی شای	صیت لؤلؤ آب پرورده است	چو کیمید اینست عن بگرد است	نیت گشتی را باین آن نیت
پس نشد و او آیم اندر ساحلات	ساحلات پهن سما و صفات	اسم چو در استمی صورت	بست هر صورت ز معنی آن
اسم الله صیت چه عین است	مجمع مجموع اسماء و صفات	وجه چو در مجمع حسن بیان	باغ دل بستان عشق جانان
کونه کونه میوه شیرین درو	دسته دسته سنبل و زین	عشوه های حسن آن آب لبهر	بست چون این هم جامع طوبه
لاجرم این اسم و جلاله بود	و اندین را هر که مرد دره بود	لطف و قهری است آن لاله	شهد و زهری آن سکر کفاره



بر جمال و جلالش محوی است کل اسماء جمال لایزال که نم نبرسته و کاهی نغم منون از فیض رحیمی شفق عالم اجمال آدم آمده لاجرم فرمود شاه اولیا انکه در مسراج دخی از حق شریف عاری کو که هر توحید است بت تسبیح ضا تیر ذات ذات را تحمید میکن ای صفی	بر جمال و جلالش محوی است جمع اسماء جمال و جلال و جبرتی ذوا اجلال و الکر کامند از فیض رحیمی شفق آدم تفصیل عالم آمده سزانی نقطه هی تحت با لی مع انداز زبان جمع گفت ذات را تسبیح و هم تحمید بت تسبیح و می اظهار صفا	اسماء جامع اسماء بود و است در این اسم جامع مندرج لیک رحمت بر غیب سابق بود پیت عالم آدم مستفیل این حدیث از قول زار سمع آمده نقطه دان جمع حقیقی بی خلا خود بی رهبر بود سوسی ولی که تسبیح آمده ذات از غلو ذات را تسبیح کن ای معیله	لفظ و قهرا و درو پیدا بود او است بر کل مراتب مندرج نعمت بر نفس فایق بود پیت عالم آدم مستفیل که ولایت موطن جمع آمده حسب معنای ما بقی جمع صفا وان ولی سوسی خداوند که محمد آمده ذات از غلو تا که تشبیهی بخردی تحمل تا نه تعطیلی شو چی ان طغنی آفتاب آسمان آتما
--	--	---	---

حکایت

مؤمنی از شیخه آل رسول جعفر صادق امام حسین ثم لا تشبهه فیما تقصینه قادرش کو لا مثل القادرین السمع الروح و نقلت آیه بعد قدس الذات للبعده الحیا دهودان عنده غایر علو پس شته بعد حق را کفر است حمد بی تسبیح تزیین حق است چون نبی رت الملك الرومی وان علی را بهر باعلا الصفا باطن و ظاهری واحد است زانکه دانی در دوتش علو آخر اندر آخرت سابق است ذره نه زاعده اش انحراف	مؤمنی از شیخه آل رسول جعفر صادق امام حسین ثم لا تشبهه فیما تقصینه قادرش کو لا مثل القادرین السمع الروح و نقلت آیه بعد قدس الذات للبعده الحیا دهودان عنده غایر علو پس شته بعد حق را کفر است حمد بی تسبیح تزیین حق است چون نبی رت الملك الرومی وان علی را بهر باعلا الصفا باطن و ظاهری واحد است زانکه دانی در دوتش علو آخر اندر آخرت سابق است ذره نه زاعده اش انحراف	گفت سائل از امام زین کفایت تعالی رب العظیم شی کویش یک کانا شیا نور کویش یک لایه ظلام ذات حق را باعتبار صرف ذات هم چنین من حیث لا اله الا الله نفسی تعظیم است اثبات و بت تسبیح تو اثبات علو پس بگو سبحان ربی عالم نام او آمد علی از کبریا آن علی کجینا ستر عمو اعتبارت عقول انبیا زانکه باطن در بطونش ظهور جمع اصدا و است را سخیل معنی دریا بطون است و صفا	صورت او را با ما بعد علو صورت ان کتم تجنون الله است عشق در معشوق در عاشق نهاد هر چه که عشق از آن بالاتر است پیش از آن کاین عالم آید در وجود حسن ذاتی است در وجود کمال وجه جشش را بنی آینه خوبه بیان آینه خوبی او هر جلالش را جلال قاهر است و جادوی پرده چون مشرق شود می جباب ابر که ظاهری شود رق و جمال حق است در احوال لطفها در محراب پنهان یا لثقات آن جهان مؤمن در انوار غم غیب مطلق حیت آن ستر آن نهان این چشما و در شرب است پس عبارت آمد از اطلاق ذات موج اول موج الامواج آمده قابل اطلاق و تقبید آمده موج اول بحر اول را چون موج که قلم در دوش مجرب از لبک خرق چون پوشد بخود صوفی چون که بنده واحد خوش میا تا چون بر سر که در او از نو موج اول احمد آمد اسد و
--	--	---	---

صورت او را با ما بعد علو صورت ان کتم تجنون الله است عشق در معشوق در عاشق نهاد هر چه که عشق از آن بالاتر است پیش از آن کاین عالم آید در وجود حسن ذاتی است در وجود کمال وجه جشش را بنی آینه خوبه بیان آینه خوبی او هر جلالش را جلال قاهر است و جادوی پرده چون مشرق شود می جباب ابر که ظاهری شود رق و جمال حق است در احوال لطفها در محراب پنهان یا لثقات آن جهان مؤمن در انوار غم غیب مطلق حیت آن ستر آن نهان این چشما و در شرب است پس عبارت آمد از اطلاق ذات موج اول موج الامواج آمده قابل اطلاق و تقبید آمده موج اول بحر اول را چون موج که قلم در دوش مجرب از لبک خرق چون پوشد بخود صوفی چون که بنده واحد خوش میا تا چون بر سر که در او از نو موج اول احمد آمد اسد و	معنی او را با ما بعد علو صورت ان کتم تجنون الله است عشق در معشوق در عاشق نهاد هر چه که عشق از آن بالاتر است پیش از آن کاین عالم آید در وجود حسن ذاتی است در وجود کمال وجه جشش را بنی آینه خوبه بیان آینه خوبی او هر جلالش را جلال قاهر است و جادوی پرده چون مشرق شود می جباب ابر که ظاهری شود رق و جمال حق است در احوال لطفها در محراب پنهان یا لثقات آن جهان مؤمن در انوار غم غیب مطلق حیت آن ستر آن نهان این چشما و در شرب است پس عبارت آمد از اطلاق ذات موج اول موج الامواج آمده قابل اطلاق و تقبید آمده موج اول بحر اول را چون موج که قلم در دوش مجرب از لبک خرق چون پوشد بخود صوفی چون که بنده واحد خوش میا تا چون بر سر که در او از نو موج اول احمد آمد اسد و	صورت او را با ما بعد علو صورت ان کتم تجنون الله است عشق در معشوق در عاشق نهاد هر چه که عشق از آن بالاتر است پیش از آن کاین عالم آید در وجود حسن ذاتی است در وجود کمال وجه جشش را بنی آینه خوبه بیان آینه خوبی او هر جلالش را جلال قاهر است و جادوی پرده چون مشرق شود می جباب ابر که ظاهری شود رق و جمال حق است در احوال لطفها در محراب پنهان یا لثقات آن جهان مؤمن در انوار غم غیب مطلق حیت آن ستر آن نهان این چشما و در شرب است پس عبارت آمد از اطلاق ذات موج اول موج الامواج آمده قابل اطلاق و تقبید آمده موج اول بحر اول را چون موج که قلم در دوش مجرب از لبک خرق چون پوشد بخود صوفی چون که بنده واحد خوش میا تا چون بر سر که در او از نو موج اول احمد آمد اسد و	معنی او را با ما بعد علو صورت ان کتم تجنون الله است عشق در معشوق در عاشق نهاد هر چه که عشق از آن بالاتر است پیش از آن کاین عالم آید در وجود حسن ذاتی است در وجود کمال وجه جشش را بنی آینه خوبه بیان آینه خوبی او هر جلالش را جلال قاهر است و جادوی پرده چون مشرق شود می جباب ابر که ظاهری شود رق و جمال حق است در احوال لطفها در محراب پنهان یا لثقات آن جهان مؤمن در انوار غم غیب مطلق حیت آن ستر آن نهان این چشما و در شرب است پس عبارت آمد از اطلاق ذات موج اول موج الامواج آمده قابل اطلاق و تقبید آمده موج اول بحر اول را چون موج که قلم در دوش مجرب از لبک خرق چون پوشد بخود صوفی چون که بنده واحد خوش میا تا چون بر سر که در او از نو موج اول احمد آمد اسد و
---	---	---	---

ومن حقیقات قدس ستره العزیز

صورت او را با ما بعد علو صورت ان کتم تجنون الله است عشق در معشوق در عاشق نهاد هر چه که عشق از آن بالاتر است پیش از آن کاین عالم آید در وجود حسن ذاتی است در وجود کمال وجه جشش را بنی آینه خوبه بیان آینه خوبی او هر جلالش را جلال قاهر است و جادوی پرده چون مشرق شود می جباب ابر که ظاهری شود رق و جمال حق است در احوال لطفها در محراب پنهان یا لثقات آن جهان مؤمن در انوار غم غیب مطلق حیت آن ستر آن نهان این چشما و در شرب است پس عبارت آمد از اطلاق ذات موج اول موج الامواج آمده قابل اطلاق و تقبید آمده موج اول بحر اول را چون موج که قلم در دوش مجرب از لبک خرق چون پوشد بخود صوفی چون که بنده واحد خوش میا تا چون بر سر که در او از نو موج اول احمد آمد اسد و	معنی او را با ما بعد علو صورت ان کتم تجنون الله است عشق در معشوق در عاشق نهاد هر چه که عشق از آن بالاتر است پیش از آن کاین عالم آید در وجود حسن ذاتی است در وجود کمال وجه جشش را بنی آینه خوبه بیان آینه خوبی او هر جلالش را جلال قاهر است و جادوی پرده چون مشرق شود می جباب ابر که ظاهری شود رق و جمال حق است در احوال لطفها در محراب پنهان یا لثقات آن جهان مؤمن در انوار غم غیب مطلق حیت آن ستر آن نهان این چشما و در شرب است پس عبارت آمد از اطلاق ذات موج اول موج الامواج آمده قابل اطلاق و تقبید آمده موج اول بحر اول را چون موج که قلم در دوش مجرب از لبک خرق چون پوشد بخود صوفی چون که بنده واحد خوش میا تا چون بر سر که در او از نو موج اول احمد آمد اسد و	صورت او را با ما بعد علو صورت ان کتم تجنون الله است عشق در معشوق در عاشق نهاد هر چه که عشق از آن بالاتر است پیش از آن کاین عالم آید در وجود حسن ذاتی است در وجود کمال وجه جشش را بنی آینه خوبه بیان آینه خوبی او هر جلالش را جلال قاهر است و جادوی پرده چون مشرق شود می جباب ابر که ظاهری شود رق و جمال حق است در احوال لطفها در محراب پنهان یا لثقات آن جهان مؤمن در انوار غم غیب مطلق حیت آن ستر آن نهان این چشما و در شرب است پس عبارت آمد از اطلاق ذات موج اول موج الامواج آمده قابل اطلاق و تقبید آمده موج اول بحر اول را چون موج که قلم در دوش مجرب از لبک خرق چون پوشد بخود صوفی چون که بنده واحد خوش میا تا چون بر سر که در او از نو موج اول احمد آمد اسد و	معنی او را با ما بعد علو صورت ان کتم تجنون الله است عشق در معشوق در عاشق نهاد هر چه که عشق از آن بالاتر است پیش از آن کاین عالم آید در وجود حسن ذاتی است در وجود کمال وجه جشش را بنی آینه خوبه بیان آینه خوبی او هر جلالش را جلال قاهر است و جادوی پرده چون مشرق شود می جباب ابر که ظاهری شود رق و جمال حق است در احوال لطفها در محراب پنهان یا لثقات آن جهان مؤمن در انوار غم غیب مطلق حیت آن ستر آن نهان این چشما و در شرب است پس عبارت آمد از اطلاق ذات موج اول موج الامواج آمده قابل اطلاق و تقبید آمده موج اول بحر اول را چون موج که قلم در دوش مجرب از لبک خرق چون پوشد بخود صوفی چون که بنده واحد خوش میا تا چون بر سر که در او از نو موج اول احمد آمد اسد و
---	---	---	---



# مزدوس

بجز و کبر کایات عالم است عالیاس کل اسما و الصفات فیه نفی الکل سبک است برتر از هر اسم و رسم و روح سپس علیسم واقع بود کون قد علوت فوق نور الشرفین خود ز خود دم می توانی هم زدن آری ز کل است بر کل مقصد با غم آمد غم با خاص خاص نه مقصد ای عجب نه مطلق است او شرط لا و اشیا بر تر است ذات عالی حقیقی او بود سرکش از کون چون آتش شوی صوفی کامل شوی از لولک زین سه کس در رتبه برتری آزید می تو بر همه عباد و لولک	عالم اسماش بحر اقدمت <b>ومن معارفه رحمه الله علیه</b> بحر با می مابقی امواج او آن عبارت این اشارت می آید سوی وی محسوس اسرار است زانکه اسم از حضرتش فایز بود یا خفت ملامت است از حقین نیت مارج و نطق دم زدن بجز اول صیت آن بحر علی برتر آمد از رسوم خصص لا بشرط مطلق او ذات حق است لا یکی شرط است اشیا و کبریا لا ابالی حقیقی او بود چون شی مطلق قلند روشنی چون هم جمع آور می باشد تو ذات خود قلند راهی از تو پیدا شد همه جذب لولک	بجز واحد را دو موج کابلج بجز اول صیت انی بجز ذات بجز اول صیت انی بجز هو اسم باشد لفظ ذات و لفظ که چه بر وی اسمها لا واقع است لیک الیس راجع باین بود تو علی مطلق و ما درستی چونکه لا احصی ترا گفت از رسول از اصناف و زرقیده عالی است با بحر و خوش بحر آمده زانکه مطلق او بشرط لا بود ذات مطلق بر تر از لا و لا است مرحبا ای لا ابالی مرحبا بند کردی چون بقید معرفت جان ما را هم تو در مان هم در رتبه چو در رتبه را تو دل بوی مرحبا نه قلند مرحبا
بهری دو وجه دارد و یا حتی عبد مطلق است آدم را چونین غیر ازین هر کس اندک کافر است انکه باطن را بگوید نظر هر است یا ستار است که در اسم نیت عالی نیست تا لی اول است وین تشنه های اعیان و ذات گاه کفتن کفنت و بجز و گاه وصف فرق عقل این پس لایق که اندام سه ز پوش زود کی شناسد عین می را از کده عالمش موحی و موحی آدم است هری زین بحر در معنی می است که کش قطره دلش همان بود جلوه خاص رب العالمین نام بحر المبدء و بحر المعاد آن ذکر توس العروج و العلو پایه پایه نور را در وی طلوع شمس در وی می نماید قدر بر فیه نزل ملک و الروح گفت خود هلالی میشود عهد الاقول کله ز خورشید بناید تمام تن همه جان کرد و دو جان جان عاشقان از غیر حق دل ساده اند	بطن با ریشمار افت و بطن <b>وله</b> و چه بظنیت ربوبیت بود رب مطلق است سلطان ضمیر غیر ازین هر کس اندک کفر است انکه ظاهر را بگوید باطن است تا لی آن باشد که جان کفنت و انکه گوید کل است دل اول است این تیسرهای اسما و صفات گاه کفتن نفس و عقل و گاه روح جد تیسرات عقل فارغ است ای حکمت آن عشق کرم فرق هر که نوشت جام ناب عشق تو	بهری دو وجه دارد و یا حتی عبد مطلق است آدم را چونین غیر ازین هر کس اندک کافر است انکه باطن را بگوید نظر هر است یا ستار است که در اسم نیت عالی نیست تا لی اول است وین تشنه های اعیان و ذات گاه کفتن کفنت و بجز و گاه وصف فرق عقل این پس لایق که اندام سه ز پوش زود کی شناسد عین می را از کده عالمش موحی و موحی آدم است هری زین بحر در معنی می است که کش قطره دلش همان بود جلوه خاص رب العالمین نام بحر المبدء و بحر المعاد آن ذکر توس العروج و العلو پایه پایه نور را در وی طلوع شمس در وی می نماید قدر بر فیه نزل ملک و الروح گفت خود هلالی میشود عهد الاقول کله ز خورشید بناید تمام تن همه جان کرد و دو جان جان عاشقان از غیر حق دل ساده اند
بهری دو وجه دارد و یا حتی عبد مطلق است آدم را چونین غیر ازین هر کس اندک کافر است انکه باطن را بگوید نظر هر است یا ستار است که در اسم نیت عالی نیست تا لی اول است وین تشنه های اعیان و ذات گاه کفتن کفنت و بجز و گاه وصف فرق عقل این پس لایق که اندام سه ز پوش زود کی شناسد عین می را از کده عالمش موحی و موحی آدم است هری زین بحر در معنی می است که کش قطره دلش همان بود جلوه خاص رب العالمین نام بحر المبدء و بحر المعاد آن ذکر توس العروج و العلو پایه پایه نور را در وی طلوع شمس در وی می نماید قدر بر فیه نزل ملک و الروح گفت خود هلالی میشود عهد الاقول کله ز خورشید بناید تمام تن همه جان کرد و دو جان جان عاشقان از غیر حق دل ساده اند	بطن با ریشمار افت و بطن <b>وله</b> و چه بظنیت ربوبیت بود رب مطلق است سلطان ضمیر غیر ازین هر کس اندک کفر است انکه ظاهر را بگوید باطن است تا لی آن باشد که جان کفنت و انکه گوید کل است دل اول است این تیسرهای اسما و صفات گاه کفتن نفس و عقل و گاه روح جد تیسرات عقل فارغ است ای حکمت آن عشق کرم فرق هر که نوشت جام ناب عشق تو	بهری دو وجه دارد و یا حتی عبد مطلق است آدم را چونین غیر ازین هر کس اندک کافر است انکه باطن را بگوید نظر هر است یا ستار است که در اسم نیت عالی نیست تا لی اول است وین تشنه های اعیان و ذات گاه کفتن کفنت و بجز و گاه وصف فرق عقل این پس لایق که اندام سه ز پوش زود کی شناسد عین می را از کده عالمش موحی و موحی آدم است هری زین بحر در معنی می است که کش قطره دلش همان بود جلوه خاص رب العالمین نام بحر المبدء و بحر المعاد آن ذکر توس العروج و العلو پایه پایه نور را در وی طلوع شمس در وی می نماید قدر بر فیه نزل ملک و الروح گفت خود هلالی میشود عهد الاقول کله ز خورشید بناید تمام تن همه جان کرد و دو جان جان عاشقان از غیر حق دل ساده اند

# مزدوس

بهری دو وجه دارد و یا حتی عبد مطلق است آدم را چونین غیر ازین هر کس اندک کافر است انکه باطن را بگوید نظر هر است یا ستار است که در اسم نیت عالی نیست تا لی اول است وین تشنه های اعیان و ذات گاه کفتن کفنت و بجز و گاه وصف فرق عقل این پس لایق که اندام سه ز پوش زود کی شناسد عین می را از کده عالمش موحی و موحی آدم است هری زین بحر در معنی می است که کش قطره دلش همان بود جلوه خاص رب العالمین نام بحر المبدء و بحر المعاد آن ذکر توس العروج و العلو پایه پایه نور را در وی طلوع شمس در وی می نماید قدر بر فیه نزل ملک و الروح گفت خود هلالی میشود عهد الاقول کله ز خورشید بناید تمام تن همه جان کرد و دو جان جان عاشقان از غیر حق دل ساده اند	بطن با ریشمار افت و بطن <b>وله</b> و چه بظنیت ربوبیت بود رب مطلق است سلطان ضمیر غیر ازین هر کس اندک کفر است انکه ظاهر را بگوید باطن است تا لی آن باشد که جان کفنت و انکه گوید کل است دل اول است این تیسرهای اسما و صفات گاه کفتن نفس و عقل و گاه روح جد تیسرات عقل فارغ است ای حکمت آن عشق کرم فرق هر که نوشت جام ناب عشق تو	بهری دو وجه دارد و یا حتی عبد مطلق است آدم را چونین غیر ازین هر کس اندک کافر است انکه باطن را بگوید نظر هر است یا ستار است که در اسم نیت عالی نیست تا لی اول است وین تشنه های اعیان و ذات گاه کفتن کفنت و بجز و گاه وصف فرق عقل این پس لایق که اندام سه ز پوش زود کی شناسد عین می را از کده عالمش موحی و موحی آدم است هری زین بحر در معنی می است که کش قطره دلش همان بود جلوه خاص رب العالمین نام بحر المبدء و بحر المعاد آن ذکر توس العروج و العلو پایه پایه نور را در وی طلوع شمس در وی می نماید قدر بر فیه نزل ملک و الروح گفت خود هلالی میشود عهد الاقول کله ز خورشید بناید تمام تن همه جان کرد و دو جان جان عاشقان از غیر حق دل ساده اند
بهری دو وجه دارد و یا حتی عبد مطلق است آدم را چونین غیر ازین هر کس اندک کافر است انکه باطن را بگوید نظر هر است یا ستار است که در اسم نیت عالی نیست تا لی اول است وین تشنه های اعیان و ذات گاه کفتن کفنت و بجز و گاه وصف فرق عقل این پس لایق که اندام سه ز پوش زود کی شناسد عین می را از کده عالمش موحی و موحی آدم است هری زین بحر در معنی می است که کش قطره دلش همان بود جلوه خاص رب العالمین نام بحر المبدء و بحر المعاد آن ذکر توس العروج و العلو پایه پایه نور را در وی طلوع شمس در وی می نماید قدر بر فیه نزل ملک و الروح گفت خود هلالی میشود عهد الاقول کله ز خورشید بناید تمام تن همه جان کرد و دو جان جان عاشقان از غیر حق دل ساده اند	بطن با ریشمار افت و بطن <b>وله</b> و چه بظنیت ربوبیت بود رب مطلق است سلطان ضمیر غیر ازین هر کس اندک کفر است انکه ظاهر را بگوید باطن است تا لی آن باشد که جان کفنت و انکه گوید کل است دل اول است این تیسرهای اسما و صفات گاه کفتن نفس و عقل و گاه روح جد تیسرات عقل فارغ است ای حکمت آن عشق کرم فرق هر که نوشت جام ناب عشق تو	بهری دو وجه دارد و یا حتی عبد مطلق است آدم را چونین غیر ازین هر کس اندک کافر است انکه باطن را بگوید نظر هر است یا ستار است که در اسم نیت عالی نیست تا لی اول است وین تشنه های اعیان و ذات گاه کفتن کفنت و بجز و گاه وصف فرق عقل این پس لایق که اندام سه ز پوش زود کی شناسد عین می را از کده عالمش موحی و موحی آدم است هری زین بحر در معنی می است که کش قطره دلش همان بود جلوه خاص رب العالمین نام بحر المبدء و بحر المعاد آن ذکر توس العروج و العلو پایه پایه نور را در وی طلوع شمس در وی می نماید قدر بر فیه نزل ملک و الروح گفت خود هلالی میشود عهد الاقول کله ز خورشید بناید تمام تن همه جان کرد و دو جان جان عاشقان از غیر حق دل ساده اند



# فردوس

عاشقان صاحب خالص آمد	مخلفان حضرت خالص آمد	هر چه غیر حق بود حسنام است	غیر حق مقصود نفس خام است
هر چه غیر حق بود آن است	گرچه انار و کرجات است	هر چه غیر حق بود غزای است	گرچه علفان و کرجای است
اعبد الله مخلصا که صادق است	نیست صادق جز از آن کس است	خو اذن نیاک بغدلی خلاف	راست ناید جز عشق می کز آن
بنده کی ماتر باشد محنت	بهر جنت بنده کی شغل است کس	طامع و خائف که نیاک آورد	و حدی که نیند و لشکر آورد
عاشق صادق که لایک آورد	مخلص است حدت پاک آورد	مخلص بالکرم دارد و صد نظر	کسر مار است رخ کن ای ذوالقدر
حضرت فرد علی ذات احد	<b>ایضا من مکاشفات</b>		
صیت معنی صمد ای ذوالله	الذی فی ذاته لا جوف له	چونکه ذات حق صمدش غرور است	چونکه ذات حق صمدش غرور است
ابوف آن باشد که در باطن طایف	باطن و خالی و معدوم و لا	بچونی او را سرودی پیش نیست	بچونی او را سرودی پیش نیست
گرچه معدوم و هلاکت و فنا	قابل فیض و جو دست از خدا	گرچه بی خالی است لیکن ای ذوالقدر	چونکه خالی شد توان وی بود
مرجبارین نیستی و زین عدم	که بود جداب هستی و مبدء	جدا از این بی خالی درون	که از وحدنا می آید چون
جمله اعیان مایه سیه بانو	حق تعالی نانی شیرین ادا	آن رسیدن صیت ارسال بود	لطف لطف و مبدء از فیض بود
نامی او حسبوت اول بود	غفل کلی احمد مرسل بود	گر نبودی نامی و دشمنی محترم	نام میگردی چرا او را تم
این قلم که چه ز خود خالی بود	لیک پر از تیغ اجالی بود	حضرت خلاق و تاب مجید	آدمی بر صورت خود آفرید
آدمی بر صورت رحمان بود	یا که حق بر صورت انسان بود	نمی یک نامی است طبعاتش چنان	نمذیک نمذی مآقا تاش بر آن
حضرت فرد صمد را ای بهام	وصفی از اوصاف می باشد کلام	چون کلامی هست حق را لا محاله	پس دمی باشد در ابل جلال
دم معنی رن مشور آورد	حرف بروی خط مشور آورد	چون تکلمت ذات مطلق است	پس نفس نیز از اوصاف حق است
احمد مرسل این و اجمل	آن شان صدق و حق تعالی	گفت اندر وصف آن پرین	من دم رحمن شنیدم زین
مرجباران ذات بی عیب صمد	که ز باطن مبدء دم مید	نیست تجویف و آن باطن ام	مید پر بیرون دم نفس کلام
لا تشبهه لغالی شان	لا تعطله علی برهان	باش در نقش صراط ایتم	دور از تشبیه و تعطیل ایتم
زواتان کامل کشف صادق	جمله ذرات حق ناطقند	جمله در تسبیح و در تحمید حق	رتب اعلی را عبید مسترق
کر تراشکی است در این سلسله	روان من شی خوان ای ذوالقدر	لیک آن تسبیح را از بطون	این که در جنبش لافقه تون
قصه که هست حق را ای کرام	هم دم و هم صورت هم حرف کلام	آن وجود و ضبط هم سخن ام	جو هر مطلق جو صورت عظم است
جوهریات بسیط چون حرف	در عروج و در نزول در وصف	آن تراکب اویل چون کلام	از حرف آن بسیط مظنم
وان تراکب اویل چون کلام	شد ترکیب کلم با انتظام	جمله عالم یک کلام حق بود	کاذر هم مصدر مشتق بود
هم چنین ادبم کلام دیگر است	جامع حسب برای عالم کبیر	جوهر آدم که مسل ول بود	خوش کلام صادق عادل بود

# فردوس

می نوسد حق بازوی امام	آیت صدق و عدل را تمام	ذات سبحان را تعالی سخن	رحمت ذاتی است سابق بر خلق
رحمت سابق باشد از آن رود	بر عدم هم سواره ارسال بود	رحمت ذاتی می سببای ذات	جره نوش از وی تمام کاش
رحمت سبحان دم پاک خدا	که از وی سببای عجبان باشد	حق چو دم سار است ممانندنی	و مبدء جاری است با نفع
نفع یک نفع است فی عالمی	دم یکی دم دان نوا باشد ترا	آن دم رحمان و جو عالم است	عالمی که بسزوی از وی دم است
وان رحیمی دم وجود او	<b>وله</b>		
زمان دم رحمن شده توس نزل	کاذر از انوار باشد انوار	وان رحیمی دم شده توس رجوع	کاذر و انوار اعراب باشد طلوع
آدم رحمن دم فیض وجود	وان رحیمی دم نورش بود	عرش رحمانی دل عالم بود	دل چو عرش عالم آدم بود
دل برش عرش دل متصل	خود دل آمد عرش با عرش است	دل بود چون کوه بر عرش صمد	عرش در دل چو فرزند
عرش همچون قطره در آن روح	سطح و س و کوه سوار عجل	فاطمه عرش علی ذوالمنن	کوه سوارش آن حسن و آن
پیش از آن که کشته شود	<b>وله ایضا</b>		
اسم القدوس و اسم الواسع	آینه کرده ماکت را روح را	جملی صافی ز شهبوات آمد	یا که از نفس کدورات آمد
ان بعضا منهم فهو سجود	لا یقام لا رکوع لا نعوذ	ان بعضا قوم عنهم رکوع	را که کون با هم الفطر الخشوع
لا یغفونهم منامات العیون	لا یغفونهم کما لا یغفون	لا یغفونهم بغفون المبین	لا یغفونهم بسامات الحزن
لا یغفونهم لیهول العقول	لا یغفونهم لیهول العقول	لا یغفونهم بفساد و سهو	لا یغفونهم بمطلان و طهو
و وصف در هیچک مظنه نشد	بیج یک دو فعل را مبدء نشد	بر یکشان منظر یک هم جا	با یکی فغاش بیست حصی
چشم دل بجای عجب آن صین	آیت عظامی ما متنا بین	پس مایک هر یکی را حصر می	اندران حضرت ذوالمنن
این همه جلوات که ربانی است	کشته ظاهر از دم رحمانی است	مظهره آینه و وجه رحیم	نیت جزان عدل سیم
جلوه هر اسم از اسمای رب	در سعید و در شقی و در زو شب	جلوه رحمانی آمد ای حسب	خاص باشد عام باشد عجب
خاص باشد زانکه از یک نعت هم	مظهرش که روح باشد کاه هم	عام باشد زانکه وصفی است	شامل هر عالی و هر سافل است
جلوه اوصاف لطف حق تعالی	وردل انسان گل مرد کمال	جلوه وجه رحیم است ای حسب	عام باشد خاص باشد این جز
عام زمان کا و صاف حق شامل	خاص زانکه خاص و کامل است	سینین فرزند شاه کربلا	بعض صادق امام ذوالعلا
آن سان الصدق علم من لد	گفت الرحمن اسم خاص کن	گرچه اسم خاص آن عظم گفت	لیک موضوع بوصف عام
الرحیم، هوای کامل امام	او ز اسماء خدا اسمی است عام	هر حدش در اسم عام است	لیک موضوع بوصف خاص
هر کی جلوه که ربانی است	در حقیقت آدم رحمانی است	دم یکی دم پیش نبود لیکن	بی حد است بی عدولی است
جلوه که حضرت جامع بود	بر رحیمی دم بعین واقع بود	جامع اقسام جلوات آمد	لیک نایش مظهر ذات آمد



# فردوس

## اصفا و له طاب تراه

سفره است آن انسان گل مان که جذبات او در می آید سخن ساقی رند قوی دل سیرسد لا و الا فی سوره می کند سفره ستر عجیب سیرسد استغاثت صیت استغای چون صورت احمد نبی ذوالجلال بیت در قلب علی مرتضی فهم کن مصباح را سکوته آن نبوت آمد مشکوه نور ما که احمد شجر علم اقدم است از در باطن فیوض لایزال باب باطن حیات سرچرخی در این معنی خیر خوش سبقت حسن در ظاهر مشرف خنده از کجا مطلوب می کشی گلی آن شام ساقی عشق غایبی است بیت الا ان حمام معنوی خبر منظر کس اند که گفت جلوه کرد از کسوت حجاب خود مرقعی آن پادشاه پاک و بل گفت با او آن کیل پاک وین گفت شام که چه من فایتم شاه فرمودش بی ای چون شوم لبریز از فیض و در	ساقی فیاض از خم طبل یعنی آن مشتاق عادل سیرسد نهی غیر اثبات الله میکند عجون محسوس نواب سیرسد استغین کبود طلب مای چون معنی احمد ولی ذوالجلال جلوه کرد الا تحتی خدا وان ز جلال صاف چون برات از جابج جبهه که در روی حضور مرقعی در او چو باب اعظم است رخت بر احمد صاحب کمال معنی آن صورت سعیدی با علی خوش شرح این سخن عشق اندر خدش چون بنده از کجا مطلوب می کشی گلی آن شام ساقی عشق غایبی است بیت الا ان حمام معنوی خبر منظر کس اند که گفت جلوه کرد از کسوت حجاب خود مرقعی آن پادشاه پاک و بل گفت با او آن کیل پاک وین گفت شام که چه من فایتم شاه فرمودش بی ای چون شوم لبریز از فیض و در	جامع جلوات و نادی سبل باده می بخشد با صاحب کمال ذوالفقار آساده مشتاق ما از ظهور سطوت نور علی ورد کن ایام نقد سقیمین معنی احمد صورت مستقیمین ستقر الاول پاک علی استمع من ربنا الله نور وان ولایت چون حاجی ان وان نبی مصطفی باب العلی آن کی محضی و دیگر جلوه کرد گشت بر کل حلالی منتشر که وقتی نفس سیر بود جنت جهنم است معنی کرده در بر کسوت خاص ساه از برای مشتری سیرسد بیت الا عترت سراردان خبر منظر کس اند که گفت جلوه کرد از کسوت حجاب خود مرقعی آن پادشاه پاک و بل گفت با او آن کیل پاک وین گفت شام که چه من فایتم شاه فرمودش بی ای چون شوم لبریز از فیض و در	در جانش نغمه بیجا عانلا در جوابش گفت آن بجز کمال چون بر آن نواز اند چشم جان ذات از فطر ظهور و نجلا بار دیگر شاه فیاض انعم پرده های و چشمش لایزال البسین رتبا و بدینا صحو چو دانه خندان غلام صحو چو دانه خندان غلام چون کیل از جام ساقی گشت چون فرودش و ق با حصر ما الحقیقه کوش کن کرطالبی هستی مطلق جویدی بس لطیف سر چو غالب شد غلب مغلوب شد سایل از کسار آمد پر شب تاب گشتش نقش شیار می زل چشم از نور رفت بی نور منیت شاه که بی پرده آید در ظهور اهل دل در راه مقامات کمال چون کی پرده کشاید شاه دل تا مقام دیگرش البق بود باده و شاپورده بود و صف مرحقیقت را چهارم شارحی چون احد توحید را جاذب شود قالنا التوحید ما هو ای بیبا	درب لا شهر فخر اسائلنا شمس را خیز نور او سیار صیت نور چو بود کوش کن عین ظهور یا علی ز دنیا بیانی کی آجیب که سترین با صحو معلوم آمد باش حاضر تا شود معلوم تو ابرواشه نکتة اشدا حجاب آن چو جواب اینجیداری جملگی مستان شیار آخرین حرص افزود و شوقش شد بدید شد صفا اندر صفا اندر صفا شاه دل در ملک حیات شد قوی پرده های ستر معنی آید رخنه اندر هستی سر پوش کرد چو سیم ز ساقی نوش کرد گفت خوش ز دنیا بیانی علی تا که بشکافد دل آگاه ما خوشش بر آنکند و خنجر حلیل بست معراجی برای اهل لب با پیش چشم دگر و دگر دیلی سکشف میکرد بر چشم کیل دید و دیگر بخشدش ز جود مالا احلما لا یجری لا یعد شاه جد است غالب بر لوب اندراج الککل فی جمع الاحل	پرده خورشید جزا نوا چیت چیت آن سجات حق جلوات گفت چون بشیند آن حج عجب کاین حقیقت محو موهوم آمد غیبت لایستی موهوم تو شمس حق راهی و بی حجاب محو هستی صحو شاری بود و اعلان منزل حق ای پرده هستی موهومش درید از کرم جام دگر کردش عطا گشت غالب چون که سر معنوی نور هستی غالب آمد شد فرید زور آتش دیک را بر پیش کرد چون کیل این نکتة از شد نوش کرد کرده آن ستر بی پاکیزه دل پرده ها دارد جمال شاه پرده ها از نور ظلمت آن حلیل اکتشاف هر حجابی زان حجب مستقل شد دل چو اندر منری پرده پرده پرده های پاک پرده و دیگر کوشش آن دو الحقیقه با هی جلد با کلام ز آنکه مجذوبت مغلوب جنوب قل لانا لو احدیت ای سند	الحقیقه کشف بیجا الجلال ذات را تسبیح کویدی بی زبان و ایما اندر بطونست و حفا در جوابش گفت از روی کرم که معبرند سجات اجمال حاجبا مجده الا عیننا از رخ شمس منیر بی ظلام صحو چو بود آن بقا اندر دست ساقی برد او را خوش شد آمدش ز دنیا بیانی بزبان هنگام ستر غالب چون قوی آمد تعیین شد ضیف صحر آمد خار و خنجر بود شد بند و بست نشسته و بل شد خراب سیر فرودش عشق مستی ل گردد ز رخ برقع کشتی دور نیست ول نیار و طاقتش از فرود در پس هر پرده ذوق و عدل دل شود اندر معانی مستقل منزلی دگر بوی او فانی کرده است عای دیگر کجایان شاه فرمودش قبول و امان آن شود مغلوب آن غالب شود حکما بالواحدیت الاله
---	--	---	--	--	---	---

## در شرح حدیث کیل

ما الحقیقه یا امیر المؤمنین صاحب ستر تو یا نیستم صاحب ستر منی بی پیش و کم بر تو بریزد رشتن از فیض خود مرقعی گفت بان کامل عیار نه توئی بخور و من کجین است محر می لیکن علیک بر شیخ قال ما من تر وصل کامله	مرقعی گفت بان کامل عیار نه توئی بخور و من کجین است محر می لیکن علیک بر شیخ قال ما من تر وصل کامله
--	--

# فردوس

## وله ایضا

درب لا شهر فخر اسائلنا شمس را خیز نور او سیار صیت نور چو بود کوش کن عین ظهور یا علی ز دنیا بیانی کی آجیب که سترین با صحو معلوم آمد باش حاضر تا شود معلوم تو ابرواشه نکتة اشدا حجاب آن چو جواب اینجیداری جملگی مستان شیار آخرین حرص افزود و شوقش شد بدید شد صفا اندر صفا اندر صفا شاه دل در ملک حیات شد قوی پرده های ستر معنی آید رخنه اندر هستی سر پوش کرد چو سیم ز ساقی نوش کرد گفت خوش ز دنیا بیانی علی تا که بشکافد دل آگاه ما خوشش بر آنکند و خنجر حلیل بست معراجی برای اهل لب با پیش چشم دگر و دگر دیلی سکشف میکرد بر چشم کیل دید و دیگر بخشدش ز جود مالا احلما لا یجری لا یعد شاه جد است غالب بر لوب اندراج الککل فی جمع الاحل	پرده خورشید جزا نوا چیت چیت آن سجات حق جلوات گفت چون بشیند آن حج عجب کاین حقیقت محو موهوم آمد غیبت لایستی موهوم تو شمس حق راهی و بی حجاب محو هستی صحو شاری بود و اعلان منزل حق ای پرده هستی موهومش درید از کرم جام دگر کردش عطا گشت غالب چون که سر معنوی نور هستی غالب آمد شد فرید زور آتش دیک را بر پیش کرد چون کیل این نکتة از شد نوش کرد کرده آن ستر بی پاکیزه دل پرده ها دارد جمال شاه پرده ها از نور ظلمت آن حلیل اکتشاف هر حجابی زان حجب مستقل شد دل چو اندر منری پرده پرده پرده های پاک پرده و دیگر کوشش آن دو الحقیقه با هی جلد با کلام ز آنکه مجذوبت مغلوب جنوب قل لانا لو احدیت ای سند	الحقیقه کشف بیجا الجلال ذات را تسبیح کویدی بی زبان و ایما اندر بطونست و حفا در جوابش گفت از روی کرم که معبرند سجات اجمال حاجبا مجده الا عیننا از رخ شمس منیر بی ظلام صحو چو بود آن بقا اندر دست ساقی برد او را خوش شد آمدش ز دنیا بیانی بزبان هنگام ستر غالب چون قوی آمد تعیین شد ضیف صحر آمد خار و خنجر بود شد بند و بست نشسته و بل شد خراب سیر فرودش عشق مستی ل گردد ز رخ برقع کشتی دور نیست ول نیار و طاقتش از فرود در پس هر پرده ذوق و عدل دل شود اندر معانی مستقل منزلی دگر بوی او فانی کرده است عای دیگر کجایان شاه فرمودش قبول و امان آن شود مغلوب آن غالب شود حکما بالواحدیت الاله
--	---	---



فردوس

چون که مغفوش شود حکم کثیر سر غالب که کند تنگ سیر چون کلیل آن جرعه چارم پدید گفت و بگردان ما عارفان خوش گشایدش سحر تفرقه آن جمع بفرم عن نرفعه جمع بین جمع و لغزراق پس شود آثار آن لایح ترا هر یکی از آن مرایای کمال آن هیاهل دان ما مثل لطیف از دم رابع کسب با نظام چون شود سیر الی اللبت مرجا و جسد از ذوق جان گیت این ذوق آن عشق خاک که باشد سیاری نور زنده اهل کمال است ای سر احکیت چیست انی ای فریق سوی فوق از جمع خوش باز فوق بعد از جمع باشد این مقام فرق چشمش احباب از جمع نیست آنکه جانش گشته از جمع غرق عین فرسخ حجاب فرق جمع جمع کرده خوش بهم جذب سکو چون کلیل از جام چارم آن عطار گفت کای ساقی قیاض وجود	میسر و داری وی ایام بصیر نیست جز ذات احدای بی نظیر شاه حجب را احد آمد پدید خام سازدنی بیاد کاشفا تا ز تعظیمش برود در زنده محض تعظیم است عین زنده بت توحید تویم معدل پس شود احکام آن واضح هر یکی از آن محبتی جمال واحدیت راست مرآت صیر که چون سیر الی اللبت تمام کامل الذاتی ای عالی مقام که زنده طبع بر صدق جان که اما مشرغ اند ز ذوق طریق ظلمش دان عین نور ای باطن هر که این ز ذوق خاکش سر منزل سیر الی اللبت عشق همچو حق سر ما مپا ناز آمدن بست ذوالعینین آن مردمان فرق وی چون فرق اهل جمع نیست عین جمعش شد حجاب عین فرق ساک مطلق چون اصحاب جمع جامع وصف عبید و هم لوک مالک ملک بقا شد تاجد سادس از ذوقی میا کی احوال	حکم جاوید کیر و این مجدوب سر متوکی که مغلوب وی است جمع مطلق آنچنان در بار بود شاه چون پیش سحر جمع غرق ان نرفق با عن الجمع خندا ان حقیقت دان که از صبح لاله بر مرایای تحسلی وجود واحدیت است مثال وصف وحدت در هر ساری بود وقت آن شد که کلیل کمال ای عجب زین کمال بی تفرقه کیست این ز ذوق غرق سحر عاشقی رهنبت از معشوق پاک کفر نیجا عین ایمان شریف کامیت لاجرم این زنده است در مرایای همچو حق ظاهر شدن در همه اطوار سایر آمدن ان کی عینش سوی جمع آمد فرق قبل از جمع فرق اهل جمع که جمع جمع زین برود و جانا ساک مطلق باشد جمع محض حاشان جلد عبید و او شاد تاج داری خواست کرد و پنج بدر مهر چشمش شود معراج بخش کای کلیل معنوی اطفی السراج	گفت غالب کیر و این مجدوب سر متوکی که مغلوب وی است جمع مطلق آنچنان در بار بود شاه چون پیش سحر جمع غرق ان نرفق با عن الجمع خندا ان حقیقت دان که از صبح لاله بر مرایای تحسلی وجود واحدیت است مثال وصف وحدت در هر ساری بود وقت آن شد که کلیل کمال ای عجب زین کمال بی تفرقه کیست این ز ذوق غرق سحر عاشقی رهنبت از معشوق پاک کفر نیجا عین ایمان شریف کامیت لاجرم این زنده است در مرایای همچو حق ظاهر شدن در همه اطوار سایر آمدن ان کی عینش سوی جمع آمد فرق قبل از جمع فرق اهل جمع که جمع جمع زین برود و جانا ساک مطلق باشد جمع محض حاشان جلد عبید و او شاد تاج داری خواست کرد و پنج بدر مهر چشمش شود معراج بخش کای کلیل معنوی اطفی السراج	لطف مصیبا فان الصبیح اصلاح لام لفظ الصبح ای در جواب چارمین حدب الاصل نور واحدیت مصباح کمال نور توحید است آن لامع سراج کاه اللمتی و ربانی بود قسم اول آمده همچون طاج این میاهل جلد قد جان بست که حجاب تاب تو سین بر دریا ز آنکه حق دارد و نو آمد عسلو آن کی تو شش بود بجر احد لی مع اند است اینجا نعلی در مقام لی مع ما ذوالوصل گشت طالع از دولت صبح جلوه ذات العسلی مقدر معنی لطف السراج اطالیه چیت این تمام تحرق حجاب ذات از کشف الفطاشه سین ز آنکه پیش از کشف شد کمال سر لو کشف الفطازان جانا خرد کرد پوشید آنرد ولی هم با دن رخصت امر امام	سکن المصبی ان الفلاح الصبا سوی آن صبح ازل آید سیر جذب لفظ المزال ان ای آفات و ظاهرات لایزال همیکل الموجد مشکو الزخا کاه عیسائی و الکوانی بود قسم دوم صیت مصباح سراج این حقایق حاجب عیان است خوش بخلو کاه او ادنی بری ذات شاد و علو باشد و نور توس و یکبر بجر احد و عدو احمد او خود بسته مرلی می بکنج زنجی و زور سول منطقی شد انسراج ذو احد چون عیان شد ثبوت ستر سر این لطف حجب احوال نیست برده و اندک کشف شد آفتاب عبد کشف الحجب بر داد ایضین شمس حق عین تقینش بر این این بود و الله اعلم بالصواب از علی پوشید او لاله علی فشرع رفان شده بر فاضل	صبح لایح صیت آن صبح در جواب چارمین صبح لازل صیت آن نور احد صبح ازل این همه طلاق و تحریر آمده آن هیاهل آن حقایق آمده عالم اسم بود قسم یکم ای کلیل خاص طسق عن قیوم حاجبین شد که تو سین آمده چون باو ادنی رسید زین نور قاب تو سین صیت بجر احدی صیت او ادنی بکو بجر احد احمدیت خود حجاب عین است توسراج بس مینری احمد آن ثبوت از میان شد بر کنا استاد اینجا بطلان و فوات ایما الله متم ذوق نیست این کشف لفظ ابطال هر کسی از کشف افزودش کمال در شش آفتاب پرورد هر که تاج معرفت بر سر نهاد اولیاد شیعیان مرین حاصل سه متفق جانان	حضرت ذات احد عشر اول یاد کن از قول شاه بی یل اول است باطن است و لیل این همه تسلیق و تقید آمده آن حقایق نور شران آمده عالم الکوان بود قسم دوم لطف مصیبا جلد اصبح لیل خود حجاب و پرده عین آمده حاصل آمد جانت راستر علو اجتماع با حدی و بی حدی خالص از تعلیق و تقید آمده خردا چه سینه از ای امین نور بخش هر ضمیری احمد جلوه کرد ذات العلی با اقدار بلکه خود کلیل نور کبریا است بجز فالاستنا عن صیون بلکه خود احوال نور است و ظهور غیر ذات آن علی ذو الجلال جلوه کرد بر دیده صاحب کمال از دم جان پرورد رسید در نهاد نشر کرده روه رسم بدی شرح جام لو کشف ایقانتان
--	---	--	---	--	---	--	---

ایضا و له من قصاید هاشمیه

دهر چون باغ و شجر چرخ و ثمران است	بغیان حضرت خلاق علی اشان است
کیست انسان بحقیقت بکر صاحب دل	کتن فاکلی او با دل و دل با جان است

فردوس

چون که مغفوش شود حکم کثیر سر غالب که کند تنگ سیر چون کلیل آن جرعه چارم پدید گفت و بگردان ما عارفان خوش گشایدش سحر تفرقه آن جمع بفرم عن نرفعه جمع بین جمع و لغزراق پس شود آثار آن لایح ترا هر یکی از آن مرایای کمال آن هیاهل دان ما مثل لطیف از دم رابع کسب با نظام چون شود سیر الی اللبت مرجا و جسد از ذوق جان گیت این ذوق آن عشق خاک که باشد سیاری نور زنده اهل کمال است ای سر احکیت چیست انی ای فریق سوی فوق از جمع خوش باز فوق بعد از جمع باشد این مقام فرق چشمش احباب از جمع نیست آنکه جانش گشته از جمع غرق عین فرسخ حجاب فرق جمع جمع کرده خوش بهم جذب سکو چون کلیل از جام چارم آن عطار گفت کای ساقی قیاض وجود	میسر و داری وی ایام بصیر نیست جز ذات احدای بی نظیر شاه حجب را احد آمد پدید خام سازدنی بیاد کاشفا تا ز تعظیمش برود در زنده محض تعظیم است عین زنده بت توحید تویم معدل پس شود احکام آن واضح هر یکی از آن محبتی جمال واحدیت راست مرآت صیر که چون سیر الی اللبت تمام کامل الذاتی ای عالی مقام که زنده طبع بر صدق جان که اما مشرغ اند ز ذوق طریق ظلمش دان عین نور ای باطن هر که این ز ذوق خاکش سر منزل سیر الی اللبت عشق همچو حق سر ما مپا ناز آمدن بست ذوالعینین آن مردمان فرق وی چون فرق اهل جمع نیست عین جمعش شد حجاب عین فرق ساک مطلق چون اصحاب جمع جامع وصف عبید و هم لوک مالک ملک بقا شد تاجد سادس از ذوقی میا کی احوال	حکم جاوید کیر و این مجدوب سر متوکی که مغلوب وی است جمع مطلق آنچنان در بار بود شاه چون پیش سحر جمع غرق ان نرفق با عن الجمع خندا ان حقیقت دان که از صبح لاله بر مرایای تحسلی وجود واحدیت است مثال وصف وحدت در هر ساری بود وقت آن شد که کلیل کمال ای عجب زین کمال بی تفرقه کیست این ز ذوق غرق سحر عاشقی رهنبت از معشوق پاک کفر نیجا عین ایمان شریف کامیت لاجرم این زنده است در مرایای همچو حق ظاهر شدن در همه اطوار سایر آمدن ان کی عینش سوی جمع آمد فرق قبل از جمع فرق اهل جمع که جمع جمع زین برود و جانا ساک مطلق باشد جمع محض حاشان جلد عبید و او شاد تاج داری خواست کرد و پنج بدر مهر چشمش شود معراج بخش کای کلیل معنوی اطفی السراج	لطف مصیبا فان الصبیح اصلاح لام لفظ الصبح ای در جواب چارمین حدب الاصل نور واحدیت مصباح کمال نور توحید است آن لامع سراج کاه اللمتی و ربانی بود قسم اول آمده همچون طاج این میاهل جلد قد جان بست که حجاب تاب تو سین بر دریا ز آنکه حق دارد و نو آمد عسلو آن کی تو شش بود بجر احد لی مع اند است اینجا نعلی در مقام لی مع ما ذوالوصل گشت طالع از دولت صبح جلوه ذات العسلی مقدر معنی لطف السراج اطالیه چیت این تمام تحرق حجاب ذات از کشف الفطاشه سین ز آنکه پیش از کشف شد کمال سر لو کشف الفطازان جانا خرد کرد پوشید آنرد ولی هم با دن رخصت امر امام	صبح لایح صیت آن صبح در جواب چارمین صبح لازل صیت آن نور احد صبح ازل این همه طلاق و تحریر آمده آن هیاهل آن حقایق آمده عالم اسم بود قسم یکم ای کلیل خاص طسق عن قیوم حاجبین شد که تو سین آمده چون باو ادنی رسید زین نور قاب تو سین صیت بجر احدی صیت او ادنی بکو بجر احد احمدیت خود حجاب عین است توسراج بس مینری احمد آن ثبوت از میان شد بر کنا استاد اینجا بطلان و فوات ایما الله متم ذوق نیست این کشف لفظ ابطال هر کسی از کشف افزودش کمال در شش آفتاب پرورد هر که تاج معرفت بر سر نهاد اولیاد شیعیان مرین حاصل سه متفق جانان	حضرت ذات احد عشر اول یاد کن از قول شاه بی یل اول است باطن است و لیل این همه تسلیق و تقید آمده آن حقایق نور شران آمده عالم الکوان بود قسم دوم لطف مصیبا جلد اصبح لیل خود حجاب و پرده عین آمده حاصل آمد جانت راستر علو اجتماع با حدی و بی حدی خالص از تعلیق و تقید آمده خردا چه سینه از ای امین نور بخش هر ضمیری احمد جلوه کرد ذات العلی با اقدار بلکه خود کلیل نور کبریا است بجز فالاستنا عن صیون بلکه خود احوال نور است و ظهور غیر ذات آن علی ذو الجلال جلوه کرد بر دیده صاحب کمال از دم جان پرورد رسید در نهاد نشر کرده روه رسم بدی شرح جام لو کشف ایقانتان
--	---	--	--	--	---

ایضا و له من قصاید هاشمیه

دهر چون باغ و شجر چرخ و ثمران است	بغیان حضرت خلاق علی اشان است
کیست انسان بحقیقت بکر صاحب دل	کتن فاکلی او با دل و دل با جان است



صاحب دل و شدت نفس و اساس محرابین	گرچه باطن بود اما بصفت حیوان است
نبت این بیکر محرابی جسمانی دل	بلکه این بزرگ و حضرت دل سلطان
مه بان شش بان که سلطان بقا آمد	شاه سلیم او ادبی مد بر ج و فا آمد
سلوک بی کمال و جده پت با اعتدال او	سلوک از مصطفی و جده پت اش از رضی است
دو وصفی او را از ششون کبر یا پیدا	عقل و آیتش از ذات حق حل عملا آمد
علی ذات شد چون از علی کبریا عظم	از ارش عظمت حق کسب دایمی حق رو آمد

ان گل چو قشبی و گردون زبان است ایمن اول بر قطب لامحاله بود اس را اساس	
شاس اهل شمه اصحاب مبین	شاه ناس آمد به رباب کب
قل ارجو اورا کلم ایست الکرام	از ماورای خویش بکن نورالکرام
عوس نزول را چو تو بسیار آید	اقبال است جانب این منزل آید
آن کون بی قیاس صاید مقلد	منزل که عقول مجرد ز هر بساک
آن نور قاهر جبروتی لقب مدام	باطن بود بزرگ حق و سب و بساک
از جسم ادیب تجرود ذات شان	قی نبت عامسا آنجا و نرساک
نخا نه ایست ضرب جبروت انان	سینان و سهو نیت درین محال
وله ایمن اول کلمت مبینش شد به چو جام دکام	
خیمه چو ز در حجابان حضرت سلطان عشق	کون و مکان آمد بنده فرمان عشق
عشق چو دامن کشان بر سر عالم گشت	دست جهانی گرفت بکجه ده امان عشق
عشق چو چوگان باز در کف قدرت گرفت	نه فلک آمد چو کوی در چشم چوگان عشق
ابطحی میسر بی بوی من خوش کشید	جانب یرب و زید چون دم رحمان عشق
نور زلال به صورت عارضین	سرا به آمد معنی پایان عشق
حسن مقدس بی عشق تجرد علی	عشق بخوان حسن بخوان عشق
آن رخ خوب حسن اختر از برج	وان ل پاک حسین کوهری کان عشق
دو دام کن ز حضرت حق خیمه عدل	آینه آشکار شود اعتدال عشق
آن عالمی کس کوشش لقب نیا	ظنی بود به جان از ظلال عشق
عرض آمد و سید که حق در کفایت	شرعی بود ز غرض و اسع مجال عشق
رخسار دل در آینه ذات حق بین	تا کشف شود به تو سر حلال عشق
عشق مجرب و بین آمد جو یابی عشق	حسن مقدس نکر آمد به جان عشق
دید معنی کشای بکدل بیکر بین عشق	عشق به بران حسن حسن دران عشق
آن او که را که بر عرش بی کوشا عشق	چیت و دریم ز دل خان عشق
عشق و کون در نظر آید ترا عشق	کرد ترا چوین صفت خیال عشق
آن شاه که کون تا پیش آمده عشق	عکسی بچشم عیان انشال عشق
دل طایری منزل لاهوتش آید عشق	ذکر دوام و فکر حضور بی بال عشق
دل سرخ مطلق حق سر دل عشق	از دل مقال حق شتو از حق عشق

محر و پیکری که دلش نام کرده	از عالم کلمات چه دانگمال ل	چون سان حمل امانت ابانود	بر دل نمود عرض چو دیدت حال
بادی ز کوی لبر شیرین شام	<b>ایمن اوله</b>		آید سگفت از نفس غنچه و لم
خورشید از شارق غنچه طلوع	خوش جا گرفت آینه سان در عابم	ز بخیز زلف اوست و گردن بکانت	دو پو آن گشته ام که نه بند سلام
بانه مرا بجهت زنده و کفایت	تا دل بطلاق ابروی او گشته ایم	بس عقده باز و هر بدل کار گشته بود	بخت او کسوز دل عهد تکلم
ساقی بریز باوه صافی بیجام صاف	تا دل کمن بروی تو بکیمر شاکلم	زان می کران وجود کند جان نازم	زان می کران عروج کند جسم سالم
زان می که سظمین شود این نفس علم	زان می که متصل شود این برود صلح	مطرب نوای پرده عشاق سارکن	تا مرتفع شود ز نظر ستر و حاتم
زان فی که نغمه شش متصل کردیم	زان فی که پرده هاشم جدا کردیم	زان فی که کشف شود از حوی چشم	زان فی که منطوقی از حوی منازم
دور سیت پر زخمت عهد سیت غم	راحت پر شفت در زمان غم	اشراک و نعت شد قبول رود	توحید معرفت شده مردود و ممتنع
مردان حق غرق بلاک شد سیر	حاصان حق ایسرها گشته سیر	سنانس عوام شده راحت آ	مستقبل خواص شد محنت عم
رو به و شان عوی شری بکوه	شیران حق گرفته زخم کوشنا	بسیار سهل در ره دعوی قیام زد	بسیار صعوبت در ره دعوی قیام زد
سود کرد نگاه درین دور بر متن	الاجنب مرتضوی صاحب کرم	ذاتش که هست واجب ممکن نکند	از صورت حدوت عیان معنی مضم

راهی است سوی کوی تو چون موی تو ای محشم		<b>ایمن</b>	
بسیار روی عقده با چون عقده های تو بود		بسیار روی و اما چون دامهای حم نجم	
ذکر تو در دهر زبان در مسجد و در مکه	ور کف آری چون لب منوخ سازی آب	من با نیاز او نازین من تیره بخت او چین	ساقی کلاب و می هم ترکیب کن اندر قسح
تاریخ نماید جلوه از منع و تاب تصور	در باطل و معدوم خوش بینم وجود حق عیان	اعتبار کرده من شکر بشکر صفت صفت	عزت گجا مانده من دور و ایشان صخرت
لطف است ما را قهر تو نوش است ما را زهر	ای شاه شاهان زمین ایاه ما بان یقین	در حضرت علم و عیان نور و کشف لجب	جودت بری از لاولن بودت عری از ما من
نام تو هر زهر حبان در کعبه و بیت الصنم	رسم فصاحت از عرب طرز فصاحت از عجم	من خاکسار و مستکین او تاج دار و محشم	مطرب رباب و فی بهم تالیف کن اندر نغم
سر قع کشاید عموئه از حسن طلاق العدم	در حادث موموم خوش بینم رخ شاه قدم	نام خوش تو در دهن لطف بلطف و مبدم	حرمت گجا مانده مرا من خار و ایشان محترم
ترباق باشد بهر تو که روز و شب نوشیم سم	ای نعمت آمد نوردین سلطان فیاض انعم	در ظلمت سنگ و کمان روی تو مصباح انعم	شانت برون از علم وطن ذات فرون انعم



# فردوس

نور جمال عصمت هرگز نکرده محضی	ذیل کمال عصمت هرگز نکرده و هم	باشمش نور کالت شمس منعی است	با بجز دو شامت تم وسیع آمد هم
عالم بجهت کدو ز خسار و شمس	کوین بر یک قطر هستی آمانم	شاه شرافت منم شرافت شرافتم	هر عاشق طاق منم خند بستم خفت
کیسوی لیل مدحم تا کشته ستار الفتینا	رخسار روز تبسم تا کشته کشف البهم	ارواح اعداء لریج با کبر و کینه زودج	ایضا اوله رحمة الله علیه همواره با دامت بکیر طلبیات
آسمان چون اس و بش جان کمال آمده	قطب عالم جان پاک صاحب دل آمده	صاحب دل کیتان که حضرت حق سوی ما	از خودی بخود شده منزل بمنزل آمده
اولا کجند شته از ناموت سجنی تمام	تمام حضرت لاهوت وصل آمده	عبدان از حضرت لاهوت عینین	دل گرفته ز دوره تا عالم کمال آمده
برنج جامع بود دل در میان جنت	کاه فاعل آمده دل کاه قابل آمده	قابل آن فیض لاهوتی شده بجز	یکطرف از عالم ناموت فاعل آمده
واجب ممکن دو دریای عظیم بی کران	برنج لایغیان است آنکه فاضل آمده	من رانی قدرای سخن گفته گاهی از غلوه	باعرفا کس می منم موده نازل آمده
یکه بر راه عشق از من می برسی دل	روی او واضح تر از کل دلائل آمده	یکه بر سیدل از من میجویی جلال	روی او حکم تر از کل جبال آمده
در فنون سخن بسیاری رسال گفته اند	چشم او با نفع تر از کل رسایل آمده		

## در مدح حضرت شاه اولیا علی مرتضی علیه الصلوٰة والسلام

وجود شخص کامل قطب کردون محجوب استی	وجود آس را بر قطب دوران و اساسی	از آن روانل و شش آسمان خوانند کردون	که کردان بر وجود مرد حق مانند آستی
از آن روانل پیش مرد حق را قطب کونیدی	کش اندر منزل مکتین ثبوت بی قیاستی	عوام الناس را ناس خوانند هست لایق	نجا صان حسد انحصار این اطلاق ناستی
چون سیانسیا انکاشتی جز حق تعالی را	از آن روناس مرد عارف کامل شناسی	علی محسوس فی ذات الله است از قول معجز	که با ذات خدا جان علی را خوش راستی
هر آنکس را که محبتش کشت محسوس گفتی	از آن معنی که جن را با وجود او تماستی	بپیمبر مسمی گفته مجنون شد علی مانا	که آن شهر را بخوردستی خواب و نه فاستی
عیان شد مستی جانش که چون کرده اسرار	معاین شورش و ترش نه در ستر و لباسی	بمیر گفت مسمی است حیدر کشت شفته	نه زان گونه که جن با جان مسمومان ماستی
علی محسوس فی ذات الله است ای صراحتین	علی در بکار عزت حق ارناسی		

# فردوس

جلال کبریا چون بجز حیدر مای آسا	که اندر بجز قدرت اتم و اتمهاستی	علی محسوس فی ذات الله است ای صراحتین	علی فردی که وصف منم کماستی
چو نور خدا مسموس آمد جان پاک او	چو نور او بجز نور خدا نبود از آستی	شخص بنده که اندر محاسن رندان خاص او	فلک چون ساقی و شمس و ستر چون نام و کاستی
عظیم المحکم ذات عظمی که مغز پاک او	اگر پروا حستی با صنعت اکیر رای او	دم از مردی زدی چون عیش آبای علوی را	ز باران امات آسایم حیض و نفاستی
یا لایا اهی الله شرفم یا ندیر الله	بگو بچپیده خود را تا بچند اندر پلاستی	برون آشته شان علی بر خلق ظاهر کن	که جان ترا از طعن مثنی خس هراستی
مترس از نامس بقیغ فی علی کل ما انزل	علی را که اطاعت ناوری ایدل نخل مانی	علی را شوز شتافان که هر شتاق جانی را	بشاق ای خویش در معنی جناسی
الاتا روح خیر انبیین آمده حان	بمغزم تا که عقل و فکر و تدبر و حواسی		

بچشم کم مبین عشاق مارا	در ایشان می نخر احلاق مارا	کتاب مطلق خالق چو ما میخ	نظر کن حسبه و جزو او را نرا
زافعی نفس جان سل مسموم بود این خسته دل	جام شراب معتدل تعدیل کرد احساق مارا	رقم برون از جسم و جان چرخ زدم در لامکان	در حیرت آرم این زمان این کینه طاق مارا
خویش منی تو در سیکه ذنب عظیم	حضرت پیرفغان آمد عفار و توب	در جان پاک هر بی سمدولی را می	سر و لایت ستر نور نبوت جلوه گوی
هر مستغنی اندر جهان اردمان چو	تو از خرابانی شدن محاصی را	آن موج که او جانب غیبت است	آن حضرت انسان بود ایضا و توب
ذوالعرش بیسع الدر جانی کفایت	عشق است پرورد خود و در جهان	ظلمات هوای نفوس است سکنه	عقل است که حیران شده در این ظلمات
بر صورت لدار دل است تحقیق	او آدم اول ل آدم ثانی است		



کلی حقیقت احد بود و جو بیست	لکه راه روح نماز نشو و کنی است	نورین یکی مطهر طریقات صفات	شما هفتی آینه جلوه ذات است
ز اغیار چو بستم با یار بیستم	این متصلی را شد آن منفصلی	از حسن عمل ز اچبت طلب از حق	بر قرب خدا را شد بی علی با
مقبولی آنحضرت کز کی نیست	بر حسن قبول حق پاکیره دلی	پاکیزگی دل را حلق هم شکل را	تجویم نبی مشاء تعظیم ولی با
در راه عشق آن صنم هر که ترا آید حرج	در صبر است کن قدم کال صبر مفرح الفرج	می زن در دل با ادب زیرا که من لطف و لطف	از پایی تا سر کوشش شود نه دعا می و هیچ
یک دم میاس از طلب ناز و که من جد و جد	در سر جان اولیا ستر ولایت مندرج	از پایی تا سر کوشش شود نه دعا می و هیچ	در سر جان اولیا ذات الهی مندرج
ان عالم روحانی نخبه ز ربانی	روح جبروتی خم قیض صمدی	نفس ملکوتی را مینا و صراحی	ایمان شهادی با هر کس حق امد
رخ ناسخ و حسن ازل رح	رخ ما چون ز جاج حسن مصباح	بهوت در حجاب حسن ستور	در این آن نخبی چون شاه در آرح
وجود لایقین هست چون می	تعبت نما صراحیها و اقداح	سما فلاح و ایمان خزان	بود هر یک ز اسماء همچو مفرح
مفاتیح الغیوب اسماء حسنی	غیوب ایمان غیب لغیب قیاح	حضور حضرت اسماء در ایمان	حضور حضرت ایمان در ارح
حضور حضرت ارواح دایم	بود در حضرت اجسام و اسماح	حضور جمیع این چار حضرت	بود در حضرت جامع یا صا
ذات ازلی جلوه کرد حضرت	هر اسم کی آینه زان چهره و طناح	اسماء الهی متجلی است در ایمان	ایمان مجوی متجلی است در ارح
ارواح مجرب و جبروتی ملکوتی	دایم متجلی است در آئینه و شبا	اشباح چو سگوه شد ارواح طناح	ایمان چو مصباح بود روشن و لو
ایمان چو مصباح فروزنده سما	چون نازک ز اجار بر آرد مقددا	آن نور علی نور بود ذات سما	آن حال انوار ظلم فائق صباح
ذات علی آن نور علی نور که باشد	فلاح مغالین قلوب پرمعنا	آمد دل عشاق چون نور علی روح	باشد دل شائق چو خم قیض علی ا
چون دیده بنور حق در دل سخنان کرد	چون عین یقین باشد دل لوح مبین باشد	چون دیده چسبین باشد دل نیز چنان کرد	اسرار معانی کویه خود پیر معانی کرد
چون راه معانی پویه آداب معانی جویه	شماق علی آئین خوبان همه آئین	این چو همان باشد ز آئینه عیان کرد	که جسم را نه بجان الفت و معالنه بود
مراد می دل یکت روی و جان یکت دل بود	غم تو بود و من آنم که شادی و غم ترا	بهم نه صورت ضدیت و معنی بله بود	که در طریقت عشاق ز ازل سلسله بود
زیای دل نخبه و ند قید کسور	در خرابات فنا داده دائم داد	باده ذات ز منای صفات داد	بر ملک ملک جهان ملکوتی حکما تم داد
در رخ معکف صومعه انوار قبول	چون ندیدیم قدم جانب میخانه زدند		

کوه از سلسله زلف تبارک مجاور	وان کرده بر دل بر عاشق زین بود	بیت عالی برندان خرابات سن	که شمشاد عالم کلبه آتشید
ما نعم یار و زاهدان غم غلظ	هر دلی طاقت عشق دار	دل بود یکدیگر کوشش هم از روی	یا که از دیر صدای جسمی می آید
زاهدی رو بسوی میکده ما اول	یا سیر منظران عشاق کیمی آمد	خوان انسان لی نعمت با هر کس	نه فلک در نظر عشق غن غمی می
عالم جان در مسوالمی و آفا می حسدا	بودش از آن که این فاق و این نه طاق بود	میش ازین عهد است رب میاق سلبه	رمزی از معنیان با آن عهد و آن میاق بود
نعت انده نعتی کس تر خوش از مجربا	نعت انده خوان کجند و ده از ارق بود	نور عجب ار بر باشد پیر معانی	باغ شیبی کجا را مگردی با
از دیده جسمانی که آمد به پهنای	دشت فزوه و فرط تجلی کیم	آری جلال حق همه هوشی	ریکان کوهستان مد خوش عدلیا
زین عقل پریشمار طول آدم کیم	ساقی یار باده که بیوشی او	سینه چو شکوه دل آینه و دست	سینه چو شکوه دل آینه و دست
حسن نور تجلی لطیف آن یار بیست	شعله مصباح بارین نمود او	نور علی نور حقیقت ذات علی کیم	بهر محبت عظیم حضرت عشق
گاه در اظهار شان برده در جلوه	گاه در انجمنی است پرده کی است	گفت خدا انما لشکرک رحمتی	مشکر رحمتی نفس کوه کوه
اذهب من اهل بیت کل تسبیح و سجده	بیت اهل دل روح دود و سکوه	دل بود اندک در نقش خشمی	یا که بر مصحف حق می گرم آید
نور رخساره و در او دین جلوه	یا که خود آتش می آمانان	در عزت ازل کج ازل نهادند	زان سبب نام دل شده بیت محمود
ما خرقه سالوسی و در آغوش میز	دادیم و گرفتیم غرض ساغر لیز	اندر طلب ملک جهان حرص تو چندی	کین حرص دیده شکم خسرو بود
کندی کن بطریقت نظری کن	نظری کن بحقیقت کندی کن	تا شود بردت اسرار معارف	تا شود بر رفتن او با حقایق
چشم دل پرش بجز چهره فکر از عجز	کوشش جان بند بر نغز ذکر از عجز	عینی در پیش لبه دل همچون	زلف او چو صلیب آید دل چون تو
صوت تاوس و صف جمال سبح	حرف تاوس نعت جلال قد	آفتی نیت تبراه روان را از عجز	پر طایر و سوس و آفت جان و کسا
قصه شکر با بزشنوازه	منطق الطیر کجا کشف شود از کسا	دل برودن سیر و در پرده حجاب	حرف در پرده کجوزان بی سرب کسا
اسم اعظم رقم حق و یاد اندر رقم	روح عظیم قلم و لوح دل فرقا	نفس حق چو دست حق الهام کرد	نفس باطله و سواسین خیم خناس
زاهدان از معارف مند نفور	تمسخر ز بوی گل کناس	قیامیر بود ز غایب فاس	فرق باشد ز ناس ناس
کیست ز ابدال دانی ای درویش	انکه تبدیل کرد عقل و دواس	کیست ز امواد دانی ای عارف	انکه نیاید عشق است اساک
آن امان دو مظهر آمده	ملک اناس را در تب اناس	جلوه گاه ال معصوم	او چو قطب آسمان و چون آس
فرد شتاق و عین و لام و یا	کیست سلطان آسمان کرایه	و پای تا سر کجی مظهر جبریل شود	نوشه از ساغر شمشاد علی کرایه
از یک نفس شد بر ملاکون و مکان عرض و سما	طق نفس کار خدا صفت جهان کار نفس		



سیر پر شوی رسم جبات بیدار حق بود رمی دم بر دولت بچو سختی صد و حجب شرمی عالی رب اکه کردش حکما بکرامت خصم بگذر ز جمل علم و مده دل عقل حق غایب از خویش شاه حاضر باشم ام ز ابد جنس حرامی تو کالای تقاضی	بم خضرت تقی نفس سرفش سیر چون تو س کز و بگذر ز سرفش عالم نقل کتب چون ز کتب کتب رست از لطف فزاید در تقصیر رو کین بیا حضرت عشق آینه حق تا که س از غم ترا نشک سک خوار لب فرو بند ز اسرار کرامات و	شاد صفت ز کز کمال لکر ش حقیقت عیان ز حجاب عجب سینده صیقلی هم نفس سخن بر بند کوش جان دل زهر سینه عین نامه بصیر دل اهل بود رو بجز کار که آری صفت صنوبر نفس شمان الی ترکیب فی صفت	حامل وحی که بر تو نرسد کشت زخمت نماند هاشم انکه ز نام علی کشت و کشتش بشود عشق که هست از جنس نه مضاعف صنوبری و هم اولا بیدت از حضرت اشرف ساخته است اعلی بولایت
چون مشق آسمان از هیبت انام عرض که با عیان با حشر در باغ میکار و شجر المشقی فیض الرزقها البصر والکف قانون قبض و بسط دل تو بدست است دل پاک کن ز غیر و مایه و کن آسکنی	که دید بر دیوانگان حمل امانت مقررش مقصود وی باشد ثمر از خدمت آناش غرض الکمال لیس فیها انظر باکف ما بجز چون طیب و دل رتت چون برین ز انز و کز نیت رخصت طاعات در محض	کردید بر دیوانگان حمل امانت مقررش مقصود وی باشد ثمر از خدمت آناش غرض الکمال لیس فیها انظر باکف ما بجز چون طیب و دل رتت چون برین ز انز و کز نیت رخصت طاعات در محض	چون مشق آسمان از هیبت انام عرض که با عیان با حشر در باغ میکار و شجر المشقی فیض الرزقها البصر والکف قانون قبض و بسط دل تو بدست است دل پاک کن ز غیر و مایه و کن آسکنی
پروانه جانهای تمدن خط چند از ظلمی دینی و تحسین ذم تائیری باروت شوی حتی اب حیف بر آدمی اله با دان صغیر عشق که مرکز این اور بودی شوی جوار امتحس لکنس حرم جایی که با سر از عشق است تظلم از یار نخواستیم بجز یار که بار اعیان چه مطلع و مشارق ذات ازلی چه حتم باوه فیض اعلاست بده دل چای خم این باد و صیت سینده	ممشوق از لشم و ش افروخته طاعت تقبل بود از دن جان کین سعادت شد به موت از موت که جوت و ظلم است بر جود است آسمانها همه مرفوع و نزل است چرا گاهی مستیمی کاه و راج در عین ترغیب بودش عجز و ترغیب قانون طبع بود و این توقع اسما چه شوارق و طوبی فیض ازلی شراب نافع دل چه مشکوه و نور ذات خرم سینه است چون خم صباغ	تا کی طلب زرق زرد گاه خال که تو خاکی که شوی مشکاک کف چون شدی زنده و جاوید میگرد بم کرمین غایت نظری فریاد توئی سبب حاجت بجز ذات حق چو شس از مجاری مستقر آزما که ترغیب بود از صورت و لدا خورشید حقیقه استحقاق اسما چه شواهد و سواقی ساقی و شراب و خم و میخوار صیقله است چه صیت باطل جز ناله نیت اندر خم	چون زرق تراست خدا باط دل مخصوص بدت از خم حرم و ط زنده کی بر عالم بحیات تو منوط ورنه کسین نبرد از نظر نفس طوع شدی قانع بعد در ان سوی و مستقیم و بی بدافع بود ز متاع و دو جانشین اقسام حقیقتش مطالع اعیان چه مجالس و مجالس این جمله کی است بی سازع ساقی زده حسن الصباغ مرجاست و جدا ار صباغ
میسیم چه اسیر و طبایع مس ناصی	میسیم چه تریاق و هو الهی لایع	میسیم چه تریاق و هو الهی لایع	میسیم چه اسیر و طبایع مس ناصی

ز ان عارض نورانی و ز ان طره مشکین عشق چه سیم رخ و دل بده چون کوه قاف عشق نبود از غرض از جلوات دو کون سکوت رندی که حق آمد هفتاج وی شد حجاب از رخ آن لب بر غیبی مشکوف جالس مجلس وحدت همه اجناس و تفصیل	ز ان عارض نورانی و ز ان طره مشکین عشق چه سیم رخ و دل بده چون کوه قاف عشق نبود از غرض از جلوات دو کون سکوت رندی که حق آمد هفتاج وی شد حجاب از رخ آن لب بر غیبی مشکوف جالس مجلس وحدت همه اجناس و تفصیل	ز ان عارض نورانی و ز ان طره مشکین عشق چه سیم رخ و دل بده چون کوه قاف عشق نبود از غرض از جلوات دو کون سکوت رندی که حق آمد هفتاج وی شد حجاب از رخ آن لب بر غیبی مشکوف جالس مجلس وحدت همه اجناس و تفصیل	ز ان عارض نورانی و ز ان طره مشکین عشق چه سیم رخ و دل بده چون کوه قاف عشق نبود از غرض از جلوات دو کون سکوت رندی که حق آمد هفتاج وی شد حجاب از رخ آن لب بر غیبی مشکوف جالس مجلس وحدت همه اجناس و تفصیل
روایت حضرت سیم رخ با جگر کز نیت غرض ز نیت سیم رخ تر عشق بود و جو حقیقی چه زور شهید اعظم از ان ساعت آینه کانی باشد رخساره ما آینه حضرت مطلق با حضرت عقیق و ز عقیق منوره	عیان سخن سیم رخ نیت جرات دل من آمد سیم رخ عشق تزلزل شده منتی طور او بر حقیق بر آینه با طبع خوبان موافق آینه ما جلوه که ذات سخن بر ما چو زنی طغه تو ای پد سخن	عیان سخن سیم رخ نیت جرات دل من آمد سیم رخ عشق تزلزل شده منتی طور او بر حقیق بر آینه با طبع خوبان موافق آینه ما جلوه که ذات سخن بر ما چو زنی طغه تو ای پد سخن	عیان سخن سیم رخ نیت جرات دل من آمد سیم رخ عشق تزلزل شده منتی طور او بر حقیق بر آینه با طبع خوبان موافق آینه ما جلوه که ذات سخن بر ما چو زنی طغه تو ای پد سخن
بفرزات سلیمان ل اعطای کس ندانست بجز ذات علی زهر آینه حسن عشق و عاقبت زهر آینه حبله که در لایق مفسور ز مناطق اسرار نام سخن غریبانه عزیز حق خوار است خوار	علیم غیب با کس ز منطقی طبر کده او صاف علی مشاق حقایق چو آینه ما و نمایان بر آینه دید رخسار خوار طیفور ز ما قایل اعظم شانی چو غمنا بود از غم سبب جان آینه	علیم غیب با کس ز منطقی طبر کده او صاف علی مشاق حقایق چو آینه ما و نمایان بر آینه دید رخسار خوار طیفور ز ما قایل اعظم شانی چو غمنا بود از غم سبب جان آینه	علیم غیب با کس ز منطقی طبر کده او صاف علی مشاق حقایق چو آینه ما و نمایان بر آینه دید رخسار خوار طیفور ز ما قایل اعظم شانی چو غمنا بود از غم سبب جان آینه
کمن جز کار ما کاری که کار است کار حق سور ایعاش سیدل جلال است نار حق	کمن جز کار ما کاری که کار است کار حق سور ایعاش سیدل جلال است نار حق	کمن جز کار ما کاری که کار است کار حق سور ایعاش سیدل جلال است نار حق	کمن جز کار ما کاری که کار است کار حق سور ایعاش سیدل جلال است نار حق
از حکمت حقیقی لانی حکیم کای آرد چه قدرت موج عظم و سطوت ره روان حق که کش مست چه کوه	همی نوش آن که کرد و سر حجت سخن الاجبی و عجزت ما را بنود زرق ما درین و هم در افاکار سالار سلوک	همی نوش آن که کرد و سر حجت سخن الاجبی و عجزت ما را بنود زرق ما درین و هم در افاکار سالار سلوک	همی نوش آن که کرد و سر حجت سخن الاجبی و عجزت ما را بنود زرق ما درین و هم در افاکار سالار سلوک
عارفان در وسط لجه خموشان چون حوت چشمی است دلوار در نمان نور علیش مردک ناز و نسیم پرورده را از من بگو کاین راه نام تو در دیوان عشق نگاه در خبت او فند چشم الوده را عیب بر سیند و رنه صدق از لجه نصیبش همه ذوق است و جفا بس قدمهای غمیت که درین ره لغزنده نقد صفتی معتدل جن و ملک را شد محاکمات	عارفان در وسط لجه خموشان چون حوت چشمی است دلوار در نمان نور علیش مردک ناز و نسیم پرورده را از من بگو کاین راه نام تو در دیوان عشق نگاه در خبت او فند چشم الوده را عیب بر سیند و رنه صدق از لجه نصیبش همه ذوق است و جفا بس قدمهای غمیت که درین ره لغزنده نقد صفتی معتدل جن و ملک را شد محاکمات	عارفان در وسط لجه خموشان چون حوت چشمی است دلوار در نمان نور علیش مردک ناز و نسیم پرورده را از من بگو کاین راه نام تو در دیوان عشق نگاه در خبت او فند چشم الوده را عیب بر سیند و رنه صدق از لجه نصیبش همه ذوق است و جفا بس قدمهای غمیت که درین ره لغزنده نقد صفتی معتدل جن و ملک را شد محاکمات	عارفان در وسط لجه خموشان چون حوت چشمی است دلوار در نمان نور علیش مردک ناز و نسیم پرورده را از من بگو کاین راه نام تو در دیوان عشق نگاه در خبت او فند چشم الوده را عیب بر سیند و رنه صدق از لجه نصیبش همه ذوق است و جفا بس قدمهای غمیت که درین ره لغزنده نقد صفتی معتدل جن و ملک را شد محاکمات
ز ایه ان در طرف و جلد خروشان چون عوگ بر چشم دل کشته عیان تر ملک و هم ملک اشکی بیاید چون بقره رخساره چون اسپرک که لوح جان دل شود این حرف هستی تو کله دامن تهمت با هست زهر تهمت پاک کشف از جلد نصا بش بر خوفت و ملامک هم مگر دست عنایات حق آید متاک ایس را دم و دیگل دل دید از آدم ملک	ز ایه ان در طرف و جلد خروشان چون عوگ بر چشم دل کشته عیان تر ملک و هم ملک اشکی بیاید چون بقره رخساره چون اسپرک که لوح جان دل شود این حرف هستی تو کله دامن تهمت با هست زهر تهمت پاک کشف از جلد نصا بش بر خوفت و ملامک هم مگر دست عنایات حق آید متاک ایس را دم و دیگل دل دید از آدم ملک	ز ایه ان در طرف و جلد خروشان چون عوگ بر چشم دل کشته عیان تر ملک و هم ملک اشکی بیاید چون بقره رخساره چون اسپرک که لوح جان دل شود این حرف هستی تو کله دامن تهمت با هست زهر تهمت پاک کشف از جلد نصا بش بر خوفت و ملامک هم مگر دست عنایات حق آید متاک ایس را دم و دیگل دل دید از آدم ملک	ز ایه ان در طرف و جلد خروشان چون عوگ بر چشم دل کشته عیان تر ملک و هم ملک اشکی بیاید چون بقره رخساره چون اسپرک که لوح جان دل شود این حرف هستی تو کله دامن تهمت با هست زهر تهمت پاک کشف از جلد نصا بش بر خوفت و ملامک هم مگر دست عنایات حق آید متاک ایس را دم و دیگل دل دید از آدم ملک



اخذ حجاب آب و گل بگر جمال جان و دل  
 رو چشم حق بینی زرق با بحر زاری کریکین  
 دل مظهر ذات محمد سر و قدیم لم یزل  
 محرابان و لربا زول بیرون کردیم ما  
 جان عرش ذات مستعان ل غرض جان  
 دل عرش جان و علی دل عرش بود ذات  
 دل عرش روحانی بود جان عرش حمانی بود  
 جان کرد در حق شمه دل کرده از جان  
 جان موسی آسایع القلب النفس و سع  
 نفسی که او عادل شده حاصل تر دل شده  
 لاکه جان را ای ولی حاصل شده ذات  
 بود فضل و حسن انجا اصول عشق دانستن  
 کیسوی پادمازین شده عروه لا تقصم

امیس روی تا یکی پستی یا موز از ملک  
 زانو که استدلال تو فقر آید الا و هم و سکت  
 آینه نور آید می کنجیده دست از ل  
 مشتاق عین و لام و یا آمد بدل نعم البدل  
 حق مستوی بر عرش جان جان مستوی بر عرش ل  
 از هوشده جان منجی و ز جان شده دل معتدل  
 این اول آن ثانی بود این مستقر آن مستقر  
 جان کشته با حق متحد دل کشته با جان  
 نفس از دل منقطع نه قلب از جان منقطع  
 جان رازتن حاصل شده دل کشته جان محمل  
 جان کرده دل را حالی دل حاصل این شست  
 هنرا انجا همه عیب است فضل انجا همه باطل  
 و لها بان جمل الیقین مستمکنه و معتقم

بر در میکه هر زمان بلند ز نام  
 از آدم معنی زنده روی تبار  
 سیر فلک از مات و لی جمله کویتم  
 طاقت و یدار ماکس را بنود  
 در صورت اید در نفس صورت و  
 اسم اعظم چون نقش سخن دل شد  
 آن رب مظهر که بود عشق نام  
 با عشق حسی او بین محمد بین

بمدا و عظام و جمادات  
 خورشید غرق لجه کنهیم  
 سر کنت و کز در دل داشتیم  
 کام و ز کشته این نفس خاک مسکن  
 جل استین زلف تو دائمی بودیم  
 یوسفان مکتوبی کنت سر بهمان  
 کعبه بسیار است دل بس از کعبه  
 هم مگر زنجیر زلف یار کرد و سلسله  
 دم زین آنجا که نه خود شکر کنجید نه کلمه  
 عشق مست و ذوقون رسد خوش از تفرقه  
 آنرا فراید معرفت این را منزه از زندقه

بست به بیماری مجال آشفته کان عشق را  
 در مقامی که اختیار نیست اندر و دل  
 چون ناقه انداز درون آورد بیهوش  
 از باوه ماجری که عارف و راه خورده

هم مگر زنجیر زلف یار کرد و سلسله  
 دم زین آنجا که نه خود شکر کنجید نه کلمه  
 عشق مست و ذوقون رسد خوش از تفرقه  
 آنرا فراید معرفت این را منزه از زندقه

برکت از اسما حسنا و صفی اوصاف  
 من جفا احد ابد قیاس  
 بعدا و قرب بود منفصلی متصل

اسم خاص همین ات کبریا نام علی  
 برده کی عشق ولی پرده آن حسن  
 پشت عدل کاشته کوی یکیده آن

رحسار مهوس است این یا محسوس بی ذوال  
 که حقیقت است این سره پیت است این  
 جز نقش روی خوبت کا زو لم عیانت

ابروی دل کش است این یا منخف بلالی  
 معنی و حدت است این یا بر رخ تو حاسله  
 هر چیز زو نماید خواهی است یا خیالی

سم آن زرد پاک از کفر و دینی  
 شو غافل ز بلا و سستی حرم  
 در لطف طبع باران کی یکیده نوا  
 عالم کوچک سراج در وی منجی اموا

نمیده دیده در سپر دوی  
 باران با لطافت ناید کلمات  
 از شرق صلب آدم یک کوه کشت  
 الا علی مشتاق من جهان یدم

سم اندر حسرات معان آن ز سر سستی  
 بر ریای فنا کن غم و خود را ز اندر زین دریا  
 چو تیرب معنوی آمد ز بعد جسم چه پاک

که تاسم سر از پانی نه بالا دانم ار پستی  
 اگر رستی ملاکی و در آن غرق آمدی رستی  
 بنی بر تیرب و سلطان اویس در قرنی

حق جلوه که از حضرت اسما و صفات رباعیات اسم و صفات از حضرت اعیان ذوات

اعیان و صفات ظل اسما و نفوت  
 چشمی که چشم کشید کل نارغ  
 در سینه ما کبی هفتان آمد

اسما و نفوت ظل حق حضرت ذات  
 خوش خلق و خلق در حق نبود  
 بر دهه ما کبی هفتان آمد

محبوب همدانی قدس سره و هو قدوة المحققین و قطب العارفين الشيخ الکام

القمرانی حاجی محمد جعفر بن حاج صفر خان بن عبدالله بیگ همدانی اصل آنجناب از طایفه قراکوز لومن طوا ایف  
 قزلباش و ابا عن جد بزرگ ایل طلیل بوده و کاهای نیز حکومت قزوین نموده اند اعظام عطاشش بامارت و صدارت مخصوص  
 و والد ماجدش از ملازمت نفور و بیداد مت صحبت اهل علم سرور از خواص ملائمة سید محقق سید ابراهیم رضوی قمی الا  
 بوده و ایام حیات خود را بعبادات و مجاهدات و زهد و تقوی مصروف نموده آخر الامر در کربلائی معنی فوت و در  
 رواق مقدس مدفون گردید و آنجناب از صغر سن تحصیل مشغول بود از ده سالگی تا هجده سالگی در شهر کوه تحصیل علوم  
 ادبیه و منطق نمود بعد باصفهان رفت مدت پنجاه عمر را مصروف علوم کلام در ریاضی و حکمت و طب سیمی فرمود

محبوب همدانی قدس سره و هو قدوة المحققین و قطب العارفين الشيخ الکام  
 القمرانی حاجی محمد جعفر بن حاج صفر خان بن عبدالله بیگ همدانی اصل آنجناب از طایفه قراکوز لومن طوا ایف  
 قزلباش و ابا عن جد بزرگ ایل طلیل بوده و کاهای نیز حکومت قزوین نموده اند اعظام عطاشش بامارت و صدارت مخصوص  
 و والد ماجدش از ملازمت نفور و بیداد مت صحبت اهل علم سرور از خواص ملائمة سید محقق سید ابراهیم رضوی قمی الا  
 بوده و ایام حیات خود را بعبادات و مجاهدات و زهد و تقوی مصروف نموده آخر الامر در کربلائی معنی فوت و در  
 رواق مقدس مدفون گردید و آنجناب از صغر سن تحصیل مشغول بود از ده سالگی تا هجده سالگی در شهر کوه تحصیل علوم  
 ادبیه و منطق نمود بعد باصفهان رفت مدت پنجاه عمر را مصروف علوم کلام در ریاضی و حکمت و طب سیمی فرمود







# مزد و س

**معطر کرمانی علی بن محمد** و هو مولانا محمد مدی بن محمد شیخ نبتش شیخ محمود شستری پیوسته اباعن جدار باب قلم بوده اند خود از ملازمه جناب زبده العارین میرزا محمد تقی کرمانی بالآخره اجاره از میرزا محمد حسین نقب بروق علی شاه گرفته در خدمت جناب میرزای مذکور با علی مدارج قهر و ترقی فرموده گویند جذب وی بر سلوک علیه داشته غرض آخر الامر حکم سلطانی ویراز کرمان بدار اختلاف بردند و اهل عناد سعادت گردند تا مورد قهر سلطانی شده بعد از هفت فوت و در امام زاده ناصر الدین مدفون شد

فی شهر سنه ۱۲۱۷  
**رباعی**  
 این رباعی از اوست  
 ز بهار دلا بهر اهل نشوی | و ز حق نشوی غفور باطل نشوی |  
 در عالم بی وفا که خوابت و خیال | یک لحظه ز ذکر دوست غافل نشوی |

**مجموعه اشعار رحمة الله علیه** و هو زبده الفصحاء المعاصرين آقا سید حسین سیدی عزیز القدر و عالمی مشرح الصدر ز اهل اصحابان بهشت شان بود و مراتب علمی را در خدمت علمای معاصرین اکتساب نمود از آغاز شباب پادروایره اهل سخن نهاد و بدین واسطه در بار خلافت مدار شاه شاه صاحبقران و در ایامی معدلت نشان مغفور شایسته و بسبب اجتهاد در صنون شاعری مجد الشرف القیاف تشریف منشو سلطانی سرفراز شد سالها در آن درگاه عرش اشباه داد سخن داد و قفل بیابان از در کعبه زبان کشاد و قصاید فضیحه و غزلیات طبع از مخزن خاطر تشریف بیرون آورد و مشمول عنایات بی غایات خروانه گردید و هم در عهد شباب در سنه ۱۲۲۰ بروضه رضوان خرامید غرض سیدی عالی کهر و شاعری ستوده سیر سخن خلق و حسن صورت محبوب القلوب خواص غوام بود و در نظر سخن فنی مرغوب متع نمود قصایدش مطبوع اهل آفتاب و غزلیاتش نقل مجلس عشاق پنجر ارمیت دیوان دارد و ثنوی بسیار تحت العرائین و المجلدات فرموده از دست

## در توحید و تحمید ایزد تعالی گوید

خارج هر چه آن بجز او لیک از آن پدید | داخل بجز آن بجز او لیک از آن جدا  
 آنجا که بزم جلوه او هر چه آید | آنجا که صوت همی او هر چه آید  
 دل پرورید و از بی آن در دامنش بید | حسن آمدید و از بی آن عشق مرجب  
 کس را چه جای شکوه که از او زاده است | زین عشق در دیر و روزان در دمی دوا

بی طاقی تعالی آسودگی نصیب | فرزادگی مناصح و دیوانگی با  
 از خط این نمود و ترا کرد تائب | بر روی آن کسود و مرا کرد مایل  
 پیرایه کرامت آرایش او | شیرازه سعادت و مجموعی  
 دین آشکار کرد و بتابید جبریل | شرح استوار کرد و بیروی  
 بس عطفهای حال همه دانم فریب | بس ایمانی لاف و جملگی  
 بر کوشش امینی خزل قدسیان | از حضرتش رسولی سردار  
 هم حرف اول از در حق فیض لعل | هم نقش آخر از قلم صنع کعبه  
 آن قائل سلونی و گویای کشف | آن خاصه یار الله مخصوص امان

# مزد و س

مصدق توش او خوانده خوش را | رزاق آفرینش خلق ماسوا  
 من غم که بستانم از زبده | **من غزلیات رحمة الله علیه**  
 نه قابل کلفی و نه لایق حسری | نه در غم امروز و نه در غم فردا  
 چه سود از نیکه حسین مرده خاکت و جنت | چو در دست روی کومان که کم شد کان

سکوه ام از نجات فرجامت | هر که عاشق است او را کامت  
 که بر آید بکنت به نامی و خلق | بیخام آنکس که او را نامت  
 عالم ترا و ما همه بی خانمانیت | خیز دل خرابی و آن نیز جای  
 جز جان او ایم که گویم برای | کاری نخورده ایم که گویم برای  
 معینان جسم ما حلقه بر دست | من اندر حلقه دردی کشان  
 نه در بال و نه در دست و جوی | پنج بستیش از بالا و از پست  
 ز تر عشق خیزت پر کعبان | که دل نداد و بطنی که غیر فرزند  
 جان آدم و فرغم سلامت زره | راهی است ره عشق که پیش خطی  
 ما آن وادی که از کم کشیک | هر طرف خضری صدائی نیزه  
 تا پیش آید که در کوی توام | هر که می بیند قفانی میند

تا دل از دیده من دور نجات فرزند کت سیرم | چشم پیداست که چون پاکشد آتش بفراید

بجز در همی در مان هر لیکت | چه تیر آید از و یوان چند  
 نیاساید ولی یارب کرمانت | بهد شب یارب اندر خانه چند  
 فغان ز بهر شماریت مجرب | دروغ از ناله مستانه چند  
 نه گرفتار بود هر که فغانی دار | ناله مرغ گرفتار نشانی دارد  
 شدم آنخت نما در جسم شهرم | هر که از چشم تو افتادشانی دارد  
 عاقلی گویند شد و یوان سلطان لی | کرم آن یوانه نام دیوانه خاک دارد

از خاک پای دوست مکر آفریده اند | کاین عاشقان بیده ما جاگزیده اند  
 و امن کبرشان بلامت که داده اند | از دست و امنی که گریبان دریده اند  
 زاهد که فاشان و ه که کبری | خند بان گسی که منزل رسیده  
 بنگریدین که با غم عشقند یار و دوست | بر این صحن که خاکت ره و خار دیده اند



### مزدوس

عشق شد از راه زهدم سوی رندی رهمنون	تا چاره بود آنکه حرکم گشته تا منزل نبود
تراپ از تو چه نغزین دعا کی بود	که ازین طایفه صاحب نفسی برخیزد
نامم شامم چو خوشم زانکه عاقلان	شادند ازینکه ناله مرغ سحر بود
بودی حاصل عقل از جنون گشت	چرا دیوانه هر جا عاقلی بود
خرد بندگی است حکم لیک گاهی	توان با نا تو اینج گشتش
<b>وله</b>	
من مست را چه برسی زخرد که نیت مجر	جنرم ز سر که گویم خباز کلاه دارم
یکان او که ز کند از سنک و من ولی	آورده ام که میشم خدش سپهر کنم
شمس کل جهان خواب چو بخت زین	عقی که بنده ام نم بگویم فروشم
جای لب تشنگان سال بجز آب	خوشین را از پی موج سراب بکنده
میان شهر و شهرم بند و محبت از پی	خدا را بگویم که نرنم مست جنیدم
در که گویم که ز دستم	روی حبه سو بود آن سوی تو
از بیسج دید نیت که خوابی ببرد	در بیسج سینه نیت که تابی نشد
<b>من مشنونه فی صفت عشق</b>	
با تو ام لیک از تو می جنرم	چون در این چشم بی بصری
باز از همه به حدیث عشق است	صد بار اگر کشیده باشی
دامن زن آتش دل ریش	آتشکده ساز منزل خویش
یک آتشی چو یک آتشی	اقتاده بجهت تن از تو تابی
سوزی سجدت این نهادی	کاتش ز زبان آن کشادی
خود یاری و یار آتشین خوی	جایت دل جای دل به پلوی
من آتشم و تو آتشین خوی	آن به که نشینم به پلوی
فانش از تو بهر دلی که درازی	عجز تو بهر سری که نازی است
شویی که بر پرده آشکار است	با پرده نشینش چه کار است
بر خاطر هر که بر کند شتی	دیوانگی برود نوشتی
آنرا که ز آستانه راندی	بیکانه عاقلش خواندی
من خاک تو مهر تاب کی	کو باش بسایه تو خاک کی

### مزدوس

تو شای و ما ترا که ایم	رحمی رحمی که می نو آسیم	تو شای و غم بر آستانت	یعنی که فغان ز پاسبانت
<b>وله ایضا در خطاب عشق</b>			
آن خسرو تخت کاه چاهنا	شیرمانه کشور روانها	در هم شکن سپاه هستی	دیران کن ملک خود پستی
انجخت رخسار نیگیسی	افراشته چتری نصیبی	شمشیر اجل کشیده از تو	پیوند اهل بریده از تو
غار کجگر ملک عقل و دینی	گر عشق ز چه سپهر چستی	آنجا که زینند بارگاهت	عجراست میقیم پیشگاهت
هر که ره کار زار کسری	صد ملکت بیک سوار کسری	آن ملک ولی خراب گشته	خاکش بغم و بلا سرشته
زان ملک خراب تاج خوئی	چند از دل به شرح خوئی	در حکم تو هر ستیزه جوئی	جز حسن که زیر حکم اوئی
با آن در آسیتت باز است	اوراناز و ترا نیاز است	آن نیت ترا نیاز مند است	این ناز و نیاز تا بچند است
آن قوم که محمد زمان رازند	آگاه ازین نیاز و نازند	آنان که میقیم پیشگاهت	آگاه ز سر پادشاهت
من خود ز برون دل از درت	داخیم که کار هر دو چون است	رحم آر اگر شکایتی رفت	بخشای اگر جانی رفت
سکینم و از تو این نوائی است	رنجورم و از تو این شفائی است	می میرم و از تو این حیاتی است	می لغزیم و از تو این مابئی است
هر بیاس که از تو این برادی است	هر بند که از تو این کشائی است	هر نفس که از تو این کمالی است	هر درد که از تو این زلالی است
<b>ایضا مخاطبه دیگر بعشق</b>			
ای چشمه زندی که مرده	آن تشنه لبان که از تو خورد	مردد و لیک جاودانی	از تو همه راست زنده گانی
آبی بسوی وزهر در جام	نیشی بیرون و نوش در کام	از آب که دیده زهر بریزد	از نوش که دیده پیش خرد
هر گل که از تو بار و رشد	بهرش برک و عیش ثمر شد	هر گشته که یافتی غم از تو	شد سوخته خرم آن دم از تو
بر کبکی که نشو و ادویه	بر قی شدی در آن قنادی	کس آب بنیده اش آتش	آبی سوزان و آتشی تیر
من آن کیهیم که از تو رستم	آب خود و ز آتش تو حتم	زان برق که سوختی جانی	کند از این کبسه نشانی
حیف است که با ده دردی	خاصه که آن بود طرب خیزی	از خاک چه شود غباری	بر خیزد اگر زره کداری
کو زانکه سیر شود جبابی	در محب میان در اضطرابی	هر که ز سر زد زبان بیانی	که رساحت آن بر مدغانی
یا بسی تو وجود من صیت	انجا که فرشته اهرمن کیت	خورشید چو در میان جمع است	حاجت نه بروشی شمع است
از کار من این جهان برود	کارم بچسبان و بگرداند	روم سوی وادی خون کن	مخویم ازین جهان برون کن
چون راه سوی یاری است	مجنون شدنم در این راه است	بیکانه کن انجمنان فطلم	کاشفته شود جهان فطلم
آن به که ز عقل دور باشم	در غیبت ازین حضور باشم	این عقل که ره بر جهان است	خضره و وزد کاروان است
رهبر شودت که عاشقی به	پس ره ز مدت که عاشقی به	لیک آن نه من آن و گر گستا	که زهر میشم زوا پاستند



# مزدوس

زین رهبر هرگز نم خرد کن بر در که دست راه جویم گویم سخن بسیار دارم آهسته که غیر در کار است تاکی غم خود ز دل نمانم افسانه خود به دست گویم تا چند حدیث موج و دریا جز او هر چه فیتند و زینت پنهان بجزاب نور خویش است تا دره همه خد اش و اند در یاز نوبت اوست در بوج از چشمه او حیات جوئی میخوان و کوه که به نوشتند چون خار چنان از او چوید	در بادیه که رسم را با کن از هر چه جزا و پناه جویم با گل سخن ز خار دارم خاموش که خصم بوده در آ تاکی غم خود به دل نمانم با مغز حدیث پوست گویم تا چند دلیل مور و جیبا فایم بوجود خود جیبا اند ترق ظهور خویش است تا قطره همه خد اش خوانند گردون بهوای اوست در بوج وز کاشن او بهشت بوئی می بین و کوه که به نوشتند چون بچ چسین از او چوید	باشد که یکی زده در آید چون حلقه سنت ایم از درش تاکی غم خود به دل نمانم تا چند بجز خرابه مجسم گویم غم خویش لیک با یا فی فی عظم چه مغز چه پوست از هستی این آن چو کوی مما زنده دانش از صفات هستیش بروی برده است گر سنگ بود بچگونگی بیم از همه و از او امید است هر جا که خطی نوشته اوست گر قلم قدرت او بنشست حسیر که بجز تو نیست موجود	این کم شده را رهی نماید نالم ز برون چو حلقه بر تا کعبه همان که گوید است سر بر سر خاک و خاک بر نه غیر و نه پاسبان نهی کا این هر دو یکی و آن یکی او همی بی بسج از بند بود پرون زد و بی صفات در برده هستیش نشسته در خاک بود بچگونگی مقل از همه و از او امید است هر جا که کلمی سرشته اوست وز پنجه حکمت او سرشتش ریند که بجز تو نیست موجود
---	--	---	--

یار بسوگشان مستم بخشا  
بر این سکر که باوه در دست من است  
بر آنکه با او به دستم بخشا

**مظور شیرازی** نام شرفش امام محمد ابراهیم صاحب طبع سلیم با مختشان طیس و با فقیران اسیس  
صفاش پندیده و اخلاش حمیده بسیار لطیف و ظریف طبعش عالی و شریف از اهل ذوق و وجدان و از سلاک سلاک  
ایمان ظاهرش و لپسند و باطنش فیض مند غالب اوقات موفقتش شیراز و چون الاماثل ممتاز حکیم استعدا و قربت  
و قابلیت فطرت در حضرت سلطان زمان و دارای صاحبقران از ذمای خلوت محبوب شد در سفر و حضر خاصه در کجا  
غزودن سر کار خسروی حکایات چند از موز حمزه بطوری خوش و طرز می دلکش با اشار مناسب آینه بر آن  
تکلم میکرد تا باعث آرام و خواب حضرت شهبازی میگردد و در آن اوقات بخدمت جناب شیخ عارف  
الضمه انی حاجی محمد جعفر مدانی رسید و ادوات گزید پس از آن خدمت جناب حاج محمد رضای مدانی را دریا

# مزدوس

و در راه سلوک شتافت غرض از معاصرین و با فقیرش نهایت و داد و کمال استخاد است در عهده وفات یافت و از دست  
زاده از سجده بان کو گنجی عیب کن **من شعاره** که حرم عشق به تجانه کشد صغان را  
خوشدل ز نعت و وجهان فشانده دست  
یکبار به هم که بر در سر معان گذشت  
ندانم صیت در ساغر و لیکن اینقدر دانم که کسی میکند دست و خاتم هر دم از جانی  
وقت آن زمانه ابالی نوش که بجز دوست نیستی هوسی  
بنت هرگز برهنه پایان  
نمی از سخن سخی از عسسی  
یار بکند عشق پایست کن از دامن غیر خود تپی دستم  
یکبار ز اندیشه عقل بر آن  
وز با صانع عشق سرستم کن

**مظهر علی شاه تونی خراسانی** و هو تونی تحلیل دستینه جلیل سید ابراهیم  
اصلاش از تون و طبع خراسان و در صفتان تحصیل میفرموده و فاضل بود گویند بکند چندی نور علی شاه اصفا  
تقدید شده و دست ارادت در دامانش زده در اندک وقتی ترقی کلی نمود و بکمال مرتبه حق الیقین رسید آخر الام  
مفقود و امجد و الاثر کردید چنانکه کس را از بقا و قای او اطلاعی حاصل نگردید و اما ملی سلسله گویند بر تبه او تا  
و یکی از رجال کرده است از دست

قطره بودم غرور در یاشدم  
و مذرو چون قطره ناپید اشوم

**نادر مار در این** امش میرزا اسد الله مولد و مشاه ایشان قریه شهر خواست من مضافات  
اشرف البلاء و اشرف و آن از معارف بلاد و از المرزما نذران است و جناب سیر اباعن جد از اعیان و مشرف  
آن قصبه بوده و بطریق موردت بعضی از قرای آنجا متعلق باو گشته در بدو حال طالب تحصیل کالات گردیده  
بعضی مطالب علمیه را در نزد علمای آن مملکت تحصیل کرده بعد از آن از دار المرز بقران آمده سالها در عراق تحصیل  
در اصفا من کجب فضایل و خصایل پر و اخت مراتب عقلیه را در خدمت حکمای معاصرین بود آنچه در نفس فیضی و بعضی  
بعضی رسالات مترتب ساخت و این معنی بخاطر خواه و استعانت یکی از سکرین صاحبها صورت یافت و بکمال در عیاش  
وی بخل شتای شتافت چون جرح وی اینطایفه را محضاً نه بود و در این طریق غرض می نمود اطوار وی  
مطبوع و معقول عقلا نیقاد و در بان ملامت و تهدید وی گشاده لهذا حضرت شایسته کتب و بر اضبط و این  
عمل ویرای مانع شدند بالاخره در تبریز از کتب سلف و متقدمین از طبقه حکما و علما و عرفا متع نموده و بعضی جناب را  
با یکدیگر تطبیق فرموده بعد لول آیه و انی هدایه و الذین جاهدوا فینا لندینهم سلبنا حق بروی ظاهر شده  
از عقاید سابق نامم گردید و در طلب اهل معرفت برید و بخدمت بعضی از عارفین زمان رسید  
و انابه کردید غرض صحبت و ملاقاتش کمر را تفاق افتاده فاضلی محجود و یکسوی مودت است و معانی مذکور  
مسطوره را خود تبصیر بیان نمود و خواسته گردید که کیفیت حالش بهمین تفصیل نوشته آید تا اگر بعد از این



### فردوس

از بعضی بوجایش ظاهر شود معلوم کرد که از روی اشتباه و غرض نوشته شده است بیتان و فقرات و از شیخ  
علمای معاصرین بجناب شیخ احمد لکھوی و جناب میرزا ابوالقاسم شیرازی اظهار اخلص می نمود باری و شمولی

### مستظوم مشروده هر دورا فی التوحید

سبحان الله ذی جلال و دوران همه لفظه وضع گویند کفته و کفنه رقار آموز هفت سیار	بی زاده و ترا دو کفو و پیوند در معنی لفظه وضع پیدا وز کفنه و کفنه انچه بکانه مشرود زینت کلزار	بی صورت و نقشند صورت نا دیده دیده آشنیده ستاره عیوب کاشغیب بی آلت و ماخذ ای فلک	بر حسب شیت و ضرورت ببینند دیده با ندیده و انای عیوب و سایر عیب سیحان الله مالک الملک
ای بر احدیت تو ماطن در معرفت و عقل و ادراک از دوست جهان پرور زاده این پرده شکافتن نشاید	معدود مخالف و مواقع در بزم شهو و مخزن سر سپهاده سر نیاز بر خاک چون نور نهور و هور از نور	در بزم شهو و مخزن سر پیدائی و ظاهر و عیانی او در همه و همه در او در شده صرف مبانی و معانی	اشاره تو مخفی است و ظاهر لیک از همه دیده با نهائی چون تابش تابان در آرز یکسر همه عمر و زنده کاین

### وله فی التلوک و التحقیق

زین حاصل من و ف و ه و و یکت جوهری عرض ندیدم عابد که عبادتش خصال از موعظه و اعطان منبر	زان و اصل کنایات فانت دور از غرض و مرض ندیدم کارش همه روز و یا اول دادند موی ای جنبه ستر	کردم بی اهل ل کما پوی زاهد که نماز نمیکند ارد در ریس مدرسان مدرک مستی زلفت اوی می لفظ	تازان دو ان شدم بهر سو اندازی از میکند ارد تسخیر عوام باشد و بس معتل العین ل بعضا
ترسا و کلیت یا و دیرش که زلف تو جام کسید بخت گفتش اعتباری آ جز نقش تو اش نبود در دل	رقم دیدم سلوک و دیرش ترسا شلیت کی پذیرد گفتن سگد و زهره کایت جز فکر تو اش نبود حاصل	بردم ر سکی ز سپهر ترسا آن را که بجزر و عدینا در هر محب که در رسیدم مهر تو به مهر و ماه تا سید	که لرزه گفتند در کلیسا و در شرد عدینا وز دیده اعتبار دیدم بمزد و مهر پرستید
آبی ز تو سوی اش آمد عکس تو بروی بت در افاق از مهر تو نیت کس معرا کس آب ز تشنه باز کرد	بر منجه آشت خوش آمد بت قبله قوم دیگر افاق آفاق و انفس بهم جبر تاشنه ز تشنه میبرد	شوری ز تو اندر آب افاق رکنی ز تو بخت در کستان منکر من و دور کبی من سستی است که میر باید این	یک فرقه در اضطراب افاق بیل شده که کوه کستان مکر تو زانی و دوزین من موتور خطای من سیرا

شده است

### فردوس

شده و صفت از زار من ظاهر بود اینک بی کم و کاست حسن دریا ز موج سید است شاید که نه غازه دارد دور	ترد امینت ز ابر خوشتر دریاست که موج و موج دریا موج آینه جمال دریا است بجز براز و هزار منبر سنا	زیدم اگر عجب راداری انگاه نفتاب بر کشاید هر گل که ز رنگ و بوی دل از رنگ فروده خط و خالت	زین تیره کی اعتبار داری دریا که به موج اندر آید پیش بلبل چه روی دارد از رنگ چرا بود مالت
---	---	--	---

**مشاط اصفا** نام شریف آنجناب میرزا عبد الوهاب موسوی اقباب و از فضایل  
صوری و معنوی و خصال جسمی و سیادت نسبی کامیاب در فنون ادبیه و علوم غربیه قادر و ما هر در حکمت عقلی  
و ریاضی و طبیعی تجریش پیدا و ظاهر در ترقیم خطوط تخصیص نسخ تعلیق و سگت دست استادان را به شیت بسته  
حضرتش ابانچه در صفتان غلاذ و لمجانی سپان مجلس مجمع شرا و طرفا و مجلسش مرجع فقرا و عرفا بوده بالاخره  
از علوم ظاهریه خاطر شریفش حسنه و دل معارف منزل تحصیل کالات مخویه بسته روز کاری طالب صحبت اهل معارف  
و حقایق بوده و وجود محمود را مباشرت و مصاحبت جمعی از اکابر اینطایفه مزین منموده که بنده با آنکه از عمر خود  
و کتب ضعیف و محققان و افراد از جمله نقل و منصب ال کتبت مکار داشت از فرط کم و بدل درم از آنها در اندک وقت  
چیزی و بشیرنی باقی نگذاشت چنانکه قوت صبح و شام از ر بگذر زین دوام نبرد دست مینداد و معجزه بقدر مقدور و حد  
میور بر سینه سایان دست زدنی نهاد و لسان **مطم** گرم آن سید یکجا نترس بود بدین ترانه که

زین بر دهن و حجت محتاجانم ای زری که دمن آنچه بقارون ز کرد  
غرض پس از کوشش پیار و مجاهده بیار و کوشش عجبی بجزرت لاری یافته و قوت بازوی عشق سر سنج عجلش را  
بر بافت دست زوق در درون سینه کی کینه اش آتش شود و شوق بر افروخته و کتب خانه علوم ظاهریه  
و باطنی را سوخته بخرابی ذوق و حال آباد و از قیدیل و قال آزاد کرده عوام و خواص سان لسان طعن بروی  
کشیده عاقبت الامر شرح حال آنجناب مشهور و در حضرت شاهشاه کیتی مدار فتحعلی شاه قاجار نیز ز شعی مذکور  
گردید حسب الامر شاهشاه زمان حضرت خاقان معفور بدر بار سلطانی حاضر و طوعا حضور آن حضرت را که کرد  
و اکنون سالهاست که القات شایش غمزد است و نظر با عماد سلطانی و اشفاق خاقانی معجزه الدوله مخاطب  
و به وجود اجتناب آنجناب وجود شریفش ناظم مناظم اعظم مناصب است اگر چه جمعی بخر بواسطه اسباب صورتش  
از اهل و نیامی بیدارند و اما قومی صاحب نظر سبب احوال معنویش از عرفا و اولیای شکارند چنان خود بدین معنی

اشارتی میسر یاید	صد کج منزون بود در دل مارا	تا دیده که نشند که امن خانه خرابت
------------------	----------------------------	-----------------------------------

اگر چه فقیر را هنوز شرف خدمت آنجناب دست نداده ولیکن مطالعه دیوان موسوم بکنجینه اش ابواب کوز و قایل



### فردوس

در موز حقایق بر روی دل کشاده و آن دیوان معارف میان مشتمل است بر مطالب و ثنات مرغوب و مکاتیب و خطب فصاحت اسلوب عربیة و فارسیة و ترکیاً نظماً و نثرأیه بیضا ظاهر نموده و دم عیسوی کشوده احتیاج سالهاست که نظیر آنجانب از کتب عدم بعرضه وجود قدم ننهاده و این جامعیت بسیاری از فرق طلف و سلف را دست نداده تینما و تیر کا بعضی از فصاید و غزلیات و رباعیات و مثنویات آنجانب درین کتاب ثبت شد

### من قصاید فی الحقیقة

هو باد و هو س باران طلع خاک و خطر خضرا  
 بی جانی که بسیاری چه داری باکت از مردون  
 ترا بر کرد این خانه مثال از شمع و پروانه  
 چو ره بر سیل بجا دی چه ویرانی چه آبادی  
 سرا سر اهر من وادی بخان از ره روانی  
 دلیر اگر هو س چندی بهر جانب پراکندی  
 که بنده و نقش تن از گل پس از تن بر نگارده  
 ز جو داو و جو دو تو میو داو نمود تو  
 جز او فانی و از فانی نیندیشد کردان  
 بل سلطان جانت بس مه دل برنج هر کس  
 ز کثرت تو شد برداری ره توحید بسیاری  
 معانی از صور خانی نه معنی را صور دان  
 و کرمی و دست نشینی چه در پید اچه در پنهان  
 بسویش که نظر داری چه در دیو چه در سجد  
 چو از قید هو اوستی چه سلطانی چه در و  
 چو کالایم از روزان چه در مخزن چه در با

### اینها ولی فی القصیده الموسوم مطلع لفض

طلع الصبح فاضة الانوار	یکی از خفگان نشد بیدار	پند گیرید چند ازین غفلت	شرم دارید تا کی این بند آ
از بس آزاده کان سر خوار	پای نخلت بکل درین گلزار	ای بازیرکان پر مایه	دست حیرت بر درین باز آ

### فردوس

شکال آیت زوال ایدل	عس اللیل کادۃ الاسحار	تا در تخت بود شتابی کن	تا توانی ز رفت ره بسیار
تا که شکسته شیشه شک مج	تا نیفتاده پرده شرم در بار	تا توانی گشت محمد به بند	تا توانی شکست تو به بیار
خاکساری کزین رستگدلی	گاید از خاک گل ز شک شرا	کوشش تا نقد دل بیت آری	که بجز بزدل نمی سازد بیا
انکه سر مایه و کوش بود	غیر حیرت نمبر وزین باز آ	آخر ای کشت دل کیا برده	آخر ای ابر دیده قطره بیا
آخر ای نفس یک نفس یک	آخر ای عقل یک قدم کجا	مانده از قفا صد اثنی زن	کمری کوشش بر در آئی و آ
ست مثنی کمر توانی جنت	رهبری جنت و رهبری هوا	مرکت نیت غیر فضل یکی	رهبریت چیست مهرت و جفا
چند پر پرده نقش می مکنی	وع الا و ان انکف الاتسا	پرده بردار تا عیان کنی	لیس فی الادر غیره الیانا
شهر با بسنی اندران یکجان	سجد و دیو و سجد و زنا	بی لب و کوشش کرم گفت و شنید	ست بی باده بی خرد و شیار

### وله ایضا

این ز خاموشی لب بسبح  
 بزخم غیر از شمع دانش چون مشور داشتند  
 خواست بر نامحرمان پیدا شو حسن ازل  
 شاهان غیب را دادند اطوار ظهور  
 خاشاک اظهار چون بر لوح امکان نقش بست  
 نقش گل کز سایه اش طبع بیو لایا پی یافت  
 و نذر آن نور آنچه از نقصان و پستی یافتند  
 و ز کف و دود و هیولی از پس کعبه اختر  
 باز لال عشق پس آن جمله را آمیختند  
 بوالبشر را بر بشر که برتری دادند لیک  
 ذات او واجب نماید گفت و مکن هم از ایک  
 که دم عیسی ز فضلش روح پرور یافتند  
 بر جانش پرده بستند از جمال یونسی  
 ز اختلاف روزن اند ما بش یک آفتاب  
 تا کوئی خیر و شر بی غرضان آمد به پی  
 فلشان بر مقتضای قابل آمد در وجود  
 قوه عاراد سوی نفس دادند از نه کی

برده داران صفاتش پرده بود بر او داشتند  
 محرماتش صدره از اول همان تر داشتند  
 رویان پس در ظهور خویش مضمحل داشتند  
 از نخستین صورت نوری مصور داشتند  
 مقیس از نور آن فرخنده جوهر داشتند  
 عرش نامیدند و زان کرسی فراتر داشتند  
 چرخ اختر بر فشر از ارض اختر داشتند  
 و انکه از وی طینت آدم محشر داشتند  
 پای حسیب البشر بر تر بر تر داشتند  
 از جوش کمر از امکان فسر تر داشتند  
 گاه دست موسی از نورش مشور داشتند  
 پرده عصمت نه لیسان از رخ بر داشتند  
 سایه را از هر طرف بر شکل دیگر داشتند  
 یانه پنداری که بی موجب سرش داشتند  
 زان شکش خواستند آن وین سکر داشتند  
 انکه را مؤمن توانستند کافر داشتند



در خور خود تا بشی از پر تو خور داشتند	می ز پستی سایه بارایش کم نزدیک و دور	در خور خود تا بشی از پر تو خور داشتند	در خور خود تا بشی از پر تو خور داشتند
بمحو ظل در قرب و بعد محراب داشتند	در کبوتی ذاعتباری کی اثر آمد بدید	بمحو ظل در قرب و بعد محراب داشتند	بمحو ظل در قرب و بعد محراب داشتند
سید است سر وحدت از احسان مامری <b>عزالت</b> انکس فی المرایا و انفس فی القوی			
شده مختلف بخرج اگر چه شد که	یک صوت یک آنه کھی مح و کھی	شده مختلف بخرج اگر چه شد که	شده مختلف بخرج اگر چه شد که
چیز که بدان شاد توان دیدیم	دیدم سر اسر همه سبب جلیان	چیز که بدان شاد توان دیدیم	چیز که بدان شاد توان دیدیم
عقل منکر آموز در عالم نشان از حق بدید			
بگذرای ناصح فرزند از افانما	بگذراید بجا این دل دیوانه	بگذرای ناصح فرزند از افانما	بگذرای ناصح فرزند از افانما
چو عجب خلقی اگر از تو بظفت گذرد	انکه در ویش باشد چکند دران	چو عجب خلقی اگر از تو بظفت گذرد	چو عجب خلقی اگر از تو بظفت گذرد
صوفیان ستند و زاهدی جبر	از که بر رسم من ره میخانه را	صوفیان ستند و زاهدی جبر	صوفیان ستند و زاهدی جبر
سینک نامان در دوستی است	تا بخورد در مذهب شفت رسوایی	سینک نامان در دوستی است	سینک نامان در دوستی است
رخی غیر خودت در مقابل	ولی چه چاره که چاره بد قول	رخی غیر خودت در مقابل	رخی غیر خودت در مقابل
رخ از بلا متاب که مقصود است	جز در میانش کام ننگ است	رخ از بلا متاب که مقصود است	رخ از بلا متاب که مقصود است
مایم و ولی خسر اب این	یک روز با حیات مایم	مایم و ولی خسر اب این	مایم و ولی خسر اب این
تا چه باشد بر پر حشر ابات که من			
کفر و دین عقل و حسنون دانش و نادانی را			
چشم بر بند و بظفت که در آس			
هر سو که منی روی سر از خویش بر آری			
حیرت زده میدید بحال من گفت	پنداشتم از زلف من شفته تری	حیرت زده میدید بحال من گفت	حیرت زده میدید بحال من گفت
برستان نشین کر خانه در ای	کجا روی که جز این استان سانی	برستان نشین کر خانه در ای	برستان نشین کر خانه در ای
سودای زاهدان شوقی شوق	غوغای رفاهان ذوق لغای	سودای زاهدان شوقی شوق	سودای زاهدان شوقی شوق
با تو خاموشم ولی با یاد دوست	هر سر سویم زبان و بکوت	با تو خاموشم ولی با یاد دوست	با تو خاموشم ولی با یاد دوست
می نمانم ره بجان می بردم	یا که بازم امستان بکوت	می نمانم ره بجان می بردم	می نمانم ره بجان می بردم
زاهاره نه نه خانه حماری	و جوی که فرسده خرقه و در ای	زاهاره نه نه نه خانه حماری	زاهاره نه نه نه خانه حماری
تا با خودی لاف ز طاعتی می نشانی	جرم این جودت و بخوی کنانی	تا با خودی لاف ز طاعتی می نشانی	تا با خودی لاف ز طاعتی می نشانی
عصم کن بخواجه بر سوانی مستی	اگر بشهد نواز و کز بر هر شد	عصم کن بخواجه بر سوانی مستی	عصم کن بخواجه بر سوانی مستی
بفرخون عطایش خال کاجی	تن خنده دل شگفت نظر سبزه خوش	بفرخون عطایش خال کاجی	بفرخون عطایش خال کاجی
ای عشق کار با همه بد عاقبتی	شد جهان بر من که کون کون	ای عشق کار با همه بد عاقبتی	ای عشق کار با همه بد عاقبتی
اینکه می خیم جهان و بکوت	هر که یار و کس نیست خدا در	اینکه می خیم جهان و بکوت	اینکه می خیم جهان و بکوت
این چند روز همل کلین	سود باز از جهان که بهمان است	این چند روز همل کلین	این چند روز همل کلین
من بود از دانه زین مایه ز باغ موی		من بود از دانه زین مایه ز باغ موی	من بود از دانه زین مایه ز باغ موی

خاک دایم بر شش از سنک نیت	چاک آن سینه کارش از سنک نیت	خاک دایم بر شش از سنک نیت	خاک دایم بر شش از سنک نیت
دل چون ایند که بطلی عشق طلب	عشق کم آتش دل سخت تر از نیت	دل چون ایند که بطلی عشق طلب	دل چون ایند که بطلی عشق طلب
در هر قدم روی آمد نظر لیک	در کام و کربان دیدم که جلیات	در هر قدم روی آمد نظر لیک	در هر قدم روی آمد نظر لیک
آسوده سیدلی که گویت گفتن	آسوده تروی که در اینجا مقام	آسوده سیدلی که گویت گفتن	آسوده سیدلی که گویت گفتن
طالبان از خشکی در راه نیت	عشق نیت است و هم خود منزل	طالبان از خشکی در راه نیت	طالبان از خشکی در راه نیت
و سوا حق و قصه بیایان ترستا	از عشق برسد که ناکفته تمام	و سوا حق و قصه بیایان ترستا	و سوا حق و قصه بیایان ترستا
سپاره آنکه از تو بظفت گذشت	غافل ترا که با تو در جستجوی	سپاره آنکه از تو بظفت گذشت	سپاره آنکه از تو بظفت گذشت
جان سلیمانست دل خام بود	نقش روی است اسم اعظم	جان سلیمانست دل خام بود	جان سلیمانست دل خام بود
هر سو غام بود شادی دل جز نیت	حکایت آن که کشش ز غمی بر سر آید	هر سو غام بود شادی دل جز نیت	هر سو غام بود شادی دل جز نیت
چشم صاحب نظران چه بران بود	که بجز سوختن جلوه که جانان	چشم صاحب نظران چه بران بود	چشم صاحب نظران چه بران بود
خرم کس که بر پیش ریت کردی	واکه بر دل ز تو از هیچ بر نیت	خرم کس که بر پیش ریت کردی	خرم کس که بر پیش ریت کردی
تا اگر مردی در طلب در دست	در و هم مردی می طلبد مردی	تا اگر مردی در طلب در دست	تا اگر مردی در طلب در دست
تا تو بر سر و نیت نیت نیت	نه همین بد که آن در جز نیت	تا تو بر سر و نیت نیت نیت	تا تو بر سر و نیت نیت نیت
پاسل ایند به پانسان در برد	هر چه در دل گذرد به کجبار آید	پاسل ایند به پانسان در برد	پاسل ایند به پانسان در برد
ز غوغای خردمندان تیکم	در بیخ از ناله مستانه چند	ز غوغای خردمندان تیکم	ز غوغای خردمندان تیکم
دل را به پیش نیت پسند	دیوانه صحبت یوانه ندارد	دل را به پیش نیت پسند	دل را به پیش نیت پسند
می صید و کمرغان بعت	تقدیر است اینکه بر شاهین پسند	می صید و کمرغان بعت	می صید و کمرغان بعت
پاک کن دل ز هر آرایش و کجبار	که معیقتان در سیکه صاحب نظر	پاک کن دل ز هر آرایش و کجبار	پاک کن دل ز هر آرایش و کجبار
لوح دل سر مبراز که در علاقی است	شست می بخورد از چشم تری می	لوح دل سر مبراز که در علاقی است	لوح دل سر مبراز که در علاقی است
بیهوس بید و او در عمل آید	کاسخه جسم و ندیدم ز کس با دل بود	بیهوس بید و او در عمل آید	بیهوس بید و او در عمل آید
نخم گوش با فاسانه صبح که خود	منع دیوانه نمیکرد اگر عاقل بود	نخم گوش با فاسانه صبح که خود	نخم گوش با فاسانه صبح که خود
نعت خواجه عجم است و خداوند	بند و رالیک نعت بهتری می	نعت خواجه عجم است و خداوند	نعت خواجه عجم است و خداوند
کنج در نج و غم و شادی جهان در گذر است			
ترسمت ای خفته در دامان کوی سیل خیز			
رندی با و سر از کوی خراب است			
عقل آن به که در اندیشه پایان باشد	خواب کنداری ز سر تا آمت از سر گذرد	عقل آن به که در اندیشه پایان باشد	عقل آن به که در اندیشه پایان باشد
عمر گذشت و نماند است خرابی	که با یاد کسی صبح شود می	عمر گذشت و نماند است خرابی	عمر گذشت و نماند است خرابی

۱۳

فردوس



بجیقت نبود در همه عالم خرق آوخ که دست مرکب میان کز راز ماخلو میان بر سر بار افرا چه دایم با خوش که این است به دل بکسی پس دیده در	زده و زدی غم و شادی از نمانی وین نفس شوخ و این شویت برده بکش زور خانه که دیوار خوش است آنچه بر ما خدا می چو یار آمد درون در بسته	زخت باو به حاجت خود در دره تو حیدر کطلب کی از خوش جو که طاعت از دست نباید کنی باید کرد چو پای کوم جرادت یازم که هر که خوار تو شد دارد آفتاب	خواهر بر خیز و برون ای ز خود خانی چون جوان بیکی یاد و یاد خود رو دل دست بجز حیدر بی باید کرد مرا خواجه بی دست و پای سینه که هر که خوار تو شد دارد آفتاب
--	--	---	---

یست چون یک شاه اندر بر زم کثرت اندر کس نبود ناقص خواه طاعت خواه عصبیان بیده هم نشین بر وقت من از سخن که نیست	ظرفه بر تاب و کیسوی پریشانت و بس این سخن خود بر آن و حیدر بر بان است و بس در خور لطفی نه شایسته بیداد باش یک قسم بیاد او هر دو همچنان غمناش
---	--

جای رحمت آن بند بکین از معرفت چه لاف زنی ای بجز دست دل سر بر آرد افرا بس است حال دراک این قیسه که مرده این می بعدا کا درین بنوز هم سفر نام گرفته اند غمت خوشی چون نشانی آید از آن آلایشی بظاهر است پاک نیست سر سامان منت هست و حقان نبود عجب ار راه بنبر و عجب بجنان آمدم و رقم و درو نشدم بار بگذار و کراتی نباید که بر آه با او وجود من اثر نور و طاعت زدستم که بر آید بر سر آنگه تا آسم یار غمگینی تو که در سر نو و تا توانی بخوانی من این سخن بگو	که بر آید و نماند چه باشد بی سکت که از محیط مذکور چه خواهی ازین خالی که باز کرده که ره بسوی حقیقت نمی برد در بان برای منع خروجت از که این راه حجاز است و کج که در خاورش شینم ز از موده زیرا که اصل پاکم و از نسل حیدر قیمت این است که با میر و سنان بیوده همی پشت مقصود و نه ز انجام خود آگاه و نه از آغاز که سبک بار بنایشم خطر با دارم او در کنار آمدن از زمان شدم به امانش سد سر بر نیامد بر بر که هوای حشمت دنیا و منصب من آنم که ازین پس که آید و شوم	ندیم با تو هرگز خوشتر را ای مسکینان عشق اگر یک بگری ظهور خلق تجی من ظهور حق در حق بی عشق کس بدوست نیاید هوای چو بنام رضای او چو کردیم ز اسرار جهان پیوده و حقیقت سلطان ملک فخرم عشق است هر چه جویند ز ما در طلب آن بشم چو از خوش نباشم میان جسم که بدر شب با تو نشینم که تویی بجز در پیخند و عاجز و مسکین نقمت تر که هستی و رستم خصل کفتم کز نشانی از وجودم از کسی هر طرف میگذرم راه بر و ن یار دوی دست یدم یا کوی درین چرم من بچید و غم تو چو آمد میان هر که اورا کنی خست کنایه
--	---	--

کره بخت جوئی در کائنات انگه ز جام عشق به هوش بشند اسرو میان شمشیر و دوانه یارب از هر چه جز تو سپردم کن فارغ ز غم سو و ز یانم کردی باز ز بجز خون برداشتم عقلهار وقت اشقین رسید خانه دل منزل خلاصت	تقشخ دی از صفی جان است از خاطر خویش فراموش شدند در هر چه یوانی افسانه نسیم بی بوسنی بی رفیق بی یارم کن آسوده به محنت جانم کردی من ندانم که درین نگلده چون از هر طرف که شدم در هر کی رسیدم هر که اورا کنی خست کنایه	کره بخت جوئی در کائنات انگه ز جام عشق به هوش بشند اسرو میان شمشیر و دوانه یارب از هر چه جز تو سپردم کن فارغ ز غم سو و ز یانم کردی باز ز بجز خون برداشتم عقلهار وقت اشقین رسید خانه دل منزل خلاصت
---	---	---

آخرین کور شب میرسد این صبح آخرین تپه بر این شیشه بیک نیز دوی شش من که درین شش بیک چند کوی که سدا انجام چه خواهد بودن	عقل آنت که خاطر خند بر ایام آخرین می ز سبب بر ز و این شش کامی ز فتنه ایم و بیابان رسید بجز آغاز در انجام چه خواهد بودن	ره میا باش و در درگاه نه انجم ناصح از کفین پیوده بر وقت هر کسی را هوس در سر بجای میرود این شش کبسته ز نام هر چه کوی تو چنانم من صد چند نام هوسم آینه که باشد هوسم
---	---	--

یک سالی و یک سوز یک با و یدیم که آن تا کرایه هم ز کارم منع کردی هم کارم بسی عجب بود که قرار بست مگر چه بود همان در سبب بیر عشق آرزیت در حیت که راز رندان خوابات پر سید نرسد دست کس بدامن دوست راحت هر دو جهان کنی دل از بوی ز نامگوی او راهی است پنهان چه بود از سر بصر ابر بناد	زین کوی چرا محلف آذر غیر از تو نبود در میان چنتی یارم دادی بی اختیار که از رویا حبت بنامه است که حاصل و جاش بود قیمت بصد حدیث کرد آنچه ملبی بخوشی بجی راز کوی بند که کوی بجی چاک نا کرده حیب و پیرینه رز چو پاک است بود هیچ بر بند که روی می نخند و همانی اگر سدی نمی باری بیای	کس تو ره داشت در نیخانه در اول جذب عشق از جانب طایفه ای غم عشق ای بی دست ز غم نام سوخته دود می آشت بر سر چرا چو ابر کونی چرا چو با ده کوشی در همه کون مکان نیست خزانم لاف تو ز من ایچا که کس نخورد عجب از غلظت خاز که همان جهان کبیر کام خویش یدیم برون از دهر باید شده از شهر دست بر کاری دن بچالی آ
--	---	---

**رباعیات**

کره بخت جوئی در کائنات انگه ز جام عشق به هوش بشند اسرو میان شمشیر و دوانه یارب از هر چه جز تو سپردم کن فارغ ز غم سو و ز یانم کردی باز ز بجز خون برداشتم عقلهار وقت اشقین رسید خانه دل منزل خلاصت	کره بخت جوئی در کائنات انگه ز جام عشق به هوش بشند اسرو میان شمشیر و دوانه یارب از هر چه جز تو سپردم کن فارغ ز غم سو و ز یانم کردی باز ز بجز خون برداشتم عقلهار وقت اشقین رسید خانه دل منزل خلاصت	کره بخت جوئی در کائنات انگه ز جام عشق به هوش بشند اسرو میان شمشیر و دوانه یارب از هر چه جز تو سپردم کن فارغ ز غم سو و ز یانم کردی باز ز بجز خون برداشتم عقلهار وقت اشقین رسید خانه دل منزل خلاصت
---	---	---



# فردوس

بودی و جز بود تو بودی بودی	بود پنهان آتش دودی بودی	عشق که ز در آتش دانی	سعد هاسر کرد از هر زودنی
شد عیان از سعد با نگاه دود	سعد را دود پنهان نمود	چون جالش از حجاب غیب است	از شهود خویش بر خود پرده است
چشم با سحره ز بسینه سوی دود	در بسینه هر چه چندی روی او	عاشق است و با صد استخوانا	عشق کس دیده است بی عجز و نیاز
هر کی فیضی از دوقابل شده	سوی چیزی هر کی یابل شده	این کی سر کی آن یک رنگ خوا	این کی ناموس آن یک رنگ است
دیده آب آرد چو بسیند آفتاب	دیدن خورشید توان جز در آفتاب	محر از آب صافی ظاهر است	هر چه این صافی تر آن سید است
آفتاب از آخته عکس اندر آفتاب	آب ناپید او پیدا آفتاب	خواست آسان کند دید از جوش	پرده با مویست بر رخسار خویش
گر سخن بی پرده خواهی پرده	روی اندر پرده پنهان کرده	بی حجاب بی سحاب بی نقاب	آفتاب آفتاب
ای که قمار حجابان پیچ	پیچ دانی کای جهان پیچ	ای نمودی از وجودت بودی	در د تو سر مایه میبودی
بستی را که هستی ره بود	بستی جز هستی الله بود	گر بخشی نفس پیدا با کمال	کس بودی غیر ذات تو با کمال
بر که باشد جز خدای دو انجمن	هم در و نفس است هم در وی	گر گرم باشد روانی حجاب	بولب را فراق کو با بورتاب
ابر باشد در گرم آری سر	لیک از جو کندم آرد کی مطر	من که فم جان انسانیت است	کوش کاری جان دانی است
جان حیوان قالب جان بشر	جان انسان پیکر جان کر	ایمان را جان است فانی بود	عافان را جان بر دانی بود
عقل چون کمال شود اگر شودی	عشق چون حاصل شود اگر شودی	باز عشق اینک بیما ساز کرد	باز دل اشفتگی آغاز کرد
بجز کس دیده است کج در حجاب	یا درون زره هر که ز آفتاب	من که فم پرده بردارم گفت	تو پرده در چنان چو شفت
تو چه چو باز گشت از خود بختی	شرط آن تقدان شان با سبب	زاهدان که تو به ارستی گشتی	عشقا زان تو به ارستی گشتی
شکلی را مبد از آبت و بس	تشکان را آب حجاب است	پاک کن آینه دل از بوس	تا تو روی عکس حق نمی بوس
ایمانت کا فرا و بشر	فخر می بیند از آن بر یکدگر	ورنه در و صحنی که باشد شکر	کس نمیداند سخن از نی و ک
بجز نمانشین با بار از کن	عقد در رشته دارم کن	اگر را معبود خود دانی کج	جز تو باشد یا تو با شمعین او
که توفی این خود حدی عشق است	که تو هستی فانی و باقی حق است	جز تو که باشد محاط نفس است	خود کی نقش از بساط نفس است
مرد در وی بیاید در کج	در در مردی بیاید مرد کج	مرد با دیدیم و در وی مرد	مرد با دیدیم و در وی مرد
عقل که دینره و مرد است عشق	عشق هم مرد است و هم در د	جان که با تن زین مطلوب است	ورنه کی طاووس شا کلک است
عاشق از آن اسیر جان بود	جان اسیر جذب جان بود	بچه جان ما که از سحر بوس	خاصیت از خودی تن بجز بوس
ما بوسناکان که ملوک تنم	که چه طاووس سیم شا کلک تنم	کرده جان پاک را مطلوب جان	ای در بیای در مرغ از جان
جسم پاک را تو در این خاک کن	فایز از آرایش این خاک کن	در کماند و مکاشفان لا کمان	در ریخته و زمین شان کمان
سند کی سواد آراوده	لیک شرط بنده کی افاد	تا بدانی راه در رسم سبک کان	از بنی میون با را انجمن

# فردوس

بند کان در بندگی مستغرقند	ظاهر اندر خلق باطن با حقد	فان میکویم کمن عاشق تم	گر بگویم عاشق منم ساقی تم
عاشق عشق طلبکار طلب	ای غریبای سخت ای عجب	عشق را پیدا نباشد نیمی	تا بسویش راه جوید مستی
ای در نیامی مذاغم کوی ام	تا تو ازم ره سپارم سوی او	عشق میکوید که ای کنده گو	از سر و دمن جهان اندر خروش
سر سبز با پانی در کوی من	چشم در بند و بین در روی من	باز این دیوانه کبسته بند	فانش میکوید با و از لب بند
در همه عالم بیستم غیر دوست	نیت عالم صیت عالم کر نشاود	کا فرست این عشق سوره بد	ای مسلمانان کا فر کس حال
اقلونی کیف ما ساد بحیب	و اطرونی این ما جاد بحیب	عشق اگر گرفت بیگم کا فر	گر کشی کا فر بخش من مضم
طایری را از نفس آزاد کن	خاطر غم دیده را شاود کن	مرغ دایمی را سوی لبان فر	تشد کامی را بر رخان فر
من میکویم که عاشق کا فر است	عاشقی از کا فری آن سورا	این تن خالی تر سیرین خاک	دور ازین ناپاک جان پاک

**مادری کا درونی** اسم شریف آنجناب حاجی میرزا محمد ابراهیم عاشق است عارف و فاضلی است حکیم با نوع کمالات صورتی و معنوی آراسته و از نقایص و در ذایل صفات انسانی پر ایسته به تمامی دیده با تفاق و الیاده در عجاب عالیات عرش در جات و تحصیل علوم متداوله کوشش نموده و وجود محمود خود را مجموع کمالات ظاهری و باطنی منسجم نموده در حکمت عقلی سینه اش مخزن اشراق و در حکمت طبیعی وجودش معروف آفاق از مبادی مشابیح صحبت اصحاب حال راغب و معاشرت و مجالست ارباب کمال را طالب بیاری از اهل سلوک و معرفت را ملاقات کرده و در تزکیه و تصفیه قلب و قالب روزگاری بسر آورده اجداد کبارش از نسل آتالی عالی درجات و عاوی کمالات و در کا درون توطن داشته و در آن بلده نظر مراعات و الطاف کاشته عشق در زمان سلاطین زنده حکیم باشی بوده و بحسب اسم در رسم دم مسیحی در معالجات ظاهری نموده و جناب معزی الیسیر نیز قبایس علوم حکمت طبیعی از وی نموده و مدتای مدید در آن بلد بظلم و نسق مزاحمت منسوبه بخود توجیه نموده پس مسافرت هندوستان کرده و ارباب کمال آن کشور را دیده و دیگر باره با یران مراجعت و در شیراز در کمال سزکت و اعزاز متوطن و اخلاص ارادت بخدمت جناب شرف مجرد و شیخ موهده اسحاق میرزا ابوالقاسم شیرازی نورالقدر و در زنده و از جهت آنجناب بدرجات عالیة توحید و معرفت رسیده غرض حکمی است اقف و ساکنی عارف رندی است خانه بر اندازد عاشقی است پر نیاز طبش بجهت اهل کمال و جمال بیل و کرد و تعلقات و نیوی از ذیل بهمت بلندش زایل مدهات که صحبتش دست داده و ابواب معاشرت و ملاحظت با فقیر کشاده و الان کماکان آنجناب را در قنون نظم نیز طبیعی است سریع انجمن و قادر و اشعار بسیار از هر مقوله از وی صادر قصاید و غزلیات و ترجیعات بسیار دارد و اکنون در میت که طرق مشنوی کونی را پای بافت می سارد و نظر بیدم مبالاست در جمیع و ضبط خیالات بیاری از انکار با کبارش مفقود گشته و جمعی که باقی مانده نیز هنوز بر تبت نوشته جنابش را



شویات متعدده است بعضی تمام و برخی بی انجام منجمله مشنوی موسوم بکستان طویل و مشنوی موسوم بشرق لاسر  
و مشنوی موسوم بافض آفاق و مشنوی موسوم بنبج العشق و مشنوی موسوم بشاق و مشنوی  
موسوم بکل صباح و تهنات و تهنات کما  
از اشعار و مشنویاتش برخی نوشته شده

من قصاید فی التوحید و الحکم

جمال خویش اما جلوه داد آن شاه پیکتا  
چو جان درین بصورت گشته معنی مخفی و پنهان  
فروغ لم یزل در ماسوی شد ماسوی افزون  
شوی کرده در از دیده معنی جان  
نزدل اشیاء وحدت کرده سوی کثرت  
رزقن با فرق نرسد جهانش در طریق حق  
ز یک معنی هویدا شد هزاران صورت زیبا  
چو بوازل صورت گشته معنی ظاهر و پید  
جمال بی جبه در شش هفت آه جبهت آرا  
حوی همتانی مظهر مظاهر جمله بی همتا  
ز کثرت سوی وحدت میرود آشفته و شیدا  
کجا رفتار دامنور کجا رفتار نایبنا

ای دل چنانکه سخنان چند در بوی  
عزیزت و برکش بود دل جرم  
سوغه و محبت بودت کرم  
بر نقش خویش نیا بر نقش من  
از غزالت برسد غرت  
ز دیده در طلب چشم دل  
یکی تعالی ثانی صفای ظلمت  
چو شد ضمیر و جای تجلی آوار  
بکش ز قید علایق جوار مردان  
ایمان طفل هزاران چند در بوی  
فروغت چرخ کش بود کار خیر  
کردی ز بند و قید هوا و موس  
بر نفس خویش بهره از نفس  
در فرقه و در هدایت فرادینا  
زین دانه که دانه اویت خیر  
چهارین هم قرب و بعد بین لغا  
چو گشت باطن تو طور آتش  
بند بر راه از نی بدایت پا  
کمال ز کاه ناموری کی گشته  
فرزانه خوان کسی که فرو بستن  
خواهی که ما سوا چه زانت شویند  
ز دست دفع غلت استقام  
ای از که خنده غنچه تو غنچه  
چهار شرط بود شرط انکس  
ازین چهار یکی که قصور یافت  
هر گشت باطن تو طور آتش  
که تا بنزل قضی رسی بری خط  
بجز بیکه گوشه ز جهان و جهانان

وله ایضاً فی التوحید

سودای هر کس بود سود جزینا  
بچون کس می چو روی کرد این  
داشته چرخ درین میان مفضل  
ظاهرش از هر عمل ساجد  
گر روی بی ثانی و کما نمی آرد  
عقاصفت ز جمله عالم کنایه  
آمده در عجز ز بهر فریم  
هر کند وعده که شود بر کین  
تا بوی بیانی ایدل غافل ز حق شناس  
سیمرغ دار از همه کس کم گن  
چهره بشکل عروس کرده  
شده در جلوه و بخشند  
کی سر ز شور عشق بر سر داشت  
کی سر ز شور عشقت شور دیگر داشت

مصری آمد قوی پاک و امن بود  
در غت ای پاک و امن ترین  
بچکان غم عشق تو ز غیرت سوخته  
که ز ستار چو دم از عشق خسته چای

من العزلیات

در همه ذرات جز خورشید روی یار نیست  
لیکن چشم احوالان سالیته دیدار نیست  
بی حضورت از حضورت نیستم مگر دم جدا  
که حضورت با غیاب و با حضورم کار نیست  
ذاتت که نجالی او صاف بود  
ایکذات پاک و صاف که رانیده صفا  
ای ناری تو ممکن و اسرار واجب است  
میرود ز خنده و سست ادراک ممکنات  
دل بجز سجوی یار و یار را جا در دل است  
هست آسمان و صلاش آمانا تو هستی مکل است  
تو ز محفل خارجی نه داخل بزم وصال  
در نه او هم محفل آرای دل و هم محفل است  
وصل جانان که کفنی میدهند از ترک جان  
ترک جان اندر ره جانان نخستین منزل است  
شاد بویت او که عبودیت تو  
ترک خود کبر و بجز نبودت ارکان  
راه او راه و او بیکش و شب  
خود بخود ای ز خود من کبر ای کبر

وله با عیانت

دلبر بسیاره دل کند دارم است  
که انال ولی تو دل بدلداری ده  
وز بهدی جمله جهان رنج و غم است  
که بدم هر دم تو و عین دم است

ای از تو بودم پر و تو خالی  
ما بود مانسند نمودم هم  
ای ز سپر کنی نموده رنگها  
جمده ایمان را بهسم ایچمه  
ای کون فلک را از تو برون  
عشق کان با همت عالم بود  
معینش مسجود و صورت عابد  
ظل مبدد نفس انسانی بود  
بچنی که نفس انسان هر نفس  
کان حقایق ان صورت کرم است  
او بود عرش مجید مستطاب  
او محیط و سر بر شیا محاط  
ان کتا پر که گویند شمشین

من مشنوی کاستان طویل

بموده جمال تو شالی  
نابود نمودار ز بودم هم  
تو عین جمال از خیال همی  
مرآت جمال غیب مطلق گشته  
جز تو که کس نه زمین نه آسمان  
دید و در دانه که سر خاک حیت  
آتش را سر بر او ارکن  
آدمی محسوسه هر شیبی بود  
کوشش اشیا سر اسر سوی او  
نفس رحمانی که شارق آ  
نفس رحمان آنکه باشد لایزال  
عقل اول آن حقایق را  
نفس کلی کان محیط بر شیبی  
او بود لوح قدر عشق کرم  
در داد و با روح عظم ارتباط  
میت جز او پیش از باب یقین

جهد از آن غراب مستطاب  
لوح محفوظ آمد و علم قسیم  
جهد از آن غراب مستطاب



فردوس

معنی روحانی از باری بود	در جمیع ماسوا ساری بود	گرچه نفسانی و عفت لانی بود	یا محبت و یا که جسمانی بود
قوتی باشد قوتی و نام او	کشته جابری در همه اجسام او	اوست در تمام جاری لالی بود	تا برود اجسام را در کمال
پس بهانی جوهری که است	صورت اجسام در وی ظاهر است	این چنین که نیندازد با عقل	عارفان یافتند در حصول
کاین طبیعت را بهما در خورد	آن برادر دین که خواهر بود	از یکی و دیگری که یافتند	در کجای که کشته یافتند
جسم کل مولود از آنها شده	زاده و اوج آن و این بدیده شده	شکل می باشد مناسب با حکم	سز آن نمی اگر هستی فینم
اسم است است اسرار نصیب	جدا نموده کمال بی حسیب	ز اسمها الله اعظم آمده	زان مناسب آن با دم آمده
آدم آمد مصطفی آن عین	آدم آمد مصطفی آن اصل بود	عالم آدم جایون عالم است	با خبر زان سر که کرد آدم است
بگذر از اندازده فوجی حکیم	راه بی اندازده بی پوایی سلم	دیده او در لطف دیدار جو	دیده جز از یار نبود یا رجو
عقل در مصلحت صانع دیده	عشق خود این هر دو مانع دیده	عقل که کفر آید که دین بود	عشق بر آن حقایق بین بود
فکر پیش از آن که فکر است	حکمت است با ز دید فکر است	هر دلی که شد ز فکر پر بود	پر کشاید با بجز باس جلال
فکر که مصطفی دیده در تن	با ثواب اولین و آخرین	ای خدا ای از دانت ای کسان	بسنده را با از خود و در سنان
بیشتر ز ایجاد این بی حد	وله ایضا	عشق در خود حسن را میگرد	عشق در خود حسن را میگرد
زان نظر نور محمد جلوه کرد	ذات او از نور سرمد جلوه کرد	مخمس خویشش نقاش شد	سرخس عشق با زنی فاش شد
عشق را نازش ز آموز ساز	حسن را هم عشق با ز آموز ساز	گفت پیغمبر که چون آید اجل	نبیت همراهی ترا خیر از عمل
آن عمل جوید خیال غالب است	زانکه هر مطلوب سر طالع است	صیت تقوی رستن از قید بود	مخکشتن در جمال سردی
خویشتر چون دلی خویش	خویش جان کرده در دوزخ است	عالم افسرده جز کثرت مدان	عین حجت عالم وحدت مدان
بگذر از خود بینی و خاری	یار را از خواری و زاری	خاک شو تا مظهر شیا شو	کم شوی از خود ز خود پدید شو
پوست جوید این خدی و بخردی	مهر جوید و سخودی در سخودی	دوره بی آقاب دوست نیست	قطره دور از جناب دوست نیست
در نظر نام سیر کن با بگری	اختلافی از اثر یا تا بگری	هر که در عشق حسد کردد	ذات بختیش بود خود خون
خاک بودی و گل در میان سید	تا بچو آن آمدی و جان سید	جذب لطف از لیره خاک	بار دادت در جهان جان پاک
محرم اسرار حق لایوت	رمز مودت او گفت قبل ان موت	بان رحمت مصطفی را نوش کن	هر شکر خواجهی و دواع پر کن
مطلق از قید علایق شومام	تا مطلق راه یابی و السلام	گرمانی این سجده صیقل	اول و آخر تر اگر دعدی
صد هزاران شکل از او رقیق	جدید را در طور وحدت طایق	صد هزاران صورت رنگ آمیز	جلد از رنگ بی رنگ آمده
صورت انسان که مرآت حق است	مسعد قرب حق مطلق است	عالم جمیع است و محب جمیع	کشته این مجموع مرجع جمیع

فردوس

عالمی کان کل فی الحکمل آمده	خار با کرده تا کل آمده	هر چه سر از پرده خبر آید	پرده از رازت بخت آید
نکته توحید کویا می کند	شاهد پنهان هویدا می کند	ای بصورت الی صورت شد	بیل صورت را سبب شهوت شد
رو سوی عشاق کن اسرار جو	هم از آن اسرار وصل یار جو	الریا شرک و ترک کفر	زین حدیث آمد هویدا راز جو
آن ریای باشد که هم حکام عالم	باشد منظور الای نیاز	بی ریائی آنکه پیش کبریا	در تو نبود هیچ جز آنکه آخدا
با خدا اگر جز خدا را زت بود	مشرکی و شرک ابنا زت بود	الریا شرک در می کان نشد	ترکه کفر پس از او کف است
شرک باشد هر که اشیای حق	نکرد و حسن بی چون خدا	کفر دان کا بخت و آمد در خیا	سگری در وی جمال و خیا
اول هر نامه سزد نام عشق	معنی و صورت همه آیات او	نقش نگارنده نقش وجود	پرده کشا سینه ز غیب از شهود
معنی کل صورت کل ذات او	در رخ که در رخ خوب بشر	از بی چه جلب قلوب بشر	کوه رحمت که آرا شده
ای همه تویی همه در راز جو	از تو نشور و زنده بود نور جو	تا مراد او نور است	جان مرا محو صورت نما
احمد مرسل شد آخر زمان	اول و آخر کفرش بر جان	دیده سخن دیده آن دیده	شاه معنی ز ظلال صورت
عین و لار است ولی تو بر آ	سرخنی را از حسیلی بو تر آ	برده و دو معنی حق شد تا	برده و دو باد هزاران سلام
ذات خدا عین صفات خدا	ره صفات آ که ذات خدا	عشق چو از عشق تنزل نمود	بر رخ خود باب تقصیل گشود
عشق بقیل آمد و اجمال یافت	نفس بیکمیل وی اکمال یافت	عشق طبیعت شد و شد سار	گرمی آن زیر و زبر جاری
عشق عیان شد ز بهائی	عشق رخ آورد بر زبر	عشق بیکل آمد و اشکال یافت	شکل پذیر آمد و اکمال یافت
عشق شد عرش و کجی نشی	عشق بهیم بست ز بیم بر	عشق مجزوبه بی باط رسید	در حرکت رفت و عبادت کرد
عبد شد و روی بمبوس کرد	چهره مقصود به مقصود کرد	مظهر عشق است صفات علی	عشق ز عشق آمد ذات علی
خان هستی شد مخلوق حق	عاشق حق آمد معشوق حق	شاهد وحدت رخ کثرت نمود	بر رخ وحدت در کثرت گشود
لطف هواد دم هر جا نور	وله ایضا	روح مجرد شده بیکو نگر	روح مجرد شده بیکو نگر
ز آنچه بحیم آمده حیوان شد	در دم او عین هو جان شد	لطف خدا کرده لطیف این	تا شده جان بخش لطف خدا
گرمی از وحدت او خواست	وان ز سر و زده شده کاست	با همه و بی همه بی باور	کوی کجای حجاب در بدر
لطف هوادیده و مساریش	در همه دم کار هو با ریش	ذات هو استعد و منفسد	آمد در حسیز خود مستعد
زیر و زبر آنچه نمودار است	دوره از حضرت دادار است	بی همه و از همه بود جدا	بسنده او این همه داو جدا
با همه و بی همه و این همه	داشته اند طلبش همه	بان هواد نگر و راز جو	کثرت و وحدت ز بهما بار جو
روی علم آره عمل شپین	از پس از پیش خود اندیشین	علم و عمل کشت حو سر مایه است	بر تر از اندازده شود پایه است



# فردوس

با تو خدای تو تو در بر ساده شود ساده که هر ساد نفس شناس ای که گشتی بیش ز شیطان به جدا سزایست شده ساری شده زیر و زبر این همه اسرار عقل خستین چه تحمل نمود کوهر دل را ز صفا و ز بخش آنچه هویدا است ز خاک ترنم زیر و زبر پرتوی از روی تو ای ز وجود تو وجود به جلوه ده ز بروز ز بردات بی کم و کیفیت کم و کیف بود کلن جسم ز غمت کاشتن است دم مرن از خود که دم از دیگری ای تو جیب دل دیوانه ام ای تو بصیر آمد از هر صبر ز آنچه بجز روی تو رخ ما نم نامه آرا که نامه آغاز	بسیح - خارج ز تو ای مرد زیر و زبر یک شد و شد ذات دیدنی آدم نام محرم است نفس کل آمد طبیعت عالم اکبر تو این صفت است در تو سر اسرار همه ذرات آنچه ز بالا و ز زیر آمده نفس تو شد لطف از نفس کل ای تو خود آینه خدا فی ترا حادی و محویش فرار و شب من کیم و کیست و چهستم خاک که در سبزه تر کرده تقد شتایه صیفم توئی لاله سان این دل صد داغ کن جل جلاله چه جلال است این ای شنوا از همه گوش آمده ای رخ جان بوجو حال خوش جز غم عشق تو جسمم نه مبداء گفت نام او سار	حبه خدا را تو ز زیر و زبر نیست ترا نامه آزاده کی واری از بنده کی و ششوی خوب مانسیده و بد آمده کوهر آن در همه جاری شده قشر بود قشر وجود تو معجز بهر تو از فوق تنزل نمود نفس بگاه و بجز در بخش جلوه که از دست زبنت بود از همه پیدا رخ نیکوی تو بود تو شد عین نمود همه زیر و زبر آمد مرآت تو تقد شتایه صیفم بود دیده جانم بر جنت روشن است این همه پیش و کم از دیگری است پروزی عشق تو پیمانم روی تو منظور تو از هر نظر در همه رخ روی ترا پیمانم	سوز خودی فانغ و در یاب شاد ذات تو بس از بی مرآت تو دیو یعنی بصور آدم است نفس کل آمد طبیعت که چه بصورت ز تو بس اکبر است ذات تو شد جامعه ذات کون ذات تو اس نکس پذیر آمده راه نور آمده در هر سبیل از همه جا جسد ما فی ترا لیک زان از خود بی نصیب هم تو سو کند که من منتهم در همه جا با همه سر کرده بی کم و کیف و کم و کیف توئی باغ اگر سیر کنی باغ من غم نواله چه نوال است این در همه گوش از تو سر و ش آمده ره ز نل غنچ و دلال خوش در غم تو صبر و سکیم به مبداء گفت نام او سار
<b>من مثنوی سبج العشق</b>			
نمان از هر چه چه پنهان چه پیدا بود خورشیدش از هر چه چه پیدا ز خود تا خود ز عسل و زاد ز عقل و نفس و طبع و شکل را نوا سر سر افرا هم ساخت جودت ز نجر آه میشم همه نمودی نمودی آینه روی خوشش بود اهر چه مان از ظلمت وضو محیط او سه اسر شد طش ز رویش آتی صبح نمود	نمان از حبله در جمله عیا بود ای سپح فی ما پیدا ز نابودی چو با بودت نمودا بزم هستی آن را شمع کردی ز غمض آنچه از مربوط و رابط عین کرده و نغم العجبینی پرستاری خویش کیش کردی غم و وجد و کدا و شاه از ا جانش از سر اسر منجلی شد ز رویش آتی صبح نمود	بنام آنکه بی نام و نشانت عیان یک ذره بی خورشید او تعالی کیستی و حیثیت کا فرا هم کرده جمع انجیح کردی نه انوار محبت و تاب یط ز دست قدرت در ار رخش مرآت روی خوشش فروران هر روز روشن از ا یک چه غم چه شکر کجلی شد بروز گل کون گل ز جوشش عشق عظم نام ایرد پاک	افلاک بوجد ز باطنش ناز آری کاری نیازت ای چه طراز روی آدم سبحان الله چه تست این نفس کلتیش کرده تفصیل تا مغزبری ز پوست سازد از خاک طلب چو نفس تا یک نفس هزار گونه حیوان در مغرب خاک کشته غارب خوش صورت و جوهر مانی
<b>من مثنوی سابق و مشتاق</b>			
فیضی همه عین بسط رانش ای در تو نیاز مند هستی از چهره جو برده بر کشیدی حاک آمده طشل عقل اول نقصی ز چه حال سوی جانی آن نفس که شد مفصل عقل اشکال پذیر زان بناآت از معنی نفس و آب در باب بان فضل بهار بود ستاها اشجار ز فزون ز صبر و ثمانا	فیضی همه عین بسط رانش ای در تو نیاز مند هستی از چهره جو برده بر کشیدی حاک آمده طشل عقل اول نقصی ز چه حال سوی جانی آن نفس که شد مفصل عقل اشکال پذیر زان بناآت از معنی نفس و آب در باب بان فضل بهار بود ستاها اشجار ز فزون ز صبر و ثمانا	خاکت بوجد از نشاطش سایه بی نیازت وی سلسله تاب روی آدم کثرت اقبال ز خدمت این کر نقص کسانش شش تکمیل مرآت جمال دوست سازد ز ان آمده در نموناسه یک آب و هزار رنگ الوان اسرار سپهر بر کو اک انگهنده نقاب خود نمائی	افلاک بوجد ز باطنش ناز آری کاری نیازت ای چه طراز روی آدم سبحان الله چه تست این نفس کلتیش کرده تفصیل تا مغزبری ز پوست سازد از خاک طلب چو نفس تا یک نفس هزار گونه حیوان در مغرب خاک کشته غارب خوش صورت و جوهر مانی
<b>من مثنوی سبج العشق</b>			
نمان از هر چه چه پنهان چه پیدا بود خورشیدش از هر چه چه پیدا ز خود تا خود ز عسل و زاد ز عقل و نفس و طبع و شکل را نوا سر سر افرا هم ساخت جودت ز نجر آه میشم همه نمودی نمودی آینه روی خوشش بود اهر چه مان از ظلمت وضو محیط او سه اسر شد طش ز رویش آتی صبح نمود	نمان از حبله در جمله عیا بود ای سپح فی ما پیدا ز نابودی چو با بودت نمودا بزم هستی آن را شمع کردی ز غمض آنچه از مربوط و رابط عین کرده و نغم العجبینی پرستاری خویش کیش کردی غم و وجد و کدا و شاه از ا جانش از سر اسر منجلی شد ز رویش آتی صبح نمود	بنام آنکه بی نام و نشانت عیان یک ذره بی خورشید او تعالی کیستی و حیثیت کا فرا هم کرده جمع انجیح کردی نه انوار محبت و تاب یط ز دست قدرت در ار رخش مرآت روی خوشش فروران هر روز روشن از ا یک چه غم چه شکر کجلی شد بروز گل کون گل ز جوشش عشق عظم نام ایرد پاک	افلاک بوجد ز باطنش ناز آری کاری نیازت ای چه طراز روی آدم سبحان الله چه تست این نفس کلتیش کرده تفصیل تا مغزبری ز پوست سازد از خاک طلب چو نفس تا یک نفس هزار گونه حیوان در مغرب خاک کشته غارب خوش صورت و جوهر مانی

# فردوس

چونکه افروختیش ز آتش عشق تو او از میان جدا کردی ای جالت ز سر سبک ظاهر سر خوشش کن ز جام لاری بنام آنکه بی نام و نشانت عیان یک ذره بی خورشید او تعالی کیستی و حیثیت کا فرا هم کرده جمع انجیح کردی نه انوار محبت و تاب یط ز دست قدرت در ار رخش مرآت روی خوشش فروران هر روز روشن از ا یک چه غم چه شکر کجلی شد بروز گل کون گل ز جوشش عشق عظم نام ایرد پاک	ول و جان کردیش مشو عشق کوهرش منظر خدا کردی آفتاب ز هر در ظاهر سرخوشش کن ز جام لاری نمان از حبله در جمله عیا بود ای سپح فی ما پیدا ز نابودی چو با بودت نمودا بزم هستی آن را شمع کردی ز غمض آنچه از مربوط و رابط عین کرده و نغم العجبینی پرستاری خویش کیش کردی غم و وجد و کدا و شاه از ا جانش از سر اسر منجلی شد ز رویش آتی صبح نمود	عاریش ساختی ز عقل و شعور فان کردی که جز تو نبود هیچ ناوری را ز سر سبک بران در دیش جام ساقی عینی عیان از هر چه چه زشت و چه پید جمال او بود ادر هویدا بجود تا خود ز نامستنا و عیا ز عرشش در کرسی افلاک و ا نمودی تا شود مرآت بودت چو آدم ساختی محرم نمودی وز آن ویدی جمال کوشش ز خورشید جانش نیم بر تو بود او با سطر یکسر باطنش ز رویش آتی صبح نمود	نمان از هر چه چه پنهان چه پیدا بود خورشیدش از هر چه چه پیدا ز خود تا خود ز عسل و زاد ز عقل و نفس و طبع و شکل را نوا سر سر افرا هم ساخت جودت ز نجر آه میشم همه نمودی نمودی آینه روی خوشش بود اهر چه مان از ظلمت وضو محیط او سه اسر شد طش ز رویش آتی صبح نمود
<b>من مثنوی سابق و مشتاق</b>			
فیضی همه عین بسط رانش ای در تو نیاز مند هستی از چهره جو برده بر کشیدی حاک آمده طشل عقل اول نقصی ز چه حال سوی جانی آن نفس که شد مفصل عقل اشکال پذیر زان بناآت از معنی نفس و آب در باب بان فضل بهار بود ستاها اشجار ز فزون ز صبر و ثمانا	فیضی همه عین بسط رانش ای در تو نیاز مند هستی از چهره جو برده بر کشیدی حاک آمده طشل عقل اول نقصی ز چه حال سوی جانی آن نفس که شد مفصل عقل اشکال پذیر زان بناآت از معنی نفس و آب در باب بان فضل بهار بود ستاها اشجار ز فزون ز صبر و ثمانا	خاکت بوجد از نشاطش سایه بی نیازت وی سلسله تاب روی آدم کثرت اقبال ز خدمت این کر نقص کسانش شش تکمیل مرآت جمال دوست سازد ز ان آمده در نموناسه یک آب و هزار رنگ الوان اسرار سپهر بر کو اک انگهنده نقاب خود نمائی	افلاک بوجد ز باطنش ناز آری کاری نیازت ای چه طراز روی آدم سبحان الله چه تست این نفس کلتیش کرده تفصیل تا مغزبری ز پوست سازد از خاک طلب چو نفس تا یک نفس هزار گونه حیوان در مغرب خاک کشته غارب خوش صورت و جوهر مانی



# فردوس

اطفال نبات را بعبادت	از دایه غایب رضاعت	تا نامی اش حال بخشد	کلهما شکر کمال بخشد
آرزو خوب بی شماره	بر که ز بجز رزق خواره	این کثرت لا تعد و تحسب	زنده شده جبهه سزاوی
دارنده زنگنه کثرت	پویا شده سوی راه و دست	بپنا ده که درت از نهادش	نادی شده مرشد رشادش
مرده ز نبات و یاقه جان	مرده ز نما و کشته حیران	جان یافته مختلف صورنا	خوش داشته همه با بصیرنا
اجمال پذیر رنگ و بو شد	محل چون کت خلق و خوشد	از رجب رنگ و بو ر محمل	شده آیت خلق و خوشفصل
تقصیل تمام شد در حال	آدم شد و یافت حد کمال	مجموعه کل صفات آدم	مرجع جمیع ذات آدم

## من مشغولی پیل صباح

چالش ز هر ذره افروخته	بجز ذره خورشیدی آید	ز کیر ارم بسیار خیرتر	و ز آنچه محمود و محبوب
رسول و علی هر دو یک نور پاک	بر ایشان عیان سر افلاک	چو شد از ده و دو مدار جهان	ده و دو سرود تا بعد از جهان
چو زین روز بر بنیت خرابین عدد	بجز زین عدد در آن سر عدد	عیان در عیان جلوه یارین	ز هر ذره بی پرده دیدارین
چو آگاه گشتم از سرار کون	فنا یا فتم آینه کار کون	نه آنرا بقا و نه پاینده کی	بود مرگت پایان هر زنده کی
بود روی کیر سوی فنا	بجز روی آن دل که باشد خدا	باید ننگر نمودن کجا	با وضاع کیستی ز در دو خدا
همه در بر چشم اهل کمال	نودیت مانند خواب خیال	چو پاینده بود یکس خراج	ز هر چیز اولی و انسب کبریا
بدان ای خردمند با پیشینک	که دنیا نباشد مجال درینک	کسی کان ز دانش نشد بهره	ندانست اسرار زین پروردگار
بی متصف آنکه شد با صفات	صفاتش شد آینه حسن ذات	حقیقت حق و هستی مطلق	ذوات آینه ذات پاک حق ذات
بدانسان که از پر تو آفتاب	عیان شوره بوست نماید برآ	نماید چو درایت صحای شوره	چو آیت سراب آید از راه و ده
عظمتی حسنت نماید سر آ	یم آب از جلوه آفتاب	جهان نیز در چشم اهل شه	سرایت کش بود زین جز نمود
بدان سان که اصل نمود برآ	نباشد جز از پر تو آفتاب	نمود جهان را آفتاب حق است	تعیین پذیرنده مطلق است
مظاہر مطلق تعین پذیر	بیدار از آن حیدر بلا و آ	تعیین چو صورت پذیر آمده	بسی حیدر نا کریر آمده
بقیود سر اسرار مطلق بود	مظاہر همه آینه حق بود	بجز حق مطلق همه اعتبار	ذرات تا بنده خورشید

## نعمه خراسانی

نامش میرزا عبد الوهاب و برادر زاده ملا لطفعلی خراسانی لقب به خاکی شاه است که از امام جعفر فای این عهد بوده و فقیر مختصری از اجلاس را قلمی نموده غرض ویسے در شیراز نشو و فاجبه تجلیل علوم میان بسته از کمالات صوری کا می حاصل کرد استعداد فطری از جوان معرقش بی مضیب و محروم ز پسندیده و بی فیض خدمت کا فان زمانش رسانید بقدر قابلیت خود اقباس انوار کمال از آفتاب ضمیر میرزا اهل حال نمود صحبت حضرت شیخ المودین و قطب العارفین

# فردوس

عاج میرزا ابو العباس شیرازی در یافت و اشعه آن خورشید عالم تاب بر وجودش یافت غرض با آنکه در آغاز کتاب است از کمالات کامیاب است در شعر و شاعری طبعش سلس روان است و غزلیات شیرینش مطبوع اهل زمان است خطش قلم نسخ برجیده افتخار اهل قلم کشیده و نسخ نسخ از باب این فن گردیده صوت خرنش مایه سرور و شادمانی خاطر محزون و نعمه جان فرایش باعث راضی و آراش دل پر خون او قاتش کجتاب کتاب الله و دعوات اجابت آیات مصروف است و خاطرش شفقاری مشغوف و این پیش مناسب احوال

عشق سوزم و امید که این فن شریف / چون هنرهای دیگر موجب حرمان شود

باجب از معاصرین زمان و از یاران / هم زمانست این اشعار از انتخاب طبعی

کفر زلف تا سلمانی ل و خیر	راه از چندین کلونی از سلمانی	خواهم ایدوست که باورد تو سرورم	هم تو دانی که مرا میل بدین بو
خون شود از غم چهر تو که در دکان	هردی کان دهف و ک خوشخوار	قسمت سخن ز درین سبک	که گرفتارم طره طرار تو نیست
هر که مضمون شدی بی نام و نامت	هر که مجنون تو شدی بی عقل و دین	جز از زنی ارم نیک ارم این خیر کردی	خبر هر که نخواهم یافت از خود خردار

سخنم آرزوی آن که رخ خوب تو بینم / دام این را که من قابل دیدار تو باشم

دلت بجال لب تشنه ام / اگر گفت من هوس تیغ امان از آن / بود هر طفل را در دست سستی / که از سینه سپرون شد دل کن

مانده ام حیران که ندی پیش کیرم یا صلاح / چون منید انم من بی دل چه باشد رنسیه تو

اگر عشق این بود ایل بجان آتی ز نا کاسی / اگر یار این بود ایجان بی آتی ز نهانی

## نوری ما ز مدرانی

و هو زبده المحققین و فصل المدققین الحکیم الاصلی و محقق علوم لامیابی طایفه اصل انتخاب از ولایت نوزمن اعمال نذران بهشت شان در بدو سن از انجا بر آمده و بجهت تکمیل تحصیل مدار سلطه اصغیان موطن شده در خدمت قضای حکامی معاصرین کتاب علوم معقول کرده مجاهده و تصفیه نفس شریف اشتغال داشت و برورد و هور در فن حکمت الهی او را پایه اعلی دست داد در اشراق در کسیتی طاق شده مردم از بلا نزدیک و دور طالب خدمتش گردیدند و بخدمتش رسیدند و نذر کزیدند صاحب فضایل و خصال شده اکنون سالهای سال است که در صفهان با فاده مکنه زانند و دیر کاهی است که درین فن مانند انتخاب فاضلی و انا و حکیمی بینا بنظر نیامده است حکمای اسلام را و مسلم است غرض خدمتش دست داده است کاهی فکری میفرماید از دست

هر آه که بود در دل ما / برقی شد و سوخت حاصل ما

راز دل ما نمی شود فاش	تا لاله زرد وید از کن	ز تنها کرتی همت نشیند	نشیند با خدا هر جا نشیند
ز خود تنها نشین نوری کسب	اگر تنها کس از همت نشیند	کجوی دوست روم چون غریب	بود غریب چون کجی تر سانی
منم بر چو راه کجی چون تر سانی	بغیر و بر حرم هست هم ترا جانی	رخ نهان تو در هر چه سکر میدانی	نمیده دیده چه گوید نهان و پیدانی



فایما تو لوافشم وجه نقد فایما تجلی توفیق مائی  
بیر خواجه قنبر امام دین جدر اگر چه هست خدا لیکت  
بیر دست خدا نیست با لبای خاک درت نقدان بود غیر سودا

ومن رباعیات

حقا که علی امام مطلق باشد  
انکس که کند حق علی را انکار  
حقیقت او چو حقیق باشد  
از حق کدر که منکر حق باشد

و حدت بود قاهر و کبریا  
در هر چه نظر کنی بود حق مظهر  
در مظهر کثرت است حدت قاهر  
در جمیع وحدت کثرت مظهر

طر نایمی اشش میرزا محمد رحیم و از اکابر اهل آستان قدس  
کامیاب در اصفهان جنت نشان در خدمت علمای دین و پسران  
خرمنی خوشه چین آمد در فنون علوم ماهر و قادر گردید  
و شایهات شد آخر الامر نور علی شاه اصفهان را دریافت  
و بجا بیاورد و شایهات و شایهات بود و او در  
حقی از و تلقین گرفت و بعبادت مشغول گردید و براب  
محبوب و طالبان را خدمتش مطلوبت کاهی صحبت و کاهی  
و از اشعار انکار

مثنوی

باز دلم عاشق و دیوانه شد  
مخورخ ساقی و پیمان نه  
سرخ دلم طایر عرش آستان  
گرد هوای چسبن لایحان  
نورشان چو کف موسوی  
روح فخر از سحر دم عیوی  
طوس عرم حرم کبریاست  
مرفن پاک شه پانان صفاست  
کعبه بود سجده خاکسبان  
طوس بود قبله افلاکیان  
آینه سینه سینه است طوس  
خوا که خنده موساست طوس

نور علی شاه اصفهانی خلف الصدق فیض علی شاه طبری رحمة الله بوده  
طیب است و سلسله ایشان از نجباء و ارباب کمال و علمای آن ولایت بوده اند  
که بفضل علی شاه مشهور است با فرزند خود باصفهان و شیراز آمدند و طالب سلوک شدند  
پرو و میرید سید معصوم علی شاه هندی بودند و سید مذکور باذن جناب شاه  
و طالبان را ارشاد مینمود و طریقت نعمه الهی داشت گویند سیدی پاکیزه  
غرض در حدود ولت زنی در شیراز توقف کرد و جمعی از در اقرار آوردند  
و جمعی منکر شدند آخر الامر

ایم خان زند حکم با خراج ایشان از شیراز داد لهذا سید با میران قدم از شهر سرون نهاد  
در عبات عالیات عرش در جات سقای میکرد بدان نیز راضی نشدند و نکند  
احمد پاشا حاکم بغداد و اورا اکرام و احترام نمود مشنوی جات الوصال در آنجا منظوم فرمود  
در سنه ۱۲۱۲ در موصل وفات یافت و در جوار مرقد حضرت یونس عی مد فون شد  
عرفات و جمعی کثیر از علماء و حکما دست ارادت بوی داده اند و مریدان چندان در جبات قدوسی سخن رانند  
که صد دارد العلم عند الله مولانا عبد القصد همدانی از علماء و فقها و کف حاج حاجی محمد حسین اصفهانی  
محمد رونق کرمانی و سید ابراهیم تونی و جمعی دیگر از علماء و حکما و فقها مرید وی بوده اند  
از اهل اخلاص و ارادت آنجا بند با کعبه و نظر آنرا سال است از جوار رساله جامع الاسرار  
و فروع است و تفسیر سوره بقره و کبرای منظوم و تفسیر خطبه اسیان منظوم کرده مشنوی جات الوصال

دو بان غزلیات می

ای مبر احمدت از تحمید  
ذکر حمدت فرونت از تقال  
ای ز حمدت شمش از کار  
غیر حمدت نیت فرقان و کر  
یک کتابت و عبارات شری  
گاه عقل و نفس را تو ام کند  
گاه ایجاد عنصرمی کند  
از عناصر گاه ترکیب آورد  
و می معراج حمدت از تحمید  
فکر حمدت برونت از تقال  
وی ز حمدت ر شمع انکار  
غیر حمدت نیت قرآن و کر  
یک خطابت و اشارت شری  
که طبیعت با هیولا ضم کند  
گاه تعداد مظاهر می کند  
زان موالیدی بر تری آورد

در نعت حقیقت محمدی صلی الله علیه و آله وسلم

جوهر اول که روح عظم است  
از یکی دو است غایت میکند  
اوست مثال جمال شمل  
آخرین دور عین اول است  
نشاء امر جدت و قدم  
سبب ببط الوبت از دست  
روح اعظم اول خرا دم است  
بی نشان است از حد  
نبتش هم با وجود و هم عدم  
سشر شربوبیت از دست  
آدم اینجا روح اعظم است  
لامکان است از حد



در شرح حدیث کت کت کت

خود جمیل بود و خاندان جمال	آیه از علم و ایم پیش و شجاعت	بی غرور گشت استباح ما	کرمی آینه ارواح ما
جلوه بر خویش از حد پیش داشت	سپس مفضل در مرایای جهان	جلوه کرد و در حجابش مجاز	خواست در جام جهان بین اولاد
رایت علی بعین آرد عیان	کنجا در علم بودش محضی	راز نهیسانی بودید کرد او	لاجرم آینه پدید کرد او
خوش بعین آورد آن کج	مرج و سب و تماشا شایسته	گفت کز او کند اینهای	حب ذاتی کرد این عالم عیان
بر میان سیر و تماشا شایسته	آدم و شد سجده و محبت	آمد و شد سجده و محبت	آدمی را سب و در مرجع است
آفتابی دان کران مطلع نمود	دل درین معنی مرآت از غیبت	باز گشت جگلی سوی حق است	کرم عقیدت و در فرید مطلق است
رایت انما الیه را چون	سالمی کان عارج نیکی بود	عالم ارواح شد سجده و	عالم اجسام آمد تخصص
خود سلوک او عروج او بود	عین مقصود همه اش با بود	کرده نامی پرده معراج است	هر یک از سلاک را از اسمای حق
عین مقصود همه اش با بود	نفس آماره در انسان کبر	معراج انسان کمال است او	در معارج معراج نیکی است او
باشد بپس نباشد زان کبر	هر کجا طفلی که مادر زارندش	مظهر اسم مفضل فاش شد	دان بود جز بزدلی اجزای حق
جفت او دیوی بجهه آیدش	روحش در شوکر و مای خلاق	کرده اند صورت انسان	و هم می سگ خلق را شیطانی
بی و ساوسن حاکمی در برم	عارفان را جنت مشهود است	در صفت حیات و حق نبوت و ولایت	ز ابدان را جنت موعود است
سالمی کان و اقف منزل است	این جهان کا منزل منطوق است	هر کسی را در جهان کی حاصل است	این چنین جنت که را در دل است
دل چو گشت در شریعت با صفا	در نبوت بین ولایت شتر	هشتمین خود جنت ذات خدا	هفت جنت از صفات سجد است
چون معارت منزل دویم شود	باده با فیض ربانی بیجام	وان کی ولایت بی شکی	خود ولی را وجه بیاید شکی
آفتابی در دلت طالع شود	گاور در وحی خدا بود طویل	فیض حق با واسطه یا بدیمی	لیکن از وجه نبوت هر بی
از حقیقت چون دل بر نور شد	دارد و جیسا شدش چو گو	یابد از وجه ولایت کاه کاه	سپچان بی واسطه فضل
باز آرد دل بوحسب است	مصطفی ختم رسل فخر انم	کرده از ارسال خلقی	وان بود وجه ولایت بی
از یقینت دور سازد هر شکی	هم ولایت هم نبوت بیدیش	در مراتب جلد مراتب آید	جامع هر سه مراتب آید
دل درین منزل گشود و چون کجا	هر سببی خود ولی مطلق است	وین نبوت بر ولایت افزا	این ولایت از نبوت برتر است
شیخ اندر خویش چون فانی کند	هم سببی و هم ولی و هم رسول	هر بی خود بار رسالت کی شود	هر ولی را خود نبوت کی بود
در جسم جان نماید اولت	آن بشر را نعت و این صفت	وز ولایت محترم دار بقا	از نبوت مطلق دار قنات
از فانی شیخ بر ماند ترا	خود ولی کمال آن باشد که او	وین با ستم او هر دوری خمد	این با ستم او هر قومی معد
فانی می آید که در اند ترا	باشد اخلاقش همه اخلاق بود	الولی کوسن الوسیله	ذکر او باشد حق و هم جلیله
خود نم منزل ترا کرد و معاف	در ولایت ولایت والی است		

وله ایضا

اولی در بزم ماساتی بود	شرح حال دام ناسوتی شتو	ر شیخ بال مرغ لاهوتی شتو	کیست دانی مرغ لاهوتی تو
مرغ تو آن روح انسانی بود	دام تو خود نفس حیوانی بود	دام تو خود نفس حیوانی بود	چون کند مرغ تو آهنگ وصال
ظاهر او را در وبال محکم است	در سیر او در عینش بجم است	در سیر او در عینش بجم است	در سیر او در عینش بجم است
هم ده وبال باطنی باشد مین	و کرد و فکرتش در سیر او در	و کرد و فکرتش در سیر او در	و کرد و فکرتش در سیر او در
جان و دل مرآت انوارین	آب کل غلظت سوات درین	آب کل غلظت سوات درین	آب کل غلظت سوات درین
و آنچه در آفاق و نفس تحوی	جد در انسان کمال منطوق است	جد در انسان کمال منطوق است	جد در انسان کمال منطوق است
صورت و معنی عالم سیر	اندرین آینه باشد جلوه که	اندرین آینه باشد جلوه که	اندرین آینه باشد جلوه که
جنت و ناری که موعود است	کرده انی جمله مشهود است	کرده انی جمله مشهود است	کرده انی جمله مشهود است
این موافق بودن اخلاق است	و فی اخلاق تو با اخلاق است	و فی اخلاق تو با اخلاق است	و فی اخلاق تو با اخلاق است
سالمی کان کی حقیقت و اعتد	در بهشت و در نوح خود عارفند	در بهشت و در نوح خود عارفند	در بهشت و در نوح خود عارفند
باز اندر خلق و خوی خوش بین	جنت و ناری عجب درین	جنت و ناری عجب درین	جنت و ناری عجب درین
سالمی کان را نه مقام معنویت	در میان بعد ادم مافات سلوک	در میان بعد ادم مافات سلوک	در میان بعد ادم مافات سلوک
سالمی کان و اقف منزل است	در ره تحقیق صاحب دل شد	در ره تحقیق صاحب دل شد	در ره تحقیق صاحب دل شد
دل چو گشت در شریعت با صفا	بازت آید در طریقت رهنا	بازت آید در طریقت رهنا	بازت آید در طریقت رهنا
چون معارت منزل دویم شود	دل ترا در محسب معنی کم شود	دل ترا در محسب معنی کم شود	دل ترا در محسب معنی کم شود
آفتابی در دلت طالع شود	هر نفس نوری آن لایع شود	هر نفس نوری آن لایع شود	هر نفس نوری آن لایع شود
از حقیقت چون دل بر نور شد	ظلمت شرک از درونت دور شد	ظلمت شرک از درونت دور شد	ظلمت شرک از درونت دور شد
باز آرد دل بوحسب است	منفر و سازد بفر و نیت	منفر و سازد بفر و نیت	منفر و سازد بفر و نیت
از یقینت دور سازد هر شکی	جسم و جانی خود پستی خوی	جسم و جانی خود پستی خوی	جسم و جانی خود پستی خوی
دل درین منزل گشود و چون کجا	وار و دیاری نه پستی غیر یا	وار و دیاری نه پستی غیر یا	وار و دیاری نه پستی غیر یا
شیخ اندر خویش چون فانی کند	محرم اسرار ربانی کند	محرم اسرار ربانی کند	محرم اسرار ربانی کند
در جسم جان نماید اولت	نور حق گیرد و خرد جان و دل	نور حق گیرد و خرد جان و دل	نور حق گیرد و خرد جان و دل
از فانی شیخ بر ماند ترا	فانی می آید که در اند ترا	فانی می آید که در اند ترا	فانی می آید که در اند ترا
خود نم منزل ترا کرد و معاف	این مقام از هر مقامی برتر است	این مقام از هر مقامی برتر است	این مقام از هر مقامی برتر است



فی انصیت و الموعد

این مقام سید و یاران است خفا تا حین بر خود غره	قطره از نجر عمان هم در آن خواهش نفس حاجات بود	چند نازی کین کرات من حاله از واقعه شناختی	سترل خاص و فاداران است بیتی خورشید بانه ذره
ذره از نجر تابان دم زن چند وصف خود مناجات بود	ضعف غش آری که نامت حال گاه همچون فاخته گوگرنی	و جد و تص آری که مملو از حرم تفرقه از جمع خود نا کرده فرقی	چند نازی کین کرات من سرخسب و اهدا من ختی
گاه یا بگوگاه یا من بهور مرغ دل در ذکر بکشود	نای و هور فرض کرده ذکر بنده کی بخت ترا پانیده کی	این قدر ای بی ادب بر خود من بنده کی چسبید و بختی سوخت	دست و پا کوی که از خود مطلق پای تا سر در علائق کشته غرق
تا قبول حق شوی در سینه بنده کی بر بادت از ما کون	بنده کی بخت ترا پانیده کی بنده کی بخت ترا پانیده کی	به چهره ان پیش کن غرور و نیا چیت آزادی ز خود سوخت	از خجارت کی توان معبود با حرف و صوت از تنه دل بر ترا
طالب اگر بیدت پانیده طالب اگر بیدت پانیده	بنده کی بخت ترا پانیده کی بنده کی بخت ترا پانیده کی	ای برونت قطره ما موی در مقام قرب ما وایت کند	لا و لائی ز بسینی جزیکه وی در وقت لجه ما و مینه

فی وصف الصلوة و الطاعات

هر که او اع منی سد در لبک از منی تن را کز و شست و که زوری از حضورت در دل که نمازی این چنین خاص کنی	نیست ظاهر ز مردمی شای بی طهارت کی توان کن و وضو هر نمازی کان کنی بحال خویش را بنده مقبل کنی	تا شوی دامن از ما و است در نمازت میزنی با حضور در نمازی حضورت است رو نمازی این چنین آمان کن	از منی کی پاک کرد و در تا شود مقبول درگاه غفور با صلوة تم الا با حضور خانه وین را عودی ساکن
در نمازت کجما باشد نمان رو بدست از آن بجز در غوطه خوش در در غلوت است در غم قبل را چون باقی رکن مقام	هر کی بهتر ز صد ملک جهان خوش بر برای فنا خور غوطه بر صغای اقامت شو مقیم با حضور اندر اقامت کن قیام	تا کند در جسم و جان ظاهر خوش بر برای فنا خور غوطه رو بسوی قبله تقیم کن خبر حضور از جمله چشم دل بپوش	کج غمخنی کی شود ظاهر ترا شست از هر دو عالم دست دل بحراب رضا تسلیم کن در قیام و نیت و تکبیر گوش
خوش بختیر خدا وستی بر او چون ز بختیرت در دل باشد چون ولی الله را اندر نما آمدش جراح در وقت سجود	یعنی از کف غیر حق او اکل از حضورت ساز و بر کی ساز وله ایضا نور الله روحه در کف پا هر طرف زخمی کشود	جامه احرام در بر ساز کن نغمی بهتر ازین نغمت کجا است ساز و بر کی بچودی کرد تا که پیکان غم از آرد بر کن	باب و دل ز الله کبر با کن دو لوی خوشتر ازین دل کجا است چون بر آورد و از نو آه از در چیز از مستی بود چون در آید غاب غفلت تا بچی بیدار شو
دل ز کف ناهشته از دل بر سر هر چه آید بر تو زان جور و جفا رخت پروان بر ز کوی قیل و ده	تا کند ما منند و حی او را پیا طالب کجی برود و بر اندیشه این صدف شکسته از کوه بر سر هر جا کوش بعد صدق و جفا	تا لبالب جامع از می کرده است فکر ذات از هر چه کویم بر ترا تا کند ما منند و حی او را پیا طالب کجی برود و بر اندیشه	ساز و بر کی بچودی کرد تا که پیکان غم از آرد بر کن چیز از مستی بود چون در آید غاب غفلت تا بچی بیدار شو

ساز و بر کی از نهادت ساکن هر چه بسینی نغمی کن در لاله تو یکی باشی و معبودت بر ترا کز برای این جمله تیغ لایکشی	استخوان لاله آغاز کن تا با ببات تحت آرد کواه تو یکی باشی و معبودت بر ترا رخت مشکل جانب الایکشی	در شهادت چون علم فراختی غیر معبود آنچه مقصودت بود چون کنی با این همه معبود تو لا کوی و نغمی معبودات کن	سرکب معنی بیدان تا ختی گر بدانی جمله معبودت شود چون کنی با این همه معبود تو غیر الا ترک مقصودات کن
لا و لائی ز بسینی جزیکه هر که حق را بنده فرمان بر است دل که با ذکرش هزار شکر ذکر و غفلت را نتیجه بالمال	دل ز کف ناهشته از دل بر سر نیتش زوری بجز ز کف ضلال آن بدایت باشد و این کف ضلال کریه بود پیش در یادت کجی	لا و لائی ز بسینی جزیکه انکه ذکر نیت او نبود مطیع دل که از ذکر خدا شسته دل مجرد ساز از هر ساز دیگر	پست و بالائی ز بسینی جزیکه عاصی است در درگاه رخ کردش ز هدایت سخی بچنان که بیدت در وقت کجی
دل ز کف ناهشته از دل بر سر نیتش زوری بجز ز کف ضلال آن بدایت باشد و این کف ضلال کریه بود پیش در یادت کجی	دل ز کف ناهشته از دل بر سر نیتش زوری بجز ز کف ضلال آن بدایت باشد و این کف ضلال کریه بود پیش در یادت کجی	انکه ذکر نیت او نبود مطیع دل که از ذکر خدا شسته دل مجرد ساز از هر ساز دیگر ذکر کی کو کعبه زوز در عمل	عاصی است در درگاه رخ کردش ز هدایت سخی بچنان که بیدت در وقت کجی بیخ از نجش زراید هر عمل
دل ز کف ناهشته از دل بر سر نیتش زوری بجز ز کف ضلال آن بدایت باشد و این کف ضلال کریه بود پیش در یادت کجی	دل ز کف ناهشته از دل بر سر نیتش زوری بجز ز کف ضلال آن بدایت باشد و این کف ضلال کریه بود پیش در یادت کجی	انکه ذکر نیت او نبود مطیع دل که از ذکر خدا شسته دل مجرد ساز از هر ساز دیگر ذکر کی کو کعبه زوز در عمل	عاصی است در درگاه رخ کردش ز هدایت سخی بچنان که بیدت در وقت کجی بیخ از نجش زراید هر عمل



بازید آن ست صهبای صفا بمچین فرموده آن سپانک در رضای من بود کبریا محو عشقم من حلوی سیم من هم اورا عاشقم کیت رضا ره روانی کرده آگاه آمدن	گفت بودم در رضای سالها کاین زمین آسمان و آب خاک زانکه می باشد رضایم از خدا چون تو مخلوق از فصولی سیم خون چو ریزم خویش با هم خویش لی سرو یا اندرین راه آمدن	حالیا او در رضای من بود شش حبه با چارار کان کبر شیر مردی کا درین ادبی بود گفت یارم هر که او یار من است من چو جان در خیم در راه دوست صبح صادق میدیدم در راه	وانچه دارد از برای من بود آنچه سید است و نهان کبر زندگت و جان زادی من بود عاشق زار دل افکار من است نیستم خرد دوست اندر من بود نور جاذب سر سبز شاد بود
---	---	---	--

من غلبت الله علیه

کردم چو از لارخ سوی لاله سالها در خود سفر کردم ما بارا رفتیم در هر جنبه یک پر تو حسن رخ تو کرده خاطر جمع اگر خواهی سا ول بود که هر یک از تو محو شد کر چه هرگز بد و یک جهان ز من از کشف و از کرامات پیوده خدا ای پیچ از با جنس عشق چو سرسیت بنان در دل دان مینت با کم داتش فرو و دان این صفت از عشق تا چند سخن کو چنان مستم زیاد نام مینتی ترا آن دیده نبود در توله چو بودم من حجاب اندر میان بصورت ما چو مینا و چون	دیدم سما خود را در اسما در سفر عمری بسر کردم ما پس سبک را آنجا گذر کردم وردی شده موجود و بودیم حلقه زلف بریشانی طلب صدف تن سبک کو هر یک از طلب از کران تا کران همه افشا حیض الرجال در این کشف و کرامات کاین را نتوان گفت هر چه کرموزانند از کین چون این راه نکر دو طی بی عیب مرد که از مستی تا غم کفر و دینی تجلی کرده از هر با و طینتی بر قسم از میان من تا تو باشی بمغنی خودی و مینا تو باشی	تا تو نشینی امین با عمل سهر تا دیدیم بی حد و شمار غوطه با خوردیم در دریای عشق تن را کن پس چو با جانی طلب زاهد از ار دل سوختگان می نماید بچنان آنچه زنده او نهان ایزن صفت بخت خواب خیال زاهد اعیب باوه نوشتان کرد یک بیان از معانی عشق رازی که نهان بود پس چو من غلام هستم تا غم که او کز آنکه کدای سر صد کوه نهان نوش آن کند ز عجز مرستی هرین مزاج بجز نور علی اگر چه تو نهانی از نظر نا شدی چون فارغ از هر هم	و آنچه دارد از برای من بود آنچه سید است و نهان کبر زندگت و جان زادی من بود عاشق زار دل افکار من است نیستم خرد دوست اندر من بود نور جاذب سر سبز شاد بود
--	--	---	---

بهنوز از عالم فانی برود نهاده  
صورت ما چو جام مهنسی می  
باطنانی است و ظاهر بی  
از وجودش وجود ما موجود  
بی وجودش وجود ما لایسی

مطلب خود ز خود طلب میکن هر که نوشیده با ده شمشیر کوش جان بر کشا و شوخا نور و رویش بدیده پیدا کن از خودی بکسل و با و موند چشم سر بر کشا بین روی گر به یوان دل مندر و نوری	زانکه مطلوب خود خودی بی برده بر آب زنده کانی بی سرنائی عیان شنو از تنی دیده زان نور پاک مینا کن رو وصال خدا تا کن دیده هر جن یاد زین کن این لوح ضمیر انا کن	در ره عاشقان خرد گشت زانکه شد گشته در ره جانان که بمهر فانی اند باستی جام کیتی ما بدست او غریق گرز دل کنی پروان قطره وش اندر این بود که همه فانیند و باستی	لی فصل تو کرد این ره می گشته در کیش عشق از ان می لیس فی الدار عنبر الیها عکس ساقی در آن تماشا کن حق بگوید که روی با ما کن خویش را غریق دریا کن لیس فی الدار عنبر الیها جره زان زلال می سپنم همه در وجد و حال می سپنم ذوق اهل کمال می سپنم سرشان پایمال می سپنم لیس فی الدار عنبر الیها
--	---	--	---

**لطفاً کرمانی** و هو زبدة العلماء قدوة العرفاء مولانا احمد بن حاج عبد الواحد والدش از علمای ربانی و از طلبک منہاج عرفانی بود بعد از اینکه در فرزند خود حالات عالی و مقامات متعالیه دید در طریقه طریقت مرید پیروی کرد دید عرض مولانا عبد از تکمیل کالات دستار اادت میرزا محمد حسین کرمانی متخلص بروق داد و قدم در جاده سلوک نهاد معارج بلند و مدارج ارجمند رسید و جمعی از ائمه زان اخلاص و ارادت اورا گردیدند و کالات پسندیده فانیس گردیدند اتحق مولانا مردی صاحب حال و حمید و حضال بود و فقیر مکر بفضیلت رسید آخر الامر در کرمان در سنه ۱۲۴۰ بریاض رضوان خرامید مزارش در خارج کرمان است و زیارتگاه مریدان است کاهی مشنوی

کر شدیم از پروان اولیا این مقام شکر جو بادشا هر که قرشش از قروش با در مصیبتها و رنج و ابتلا پیروی کردن بردان خدا مؤمنان را این نشانی از خدا در حقیقت در تو محاشد عدد	این نه جای سگوه باشد ناشینده کس درین درین ما چو کا هستیم و مهرش کبریا هر که با او دشمن است ای نور	بل بود اقوم طسری غاد که نه مذی اولیایی در دور جمعه با مجذوب او جاذب ما
--	--	--

**سیار سیراری** اسم شریفش آقا محمد رضا خلف الصدق جناب شیخ الماخزین آقا محمد باقرم ذبی بود در آغاز شباب از کتب علوم کامیاب گردید و چندی دپیری کرد بعد ترک نمود و از نو او آرام



قبول فرمود بعبادات شریعی قیام و اقامت میکرد و صحبت اجاب ببری آورد و جمعی از ارباب کمال و اصحاب جلال  
با وی اینس و طیس بودند و در باغ و باغ با یکدیگر موانعت و مراقت می نمودند احوال در سنون کالات نظا و ثرا نهایت  
ربط داشت و گاهی در اعداد او قاتی مصروف میکرد غرض سخن خلق و تواضع و لطافت طبع و حدت نین و استقامت  
حال و اخلاق حمیده معروف بود در رشته موافقت فیما بین فقیر و دی مستحکم بود آخر در سنه ۱۲۳۴ و فات نمود  
این چند بیت

آواز بود هر دو ولی فرق بی	بانا که جانور زنی اهنک جرس	ز یک خشت و گل آفر خانه کردند	چرا این کعبه آن تخته کردند
چون خضر بی نیست این دنیا	ناچار بد نبال صدای جرس افتاد	بکار هم سپان رسد اندرین سال	که نه آن کم ز مقصد نه خزر راه و ام
خالی بصد صومعه دل بی جای	سبا درخ بر بر معان از قهای او	از دیو و جرم باشد شان بی	را در زهری بر خرابات ز راهی

**ناصر صفائی** اشش میرزا محمد مشهور بکل کار و لقب بدر ویش علی ناصر از مریدان نور علی شاه  
و مجذوب بوده در تمام عمر بخریشواری لباس قبول نموده اغلب اوقات در بیرون شهرستان ببری برده صاحب  
گرامت عالییه بوده بر حمت ایزدی موسست و حاجی محمد حسین اصفهانی و بر آنکسین کرده بخاک سپرد این بیت اردو

خراباتی که رندان را مقام است | برو صوفی که خانه را حرام است

**وصال شیرازی** و هوزبده است لکن و العارین و افصح المتأخرین و المعاصرین میرزا محمد شریف  
الشیرازی که کجک و الدانتخاب از اعزّه و اشرف آن شهر و عشق از طریق فقر باهد و میرزا قاسم نام داشته و مرید  
جناب مرحوم آقا محمد با ششم شیرازی بوده و چندی قبل ازین وفات نموده غرض جناب میرزا در آغاز حال در نزد  
علماء و حکمای معاصرین تحصیل علوم نمود و صحبت عرفای زمان را نیز طالب بود چند تن ازین طایفه را دیده و عاقبت  
ارادت حضرت شیخ الواصلین و اوحد الموحّدين حاج میرزا ابوالقاسم شیرازی را کزیده و بيمين خدمت آنحضرت  
بمقامات و حالات عالییه رسیده و اکنون در کج عزلت با فاده کالات و کتبات کتاب الله اشتغال دارند  
و اجابت ایشان را عنایت می شمارند انتخاب را کالات چند حاصل است که در هر یک از آنها مسلم و کمال است  
اولاً جمعیت فنون علم و حکمت ادبیه و عربیه و کچ حصول صوت حسن و صورت مستحسن و کچ مکارم اخلاق و استقامت  
از علوم لغوی و آفاق و کچ سلیقه ستیقیم و طبع سلیم و کچ سلیقه که همه خطوط را خوش می نگارد و در خط نسخ به  
متقدمین و متأخرین ائمت دارد از ولایات بیده طالب نوشتجات وی شده بشیر از آمد به به بی نموده  
می برند احوال سالهاست که در مملکت ایران چنین وجود شریفی که مجموعه کالات صورتی و معنوی باشد  
از کم عدم بعرضه وجود نخر همیده **قطعه** در بسکام نگارش این مطلب این قطعه گفته  
طرفه عالی است ای که مردم در | مرده کار از بنده فضل نهند | تا منیر ز جمله اهل کمال | خود ز انکار ناقصان برسد

غرض انتخاب شاعریت فاضل و سالی است کمال عارفیت شایق و عاشقیت صادق حکمی است تحریر و نثری است  
بی نظیر فصیحی است خردمند و دیر سیرت بی مانند خطا و بطا عریا و فارسیا نظا و ثرا نهایت کمال است  
بر صاحب نظران ظاهر انتخاب را شایسته مستی نیرم وصال شغل بر اصناف کمال و نهایت امتیاز دارد و ثنوی  
فرما و دیرین و شای را تمام نموده و کمال فصاحت ظاهر نموده و در ابیات به از وحشی گفته و رساله اخلاق الهیه  
ز نختبر بر باغیاری ترجمه نموده و بخطوط پسندیده رقم فرموده و بعد از تصحیح و تشریح که توضیح نقطه از خیالات خود  
مناسب مقام طلح کرده که موقوف به نیست و دیوان غزلیات و قصاید و قطعات در باغیاتش تخمیناً ششصد است  
می شود چون فقیر اشعارش شاعرانه کثرتی نویسد بعضی از انکار محققان او تحریرش

**من قصاید قدس سهره العزیزی المحکمه**

چو پرک جهان راز در بسیرگی جهان آرا	محو نیرنگت آخر گرت رنجی است از سید	جهان آرای می صورت بکشل خویش کرد آدم	توز فسان سعبه صورت ز نسل آدمی حاشا
آرام صورت خود پای بند زلفی	بصورت سمانه دل بند محکم تر کن بر	بگو بانی و پشانی ز جانور به بود مردم	بگو بانی و پشانی ز جانور به بود مردم
جهان بین را اگر جان بین کنی پیش درت تو اعم	و گز نه زو خصمانی جو که داری چشم نابینا	چه سار زنی حس جوان یار بچهره دیدن جانان	چه کبری پر کر کس و ام بچهر منزل غنچه
یکبستی هر چه رانی کام بای می پیش حرص خود	که چندان کاب افزون نوشی فسزون با استقامت	تو مردی با عروس معنی آن بهتر که اسائی	بزرده و سرخ چند آس کنی بر خود عروس آسا
ظفر بر خویش که زوای ز خویش اول گزیزان شو	کریز می اصل فیروز می سنگستی عین استیلا	ترا هر آتی کاید به پیش از خویشین و پیش	چهار آری بخویش از خویشین آتش کند سیدا
بسیج بی بسیجی حسب تاید راه پیرا	گرت ز می مردان بی پرو بود	چنان بی که انبلمان که ز چشم اشخ	چنان بی که انبلمان که ز چشم اشخ
شوی پولاد اگر که آید ضرغام گریه	سمه ز کردی از این سمد غالی	ابوالقاسم محمد آهنگر تادی است	ظهورش است رحمت وجودش مظهر
پری جوان بخت است من طفل زبان نش اوله ای صفا	سگسته زان همی گویم که نغز آید ز طفلش	درست این صل من نعلی است که سگسته به باشد	بی این آب و دانه است و باشد باب و دانه اش



مراد در پر بود طبع و نفس و من بودم فطام را سخت از غمی عیش و سیه روزی همی دون چون در ریافت دون طبع و فرومایه کلفت این بی بجه که هر نه در یانی صدف خوا خرد را پس بن بگشت کفت این را ادب فرما خرد کاف کفایت دید چون بر سر از آن سرم میں را ایض لطفش براتی شد جهان میا شکسته از باغ نوح کرد دست بر کلک همه سر از حرکت کفت با حکام و ادا شدم چون یک مستقی و ش از پیما اش اما از بر اکا و لم سیر از نظر ز در جگر تیری فردم کی خرد و سازه اش با سیر تسکیر شربت با نوح و هدایت	ازین ما در پر در سرخ چون یوسف ز انوش بما در کفت کا کا زاید بصیر و دوده پستانش مراد پرورش و رش خواب ز گرد آب و از نانش کی در حیم است این و باید تاج سلطانش مرا کفت کش سر چون قلم از خط قرمانش مرا چون دال جان فرمود در صدر دستانش سمند بر اکه از نی داشت در زردانش بایشی که چون با قوت لا لاکت رخانش
سخن کرد ز لقا ناست و جان را لقا حکمت سرو شتم کفت غموشی وصال این غره خولان شریت ز بد عفت و در او بود کور بگوشم از سر و ش آمد چون نام عشق و اوصافش خرد را کفتم این عشقی که هر کس سخن را چون نام عشق بر دم عقل هم چون شعله شد کسش تو کفتمی غول را را اندم سیر بشیر لاجوش بگفتا که سلامت خواهی از عشق ای سیر کز یکی در ایستاده فانا که چون موج آورد بش مگر دورام بکس تا مگر دور نام چون نکش بر آن دانش که سازم ساز چون شون دل پیرا کمالی را که از عین الکاشش لام اندوم	بما از بوسان بن سخن گفتا بودش در سبوابی که جان می بود عفتش که از اندر نیامی عقل مریم بیاخت بنوا نش چو سردم یافت انت از نی با سیر چو آب از حیدرین با در کت حیوان چو استیلا ی تب که در نخانی جز که نه پیش که مرغ سدره نبود لانه بر شاخ میلا نش سایه از تیزی باشدت با میر شیطانش چنان کشتم که آید در و مندی بوی در نانش نهان از نت یا و آری زمین چون عشق نهانش چنان شیر کی که آتش در زنی اندر نیانش تو کفتمی دیو را خواندم بر آیات قرآنش که هر کس روی او پسند نه سر بسینی نه سانش چو دریا نوح در تب لرزه از توش طوفانش سازد وصل بکس تا سازه و کفر ایمانش کند بر طاق سیمان جفت با عهد جوانانش کشد سر کشی بر سر چو میندون نقاشش

کسی اگر کند محسوس نامی آتو بنید ای سرش تبندی که خوانی زلفش جهانی را همی خواهد بقتلای دبی با سیکه نقصان از کالی کش بود کس را نیالاید که روی سر دانش از و دشمن که هر کجانش مرا فکرها بران ساله هر دم رنج میدارد سرموئی نه و موئی نیز ز تاج حبشیدش	بصری کویان که دو کده با فحش کتیا حریف ابایی می پذیرد یاری بر خلاف شرع احکامش نقیض عقل و بر بهش نه شیطا نرا از انکارش نه آدم را ز خصیاش بر خصمی کنند او هیچ باشد فکر سانش در نشان هر کرایایی نیامی فکر یک نانش کف خاککی نه و با وی بود ملک سیلانش
<b>وله ایضاً فی المصیحه والمخط</b>	
الا ای همشین کز من نشان آن دستا جانی کمی در یاست بی ساحل من و تو غرقه اندر وی هزاران ساله ز آن سوی عقل است و ز بی نادان بت و نفس و هویش کن خلیل ملک حدت شو بید این خویشتن منی و اندر خویشتن پیش تو نزد یکجرا زنت از دوران چه می برسی نه نزد یکی زردوشتی و نه دوری ز سلطانی بباد ویش کیش نامی چو خواهی بر در سلطان	خبر از بی خبر برسی نشان از بی نشان جوینے نشان ساحل از غرقه چه سان گیری چه سان جوینے کزین سوئی هزاران ساله ره وز وی نشان جوینے چرا چون تیر کانش هر نفس از و نشان جوینے نظر بجا و خود را جو که تا بسینی همان جوینے نیسان کار و انی و ره از ملکشان جوینے چو در تو در داوست آنچه را میجوی آن جوینے ببا سلطان که چون جویش بر آن آستان جوینے
<b>قصیده موسوم باب زندگانی</b>	
بستم خار را از خار و سودم این از این زمانی بجز با میانه پیوم هو با پیله شردی که خرد را خاطر کمین پیک اکاهی کسی با آب میبگفتم که اسحق مایه را از بے طبایع را بفضلت داد می نسبت با لاری بو هم اندر خیالی خواندمی گاه آفریش را چو کبر انم دکوره دیده احول چنان دیدی	ز سر و هر بوتلمون و از خرچ مینایے کبشف سراسر انسانی و فتح باب اسمایے نهادی که جنون را دیده ام کاین کل مینایے کسی بر خاک میخواندم که لاسک با ده را سائے کواکب را ز حیرت بستی همت بد ار ایے چو سوظانی از بید انشی و با ده پیمایے که از اهرمین و بزوان بود رشتی و زیبایے



فردوس

دراز از دهم کو به پن چو ششم رشت کفرت  
 تم در تاب شد زین رنج و جان بیاب شد زین غم  
 در آمد تا کمان خضر همایون مقدم از در  
 بلبل روح بخش از ره ربای خاطر عسکین  
 سانی رنجت در کاهم از آن آبی که در کاش  
 وزان پس گفت کای ذرات را هستی طفل  
 توئی کاه طراز مکرمت تشریف کرمت  
 توئی عقیق قاف قرب داری سندان در  
 برین زندانیا نیش کبک بازاده کان زری  
 بجزش کفتم ای اهل هدی وی آیت رحمت  
 بی عمری اسیر چار میخ آخته جانم  
 کفتم آن لحظه تریاقت رسد برتم این ا  
 کفتم کاه که آری ز جانی دیده بر بسته  
 بکجا بر کزین پیبری کرده وان باشد و هر  
 کفتم راه دانان دیده ام و انا و روشن دل  
 کفتم این رهبران دور از تو دزدانند درین  
 چه گیری قاید این تو او طبعان راز کج منی  
 بدین سر و ان چه پیشی که سوز خویش نشانی  
 بوس رانان تبتم کرده در بر لبس حق  
 کلاب حیض جوی و تبه نسبتان بکرونی  
 همه طاووس سیکر پای ایشان نفس شیطان  
 نازد طره شان بسینی بغیر از دام طراری  
 سراید طیل شهرشان کبوت باکت بقالی  
 زمین بوسیدمش کی چون فلک در دیده خضر  
 چو عجزم دید خندان کفتم بسم الله همیا شو

بیابانی

فردوس

بیابانی بر پیش آمد که جز با خضر پیسودن  
 در و بد کار و انی کشن و سیر برکت اندر وی  
 مرا کفتم این بیابان دینی است و ساکنان او  
 ره و دیگر سپردیم از نختین زرف تر صدره  
 نقل تحول قومی با هم که در و غل ساری  
 بکجا عالم و هم و خیال است اینکه کجا نش  
 که شتم پس بد بیابی که این نه جرح پناور  
 ز بس پناوری جرحش زین بدی ز غوی  
 دمان در وی نسکی آتشین کاه در عجب رقم  
 عجب تر این که کجا دنی کام از تو نندی  
 بکجا خضر کان در یابو باهی عقل و عشق آ  
 که اینان پیشکار رسد برکت آفرینش را  
 از اینجا بیشتر کتر بود سیر طلبکاران  
 ز اوم تا ملک این سان رهست تا نه برکت را  
 مشوقان اگر خواهی که راه بسندگی یونی  
 هزاران سال دره زمین بیشتر با وی نی نمود

که پیش آمد شهری که کبر اندک  
 سباری باغ را پندیر و از نختین  
 همش سرستی ستان دنیا و خضر  
 بوسه دار از سر ایامی نان کشته عمار  
 نازد او ای در دل که نشیند بنویس  
 خضر کفتم این معانی که کسک در  
 زنی ساکن نش چو احمد در ره کوش  
 بکفتم کاین روانم کفتم اجدان  
 ز روی لطف هراتی که در جاکان

شدم در مجلسی خواش ارمان  
 کردی اندر و خوار و پیری اندر  
 بی ساقش را چشمستان چو به خورشید  
 نازد ز سینه سوزی حسرتی از روی  
 چو سینه هر کی را سینه باور زدی  
 کفتم این جبهه فیض خلکو کج  
 بعض من را می پیر احمد شمر کردی  
 کجا بقدر کوم که خورشید حقیقت  
 ز راه جذب حقیقت سایه زار را

نکته



بختش سرمد زان کوشش آیتی خواند  
نپساید واسطه جاوید و لطف او بخرد و طی  
چو این دانی کی دانی سیح و موسی و احمد  
کنون در قبستر یزدان زین پی خرابو العاصم  
حسبان را نیز لامع خدار مطمح جامع  
سهر عالم معنی که رای اوست خورشیدی  
مبند ایوان قدر او بود از پایه کرد و قتی  
نشاط افزای حلق او بود از رتبه فردوسی

بجو بستانه آنکس به بیسانی و شنیانی  
که آنرا وصف تر کسب استین اونی کجانی  
که این همسان باشد خزشونات ستانی  
بشرط آنکه هم بزوانت بخشد این شناسانی  
که مانند شمعان بدمانکون غار نیدانی  
که هم در عالم معنی نماید عالم آرائی  
که کرد و نش میسان از گمشان بند و بجزانی  
که فردوسش چین بر آستان ساید مولائی

اگر دیوانی کرد از بنجو و آدمی  
اگر درین ابوی رسد خشتش  
بوی بندگی خج جانی گشت شترش  
اگر دیوانی کرد از بنجو و آدمی  
اگر درین ابوی رسد خشتش  
بوی بندگی خج جانی گشت شترش

اگر دود را این بدست اندر چو موم آمد  
بیادوی نشرد مکی که بر باد است بنیادش  
در آن دریا که او مای است کویوس گت خوره  
هزاران مرده دل سر بر گنند از دخمه تنها  
هم از قانون احمد یافت جمعیت که بنوازد  
اگر پیس قون برق نیانی در سلوک آمد  
اگر چه تیغ ذوالنون در جهاد نفس بر صری  
بجای حل خیل که یک نظر بودی از و هرگز  
غمم را حط شبان شبان کرد از غنیمت  
اذان قهرش سید آمد که در خود و حلال  
عروس و هر کو آرزین کمن کاین نیان یوسف  
وصال این نظم کتاب زنده کانی کرده ام  
چو روح الله اگر بر مرده زین تقار جان بخشیم

گر از باغی لطف بجز نوح خطه فانی  
گر از آتش حلس اندک کل شد با لطف  
اگر از غنیمت سینه کجی دید کرد قتی  
اگر از غنیمت سینه کجی دید کرد قتی

از و چون موم شد آهن صفت و لهای طرائی  
که تا وقتش سازد فونت کیر و دار و نیانی  
ز ناهی میت بچون مای از آبش شکیبائی  
برایشان کرده اند کل خود با و میسجائی  
ز چکت لی مع اللهی فوای یا حمیرانی  
بکام او بهش چون سیر سیری است و بر مائی  
سردش از بی فسان او بچو پین تیغ سبتائی  
چنان که آنه سبتی بر کمر صندان صناعی  
فلک بر پروانش از کمر نموده کرامی  
جهان را با همه وسعت بنود امکان کجائی  
که ذیل عصمت الاید به هبتان ز نیانی  
ز صاف چشمه حصر است فی از لای خود لائی  
عجب بود که من فی بودم و روح القدس مائی

من عزلیان فردوس سره  
که همه وصفی منسجی و مبر

از تو که نامی نه در میان نه در و  
خود خبری نشان دور و دور و  
چرخ نیاید برون ز خنده کما  
عشق و کربان مرشد سبوی نور  
سلوک وادعی خود از عشق کسان  
با من که کوشش عشق چنان  
عشاق ترا هم نیکو بد و در  
بهر از هر مهر نما عشق  
آتش کجید درین است و نور

حاصل حاشی کی و بجزه کویا  
بصفت لامکان چست و چایا  
و صل تو دارم طمع نه دولت دنیا  
ره تحقیقی بود دوستی مجازا  
چرا که شده راه رهنمایی  
این خود سیرق که که نوز و کرا  
زاهد خراز آتش پنهانی داشت  
دست چون یاق ختم برهنه است  
عشق از اینها فزون و بجز است

از تو نشان فی ز قرتت که در و  
از تو چه یا چه که جز تو چه میسم  
کی و عشق اندر شود در کوشش باغیا  
بغیر و بر یمنان ل ندید جانی را  
پیش تمام خوشین این هم و کرا  
برده از چهره بر انداز که نواز است  
تکفیرش از آن که تیس فرود شد  
هر که کند برگ دوستی بلیات  
عفو تو تقاضای داشتی ترغفا

بر نفس ظفر جوی از روی کرد  
زاهد ز راه شرح کند منع ماز و  
عشوه زاهدان دامن پاکش خوری  
کسی در دامن او دای در بون  
گردن زاده نوش و اگر شرح خرید  
این راست هم دورخ و انرا امید  
بشکم ز سر که شت همان ششم جانی  
ایچش آن زند قبح نوش که در و در

عشق از اینها فزون و بجز است  
کاین است که زری بودین جانی  
شرعی که ره بدوست ار و صفا  
که از آن دامن لوده مایک ترا  
دوای کسش در کس این و ای  
بیکانه خاتم از دلش آسائی  
ما درین میانه نظر بر ضایعی

از تو نشان فی ز قرتت که در و  
از تو چه یا چه که جز تو چه میسم  
کی و عشق اندر شود در کوشش باغیا  
بغیر و بر یمنان ل ندید جانی را  
پیش تمام خوشین این هم و کرا  
برده از چهره بر انداز که نواز است  
تکفیرش از آن که تیس فرود شد  
هر که کند برگ دوستی بلیات  
عفو تو تقاضای داشتی ترغفا

عالمی راب پرستی سید است  
حرم بار که عشق بو لجب طائی  
بنا د و جهان ز کسند ز بر و بر  
عیب است چش طایفه کار عاشقی  
اصال از خوشترین خیر با و دوستی  
ایدل رسنگ ریلل خندان  
سینه شایستی زخم خندک تو ندا  
ما زغم سوختگان را غمی از دوزخ

که جای میرو پیمان بسروان  
شهان فلک حجت مین کی بسند  
وامان که عاشق بدین یکم سوز  
که ما بر خوشترین دل تنه کار سینه  
کنی لازم خورشید خندان  
دوره از ناوک دلدوز تو تقصیر  
زاهد اندیشه کند که بر می خای از

از تو نشان فی ز قرتت که در و  
از تو چه یا چه که جز تو چه میسم  
کی و عشق اندر شود در کوشش باغیا  
بغیر و بر یمنان ل ندید جانی را  
پیش تمام خوشین این هم و کرا  
برده از چهره بر انداز که نواز است  
تکفیرش از آن که تیس فرود شد  
هر که کند برگ دوستی بلیات  
عفو تو تقاضای داشتی ترغفا

عالمی راب پرستی سید است  
حرم بار که عشق بو لجب طائی  
بنا د و جهان ز کسند ز بر و بر  
عیب است چش طایفه کار عاشقی  
اصال از خوشترین خیر با و دوستی  
ایدل رسنگ ریلل خندان  
سینه شایستی زخم خندک تو ندا  
ما زغم سوختگان را غمی از دوزخ

که جای میرو پیمان بسروان  
شهان فلک حجت مین کی بسند  
وامان که عاشق بدین یکم سوز  
که ما بر خوشترین دل تنه کار سینه  
کنی لازم خورشید خندان  
دوره از ناوک دلدوز تو تقصیر  
زاهد اندیشه کند که بر می خای از

از تو نشان فی ز قرتت که در و  
از تو چه یا چه که جز تو چه میسم  
کی و عشق اندر شود در کوشش باغیا  
بغیر و بر یمنان ل ندید جانی را  
پیش تمام خوشین این هم و کرا  
برده از چهره بر انداز که نواز است  
تکفیرش از آن که تیس فرود شد  
هر که کند برگ دوستی بلیات  
عفو تو تقاضای داشتی ترغفا

عالمی راب پرستی سید است  
حرم بار که عشق بو لجب طائی  
بنا د و جهان ز کسند ز بر و بر  
عیب است چش طایفه کار عاشقی  
اصال از خوشترین خیر با و دوستی  
ایدل رسنگ ریلل خندان  
سینه شایستی زخم خندک تو ندا  
ما زغم سوختگان را غمی از دوزخ

که جای میرو پیمان بسروان  
شهان فلک حجت مین کی بسند  
وامان که عاشق بدین یکم سوز  
که ما بر خوشترین دل تنه کار سینه  
کنی لازم خورشید خندان  
دوره از ناوک دلدوز تو تقصیر  
زاهد اندیشه کند که بر می خای از

از تو نشان فی ز قرتت که در و  
از تو چه یا چه که جز تو چه میسم  
کی و عشق اندر شود در کوشش باغیا  
بغیر و بر یمنان ل ندید جانی را  
پیش تمام خوشین این هم و کرا  
برده از چهره بر انداز که نواز است  
تکفیرش از آن که تیس فرود شد  
هر که کند برگ دوستی بلیات  
عفو تو تقاضای داشتی ترغفا

عالمی راب پرستی سید است  
حرم بار که عشق بو لجب طائی  
بنا د و جهان ز کسند ز بر و بر  
عیب است چش طایفه کار عاشقی  
اصال از خوشترین خیر با و دوستی  
ایدل رسنگ ریلل خندان  
سینه شایستی زخم خندک تو ندا  
ما زغم سوختگان را غمی از دوزخ

که جای میرو پیمان بسروان  
شهان فلک حجت مین کی بسند  
وامان که عاشق بدین یکم سوز  
که ما بر خوشترین دل تنه کار سینه  
کنی لازم خورشید خندان  
دوره از ناوک دلدوز تو تقصیر  
زاهد اندیشه کند که بر می خای از

از تو نشان فی ز قرتت که در و  
از تو چه یا چه که جز تو چه میسم  
کی و عشق اندر شود در کوشش باغیا  
بغیر و بر یمنان ل ندید جانی را  
پیش تمام خوشین این هم و کرا  
برده از چهره بر انداز که نواز است  
تکفیرش از آن که تیس فرود شد  
هر که کند برگ دوستی بلیات  
عفو تو تقاضای داشتی ترغفا

وصف تو جز این باغی غاف  
من عزلیان فردوس سره  
که همه وصفی منسجی و مبر



فردوس

برگ سقزین زین عین و نصیب غنیمت		وله ایضا	
در غزای نفس آن غالب شود کز وی کز زرد	در وقت عشق برود آنرا بود کجایان بسیار	بیم و برانی است آری هر کجا سلطان تبار	ز آن میوزد بر من سبکبار شخارم بخت
بجزیم صانعان برادر دل نشین	کفن ز غم عشق سزاوار نباشد	کوه نظر آن عشق کجها را نباشد	این سوختن باشد چه کعبه بیاید
اسرار غم عشق تو کز باز توان گفت	در سیکه اولیت که بسیار نباشد	عشق کاهی هم چنین مشکل گشائی می کند	کامکه در ویستی کزین یاد شائی می کند
آن طلبکار بزم دین یک نفر چهارم	عشق کس را نوعی ره نمائی کند	عشق کس را نوعی ره نمائی کند	عشق کس را نوعی ره نمائی کند
سرخ حرمان و الم تحت سحران	عشق تخیلی است کزین ز نظر دار	عشق تخیلی است کزین ز نظر دار	عشق تخیلی است کزین ز نظر دار
خوش گفت پرسیکه بارند با ده	کاری کن که در از بنا محرم افق	کاری کن که در از بنا محرم افق	کاری کن که در از بنا محرم افق
زده پرویشم بختم مدد کرد	که راهم برود میخسانه افتاد	که راهم برود میخسانه افتاد	که راهم برود میخسانه افتاد
میوسید یاران که محرومی آرد	که از مرتب من کجایی بر آید	که از مرتب من کجایی بر آید	که از مرتب من کجایی بر آید
همدی با یکسان خوشتر است ای آید	را که از غصیان است خیز از طاعت	را که از غصیان است خیز از طاعت	را که از غصیان است خیز از طاعت
چه سودت راه از این سبکستن	که زین حسرت پنهان کرده با	که زین حسرت پنهان کرده با	که زین حسرت پنهان کرده با
آزادیت هوات ز مردم گناره	فارغ ز قید محبت خوب تر است	فارغ ز قید محبت خوب تر است	فارغ ز قید محبت خوب تر است
بجول ز راه بی مغز حق بریت	ز ساغری که در و با ده نیست	ز ساغری که در و با ده نیست	ز ساغری که در و با ده نیست
وصال جلوه او دین رهبر کمان ابرو	بکبر اینکده دل از ناوک که حست میاس	بکبر اینکده دل از ناوک که حست میاس	بکبر اینکده دل از ناوک که حست میاس
اندول ز راه تو کن تا گویت اسرار دل	کاین می که با سینه از وی تو به توان خوردش	کاین می که با سینه از وی تو به توان خوردش	کاین می که با سینه از وی تو به توان خوردش
شاد با ده دوران کز است تو	کاش سینه ای فلک بخت جام	کاش سینه ای فلک بخت جام	کاش سینه ای فلک بخت جام
می خیش نیست تو شهاب سوی لاله	بر کف کرد ساغر و بر دل نیاور	بر کف کرد ساغر و بر دل نیاور	بر کف کرد ساغر و بر دل نیاور
سوی هر چاره شدم لذت در تو	هم زرد تو بود تو بخت تو در او	هم زرد تو بود تو بخت تو در او	هم زرد تو بود تو بخت تو در او
که نفس کشتم بغض تو سپردم	با ما توان گفت چه نفس کشتم	با ما توان گفت چه نفس کشتم	با ما توان گفت چه نفس کشتم
در شمع عشق قاطره لوله رود	بر من کجاست که لوله ده	بر من کجاست که لوله ده	بر من کجاست که لوله ده
قاده کیت بهزل سر میندی	چو خاک راه تو کشتم بچشم غریز	چو خاک راه تو کشتم بچشم غریز	چو خاک راه تو کشتم بچشم غریز
اگر چه این تصفیه ام بگوره	کجدم از تو بر سر زش که این مردم	کجدم از تو بر سر زش که این مردم	کجدم از تو بر سر زش که این مردم

فردوس

اگر نصیب تو آن چاره کرد در وقت را		برو جان و هم اولی که پی بر بندم در دم	
تو در دل من ز بخت در فغان مانم ز لیلی را		که شوق وصل یوسف دارم و یوسف نرنگم	
پردی کرد تو دارم که گم اندیشه در مان		با کز آن خود ز لعل تست باید کرد در مانم	
آه دل من بجان من شکر کند	آه که هم خود به تر خوش نش	آه که هم خود به تر خوش نش	آه که هم خود به تر خوش نش
سیل شکست این چنین	تا که عیان ساخت کج عشق منام	تا که عیان ساخت کج عشق منام	تا که عیان ساخت کج عشق منام
کاری مرادش ز به صلاح	جز عشق هر چه هست نهادم به تمام	جز عشق هر چه هست نهادم به تمام	جز عشق هر چه هست نهادم به تمام
پاکم زین فروشی خالی ز کزور	چون شد که پای سبب انان میوم	چون شد که پای سبب انان میوم	چون شد که پای سبب انان میوم
یاد تو در آمد بدل خسته زده	افسوس از اینجا که تک تک سبب	افسوس از اینجا که تک تک سبب	افسوس از اینجا که تک تک سبب
نه خرم محبسه نه جور از حبس	مبادا کس من از بی نصیب	مبادا کس من از بی نصیب	مبادا کس من از بی نصیب
عشق شکار افکنی است با هم خیر او	طره بر سج و تاب حلقه خیر او	طره بر سج و تاب حلقه خیر او	طره بر سج و تاب حلقه خیر او
در راه دل ز هر طرفی ام کس نیست	آن بخت تو که از کفم در کند	آن بخت تو که از کفم در کند	آن بخت تو که از کفم در کند
در ره وصل نی بوس نامشود	کوشش لاکه هست بر عشق زینما	کوشش لاکه هست بر عشق زینما	کوشش لاکه هست بر عشق زینما
هر که تپری نماید باز بندی اراد	عاقبت است تا ز بند عاشقی دو آ	عاقبت است تا ز بند عاشقی دو آ	عاقبت است تا ز بند عاشقی دو آ
بود عشق اگر بارش دو	چو فرق است آدمی را از دوا	چو فرق است آدمی را از دوا	چو فرق است آدمی را از دوا
وز بار نشان نمی توان آ	الایه نشان بی نشانی	الایه نشان بی نشانی	الایه نشان بی نشانی
تو زنده شدی فایز مسلم است عشقت	که ز تشنه انت کاش نباشد از سر الی	که ز تشنه انت کاش نباشد از سر الی	که ز تشنه انت کاش نباشد از سر الی
آوخ که کون عقلم خواهد پری کردن	با آنکه به محمدم خواند عشق تو بفرزند	با آنکه به محمدم خواند عشق تو بفرزند	با آنکه به محمدم خواند عشق تو بفرزند
نه بجز و صبور بر ایا هم سر بوند است	نه تقوی در ندی راه عشق و حسرت مدنی	نه تقوی در ندی راه عشق و حسرت مدنی	نه تقوی در ندی راه عشق و حسرت مدنی
آزاد سوز هر قید تا عشق کند صیدت	تا نکستی از یاران با یار نه پویندی	تا نکستی از یاران با یار نه پویندی	تا نکستی از یاران با یار نه پویندی
آزادی و خورسندی الایه و خورسندی	نومیدی و آزادی میکنی و خورسندی	نومیدی و آزادی میکنی و خورسندی	نومیدی و آزادی میکنی و خورسندی
کسی ندیده بلا قدر عاقبت نشا	زمن که غرقم بجزم بر سر قیستی	زمن که غرقم بجزم بر سر قیستی	زمن که غرقم بجزم بر سر قیستی
کرو خواجه ایچان که شوخی که	رو خاک باش ره بران معنی	رو خاک باش ره بران معنی	رو خاک باش ره بران معنی
یک اندر ز پسرانه ام پیر	کف	کف	کف
که از خاشی بندیدم بری	برین باش اگر از طرق کوی	برین باش اگر از طرق کوی	برین باش اگر از طرق کوی
خمش باش بر باده خاشی	بگو آنچه را بهتر از خاشی آ	بگو آنچه را بهتر از خاشی آ	بگو آنچه را بهتر از خاشی آ
<b>وله ایضا من قطعه فی فوائد صحت</b>			
کسی نظر کند بر او که صورت	شکل نظر کند بر او که صورت	شکل نظر کند بر او که صورت	شکل نظر کند بر او که صورت
که با فیض حق روح او با ده	بآهستی کوی و با مغز کوی	بآهستی کوی و با مغز کوی	بآهستی کوی و با مغز کوی
چو پختی بجز در دمان با کن	تا تل کن آنکه سخن ساز کن	تا تل کن آنکه سخن ساز کن	تا تل کن آنکه سخن ساز کن



سخن که صوابت جان پرورد سخن که سرانی چو در خوشاب ز بسین برغی که گویا شود سخن خوشتر از خاشاک و گری تا مل سراید حدیث	و گری از خاشاک بهتر است حسود و سخن خاوند و ناصواب که آنجا مشام از نفس جاشود که گفتن روز خاشاک کو بر است	ببندای سپرب ز کفارت ولی خاشاک را همین است سود سخن که چه از غرغشتش آید ز کوسنده باید تا مل بسی	که در دوری بر تو باز آید که این نشینی ز کسب خود و گری باره خواستش در پیش که بر جفتش نکند تنه کسی
<b>وله فی نعمت الکرم</b>			
می در جوانی او از ده بخیلی بره بر که شت و بخت چو از غم نبشند و ادبش جوا ببخشم که چون خسر بریا کند مجال است بیهوده این سخن	که خلقی خوش سیرتی تازه که چندان رویم باری که فردا شنیدم بر روز جفا بن حق گریانم سوخته کند	کشاوه رخ و کینه دست و دل همی ترست روز از کف کی چو اعمال مردم بیزان کنند ترسی تو ای منده تسیم	ز همان بخردید از جان حجل پریشان شی از ترا کند کی ابهر کسی بر چه کرد آن گشند که محروم مانی ز لطف کرم
<b>وله فی امارت</b>			
سینه کانه داشت همایه جلو گوشه کاشن بجای خوش که چند نیت آدر جوار تو ام کون بیسوائی ز حدش برود سینه دل چو بر حرف او داد گو برین بر نیاید بسی ماه چو از دست سخا باز کرد چو خجسته ای و بخت کرامی و گری بس بی اندر مغاک	سینه روز کاری منور ز لخت جگر یافته پرورش بخواه و خدمت کند تو ام غمم که در کاهم خورده خون بزد لغره سخت و آید بچوش که هاش تلف گشت خاشاک بد و بد و حاجت ستمکاره چو روزیت بگشا و کف بر کشی کسش بر نیاردی اول ز خاک	ز نیکی پریشان دل و سینه ز نیکیش چون سنگ شد ضربه بسی چو شهباب بر برده ام سینه روزیم من و رخ زرد سخنهای بیوده اش با جود مر آن بینو را افکند سازد بشکر آنه بخواخت او را گفت ز راول همان دره خاک بود خدا بود در رحم بر بنده	ولی سنگ تر بودش دست خویش بر سنگدل بر دوری کله که در دست اینجایان آورده ام یکی دست کیم از جو از مردم سگشته دل از پیش خویش از آن باز بستد برین زده ام بد و یک حق را نماند منفعت عیان شد که در فیض ماند سود که در چشم بود بر هر آن خنده
<b>وله فی وصف التوکل و القاعه</b>			
بخیلی منور و مایه پر فی یکی گفت بیکروزه که زنده سر انجام چون نیت معلوم پر مرده مال بسیار است بر ضل خواران بیاران سرد	ضرورت فداش بر هر کی که صالی کند جامه پانیده ترا جامه و قوت بیکروزه بمیتد باری را نیند و خور	بسی گفت کلان بیامید تو خود غم بیکروزه نمان ماند بکس و همسر نیاید چو شد کسب و کار پرده	که افسزون ز سالی بر ایام که ده ساله بغر و شمت برین دی را که داری غنیمت شمار از آن روز سالی بر باز باره حرفیان هم برده او با جا

رفیقان مال کرده تلف ببسیر کمن بز در نا کله بجفت ای سپر مایه در جانی ترا هست یار که غمخوار است همه سره مال رشده زلف ز نهانی از بعد آن شغلیه ز دشمن همان دوست نشانی که روز خوشی هر کسی یار است	چو نهان رفتند نهانست که از مغلی غم نهانم زمانی که آنان زیار تواند خوش آنکه بخزندت یار است ببر رخ بر ستون کرده بجام ز بی یاری و بی کسی پریشان کن در کار تواند و گری تو دشمن شمار شد	بزرگی ز غم دوری در شت که جدای سپر این غم دوری یکی قطره آب کند یه وز آنجا چو رایت بیرون کند باین اجیت ساج این کفر جهان جمله از یک سگم زاد که آن غارت باز خواهند که پیشینه چون بر کشند وصال از تو اضع سر اندر تیغ	زوی بشه خوبی اهری جیشی ردی ناپسندیده منازت یکی بر صد فردن سزد کسب آنرا که حجاج تو آنرا همین خورده و ایتر آور که دانی شود نیم نان را زین یکی باشد اندم غمی و فقیر بایران سوی شاه نمر بوم که می بایدت پیشش باز گفت بر شتر زبان بر چه گویم و گری چون خودی دشت کند
<b>فی ذم العجب و العز و</b>			
که جزای سپر این غم دوری یکی قطره آب کند یه وز آنجا چو رایت بیرون کند باین اجیت ساج این کفر جهان جمله از یک سگم زاد که آن غارت باز خواهند که پیشینه چون بر کشند وصال از تو اضع سر اندر تیغ	اگر خوشتر از زمانی در است چو سوی شکم رایت افتاد بجای و بجایم بخورد و بخواب کو که ترا در فلان خواب که دارا چه فرقیست با محشم که با ترا تفاوت بکنند که در حرکت چون کهنه و نو که گریس روزی نریزی	باز کویم چه بودی سخت بخوانه خوردن فداوت نیاز ببخت و بکشت و به خاک گشت بزرگیت سداز و بیاجام ببخر منصب مال و خیل و خشم گرت نیت باور بگر مایه که گریس روزی نریزی	بزرگی ز غم دوری در شت که جدای سپر این غم دوری یکی قطره آب کند یه وز آنجا چو رایت بیرون کند باین اجیت ساج این کفر جهان جمله از یک سگم زاد که آن غارت باز خواهند که پیشینه چون بر کشند وصال از تو اضع سر اندر تیغ
<b>فی کتمان الاسرار</b>			
مکن در بر هر کسی راز فاش یکی را بهمت عسرت دست تو گویی کون هست پیش از تو عسرت گفت با وی کو او تو بر ایند استمان خند و خند که در شهر خویش از کدایی کنی غریب از فقه کیش و سکیر	که خود بر بچینه شده ز دست که تا یاده شد که هر پادشاه که دامن غمیری تو با جلیه ز رحمت را که در مرغ افش ز غبت به ار پادشاهی کنی که یارش بود چون بر آید	بمی گفت و نالی در سکیم من امروز از شوخی بخت خویش بجفا گواه غمیری بین شیندم چو اراد شد زان ز غبت بر در جهان بیخ کویم که خوش غمیت مران	غیرم من رحمت آرای کرم درین شهر آورده ام خب خویش ببین بس که نشاند من همی رفت و سیکره با خود خطا غریبان نماند سامان سفر کن و لیکن ازین خاک کن
<b>وله ایضاً فی ذم العسرتیه و مدح اسفار المعنوی</b>			



# فردوس

سفر کن ز خود تا بجای برسی بکش رخت ز تنجای کدن	گروار هی ار غم بیکسی که جان در وطن بهتر از غریب	نت را وطن بشنود ده قاف درین راه توان شنیدن می فرین	غریب است این کجای که جان پاک قدم با بزرگان نه اندر طرف
وصال اندرین راه بسی برنج سکندر که آفاق سنج کرد	برای گذر بر کی سپید کرد بخطیش آن پست خرم شدم	فی بیان الانصاف و السلطه الحقیقی شده همچو آینه سینده	که در سایه زه نمائی رسید عیان را رستی بر آینه
نخوردار چه دید آن سیاه براستی کی از عقل دور	ریا کار و سالوس و عجز قصابنده دیر گاه است	چو آتش بچنید بیداد او مذانی که سالار کیهان	جهان را پر زور و خشم افکنم همانا نیندیشی از دور
فلک حاجب بارگاه من است بدو گفت پیرایش آرم داد	ترا بر سر از خدا و زود شرم داد مرا بنده گان بر تو شای کند	بشاهی عجب بر جوان نام چو این نفس سرکش است	که آیین خدمت بجای آورده که تو بنده خویشی و کام خویش
گرت بندگی مرغ و ماهی کشند تو در بند حرص و طمع مانده	بکیستی ز آرزو و ولع مانده جهان در نوردی که مانی خوری	تو مازی که هستم جهان دانه که چون رسیدیم نمانش	جهان پیش من چو کیت کیت سکندر بر آورد می خود
تو خود کی توانی جهانی خوری تو هستی گزاری انصاف رود	که اگر تری از که ایان کوی بگفت ای نیت بنده بندگان	کرامت صاف خواهی من خن بود بنده در خود بردش	عالم همه شادی مال من است آز که تو جونی خیال است بر من
بر آنکس که در بند حرص است ای تو معمار این سگرف بنا	نه که تو هم بنا و بسیم بنا بستی بر چه هست غیر بنیت	استباح طوموی موسوم با رعین که در کوم هنوز کافر است	و حدت همدوستی اسم شرفش از کل کت من اعمال بنگار
بستی بر چه هست غیر بنیت خز تو جان و جان جانان	خز تو مار او لیک بر مانیت تا بدانیم کاینچه ما و منی است	ول تو حید می ریای بری این چنینی که لا شریک لئی	مسافر تگزیده و بعضی از ولایات مانند جناب حاجی میرزا ابوالقاسم شیرازی
عشق که خویشش داین جهان نیت چون از نهانیش کنی	قد می پیش رفت از زه ما چه روی یکقدم چه فرسکی	ول تو حید می ریای بری این چنینی که لا شریک لئی	در هر کت طبیعی ربط معقولی در شاعری نیز نیت بر دریافت مضامین
عقل دادی که آورد و بتوان کوری ما و لیک ذاتی نیت	چون کم است او چه برود برون سر زکش بر من که چنانکیت	ول تو حید می ریای بری این چنینی که لا شریک لئی	در سرای جناب آقا عبدالله تخلص بیطیب که سبب زکریا است ساکن
جذب هرگز نکرده کوتاهی این فروز جونی ار چه بی ادبی	تو از آن جذب بان ده آگاهی از تو ام لیک این فن طبعی است	ول تو حید می ریای بری این چنینی که لا شریک لئی	و ملاطف بسیار بوده و فقیه تیز باور و معرفت اندیش کاهی هم درام محبت اهل جمال
کام ده کاین ز کام در نظر است کام چون نیت کام در دست	کام چون نیت کام در دست کام چون نیت کام در دست	ول تو حید می ریای بری این چنینی که لا شریک لئی	و شاعری عارف رفیق صادق و حکیمی عبادت عالیات رفته و اکنون در بغداد

# فردوس

ای بیایست که کام چاکت رو از خداوند خرد طلبی	کش از یاز بجزه خنجر کت دو نیت خنجر کی دلی ادبی	بنا نیت آنچه در غر مات تو بدین گفته فیض خویش منبر	لش آنچه در غر مات دل توی می گیسوم و دفتر
خدمت آوردم گناه من است نیت از خویش نفس انسانی	دقتم نامه سیاه من است وین نه جبر است هم تو میدانی	جرم با هستی است داده است در بود جبر و ارشید معدود	خدمت آوردم گناه من است نیت از خویش نفس انسانی
جز تو کرد گنده است و در کسی نیت کس گنده بود	و در کسی نیت کس گنده بود و در کسی نیت کس گنده بود	جرم با هستی است داده است در بود جبر و ارشید معدود	نیت از خویش نفس انسانی و در کسی نیت کس گنده بود
عالم همه شادی مال من است آز که تو جونی خیال است بر من	عالم همه شادی مال من است آز که تو جونی خیال است بر من	عالم همه شادی مال من است آز که تو جونی خیال است بر من	عالم همه شادی مال من است آز که تو جونی خیال است بر من
و حدت همدوستی اسم شرفش از کل کت من اعمال بنگار	و حدت همدوستی اسم شرفش از کل کت من اعمال بنگار	و حدت همدوستی اسم شرفش از کل کت من اعمال بنگار	و حدت همدوستی اسم شرفش از کل کت من اعمال بنگار
مسافر تگزیده و بعضی از ولایات مانند جناب حاجی میرزا ابوالقاسم شیرازی	مسافر تگزیده و بعضی از ولایات مانند جناب حاجی میرزا ابوالقاسم شیرازی	مسافر تگزیده و بعضی از ولایات مانند جناب حاجی میرزا ابوالقاسم شیرازی	مسافر تگزیده و بعضی از ولایات مانند جناب حاجی میرزا ابوالقاسم شیرازی
در سرای جناب آقا عبدالله تخلص بیطیب که سبب زکریا است ساکن	در سرای جناب آقا عبدالله تخلص بیطیب که سبب زکریا است ساکن	در سرای جناب آقا عبدالله تخلص بیطیب که سبب زکریا است ساکن	در سرای جناب آقا عبدالله تخلص بیطیب که سبب زکریا است ساکن
و ملاطف بسیار بوده و فقیه تیز باور و معرفت اندیش کاهی هم درام محبت اهل جمال	و ملاطف بسیار بوده و فقیه تیز باور و معرفت اندیش کاهی هم درام محبت اهل جمال	و ملاطف بسیار بوده و فقیه تیز باور و معرفت اندیش کاهی هم درام محبت اهل جمال	و ملاطف بسیار بوده و فقیه تیز باور و معرفت اندیش کاهی هم درام محبت اهل جمال
و شاعری عارف رفیق صادق و حکیمی عبادت عالیات رفته و اکنون در بغداد	و شاعری عارف رفیق صادق و حکیمی عبادت عالیات رفته و اکنون در بغداد	و شاعری عارف رفیق صادق و حکیمی عبادت عالیات رفته و اکنون در بغداد	و شاعری عارف رفیق صادق و حکیمی عبادت عالیات رفته و اکنون در بغداد
ما سیم شیرازی قدس سره اسمعیل انجذاب در غنغوان	ما سیم شیرازی قدس سره اسمعیل انجذاب در غنغوان	ما سیم شیرازی قدس سره اسمعیل انجذاب در غنغوان	ما سیم شیرازی قدس سره اسمعیل انجذاب در غنغوان



سر اداوت بر پای جناب عارف فاضل دستید کمال سید قطب الدین شیرازی که از شیخ سید علی بن ابی طالب  
بود نهاد در خدمت آنحضرت در جات عالیه فایض شد مشرف مصابرت و خلافت دریافت گویند آنجناب را  
حالات و کرامات عظیمه بود و پیوسته اوقات عبادات و مجاهدات قلبیه و قابلیه مبارک می نمود استانش  
مرجع طالبان طریقت و صومعده اش مجمع عالمان شریعت تقوی شده و دلش زنده حبش افشوده و در او نش  
پاینده عمر معقولی در یافت و آخر الامر در سنه پنجاه و پنج شمس در خارج شیراز در جنب خوابگاهش اند  
محمد حافظ زیارتگاه اهل نیاز است آنجناب را رسالات معرفت و دلالات، تفسیرات، و کلمات و غیره از دست  
اید وستان آید وستان رفته رفته در میان مردم شهره یافت تا آنکه در روزگار در کسوت اعیان

و حدت چو آمد در نظر کثرت شد از پیش بصر  
زینت و بد ز چرخیم چون که میدانیم  
هر چند زبیرینند عیان مظهر جفاش  
خورشید بنام هیت ز صاحب نظری چند

غواص صفت غوطه درین لایحه  
ظاهر نشان آن راز هر کسی یاری  
من مثنوی موسوم بولایت نام

چون بتابد بر دل آن نور خدا  
این ولایت راه عشق دوست  
شاخ صبیان بیسی آما باد  
جمله ظلمت دیده و انوار  
چون که برق بار عشق از دل بخت  
خضر کن این چاه و گل از وی بر  
جهد اشیا طرف می آید  
با علوم عشق از بر خوانده ایم  
عشق روح و هاشم سخن قلم  
لیس مخمض شیرین من شیرین  
خواب و خور از من گرفت و چشم

بمقدم شیرازی آقا فاضل نام دارد و برادر کهن منظور است در عقوفان جوانی و مشهور با فضا  
خانی در حضرت فرمان فرمای ملک فارس ملازم است و در یافت مرتبه اعلی جاز است بصحبت اهل کلا

سید و اغلب با این طایفه معاشرت میکند مردیت عاشق شده و جوانی سیکو اندیشه مدتهاست که با فقیر ایس  
و عیسی است که ای سکر شعری نماید بیشتر **من غریب نام** عمل می سراید این ابیات از غزلیات او نوشته  
نکامی از کام جهان شد باعث هر کام ما بدنامی از عشق تبان آمد لعاب الم نام ما

در زهد عمرم شد بس روزی ندادم جا  
ز ویر و کعبه نمودی چهل خویش و عشقت  
تا زلف و خال سوی رخت راه بر شدم  
سایقم پیسود روزی از گرم پیمانم

ندام وصل و بجران صیبت ز جانان چه بخواهم  
بسی دادم که دلدارم بکام است و فغان دارم

سند

در خاتمه کتاب و ذکر حالات و مقامات مؤلف

بی خبر از احوال بنامت و در ایام بن محمدادی رضای فی التخلص هدیایت چون نسبت سایر اهل این فن  
خواست که در خاتمه این کتاب مستطاب بشرح ریحی از حالات خود پردازد و در معنی از خیالات خام  
هر طرف این ریاض فیاض را خارج بستی سازد لهذا خود بطریق معایبه و ذکر کند شکان از حالات  
و خیالات خود چنین اظهار میکند که ولادت هایت در شب پانزدهم شمس محرم الحرام پنجمین ساعتی  
قبل از طلوع فجر در سنه هزار و دو سیت و پانزده در دار اسخلاف طهران واقع گردید و والدش از اعیان  
قریه چارده من مضافات دامغان و از مبادی شباب ملازمت پیشه نموده و در حضرت قهرمان ایران  
محمد شاه قاجار نامار الله بر ما نه منصب خزینه داری محمود اقران بوده پس از انتقال آن دولت  
بحضرت سلطان صاحبقران و خدو زمان شامشاه ایران فتحعلی شاه متخلص بجاقان در آن  
در بار معدلت آثار منصب مذکور منقصر و حسب الامر نامور محمد سیکداری فرمانفرمای مملکت فارس  
بشیراز آمده مادر سنه ۱۲۱۸ وفات یافت و بعالم عبقری شتافت و نقشش ابعبات عالیات نقل کرد  
و خان دیشان محمد مهدیجان بنا بر نسبت تربیت باز ماندگان کوشید و جدجد منع مرعی داشت و نسبت  
براقبت حال این فقیر کاشت پس از چند کاهی والده محترم نیز بحکم استطاعت مخرم حرم که معطر کرده



# سند

و بالاخره در مدینه طیبه وفات یافت و در مقبره بیعقوب فون شد فقیر از فقرست طبع معلومات و منظومات راغب و استحصار از اطوار و اشعار اهل کمال را طالب و بحسب ذوق فطری در دستمان سخن موزون زبان گشاده و اندک اندک پادیده نظم بناده روزگاری چند نیز بحکم وراثت ملازمت نمود عاقبت با خود ستیزان و از خدمت کریمان در کنج عزلت پادامن کشید همچنانکه کارش شگفت آمده و هر یک در این کار رانی زده در باره وی سخنان مختلفه زانند بعضی دیوانه و برخی فرزانه خوانند فقیران گفتند که چندان رسیده و امیران گفته فقیری گزیده کی پیش را عالی و کجی طبعش را لا ابالی شمرده و انصاف آن است که گفتند این لطیفه که هر کس خویش را بهتر شناسد فرزانه گفتش قوی و دیوانه خواندش اولی است وی جوان تیره روز کار و غفلت کردار از صحبت اهل ظاهر رسیده و بحالت اهل باطن نرسیده خود پندارد که از اهل سلوک و فارغ از اندیشه میرو ملک است و هر دو طایفه از صحبتش غار و بر مصاحبش انکار در عین جوانی و عجز پیری با هم در میان و لافش گوشه گیری خود پندارد که پیش لبذاست و نداند که چون خود بند است کاهش شوق صحبت بران و کبابی مل الفت جوانان مجازش قطره حقیقت که اما از نظر هکندشته طبعش چون طبعش خام و تقارنش چون کردارش نامتقش هدایت و روش بخلاف آهش عوایت از طریق بری بسامی فایغ و غرور آهش از مستی مانع اکنون که نشسته اسین عرش به چهل و پنج است

## و حاصل آن در دو پنج آری

امروز بر یقین و کما غر ز عمر خویش | داغم که چید رفت و ندانم که چید ماند

مشنوی در بحر امل موسوم به هدایت نامه و مشنوی موسوم بگلستان ارم و مشنوی موسوم بامیس العالی و مشنوی موسوم ببحر الحقایق برشته نظم کشیده و کتاب موسوم بمظاہر الاوار و مشنوی اتوار الوالی و مشنوی خرم بهشت و فردست التواریخ و منج الهدایه و مفتاح الکنوز ریاض العارفین و مدارج المبلغان و مجمع الفصحا و ته جلد بروضة الصفا و لطائف المعارف و رساله موسوم بجامع الاسرار و دیوان غزلیات بهشت هزار بیت ترتیب داده و قصاید زیاده از ده هزار بیت جمع کرده و در این عرض است نخبه متجمعی از عرفا و حکما و شعرا فیض یاب و بقدر استعداد از هر ضمیمی خوشه یافته بعضی از آن اشعار

که بسیاق و زبان اهل ذوق است | **مثنوی الموسوم به هدایت نامه** در این دفتر نیکاشته می شود  
طوطی آن متستان کشته است | **مثنوی الموسوم به هدایت نامه** در این دفتر نیکاشته است

که زان سکر سانس خادب است | او کجا سکرستان را طالب است  
چون نیاید قطره بر مضطرب | که سوسوی خود خواندش بای است  
که طلبکارش بود مهر میر | که طلبکارش بود مهر میر  
نیست فی را قدرتی در این میان | ناله نانی است این دیوی جان

# سند

هر که کوفته است کوشان و  
جریم عاشق صفت افغان و

## وله ایضا

چون تو آتش سدا می شدی  
خود جو جویش کنی از اصل خویش  
چون کند که دیده باشد سوی تو  
گر دو صد بودیم و در صد روی  
چنگلی کججان این جان جمله دل  
چون ز غفلت سکران کده اشتم  
تشنه دانه قیمت آب فروت  
در هر چون کوه و علمها چون صدا  
بر که مهر آرد به بیان شتی است  
آینه از نقشها وارسته است  
گرچه کار آتش آمد سوختن  
توه مرایش در باطن است  
خود و عالم سرسمرات دان  
هر که را در دیده زوری شدیدی  
و هم خود را عقل کل نیداشتی  
عقل و عشق از یکدیگر شمارند  
صیت آن عشق لطیف با کرد  
مصطفی شد مظهر نور جمال  
لیک باشد آن ولایتی دوام  
نور یک نور و مظهری برایت  
سخت ارمات شد دل این  
ذات بود ذات او فانی شد  
از برون ساکت نشسته و زور  
جان و غرق صلوة دان نمودن

ست را ای محبت کم کن  
پس بخوانی بسوی صلوات  
یکدم و زان پس چند روی  
متحد بودیم با هم بی شکی  
بر زلفش آن کار غم گسل  
رخت از آن سکرستان برد  
مرده دانه قدر را ایم جاش  
هر چه گوید او با چه گفت است  
هر که در دل کنیسان کبر و شکی  
نیک و بد خود نقش نظر است  
تازه شد جانم ازین آفرین  
فعل مراش چون بود این است  
جمله ارمات و جدات خوان  
او دو عالم حکما بی خبری نید  
زان لوانی دسری آفرینی  
غیر یک کوه هر رنجبر از نه  
نور حیدر آن شهنشاه جو  
مر قی شد مخزن سحر حلال  
لیک و شبده الی یوم الیقین  
می یکی می صد هزارش است  
زانکه خود مرآت تو من من است  
جاودان باقی سجایا شد  
جان و غرق صلوة دان نمودن

چون تو عهد اجلوه کردی  
سخت باشد سخت ای صحرای  
یاد ایامی که در بند و ستان  
روز و شب بی روز شب تاب  
بل من ماه تو او ماه و سال  
زان قادم اندر این کافران  
هر چه پسندی بخود ای هم  
بسیا و اولیا آینه اند  
گر تو خوانی نیک او را خود تویی  
اندرین آتش که در من روشن  
آینه چون عکس صورت انداز  
و جدی را اندکان آینه اند  
پیش عارف ذره نبود عیان  
عقل را حاصل آمد قال و نقل  
عقل کی گوید حد دارد و عفت  
صیت عقل آن اولین مخلوق  
ذات یزدان را و مظهر شعلی  
بر محمد ختم شد پیغمبری  
اولی خود مظهر نور و سین  
این سخن میدان نبود این  
پیردانی کیست ای یار کریم  
و اما در قبض و بسط و کبر و صحو  
چشم حسینیا علی صوری است

صوت مانی اند این آوازنی  
چونکه در عشق مگذار و خوش

صیت جرم دیدم ای جلوه  
عاشق از وقت بیدار و صفا  
شاد بودم در میان دست  
سال و در بی سال مر سگ  
بازده محو سکرستان و صفا  
تا بدام قدر آن سکرستان  
نیت انصاف آریندی آن  
نی چو پاپاست مهر کینه  
در تو بد دانش هم آن تویی  
ایقدر روزم که کردم محرش  
مرد بسینا نام آن آهن نهاد  
کنج حق را عارفان کجینند  
کافاتی نبودش اندر سا  
عقل کی زاید از قال ای  
عقل کی گوید زن زوزن  
نور احمد پادشاه کانات  
گشت این یک مصطفی آن  
نیت این منصب پیغمبری  
در سجلی عمر صد طور و نید  
هر که در دین نبودش شیخ  
انکه او در حجبان بود قرین  
دیده جانش بروی دست  
دان چنین پیش مغنی کوری است



هر که در نظر نور الله نشد	جان و از غیر حس کرد	چشم دل میباید سر منوی آ	که ز عکس دست نورش بر
ایدر نیاید ریخا دل کجاست	خلق را جز نام او حاصل کجاست	قلب نمون است من الا صعبین	نور او مافوق نور المشرقین
است بین لاصبعین و اجلا	وان اصابع خود جلال جلال	شد دل من سیر ازین فریاد	مان بان درم سره یو یکنی
پن بکیرید از کف من خایه را	که بسوزد آتش من نامیرا	هم از ویرانی از نادانی است	زانکه آبادی درین برانی است
بر تو آمد هر من بر من سره	بر تو آمد نیش و بر من کشت	یک وجود آمد شرار بر لب	بر سمنز آتش بر بطن
ان بت من که در دیدل است	هر چه آید بر سرم خیزد است	بت پرستی حق پرستی من	عین هشام مستی من

وله ایضا

جلد کر تعلیه باشد رای	دای بر دای بر دای با	هر که از اسرار حق آگاه شد	این جهانش همچو قهر چاه شد
میش آن عالم که صاف روشن است	این جهان نازد چاه مرن است	گر تو سبکی قبر بهرت روئید	ورب دی آن از خجیت حفره
سربه در راه حق که عاشقی	آرزوی موت کن که صادق	از تقار الهنت ارا گراه شد	خود لغایت کمره الله شد
چون علی فرموده اتس نیام	منته کردی چو جان جو خرام	پیش و آتش است ارکا فرام	پیش من از خود پرستان بهرام
باغ او شد و آتش او بید لیل	هم و لیدش آن کلکان لیل	بیم بود آتش پر تاب شد	بر سمنز رسو بر بطن
که تو گل آوری بر شاه گل	که دود آتش زان تو گل بر گل	جنگ با او آب را آتش کند	صلح او چون آب آتش کند
شد ز باها مختلف ای مرد را	اوش نام این سگر خوی این	پس تو او را بهم این جنگ	جنگ از خود بخور یک
عقل من مقهور عشق قلمی	خو و خوغم از منم ظاهر	در من در مان من هم ارمن	اصل من آن من هم ارمن
گاه صیدم خویش که صیاد چو	گاه شیر خرم و که فریاد خویش	نور مان آفتاب فاش را	نیت تاب دیدنش خاص را
ظالم آن کوران که از انوار	دید حس شان بجز کرمی نم	تو یکی خاکی ز هستی ذره	شت خاکی چند بر خود غره
تو کفی خاکی و با وی دریا	آن کف خاک کن و دان جان	چون رتن پروند و دان پاک	شت خاکت باز کرد شت پاک
انظر و ناقص من نور کم	کا ندرین ظلمات کردم راه کم	اولین جبریان ابلین بود	که با اغویتمی گفت از حجود
قرب چو و بعد از پندار خویش	کشدن از خود ز پیمار خویش	ای دو عالم سر سر بر شو تو	وی دو عالم لعنه از نور تو
جان جهانی لیک جان جان	انچه گویم آن تویی هم آن	این دو نیت چیست چون دو	این معیت چیست چون تا تو
که سستی ای صدف در روی	کز خود خالی شوی و پر شوی	خود پرستی بت پرستی بیکان	چون پرستی حق پرستی آنزان
خلق از کفر حقیقی غافلند	زان با سلام مجاز خویش	تخل کرانی ان الله که بود	بنده یزدان که کمر ز بود
در سجلی بود که طور را	پس مینم در میان منجم	ای بری است ز قیل و قال خلق	فارغ از تشبیه و از تعطیل خلق
یا حقیقا النور من مشرط	در دل تاریک من یک ذره	لاوا فدان سینا یا آله	که وجود ما سر پاشد گناه

اعت شاه عشق بازان مصطفی	لا اول فی حضور الهو انا	دل بر بسیند نور عظام العیون	تقی لاصبار لاتی القلوب
دیده کی بسیند و را می و دل	یا ک حق عا قیول الظالمون	گر بهسی خوابی نشان اولیا	کو میت الاستلا الاستلا
حال ایشانش المکوا که است	ایش لاصبع عن ذکر الله است	خند سخن الغالبون ای عصا	باشش تا موسی بنیدار و عصا
گر بهیدی نور حق هر مرد و دل	حق کفخی احمد الایصر و	گفت پیغمبر که میل داد	از دو قطره نیت خیری دو
ان کی اشکی که از چشم جلیل	وان ذکر خوبی بر راه اول	نکرد ایمان طی است و غمی است	عالم الغیب آن تلاری است
نه سک کونی ز بهر صوفی است	گر نبی صوفی رسک کونی است	گفت پیغمبر که سازد چار	چار حضرت زایل ای مرد عزیز
کشت زایل عقل چون غضب	پس غضب کم کن با او بار	کشت زایل بین میداشد	پس سوزان از حد خود را حد
کشت زایل شرم چون طمع	پس طمع کم کن که غر من قمع	شد ز غیبت زایل آن اعمال	پس کن غیبت که شد من الکل
علم یک نقطه است و جهل جا	سوی کثرت بردن وحدت	هست در نزد بی زایل کامل	مرگ راست را لقب حیض الزوال
زیر کان کوبند گای ایزد شاک	خیزد ایزد را هم از ایزد شاک	گر بهستی خودت بشناختی	این دو هستی کشت جان کج
ور تو کونی نیت کشته در طوق	تا که حق بشناخت من ای فرق	کی شاسد هست را می نیت	یا ده کفنی این مودت نیت
و رجو را و تو آتش بشناختی	خویش را از ازل ایمان سخن	راست خوابی کس می او نسا	هم خود او خود را طلب کرد و نسا
ما از آن در بیخ و در دم ای	که لعمان داده یزدان دور	آن کی خود روح حیوانی ما	وان دکر آن جان ربانی ما
گفت پیغمبر که دنیا ساحرا	راست گفت و صدق او خود	هر که اشرست تر به شمار تر	هر که او خوایش بر گفت تر
خاشی کویانی آل دل است	ائل تن را نخته من شکل است	آخر کار جهان چون طاشی است	خاشی ز اول نشان باشی است

افتتاح کلستان رزم درود

همه عالم بوزش کشته پید	ولی خود نه عیان و نه پید	بدر ذره ز نور آفتابش	ظهور تی ظهورش و در جانش
ظهور جمله سیه با بوزش	خفای ذاتش از فرط ظهورش	همه کارش عجایب در عجب	ز جمله حاضر و از جمله غایب
که خاص است حیران شود	اگر عام است نادان درود	همه سر کشته در این آخرش	چه ائل دانش و چه ائل سوش
ز بهی محسری که در سخی عا	ز نورت نیت خود یکد زه جا	ز ما بعدت ز راه قدس خدا	بما قرب تو را اسماء و صفها
علو ذات تو عین دولت	و تو ذات تو عین علو است	معطل کو بخرد در بعد و تبیل	که اثبات دنوشد غیبل
مشبه که نظر کن بت بریز	که ایجاب علو شد سلب تشبیه	مشبه مانده از بعد تو عا	معطل بوده در قرب جا
بیکسو مانده از تعطیل و توطی	ز راه افتاده از افراط و توطی	بود ز افراط و تفریط حق تعالی	بر عارف ز تشبیه و تعطیل
یکی چون صدره اید در شماره	بجز صد خواندش بار صی	اگر اندر حقیض آید و کرد ارج	همان دیاست از صورت بوج
بی آن بر خشم آمد که در آخت	بر یزدان دید و زان سوج خجبت	کسی از مروج دیار اچه دان	که هر دم نوسود مروج و نما



تأب خویش به ایمان است چو دریا خویش را خواهد نماید چو درستی تب را سبب من ز عکس مهر تابی بر گل افتد بلی حق بنده و بنده خداست یکی نور است عشق جلوه آرا فغان برداشتن کاین چویند چو زور دیده چنانیست یعنی خودی اندر میان است در و بس همه های کوزه کوزه کو دریا چرا سوجی بر آرد همه زو آن اگر زائل شودی	کس این های در این دریایند بر آرد جوش اندر بوجه آید چو یکدستی عجب اندر عجب من ز خود دانست کارش کل قفا ولیکن خلق و حق از هم جدا ز هر جانی بر یکی اشکارا خدا در داد این کرناش جویند چو زور عقل و دانش خوانند همه عشقت ما و او فسانه است وجود هر یک از چیزی نمونه بر موجی و موج دیگر آرد همه او بین تیز از اولی که	که مایه را می داند خطای چو در موج اندر آید موج سید هر آنکودیده در شد در غمها در آن میکوش اگر تبت غمنا سود را که در توحید غرق است از دور که عکس و دید طایف یکی بمر است بعد او مقاس چو در تن جلوه کرد شد جان خو بچشم هر که عقلش شد خرد اگر نزدیک شد در زانکه دور چو سلطان قادر است تا ابد بروش از وجود و از عدم	بزم وحدتی مبر جا که هستی ز با لعدوی و محکایت ذات رفیق و مطلق و طاق بشناخت ترا که نام کسی عالم همه و همه خود برستند در علم و عیان چگونه است سینکوستی است سخن و وح آن شعبه باز پرده کی گیت این سخن چه دل پسند حیرانم ازین عجب حالت این راز من که میکند ناش این واقع من که بجز عیان آمان که بره سبب دین
--	---	--	--

افتتاح مثنوی امیر العاقین

ای عشق تو چون محیط دود ذات تو ذات بوده و احد کر عقل حکیم کشف عارف هر کوزه تو مبد به نشانی بر خند ز کشف خویش لافند بر کوشه بسی بخت کویست آه این چه حکایت غریب است اندر پس پرده بارش من خود در پس پرده نیت پیدا کراوت لبان الت ابرخت نقاش بر یک نقش سداست زین شعبه حال دل خراب است	سبحان الله مالک الملک واکه غنی از مقدر و جاهد کر کفر تو کس نکند و آفت از حالت خود کند بیاید چون من بجای خیال بافتد آخر همه مرده زار زویت لا حول چه قصه عجب است وز ما همسری نیازش من لیکن همه آلتش هویدا در آلت اومت مصدق است یا نقش برکت او هویدا است کا ندر دل ذره آفتاب است	بزم وحدتی مبر جا که هستی ز با لعدوی و محکایت ذات رفیق و مطلق و طاق بشناخت ترا که نام کسی عالم همه و همه خود برستند در علم و عیان چگونه است سینکوستی است سخن و وح آن شعبه باز پرده کی گیت این سخن چه دل پسند حیرانم ازین عجب حالت این راز من که میکند ناش این واقع من که بجز عیان آمان که بره سبب دین
---	--	--

هر مرغ نجاف که رسید نام والای ایزد ذوالمن	سیرغ شدی و پر برید نامرد ز خویش در جاست	حاشا که زدوست کای سبب ست موج نخت کج سخن
--	--	--

افتتاح بحر تحقیق در توحید و معاجات

چو کند این بحر موج زن عقل در بحر جان شنا کرد سجده ارد بنام آن او میرود در آن سبب بقره می حاصل باغبی نامی نیست از درون برود زو فرود هر چه پانیده هر چه آن پویان ای بظاهر شبان این مرد هر چه جویم از آن برونی تو کی رسد پیش عقل منبده	سوج آغاز نام او باید کاین در تابناک سید اگر خامد بر نام زان که دارد تا ز نامش کند کمر بستگی پس از آن بقره جز کلامی سال و مده با تو در غار دور همه نزدیکی تو را جو یان وی بیاطن حقیقت همه تو هر چه گویم از آن فرودی آفریده در آفرینده	دیده نماند شد و میان قل ساجد آمد به پیش لوح علم بسیب نام او بجانش بنام همه در این مقام حیرانم تو خند او ندان ما بنده نکی در تو و نه آفرینده همه اندر ره تو پوسیده کفر و دین هر دو ره روده تو نه خند و نه آفرینده از تو کس هم بجز تو آفریده
--	---	---

وله ایضا

بنده هر چند بر کس نبند هر که او سومی حق کند آرد که تو خواهی که مرغ لاهوتی سالکی کش تجلی صورتی آ نخند طور حق بنود ایجان زاهد آنت پیش سبب باغ	وز کند نامش سید باشد حقش از هر جا که وارد ره از حبس نفس ناسوتی گر خطا کرد ما به دوری است لیک بودش تحت بی رحمان که ز عین سر خدا بود فارغ	می نباید شدش حق بومید چون بدود و کند آشتی کارت جدید جوی مات رسته کند حق منزه صورت است اید زهد نبود به پیش اهل کمال بر سخن کان ز ذکر خالی سوا	لو کند نامد سبب سبب شود آسان تمام و سوار از تو این بندها کس کند لیک در آن صورت تجلی اوست عدم ثروت و تجلی و مال هر خوشی ز فکر عاری امو
--	--	---	--



حشد

این غنای کبیر و این سدری  
من قصاید فی التوحید

در ذره ذره صنعت صانع بسی بی  
در پای پاید حکمت خالق بسی بی  
هم مفضل ز جلد و هم جلد زو جان  
غالب بر و چو زین شود این کاشی  
و هم است از زویش ز کان  
از معرفت مرنم و بر عجز کین

فی التوحید و النعت البتبی صلعم  
که عجز غفوف خیزد از کبر کبریا

پیشش کوشای نادان پیش جوی ای دانا  
گر از نینداز خود رستی چه در کلین چه در کلین  
نباشد غیر کوی او اگر بخت از کعب  
بمعنی راه او پدید اگر نوسن و کرب کافر  
چو کوش را شدی راغب چه قطبین چه کالجبر  
مخوار از هر جا و غم چه در عیش و چه در ماتم  
یکی باشد بر صادق اگر زهره اگر شکوه  
همه در مای یک معدن کراین ناقص در آن کمال  
اگر خواهی بین حالت رسی مروی به ست آور  
بغنی منسفی ستان یونی حکمت یونان  
خوش آن حکمت کما یانی بدان حکمت که یونان  
بشرع احمد بر سل هزاران حکمت اکل

محمد خواجه عالم و جودش منقاد  
در کوهش و سیا و سوس عقلم

نه نیند و بیسج عمل برین دنیا و قبالتش  
حکیم عقل کریان بر تو که خرداره مسوس  
ترا دل خوش که اندک داری از دنیا نیند  
رودار و ترا چون دیده دل منیش منیش  
و دوست نفس را بر بند پس بشار تقوی  
چو گفت عقلی از لغز در حق است اعانت

کلمه در کتب معتبره در لغت و معنی  
کلمه در کتب معتبره در لغت و معنی

حشد

ز نام سخن کم کوزستان دان  
که در چاه قفس جوی جوی بر ستم دانا

بود سپیدترین پیدا سخا در ستم آن شیدا  
صحیفه تن بسی شیرازه اش از یکدگر پاش  
دلال و لیان داری و مردان شتری جوی  
جهان پر بکین طاسی و شتاقش مکس آم  
سکی ماده است دنیا و سکت ز طالب دنیا  
که از سردی آب قناعت بسکد این سکت  
عزای نفس فی بچون غمنازی دیگران آم  
تراماری است در اینجا به کیش جامه را از بر  
اگر داری خبر آخند بچو تریاتی از جاسین  
ترا تریاق دانی صیت ذکر بی زبان سر  
کوت کار جهان شکل شود از عشق یاری جو  
همه در با به بیت بند اگر گیتی ز لیاوش  
نی شاید درین طوفان پناه از کوه چون کنگار  
مگر در کشتی نوح اندر آئی سلامت را  
نجات از شرعیت آن زعی صاحب شرعیت آن  
که بهتر قبله را از احمد سیکه از کنگر  
چرا آن ولی جونی درین ره رهبری ایلی

حسین آسار اندازی و مصوری و جانباری  
سخن از مستی منصور و ما از ذوق و از حالش

من غزلیات موسوم بشارب الاذواق

ای سلسله زلفت زنجیر دل سید  
اگر عارف و کرمادان رخ بر زده  
از دیده با پنهان نذر دل سید  
تویی محصوره قصه تویی شود کاش  
پیدائی تو پیدائی تو پنهان  
زاهد بهر سنگ من راه مرغ دل  
بود جونی و عجب پین چو در غم و شدم  
ز منع می ده ای شیخ خرقه رحمت ما  
سجده شستم و دو عالم همگی سطل ما  
که سر نوشت چنین شد ز بد و فطرت ما



از میان شدائی ما حجاب بهم باد بودیم با کعبه کار است	در زجال دست خود پستی که هر چای توی از روی بار است	چون علم عاشقی در سینه نحتی است چون ظلم بینه قلب او درم	آن که بستم این قزو کباب ایش عام باوه کو اختیار است
در و ن سینه ذاقم دلم چه میگوید میش خاکتر منصوره خوش گفت آن روز	که سخت می طپد و دمبدم بیکباری است کانه می گفت انما سخن سیر در کج است	سزد که فخر نمایم با بل سلسله هر چه که بگری از روی مرا اگرا	که هر چه از زلف دوست سلسله زانکه می بینم کیش از جهان اگرا
طاعت عقی چون بر صدق رو عشق طلب کن بر سر نکت هر کسی را چون خالی میکند سوی در ذات تو هر چه که گوید بود	ترک کردیم که سالوش با نکت نخوده کسی برده ز رخسار یا همه گراه یا خود بچس که راست تو حید نیاشد که اسقاط اضافات	این درع وز بهی با کوشان این با العجب حالت بخراطوا با کج بر تو جام که از باده پیستی کو نه کم حدیث که کج حرف نیست	باز دانی بیا ان مترز حاجت واعظ بخورده نم و حکایت در کرد
عکس میدید بهمانه که آن مرت زاد چسب این که این که بر و ناک آن مرده که در نظرش جو خا استحازت بر بری بر رخ بست بر بند چشمش کبش دیده شود لاف صاحبی شیخ صاحب	که در در نظرش باز نیاید اید من نسیز باده خوردم اگر او بنو و عجب که از نظرش خاک نشود اشتا آمد و میکانه با نکار مان	هر که شد نظر محو رخ یا در مان عارف است که بی پرده رخ یا ای بر من که در برت سجده کنی بر آرم که صبوحی گشای تو	در نه چون اید پیاره بکجا مان ساک است که در پرده بند اید سیکونظاره کن که کوی سخی سجد بدن لیک با از خستگان سجد
در جوانی شده ام بر معارف تقصی تو که بی پرده کس آن روی ز یاد ادم ز خرد مزین و ارا تجلیات رخ یار زان شدی ز هر چه منع کشدم بدان در که چسب معرفت هست لی ابر جام و کعبه ایسانی تسم که هنوز	آن دیده که از پرده بند اید که سر پای تو در قید نماند که چشم ماست بجان چشم او بلیک از ان سباده هر چه می کشم چیت ادراک درین عجز ادراک جام از باده می از جام جدی	کی حدیث سرده ندیک بس ساک که کعبه و تجا ز فرم تا چند بسچو اهل طمع روزه بصورتی صاف لیس القوف با کج رخ خوبان من چشم خطایی کو داعظ ازین شیوه چشم سکر	سیان باده فرعون و کعبه منسوب اوه صوفیت که محم در است شرعی زخم اید ایت کناه ان تصوف یافتی قلبی و ن بجدا از رخسان نور خدای ستم من برورش بچس که کجا ز ادم
شاه ما روز و شب با هر دو می بسم			
هدایت رتباری چند سوی و شش بطور دل مرا سوزانگان بوانه میداند من شادم تو مرده چنانکه نیابی در کجیات			

چه تفاوت است صوفی ز تو ما فقیه خود من کفتگوی درویشان بر زبان مرغان است	بر دای فقیه ترین ز صدف خود ستائی را زشان کسی داند کفش بود سلیمانی	تمام اهل دو عالم بجهتجوی تو پویان وقت آن یوانه سوزیده خوش گذر خالشان	بر دای فقیه ترین ز صدف خود ستائی را زشان کسی داند کفش بود سلیمانی
اعتبار است ایل هر چه منی غیر داشت اعتبار است ایل هر چه منی غیر داشت	اعتبار است ایل هر چه منی غیر داشت اعتبار است ایل هر چه منی غیر داشت	اعتبار است ایل هر چه منی غیر داشت اعتبار است ایل هر چه منی غیر داشت	اعتبار است ایل هر چه منی غیر داشت اعتبار است ایل هر چه منی غیر داشت
<b>الترجیح</b>			
کیت آن پیری رخسار همه جو یای او و او همسرا	بهر سر مست او او بشمار بسته تر سایا با او ز ناما	کفته ز اید بنام او تبیح اکه از ذات او نه چشم کس	کاه سپید از هر طرف دیدار کاه سپید از هر طرف دیدار
کفتم ای پسر در رازی کو نال برداشت تا کمان تا کوس	وین سخن کرد در بهمان طمان پای جانها خنده در خیر	تا دم دیکرت ندیدن دیر امکت آن سرخ تو همچو نعیم	کفتم ای پسر در رازی کو نال برداشت تا کمان تا کوس
ای عیان کشته از دجله جان هم تو دل بوده هم تو بی دلبر	من و حسن فکر تو زهی تمت عاشقان گل رخت دایم	دوش از شور عشق جانانه باده نوشیده باز کشم و رفت	کفتم ای صانع جان خویش کفتم ای صانع جان خویش
کفتم ای صانع جان خویش کفتم ای صانع جان خویش	کفتم ای صانع جان خویش کفتم ای صانع جان خویش	کفتم ای صانع جان خویش کفتم ای صانع جان خویش	کفتم ای صانع جان خویش کفتم ای صانع جان خویش



حند

ناله گمان بت زبان کشا و کزین خود چهل روز خشن ذات ازل از پی فسخ قتل دل دل را گشت ظاهر که این سپهر بلند دل چاره نیت پرده عکسی از	دم مزن ای دو بین دووانه ریخت خوش آب عشق بر گل دل داد و ستیج سپهر کمال دل منزلی بود از منازل دل هفت افلاک شد مثل دل	که درین خانه نیت کس جز او تا که دل عکس حسن خود بند چون در دل گشوده شد دم هر چه از نظم و شعر نوشتند بجز در دل چو لاله موج زنی	هو هو لا اله الا هو داشت آینه در مقابل دل روی سیلی و شی بجهل دل نخچه بود از سائل دل اوقات داین کهر ببال دل
شاد بی نقاب می بینم بوسه بر عشق اکوان را گاه خور بر سپهر می بخورم عاقبت بادی پدایت را	بر هوش سنگ ناب می خنم بچو موج و جناب می بینم گاه عکسش در آب می خنم برعد و کاسیاب می خنم	عکس رخسار ساقی اندر جام بچو موج در جناب می خنم یار بی پرده لیک پیش خنم سگر گیتی زهر که می پرسم	ماه در آفتاب می بینم اسپهر در حساب می خنم خویشتر را جناب می بینم همه را این جواب می بینم
الا ای خدایا بتیان است سر اندر گریبان چو برده ای خوش اندم که می خویش باشم بیاساقی ای ز کست نیستم منفی تو بر جوان که من ز غم چو پر معانت بخش حضور بستان این می شبی یار شو به ان هفت نورا ترا مخرمی است شراب طهور ای پر عشق است دی فارغ از سکره از خجوش	بگو بید پانی کمر مرده ای نه زاهد نه درویش باشم بطنی می بر پیما بدین است تو در رقص شو که من گفت غم بنوشتی ز دستش شراب طهور یکی جام می نوش و هشیار شو بجام جم دل ترا هم جی است که او مغز باشد جان سپهر است با نواز رخسار او موج باش	لباس روح تا بکی در خون تن آن بکه در می پرستی ایتم سناجات تا از ارباب کن بیخانه بجنه نام و سستی پن کسی کو مر این راه را هر است شنیدی که بد جام جم ای شراب طهوری بود در دست هدایت هدایت رخ یارین بل روی دلدار باقی بخنم بجام اندرون عکس ساقی	که از باد عشق سست است که آمد کون نوبت سوزن که یکدم ازین خود پرستی خیم مرات کنات کنات کن بخت شیوه حق پرستی پن ترانی کان ساقی کو بر است که بخش مران ساقی خوش است بهشی مجسم بدیدارین بجام اندرون عکس ساقی
نمانی هسی باده نوشی کزین کنون مختصر خوبر این کلام	که گفتار بجای خوشی کزین سلامی بر ندان زنا و اسلام		
<b>وله من رباعیات اللطایف</b>			
این در چو درویش که در مانش نیت		این کار چه کار است که سامانش نیت	

حند

بسیار بر فقیه و نشد راه تمام خورشید کتختری ندارد در ذات اید دست کرت و دشمن گردانی است خود ز اول کار عاجز و حیران باش	وله این راه حیده آه است که بیا نش نیت ایمان جز جاهای اولان کج بر کار صفت کار تو سر گردانی است چون آخر کار همه کس حیرانی است
آدم که تو از جهان برون خواهی رفت چون نیستی آگاه که خون آمده آنکس که می از جام بقیع خورده و کفخت ماه سیح نذیده صد سخن می گویم	وله خود بادل و جان پر زخون خواهی رفت آگاه کجاشوی که چون خواهی رفت این شاه نجاک بر هوش برده و کفخت خوش آنکه بدید یک سخن مرده و کفخت
حشی که بغافل حقیقتی کجاست کز قابض ارواح بود عنبر ایل چون بجز نفس زنده بخارش نامند چون جمع شود سیل و چو شد دامل بجز	وله از یکت و بد زمانه فارغ دل ریت خود قابض روح او که کن تالیست آنکه که چکده ابر بهارش نامند در باب که بجز می کنارش نامند
آنان که براه معرفت فرود شدند لغت ندیدی و چون شد قصد تمام ز رخسار دلا کو که این یکت آن بد عالم همه چون یکی است اندر معنی	وله صدر پنج کشیدند که نامرود شدند آخر ز جهان بادل پرورد شدند انصاف به من و ترا کو این حد از رویکی تمام را که روی رد
عارف که بود آنکه شریعت جو از غیر موجد بکنند یا دودگر یک نقطه بذات شد هوید از عدم که شد الف و کلهی احد کاهی الف	وله دایم سخن از شرع و طریقت گوید فرقش نماند بنده و آزادگر و در نیت چنین دم ز توحید توحید و کربا شد و الحادگر
که سوی حدم که سوی تجانه شدم از این همه حاصلی ندیدم جز این ساکت همه را چو خویش بی سیر مبین هر شر که رسد ز غیب بی حیر مبین	وله که زاهد و که همدم همیانه شدم اگر نشبده خیال دیوانه شدم چون حق همه جاست سجد و دیر مبین الفصم اگر موصدی غیر مبین



توحید بعرف زاهد ظاهرین	وله	تصدق بیکانگی است اندر ره دین
توحید بعرف عارف آنت که او	حسرتی دگری نه بیند از روی یقین	
آنزل که حسد ایرا بود منزل کو	وله	ایضا زین لحم صنوبری ترا حاصل کو
کو بیند که دل سرای حق شداری	دل خانه حق بود و لیکن دل کو	
از باده یاد دوست مدهوشی به	وله	وز هر چه زیاد او منرا موسی به
خواهوش هدایت که اگر ز ازل دلی	چیزی نبود تراز خاموشی به	
بحریت وجود این تعیین مای	وله	ایضا مای و بحر را با هم ساری
هر چند که مای شد عشق اندر بحر	از بحر چگونه باشدش آگای	
من سنده که بس مصیبت خود ارم	وله	وز بوالهوسی بحر طرف رود ارم
از طاعت خویش ما امید لیکن	ایضا فضل و کرم او دارم	

تم الكتاب وهو تذكرة للعارفين وتصبره  
 لنا لکین و موسوم بر یاقین العارفين  
 حفظ الله تعالى من شر لمن یکن  
 بحر محمد صلی الله علیه و آله ابر  
 صلوات الله و سلامه  
 علیهم اجمعین

در وقت اسطام و احست تمام این کتاب استطاب  
 جناب فضیلت و حکمت ماب حکیم عارف و شاعر و واقف  
 میرزا ابراهیم کازرونی متخلص بنادری سلمه الله  
 ناظم مشرق الاشراف و عنیره این جیدیت گفت  
 و حسب انخواهش کتاب نوشته شد

ساقی و ارسته ز گل جز	جام سیت با دی راه پر	کوش باقیم غایت بنا	روی و لم سوی هدایت
تا بدایت رخ جان آورم	شرح غم دل به بیان آورم	ای ز تو انوار هدایت منیر	جان تو آگاه ز بالا و زیر
مازه جوان فرخ فرخنده لی	مروه ز نادون و بخت شمشیر	ساک راه صمدی آمد	مالک ملک ابدی آمد
روی تو انوار جمال ازل	بارز اسرار کمال ازل	جامع منقولی و معقول نیز	رقه و لیلیت سوی لول نیز
با خبر از سر سر اسر کتب	و این همه دانی حجب ابر حجب	زانچه علوم آمده در هر کتاب	مخبر صادق بشمردش حجاب
او که شان آمده عالم رسمه	خوانده حجاب الله اکبر همه	او ز گل رسته و بیخ	یافته از مشرب پیش سبق
ست شده از می جام است	دید ه حجب هر چه بجز دانست	ساقی باقیمت سعایت بود	روی دلت سوی ایت بود
غیرت جانت تن خایت	عقل محروم دل افلاکیت	هشته عمایق بجمایق خت	حاق حقایق کفر فرخت
فرخ و فرخنده و فرخ کلام	پخته تو مایه ده حسره خام	صورت و منی سخن از انو	ملک سخن را همه دارا تو
شد شجر طورنی خامه ایت	بارقه نور از آن نامه ایت	با حجب از از کون و بیرون	شارق سیر تو بود و هم
رسته ز چون بچه و چون دان	دوست ما آمده مرات تو	عبد چو از کسب خود آگاه	رسته شد از بندگی و شاه
رسته از بندگی و خسروی	ملک سخن را تو حسد یونخی	مشرق اشراق معانی دلت	محو جمال ازل آمد کلت
ای ز جمال تو هویدا کمال	وی ز کمال تو هویدا اجلال	انکه ز نگه نشسته ترا وقت	یک دو سه سال سینه افروخت
ای تو جوان بخت جوان و بر	بخت جوانت که عقل سپر	دانست آینه میشش شده	کو هر میشش ز تو دانش شده
داده ز کف دانش و شش	پخته تو رسته بکلی ز خام	سرخش صهبای جمال ازل	وجد و طرب قیمت لم نزل
تذکره گامه ناظمش	احسن تقویم سخن لارزش	روضه برو صند و وضات	ساخته خم قشعر خود ان



بمع بهشتی ارتش وجد و حال	مربع و کشتی تر آن کمال	وه که اساس غشی آورده	که کرده دست آورده
رحمت حق بر تو و طبع غوث	روح فرا این سخن دلگشت	ناری آن بی سپر راهش	بنده تو با خیر از شاه عشق
کرد بدعت رسم این چند فرد	ذکر تو در شرق اشراق کرد	تا که گنی درج در آن تذکره	بو که با نذری بی بصره
که سرود آن خاتمه را ثبت کن	خار و خسی در جیبی ثبت کن	در حدیث است این در جیبان	شرق اشراق مراد در جیبان

س از کارش ایات مذکوره در حاتم این کتاب مسطوره با بن رباعی  
 ای آنکه تویی شبان عالم در دنیا | در مدح ما در می حتم نمود | الفار تو ختم کفهای هم رسد  
 مانند کتاب حق که شد ختم باس | ایات تو این کتاب را خاتمه شد

بخدمت اولاد و آخراد باطن و ظاهرا و جسد با خاتمه کتبه و احقاق القاتله الدانه و احفظنا من لوم الاعداء اللامه بحسن  
 آل النبوی و القاتله صلوات الله علیه و آله

علی ید العبد الراجی الی رحمته الملك الوهاب ابن مرحوم حاجی میرزا حبیب الله  
 المتخلص سجا قانی محلاتی حاجی محمد رضا المتخلص بالصفا  
 والملقب بسطان الکتاب  
 ۱۲۰۵

کتاب ریاض العارفين من عبادین چاپ  
 تهرت سنج سکر از طرف وزارت  
 مذخرت و در مازندران  
 صدر دار سعادت و در طهران  
 آلاء بجهت طبع این کتاب  
 ۱۲۰۵



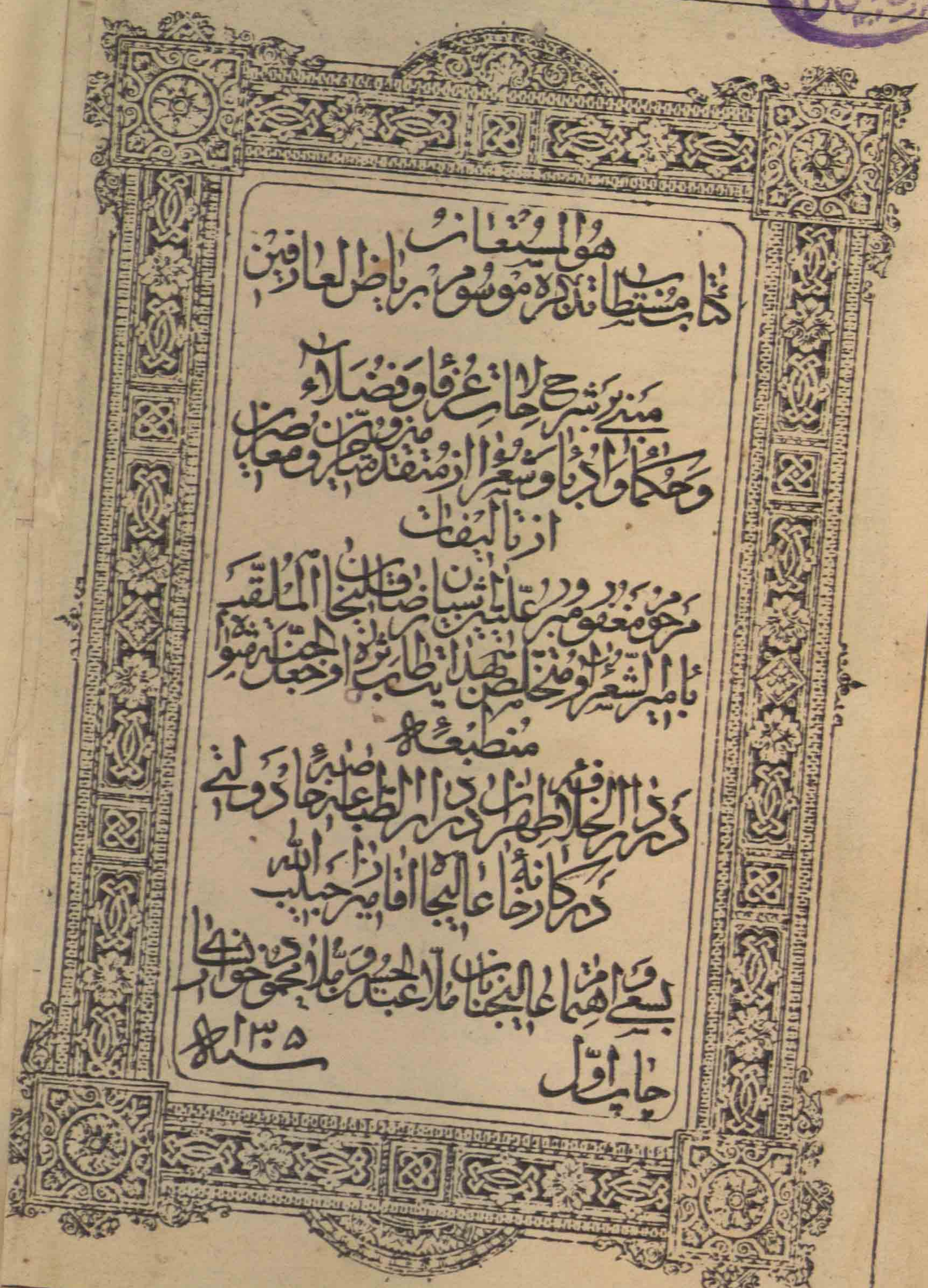
بحمد الله و حسن توفيقه و عنایت اولیائه ابتمام و احتمام پذیر  
 کتاب مستطاب ریاض العارفين با حسن الخاتمه و البیان  
 بعضی و اہتمام علی بن ابان سلمه الاطیاب و الایمان  
 آنخوند ملا عبید الحسین و ملا محمود خوانسار

زادہ سما الله شرفا و توفیقاً  
 و تاکیدات اکیدہ بیان بر  
 اکمل و آتم پیش از سایر  
 در این کتاب  
 بعد

تحریر فی عشر الآخر من شهر ربيع الاول ۱۲۰۵  
 خمس و ثلاثا بعد الالف من الحجره الحکم  
 لبانیہ و کاتبہ و قاریہ و مصحفہ  
 بمحمد و آلہ



کتابت در ایام  
کتابت در ایام



هو المبتغان  
تکتابت سلطانة مؤسس بر ناصر العارفین  
منه شرح لاجل عفا و فضلاء  
و حکما و ارباب و شعرا و منفق و معبرا  
از نالینک  
مخون معوم بر علی بن ابی طالب  
بامی شعر و فن و خط و طب و جبر و جسد  
منطبعة  
در ایام الخا طهر در الطبعه جاد و لک  
در کانه ایام ایام حید  
بسی ایام ایام ایام ایام ایام ایام  
جای اول

۵۳۵



مكتبة

هو الكتاب  
كتاب سبطان

منه شرح  
وكتاب

منه شرح  
وكتاب

منه شرح  
وكتاب

منه شرح  
وكتاب

منه شرح  
وكتاب



